

رمان ملودی زندگی من | ARAM. کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه:

هم چون نوای پیچش پیچک ها

هم چون صدای رد پای خوشبختی

طنین انداز زندگی من هستی

می سرایم شعری از جنس پونه های وحشی

از آهنگ و از شور

از این ریتم ناهامنگ زندگی

از هر سازی، هر رازی

از ملودی قلبم برایت میگویم

از طنین پر آوازه ی این آواز

این دست های نیاز

در تمنای یک نگاه تو

به سوی این آسمان بی کران

در کران زندگی بالا رفته اند

به انتظار قطره های بارانم

تا ملودی روحم را همصدا بخوانند.

به نام او ...

صبح با صدای ملینا بیدار شدم:

- ملودی ... ملودی ... پاشو دیگه لنگ ظهره؛ مگه امروز دانشگاه نداری؟

- هوم؟ چی چیو لنگ ظهره؟ مگه ساعت چنده؟

ملینا: ده و نیم.

مثل فشنگ از جام پریدم.

- چی؟ چرا زودتر بیدارم نکردی؟! حالا چکار کنم؟ این دفعه چجوری از شر این استاد چشم لوچی و بدعنع خلاص بشم؟

رفتم سر لباسام و از پشت در مانتومو برداشتم و سریع تنم کردم.

- ای خدا حالا چه غلطی کنم؟ ای ...

همونطور که داشتم مقنعه رو سرم می کردم غرغر می کردم که ملینا حرفمو نصفه قطع کرد و گفت:

- اووو ...

برگشتم طرفش. دیدم داره میخنده!

- زهرمار. چرا میخندی؟! چیز خنده داری گفتم؟

ملینا: آره. دارم به حرفای تو میخندم و از کلافه بودنت لذت می برم. اون مقنعه درست کن اول.

مقنعه کج رو سرم بود. از حرص مقنعه رو از سرم برداشتم تا دوباره بذارم سرم که با حرف ملینا از

حرکت ایستادم.

ملینا: انقدر حرف زدی که مهلت ندادی بگم شوخی کردم. امروز جمعه ست.

و بعد دوباره شروع به خندیدن کرد.

مقنعه و پرت کردم طرفش و بلند با حرص گفتم:

- ای تو روحت ملی ... مگه مرض داری؟

سرمو رو به سقف اتاق گرفتم و گفتم:

- ای خدا جون مگه من چه گناهی کردم که باید انقدر از دست این ولوله عذاب بکشم؟!

ملینا: هوی ... اولاً درست حرف بزن، دوماً تو روح خودت، سوماً من مرض ندارم گفتم یه ذره اذیتت

کنم، چهارماً عذاب چیه؟ تو باید از خدات باشه که منه حوریه ی بهشتی رو دو دستی تقدیم به تو کرده

برای اینکه تنها نباشی و آرزو یه خواهر مهربون و خوشگل به دلت نمونه و ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- اوف. بسه دیگه مگه داری استخاره می کنی؟! فهمیدم حوریه ی بهشتی. حالا تو ببخش. آخه عزیز من،

داشتم سکنه می کردم. همچین گفتمی که قلبم اومد تو دهنم. دیشبم که درست و حسابی نخوابیدم.

ملینا: اونوقت چرا؟

- چون دو روز دیگه تولد روژین. دیروز غروب زنگ زد و گفت بریم کارت جشن تولدشو پخش کنیم. منم که نمیتونستم نه بگم، قبول کردم. تا ساعت یک و نیم شب داشتیم کارت تولدش رو پخش می کردیم. تا برسم خونه ساعت سه و نیم صبح شد. آخه دیروز با ماشین من رفتیم بیرون. رامبد ماشین روژینو گرفته بود.

ملینا: آها ... خب پس بگیر بخواب. دلم برات سوخت.

- دلت برای خودت بسوزه. نمی گفتیم می خوابیدم.

ملینا رفت بیرون. رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم اما خواب از سرم پریده بود. انقدر به تولد روژین و کارای عقب افتاده فکر کردم که خوابم برد.

\*\*\*\*

با صدای بلند تلویزیون و تق و توق ظرفا بیدار شدم. به ساعت روی پاتختی نگاه کردم. ساعت ده و

چهل دقیقه ... اوه. چقدر خوابیدم! چرا کسی بیدارم نکرد؟!

به طرف W. C اتاقم رفتم و دست و صورتمو شستم. رفتم پایین تو آشپزخونه. بوی غذا تو هال پیچیده بود. صدای قار و قور شکم در اومد و دل و روده م یه حرکت ماریچی رفت و برای خودش شروع مرد به طبل زدن. مامان مشغول شستن ظرف و جابجاییش تو کابینت بود.

- سلام بر زیباترین و مهربون ترین مامان دنیا.

قبل از اینکه مامان جواب سلاممو بده صدای ملینا رو پشت سرم شنیدم:

- خوبه خوبه. دختره ی خودشیرین. کمتر زبون بریز.

مامان: |||. باز شروع کردین؟! بسه دیگه. مثلا بزرگ شدینا! سلام ملودی جان بیا بشین یه چیزی بخور.

- آخ گفتم مامان. دیگه مطمئنم روده کوچیکه داره روده بزرگه رو دولپی میخوره.

مامان با خنده گفت:

- بشین دختر. انقدر حرف نزن. خوب خوابیدی؟

- وا! مامان من، مگه چقدر حرف زدم که می گی انقدر؟! آره خواب خوبی بود؛ حسابی کمبود خواب

داشتم. راستی چرا بیدارم نکردی؟

مامان: ملینا گفت خوب نخواییدی منم گفتم کاری به کارت نداشته باشه تا راحت بگیری بخوابی که باز کلافه نباشی و اخمو تخته برای ما نیاری.

خندیدم و فقط سرمو تکون دادم. راست میگفت؛ وقتی بد می خوابیدم همش اخمالو میشدم و بد اخلاق. این جور مواقع غیر قابل تحمل بودم!

ملینا: بگیر بخور غذا سرد شد. صدای دمبل و دیمبل شکمت کل خونه رو برداشته. با خنده گفتم:

- برو بابا. راستی مامان، بابا کجاست؟

مامان: بیمارستان.

- آها حواسم نبود. امروز که جمعه ست زود برنمیگرده؟

مامان: بابات بیمار اورژانسی داشت صبح زود رفت. هر وقت کارش تموم بشه میاد دیگه. یه سوالایی میپرسیا!

- خب دوست داشتم حداقل امروز بابا تو خونه باشه. چه شغل پردردسریه ها!

مامان: حالا بیا غذاتو بخور که از دهن افتاد. من و ملینا خوردیم. غذایی که دوست داشتی درست کردم.

- از بوش معلومه چیه! اومم، مرسی.

\*\*\*\*

بعد از خوردن کوکوسبزی که غذای مورد علاقمه، از مامان تشکر کردم و یه راست رفتم تو اتاقم.

موقعی که بابا نبود بیشتر درست می کرد. اخه بابا از کوکوسبزی خوشش نیاد و کوکوسیب زمینی

دوست داره. برعکس من!

جلوی میز آرایش نشستم و تو آینه به خودم نگاه کردم. یه لحظه یاد حرف ملینا افتادم:

- "حوریه ی بهشتی"

راست میگفت؛ خیلی خوشگله با اون چشمای عسلی، پوست گندمی، آبرو و موهای قهوه ای نسبتا بلند،

بینی قلمی و لبای قله ای ... دقیقا عین حوریه های بهشتی ... حالا نه که من از نزدیک حوریه ها رو دیدم

به خاطر همین می گم خواهرم مثل حوریه هاست! اونم از نوع بهشتی!

رنگ چشمای ملینا یه جورایی به بابام که چشمای قهوه ای روشن داره رفته اما رنگ چشمای من خیلی خاص و به رنگ چشمای کسی شبیه نیست. آبی خوشرنگ به زلالی دریا! به به! چی گفتم! تو خانواده پدری و مادری هیچکس چشم آبی نیست و این خیلی جالبه!

دوباره خودمو تو آینه دید زدم. چشمای آبی، موهای مشکی تا گودی کمرم، آبرو خوش حالت و پر مشکی، پوست گندمی که با رنگ موهام در تضاده، بینی قلمی و لبای قلوه ای.

من و ملینا چهار سال اختلاف سنی داریم. من خیلی به تجربی علاقه داشتم اما ملینا بر عکس من هیچ علاقه ای به تجربی نداشت و گرافیک خوند. ملینا اولین نفر تو دو خانواده مادری و پدری که گرافیک خونده. تو خانواده پدری اکثریت پزشکن. دو تا عمو هام جراح و دایی سینا پلیس اینترپُل و خاله سهیلا مدرس دانشگاه و عمه م پزشک عمومی.

یه خونه ی ویلایی بزرگ داریم که حیاط درندشتی داره که با ملینا و باغبانمون آقا ماشالا گل کاری کردیم. هال و پذیرایی خونه با دو پله از هم مجزان. من و مامان به مسائل فنگ شویی علاقه و اعتقاد داریم و خونه رو به کمک دیزاینر طبق فنگ شویی درست کردیم ...

دیگه از آینه دل کندم و روی تختم دراز کشیدم و با موبایلم ور رفتم.

\*\*\*\*

ملینا: ملودی ... پاشو ... ملودی؟

پتو رو سرم کشیدم.

- ها؟

ملینا: ملودی؟

- ای بابا چیه؟

ملینا: پاشو دختر چقدر می خوابی؟! بابا اومده سراغتو می گیره. گفت صدات کنم باهم شام بخوریم.

به پهلو دراز کشیدم و از همون زیر گفتم:

- ای! جدی؟ تو برو پایین منم میام.

پتو محکم از روم کشیده شد.

ملینا: پاشو بینم. عین خرس خوابیدی.

- تو به من چیکار داری؟

ملینا: خسته شدم از بس صدات کردم. ماما گفت بیا پایین زشته بابا اومده.

- پوف. خيله خب. کمک کن بلند شم.

دستم تو دست دراز شده ش گذاشتم و سمت جلو کشیده شدم. تو آینه ی گرد گوشه اتاقم خودمو نگاه کردم. چشمم قرمز شده بود.

- نفهمیدم کی خوابم برد. از بس خوابیدم احساس سردرد می کنم.

ملینا: معلومه. عین چی خوابیدی!

برگشتم سمتشو بهش و اخم کردم.

- خب توام. برو پایین.

دست و صورتمو شستم و یه راست رفتم تو هال.

- سلام بابا جون خودم.

بابا: به به. سلام. ساعت خواب! خوبی؟

کنار بابا نشستم.

- مرسی خوبم، خسته نباشی. حسابی تو فشار بودی نه؟

بابا: آره بابا. عمل سختی بود. خون تو مغزش لخته کرده بود.

لبمو گزیدم و گفتم:

- وای چه بد. حالش چطوره؟ عمل خوبی بود؟!

بابا نفس عمیقی کشید. خستگی از سر و روش میبارید. دلم براش سوخت. چقدر پدر قدرتمندی دارم. پشت مبل ایستادم و دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرم و رو شونش گذاشتم. بابا دستامو فشرد و بوسید.

بابا: هی. عمل سختی بود. خانواده ش به پام افتاده بودن و کلی گریه و زاری کردن که دخترشونو نجات بدم. اون لحظه خیلی ناراحت شدم، دلم گرفت. مرگ که دست ما نیست، دست خداست. نزدیک بود بمیره اما خداروشکر که بخیر گذشت. خدا رو شاکرم که بچه های سالمی به من داده. خدایا هزاران بار

تو رو شکر.

تم مور مور شد؛ الهی. خدا بهش رحم کرد ... چه پدر خوب و مهربونی دارم؛ دلم بر اش غنچ می رفت.

خدایا ازت ممنونم که پدر و مادر خوب و سالم به من دادی؛ تنِ سالم دادی. ازت ممنونم ...

بابا سعی کرد جو رو عوض کنه.

بابا: الان این چیزا مهم نیست.

با لبخند نگاهش کردم و سرمو تکون دادم.

- پس چی مهمه؟!

بابا: این.

به شکمش اشاره کرد. منظورشو گرفتم؛ بیچاره بابام. از بس سرش شلوغه وقت سر خاروندن نداره چه

برسه به خوردن غذا ...

ادامه داد:

- الان فقط دلم داره بندری میزنه. هی میگه غذا غذا! سیمین خانوم غذا غذا!

منظورش مامانم بود ... هر سه خندیدیم.

بابا دستشو دور شونه ملینا گذاشت و سرشو بوسید.

- ساکتی ملینا؟!

ملینا گونه بابا رو بوسید و گفت:

- چیزی ندارم بگم بابا جون.

مامان سیمین از آشپزخونه داد زد: چه خبره؟ خونه رو گذاشتین رو سرتون!

بابا هم مثل مامان با صدای بلند گفت:

- خبرخیر خانوم. دلم داره برات میتپه. البته یکنواخت نیست. به صورت بندری میتپه. اگر دوست داری

می گم ترکی بزنه ...

باز هر سه زدیم زیرخنده.

ملینا: بابا حرفت خیلی بی نمک بودا!

بابا خندید و صدای تلویزیونو کم کرد.



بین خنده گفتم:

- بابا خب نمیتونی زبون بریزی و به قول ملی شیرین زبونی کنی چرا می گی؟ دلم نه قلبم ...

دوباره خنده های ریز ریز من و ملینا ...

بابا: ای وروجکا. دست به یکی می کنین و منو مسخره می کنین؟! خب آدم گرسنه دیگه مغزش کار

نمیکنه و نمیدونه چی داره میگه دیگه!

و دوباره خنده های هرسه و اضافه شدن فرشته ی خونه به جمع سه نفره ی ما ...

\*\*\*\*

صبح ساعت هفت آماده شدم که برم دانشگاه؛ رفتم پایین پیش مامان و بابا، سرمیز.

- سلام به اهالی خونه.

هر دو سرشونو بلند کردن و جواب سلاممو دادن.

مامان: سلام خوشگلم. بیا بشین برات چای بریزم.

رو صندلی نشستم و آب پرتقالو سر کشیدم.

- مرسی نمیخورم. مامان چرا امروز زهرا خانم (خدمتکار خونمون) نیومده؟

مامان: دیگه نیامد. میخواد بره دیارش کرمانشاه.

- جدی؟ چه خوب. دیگه نیامد ازش خداحافظی کنم؟

مامان: نه.

- | چه بد. دلم براش تنگ میشه. خانوم خوبی بود.

مامان: آره. خیلی زن زحمت کشی بود. خدا پشت و پناهِش باشه.

- ایشالا.

مامان: ملینا رو هم سر راهت برسون.

- باشه قربونت برم.

صدای ملینا بلند شد:

- هووی دختر ... باز در نبود من خودشیرینی کردی؟  
برگشتم طرفش و گفتم:
- دختره ی پررو . چند بار گفتم این کلمه رو تکرار نکن؟!  
ملینا دستشو روی کانتر و زیر چونه ش گذاشت و حالت متفکرانه ای به خودش گرفت و گفت:
- آمم، دقیقا یادم نیست. آمارش از دستم در رفته.  
بعد ریز ریز خندید.
- تا خواستم یه چیزی بارش کنم بابا به حرف اومد.  
بابا: بچه ها! هنوز یاد نگرفتین مثل سگ و گربه پاچه ی همدیگر رو نگیرین؟!  
من و ملینا هم زمان گفتیم:
- چی؟ واقعا که. یعنی ما الان سگ و گربه ایم؟  
مامان و بابا همدیگر رو با تعجب نگاه کردن و بعد از چند ثانیه خندیدن ... او! اینا چرا این جوری شدن؟!  
- و! ... این تشبیه سگ و گربه بودن ما کجاش خنده داشت؟!  
مامان با لبخند گفت:
- خیلی با مزه بود. هر دو دقیقا یک جمله رو گفتین؛ اصلا مو نمیزد.  
و بابا در ادامه صحبت مامان گفت:
- البته همزمان.
- حالا میشه بگین کدوم سگه و کدوم گربه؟  
باز هر دو خندیدن. این دفعه من و ملینا هم همراهیشون کردیم. هر دو دوباره یک جمله رو با هم گفتیم. عین طوطی شدیم ...  
همینطور که از آشپزخونه بیرون میومدم گفتم:
- خب، خب. دیگه داره دیرم میشه. خداحافظ همه ...  
رو پله نشستم و بند کفشامو بستم.  
- ملینا! بدو بیا الان کلاسم شروع میشه.

صدای ملینا از پشت سرم بلند شد.

ملینا: اومدم بابا. چرا داد میزنی؟ من کنارت ایستادم!

واقعا خنده م گرفته بود. داشتم هوار میکشیدم در صورتی که ملینا درست کنارم بود.

دستامو رو زانو هام فشردم و بلند شدم و از پله ها پایین رفتم.

- من میرم ماشینو روشن کنم. توام کفشتو پوشیدی بیا.

ملینا: باشه.

- فقط زودتر.

تو راه بودیم که به ملینا گفتم:

- امروز عصر اگه کاری نداری بیا به سر بریم بیرون. می خوام برای تولد روژین لباس بخرم.

ملینا: نه امروز کاری ندارم. تو که به خروار لباس داری! دیگه چه نیازی به خریدنه؟!

- می خوام جدید بخرم.

ملینا: بله! نه که تو لباسات قدیمیه! باشه میام. همین جا نگه دار پیاده میشم.

- باشه عزیزم. خدا به همراهت.

- خدا حافظ.

\*\*\*\*

دانشگاه ...

با گفتن خسته نباشید استاد به نفس عمیق کشیدم. جزوه رو کامل نکرده بودم. موبایلمو در اوردم و از

تخته عکس گرفتم تا بعدا وارد کنم. وسایلمو تو کیفم گذاشتم و از کلاس زدم بیرون.

داشتم در کلاسو می بستم که صدای سولماز پشت سرم شنیدم:

- سلام ملودی.

به سمتش برگشتم و با لبخند بهش دست دادم.

- سلام سولماز. خوبی عزیزم؟ سیاوش خوبه؟

سولماز: مرسی. خوب نیستم عالیم، عالی. بهتر از این نمیشم. اونم خوبه. تو خوبی؟

- مرسی منم خوبم. چی شده هی عالی عالی می کنی؟ امروز زیادی خوشحالی. رو زمین نیستی تو آسمونی!

سولماز: وا! من که رو زمین ایستادم. چی چپو تو آسمونی؟  
باخنده گفتم:

- آیکو منظورم این بود که هی داری بال بال میزنی و می گی عالی هستی. از بال بال زدنت یاد پرواز پرنده تو آسمون افتادم.  
سولماز خندید و گفت:

- فدای اون تشبیه هانت بشم. عالیم چون مراسم عقدمون آخر همین هفته ست.

- وای جدی می گی؟ تبریک میگم. چقدر در آرزوی اومدن این روز بودی. بالاخره به آرزوت رسیدی.  
سولماز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بله بله؟ من در آرزو بودم؟! چه حرفا!

- خب عزیزم کی میاد دختر ترشی لیته ای رو میگیره؟ نه تو بگو.  
دست به کمر شدم و ادامه دادم:

- من نمیدونم این سیاوش خان عقل نداشت؟ این همه دختر، فراوون ریخته. یکیش خودم! اونوقت اومده دختر عموی ترشیده ش رو بگیره. فکرکنم چیزی بهش خوروندی یا با عشوه گری خرش کردی  
...

همینطور که داشتم با سولماز حرف میزدم عقب عقب میرفتم.

\*\*\*\*

زمان آشنایی ملودی و سولماز ...

من با سولماز دو سال پیش تو دانشگاه آشنا شدم. موقعی که برای ثبت نام رفته بودم، دیدم دختری جزوه و وسایلش رو زمین ریخته و داره تند تند جمعشون می کنه.

رفتم جلو و گفتم:

- کمک می خواین؟

سرشو بلند کرد و گفت:

- نه ممنون.

- نه چیه؟! الان باهم جمعش می کنیم. زودترم جمع میشه.

- آخه زحمتت میشه.

- چه زحمتی؟ بجای تعارف کردن بیا وسایلت و زودتر جمع کن.

- باشه.

بعد از جمع کردن وسایل از رو زمین بلند شدم و گفتم:

- اینم از این. دیدی چه زود جمع شد؟

-آره . مرسی.

لبخند زدم و گفتم:

- خواهش می کنم. افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

- سولماز امینی هستم.

دستمو به طرفش دراز کردم و گفتم:

- منم ملودی هاشمی تهرانی هستم. خوشوقتم.

دستش و در دستم فشرد و گفت:

- منم همین طور.

بدون هیچ حرفی به راه افتادیم.

سولماز: ملودی چند سالته؟ من بیست و سه سالمه.

- بیست و یک. جدی؟ پس بزرگتر از منی.

سولماز: آره. با من راحت باش. میتونی سولماز صدام کنی.

- باشه. سولماز به منم بگو ملودی. من اینطوری راحت ترم.

سولماز: باشه. من گیاه شناسی میخونم. تو چطور؟

- ژنتیک.

سولماز: چه جالب! حالا بیا بریم تا دیرمون نشده.

\*\*\*\*

من سولماز و مثل ملینا دوست دارم؛ دختر شاد و سر حالیه. این حرفا رو هم از سر شوخی بهش می گم. به این موضوع خیلی حساسه. منم بخاطر اینکه لجشو در بیارم بهش می گم ترشیده. سولماز: وایسا. ملودی اگه دستم بهت نرسه.

تا این حرف رو زد فلنگو بستم و عقب عقبی به طرف راه خروج رفتم اما احساس کردم به یه چیز سفت و سختی برخورد کردم و ولو شدم روی زمین. صدای سولماز از دور شنیدم که داشت با سرعت به طرفم میومد. سولماز: چی شدی دختر؟ حالت خوبه؟

تازه درد تو دستام حس کردم. دست چپم رو که درد زیادی نداشت گذاشتم رو دست راستم که آه از نهادم بلند شد:

- آخ ... آخ ... آی.

- خانوم حالتون خوبه؟

سرم رو بلند کردم تا بینم صدای کیه که یه پسریو جلو روم دیدم. رو پاهای خم شده ش نشسته بود و دستاشو رو پاهاش گذاشته بود. نمیتونستم چشماشو ببینم چون عینک آفتابی زده بود. انگار خودش متوجه شد، چون عینکشو از روی چشماش برداشت. دوباره گفت:

- خانم حاتون خوبه؟

یا خدا!! این دیگه کیه؟ چه چشمایی داره!

همینطور محو چشماش شده بودم که با تگون دستش جلوی صورتم به خودم اومدم.

- خانوم چیزیتون که نشد؟

وای که من چقدر تابلو بازی در آوردم. با اینکه اهل خجالت مجالت نبودم اما به خاطر این کارم خجالت کشیدم.

- نه ... نه ... نه مشکلی نیست.

- مطمئنین؟

به کمک سولماز از روی زمین بلند شدم.

با دست سالمم روی ماتوم دست کشیدم. کیفمو از سولماز گرفتم و به پسر نگاه کوتاهی انداختم.

- بله. ببخشید.

صدای آرومشو شنیدم که گفت:

- من نباید می گفتم؟! خدا ببخشه.

خنده م گرفت اما به روی خودم نیاوردم. به زحمت تونستم راه برم. از خودم بدم اومده بود. صاف زل

زده بودم تو چشماش!

از دانشگاه زدم بیرون. سولمازم با خنده دنبالم اومد.

سولماز: چی شده دختر؟

- پیچ پیچی شده! کوفت. چرا میخندی؟

سولماز: مگه نشنیدی چی گفت؟!

- چرا. کر که نبودم.

سولماز: اوه. چه خشن! چته؟ حالت خوبه؟ جاییت درد نمی کنه؟

- نه. دردش رفت. وای سولماز عجب چشمایی داشت!

سولماز پوفی کرد و گفت:

- من چی میگم این چی میگه! کیو میگی؟

- همون پسر که بهش خوردم. دقت کردی چشماش چه رنگی بود؟

سولماز: آها. اونو می گی؟ نه دقت نکردم. حواسم پیش تو بود. حالا چه رنگی بود؟

- چشماش خاکستری رنگ بود. توی این بیست و سه سال عمری که از خدا گرفتم همچین رنگیو از

نزدیک ندیده بودم.

سولماز: منم ندیدم. حتما باید خوش رنگ باشه.

- فوق العاده بود. من که محو چشماش بودم.

با خنده ادامه دادم:

- اصلا وقت نکردم بینم چه شکلی بود!
- سولماز: بله معلوم بود. برعکس من به این یکی توجه کردم. راستشو بخوای خیلی جیگر بود. سیاوش به پای این گولک نمیرسه. ایشالا قسمت بشه یه بار دیگه بینمش، شاید نظرم در مورد سیاوش عوض شد برم سراغ این یکی.
- وقتی به گول تشبیهش کرد خنده م گرفت.
- سولماز: وایی!
- چی شد؟
- سولماز: عجب هیکلی داشت.
- گمشو. دختره ی هیز ...
- سولماز: به من میگه هیز؟ هیز تویی که زل زده بودی تو چشماش و داشتی درسته قورتش میدادی؛ با اون چشمای وحشیت.
- با تمسخر ادامه داد:
- بعد بر میگرده به من میگه هیز.
- خب حالا. انقدر با این سیاوش میگردی وراج شدی. درست مثل خودش شدی.
- نچی کرد و با دست به من اشاره کرد.
- سولماز: نه. همنشینی با چنین دوستانی منو به این روز انداخته.
- خیلی رو داری.
- سولماز: اینم از اثرات رفت و امد با توهه!
- پررو.
- خودمو به مظلومیت زدم و گفتم:
- آخه به من وراجی میخوره؟
- سولماز: نه. اصلا. اصلا باید اسم تو رو می داشتن آرام؛ انقدر که آروم و ساکتی به خدا!
- قربون آدم چیز فهم.
- سولماز: حالا به خودت نگیر. پررو نشو.



- خب مگه بهم میخوره؟  
سولماز چشماشو ریز کرد و گفت:  
- کم نه!  
یه قدم به طرفش برداشتم که جیغ کشید و ازم فاصله گرفت.  
خندیدم و گفتم:  
- بیا اینجا بینم. ترسو.  
سولماز هم خنده کنان اومدم کنارم.  
- راستی سولماز من این پسر تاحالا تو دانشگاه ندیده بودم تو دیده بودی؟  
سولماز: نه. شاید تازه اومده.  
- شاید. من امروز می خوام برم خرید لباس برای تولد روژین. با ما میای؟  
سولماز: با ما؟ مگه با کی می خوامی بری که می گی ما؟  
- با ملینا. حالا میای؟  
سولماز: آره میام. چه ساعتی راه میفتین؟  
- ساعت چهار- چهار و نیم آماده باش.  
سولماز: باشه. میای دنبالم دیگه؟!  
- آره میام. کاری نداری؟  
سولماز: نه عزیزم.  
- با من نمیای برسونمت؟  
سولماز: نه. باید برم بازار برای مامان خرید کنم. با تاکسی میرم.  
- باشه. سلام برسون. بای.  
سولماز: خداحافظ.

\*\*\*

- شیشه کشیدم پایین و سرمو کج اوردم بیرون.
- ملینا بدو دیگه. سه ساعته نشستم تو ماشین پاهام خشک شد.
- خیلی ریلکس با قدمای آروم نزدیکم شد.
- ملینا: دهه. چقدر غر میزنی؟! خوبه حالا ده دقیقه بیشتر نیست که نشستی.
- عزیز من ده دقیقه هم ده دقیقه ست. بیا بالا الان باید دنبال سولمازم بریم.
- سوار ماشین شد و گفت:
- بریم. من آماده م.
- پس بزن بریم.
- ملینا: صبر کن، صبر کن.
- باز چی شده؟
- ملینا: طرح زوج و فرد که یادت نرفته. امروز طرح زوجه ها!
- یادمه. حواسم بود.
- ملینا: اوکی. اگه نبود من عمرا از ماشین تکون میخوردم و پیاده همراهتون میومدم.
- خب حالا، تنبل!
- ماشینو از خونه بیرون بردم و سمت خونه ی مامان سولماز راندم.
- بعد از پنج دقیقه سکوت ملینا گفت:
- ملودی آهنگ tonight انریکه تو کدوم فولدره؟
- فولدر چهار- ترک هفت.
- ملینا: آهان. همینه. صداشو زیاد کنم اذیت نمیشی؟
- نه. هرچقدر که جا داره زیاد کن.
- ملینا: دمت گرم.
- ما مخلص شما خواهر کوچیکه هستیم.
- ملینا: ما چاکر تیم خواهر گنده هه.
- ای بد دهن. باز چیزی نگفتم زبونت راه افتاده ها!

ملینا: خواهر گنده ی با ادب، همنشینی با شما منو بد دهن و زبون دار کرده.  
 - ای بگم خدا چیکارت کنه! خواهر کوچیکه صدای آهنگو زیاد کن یه ذره همخونی کنیم. حاضری؟  
 ملینا: آره.  
 با هم گفتیم:  
 - یک ... دو ... سه ...

I know you want me  
 I made it obvious that I want you too  
 So put it on me  
 Let's remove the space between me and you  
 Now rock your body  
 Damn I like the way that you move  
 So give it to me  
 Cause I already know what you wanna do  
 Here's the situation  
 Been to every nation  
 Nobody's ever made me feel the way that you do  
 You know my motivation  
 Give in my reputation  
 Please excuse I don't mean to be rude  
 But tonight I'm loving you  
 Oh you know ...

وقتی تموم شد نفس عمیقی کشیدیم.  
 ملینا: وای نفسم گرفت. از کی تا حالا انقدر روون میخوندی و من خبر نداشتم؟  
 با غرور گفتم:  
 - چون خوندنمو ندیده بودی. من یه پا خواننده م برای خودم.  
 ملینا: خوبه حالا. زیاد به خودت امید نداشته باش. چه زود خودشم گرفت!  
 خندیدم و گفتم:

- از دست تو. ملینا اگه تو نبودی من چیکار می کردم؟

ملینا خندید و گفت:

- سر به شالیزار میزدی!

خندیدم و گفتم:

- کوفت! حالا نگفتی چطور بود؟! خوب بود؟

ملینا: محشر بود. اما جدی جای پیشرفت داری. به خودت امیدوار باش.

خندیدم و سر تکون دادم.

ادامه داد:

- البته تو خونه زیر لب با خودت میخوندی میشنیدم.

- چه خوب!

ملینا: ملودی وقتی سولماز گرفتیم من بروم؟

- نه تو رو خدا. بابا همین ماکسیما رو هم با اصرار زیاد من خریده. حالا من بدم برونی که مستقیم بری

تو دل دیوار؟ عمرا.

ملینا زیر لب غزید:

- نه که دادی به دوستت مستقیم برد تو گاراژ!

بلند خندیدم و لپشو کشیدم.

لباشو غنچه کرد و حالت مظلومانه ای به خودش گرفت و گفت:

ملینا: ملودی جونم خواهش، ملودی جونم ...

شروع کرد به خوندن:

\*ملودی بگو عشق من بگو عشق من آره

ملودی بگو عشق من دنیا من تو رو کم داره

ملودی یه یه یه ملودی یه یه یه ملودی یه یه یه ملودی یه

دختر شیطان با هم بریم کجا؟ هر چیزی که تو بخوای آی آی آی

دختر شیطان رئیس کل شرا با توام گوش آهای

ملودی بگو عشق من بگو عشق من آره  
 ملودی بگو عشق من بگو عشق من آره  
 ملودی بگو عشق من دنیا من تو رو کم داره  
 ملودی جونم بگو آره ... بگو آره آره \*

- الهی من فدای اون خود شیرینیات بشم. بعد به من میگه خود شیرین. باشه باشه. من تسلیم. حالا تو گوش کن.  
 (با ریتم خاصی بخونید!)

\*ملینا ||| ... ملینا ||| ... ملینا ... هر چیزی که تو بخوای ... مخلصیم  
 ملینا هر چیزی که تو بخوای ... چاکرتم  
 ملینا ... بگو عزیزم ... بگو جیگرم ... مرسی  
 بگو عزیزم ... مرسی! \*

بعد از خوندن شعر خیالی و ساختگیم هر دو مون خندیدیم. همون موقع دم خونه سولماز اینا رسیدیم.  
 یه تک بوق زدم تا بیاد بیرون. بعد از دو سه دقیقه اومد و سوار شد. سلام کردیم.  
 سولماز: سلام بر دختران گلم.

- بیا! ملینا بین من راست نمی گم؟ دمی گم دختره ترشیده شده، آرزو داشتن یه بچه به دلش مونده  
 حالا به ما میگه دخترانم.  
 سری از رو تاسف تکون دادم.

ملینا از خنده سرخ شده بود. سولماز هم همینطور که میخندید گفت:  
 - نمیری تو دختر. به خدا میکشمت. چند بار گفتم بهم نگو ترشیده؟  
 - تو که همیشه قصد کشتن منو داری و هیچ وق...

قبل از اینکه جوابشو کامل بدم ملینا گفت:

- تورو خدا دوباره شروع نکنین. ملودی انقدر سربه سر سولماز نذار دیگه.

خندید و ادامه داد:

- نمیدونی وقتی مامانم آمپرش بزنه بالا نمیتونه جلوی خودشو بگیره؟ یه وقت دیدی نتونه جلوی خودشو بگیره و بزنه به سیم آخر و تو رو بکشه. اونوقت بی خواهر میشم اونم از نوع شر و شیطان.  
- ایول. الحق که خواهر خودمی. بعدشم زبونت رو گاز بگیر بینم.  
ملینا ادای زبون گاز گرفتن رو در آورد و گفت:  
- خدا نکنه.

سولماز: حالا دیگه با هم دست به یکی می کنین؟ باشه دارم براتون. آخه یکی نیست بینه من از دست شما ولوله ها چه میکشم!  
- از خداتم باشه که همچین دوستای گل و شیطونی مثل ما داری. مگه نه ملی؟  
ملینا: دقیقا.

- ای جون. داشتن خواهر شیطونی مثل خود آدم یه نعمتیه به خدا.

ملینا: پس خیلی قدرشو بدون. هر چی هم میگه قبول کن.

- ای سو استفاده گر. سولماز می بینی؟ مردم خواهر دارن، منم خواهر دارم.

سولماز: حقته، این به اون در.

- دست گلتون درد نکنه. خب حالا ولش کنین. بچه ها بریم مولوی، تیرازه یا الماس ایران؟  
ملینا: هر سه تا خوبن.

سولماز: من نمیدونم. هر سه خوبن.

- من که میگم تیرازه. چطوره؟ موافقین؟

-آره موافقیم.

- آفرین دخترای خوب. الان یه آهنگ از خواننده ی مورد علاقم میذارم جیگرتون حال بیاد.

هر دو خندیدن و به شوخی تو سرم زدن و گفتن:

- دیوونه!

\*باور کن واسه توئه که بی تابم من

باور کن واسه چشmates بی خوابم من

باور کن که به داشتنت می بالم من  
 باور کن ... باور کن  
 جونمی، عمرمی  
 قلبمی، نفسی  
 بمون و تنهام نذار تو این بی کسی  
 میدونم میدونی  
 عاشق چشمام  
 باور کن بدجوری غرق نگاتم  
 از عشقت دیوونم  
 قدرت رو میدونم  
 پیش تو می مونم  
 حسرت رو می خونم  
 از اینکه پیشمی  
 از خدا ممنونم  
 باور کن عشق من  
 با تو می مونم\*

- محکم بشینین که می خوایم پرواز کنیم به سمت تیرازه. یوه—ووو ...

\*\*\*\*

ملینا: وای خدا! دستم شکست. ملودی بیا این وسایلو از دستم بگیر که دیگه دستی برام نموند.  
 - بده به من. انقدر غر نزن. از موقعی که اومدی هی می گی وای کمرم، آی پام ... خب تو که می  
 دونستی زود خسته میشی چرا قبول کردی که بیای؟ هان؟  
 ملینا: اوو ... حالا مگه چی شده؟ خب ملودی جان آدم باید یه ذره استراحت کنه. انقدر تو خونه نشسته

بودم و درس میخوندم که دیگه داشتم دیوونه میشدم. برام خوبه بیام بیرون و سرم هوا بخوره.

- الهی! نه که تو بیست و چهار ساعته خونه ای و در حال خوندن ؛ واقعا برات خوبه.

ملینا: دقیقا.

- رو تو برم. یه ذره از سولماز یاد بگیر ببین چقدر ساکته. البته جای تعجب داره که اصلا حرف نمیزنه!

بهش نگاه کردم و گفتم:

- نکنه لال شدی خواهر؟!

سولماز خندید و گفت:

- کوفت. یه بارم که حرف نزدم تو هی گیر بده.

- خب خداروشکر. نه لالی، نه موش زبونتو خورده! خب بچه ها بیاین بریم بارو بذاریم تو ماشین

دوباره برگردیم.

ملینا: وای نه. دیگه چرا؟ مگه بازم خرید داری؟!

- نه. خرید که تموم شد. بریم تفریح کنیم. با یه ذره هیجان موافقین؟

سولماز: وای، نه تو رو خدا. منظورت از هیجان دلک بازیات که نیست؟

- نه بابا، حالا می گین آره یا نه؟!

-آره .

- پس بزن بریم. پیش به سوی هیجان ...

\*\*\*\*

- یوهو ... وایی ... چه حالی می ده ...

ملینا داشت یه چیزی بهم می گفت. از حرکت لباس متوجه شدم اما انقدر صدای موزیک زیاد بود که

صداشو نمیشنیدم. صدای موزیک دیوانه وار بلند بود و کرکننده ...

بلند گفتم:

- چی میگی تو؟ صداتو نمیشنوم.

ملینا بلند تر جواب داد:



- ملودی مواظب باش. با سر نیفتی زمین!

بلندتر گفتم:

- نه ... مواظبم ... وای خدا ... یوهو ...

سولمازم داشت با من حرف میزد اما نمیشنیدم.

بلندتر از قبل گفتم:

- تو دیگه چی می گی؟ صدات نیما. الانا دیگه دور آخره.

بعد از پنج دقیقه از روی گاومیش اومدم پایین. تا آخرش رفتم و گاومیش نتونست منو شکست بده.

جمعیت زیادی که دور میله ایستاده بودن و تماشام می کردن جیغ بلندی کشیدن و تشویقم کردن. از

حرکتشون خنده م گرفت.

ملینا با حرص گفت:

- خوش گذشت؟

خندیدم و گفتم:

- خیلی.

سولماز: ملودی خوبی؟ چرا این جوری حرف میزنی؟

چشمامو که تار شده بود مالیدم و گفتم:

- چجوری؟

ملینا: لحت کیش داره! ملودی؟ خوبی تو؟

سرم داشت گیج میرفت و چشمام سیاهی. احساس کردم دارم روی زمین میفتم که سولماز و ملینا به

دادم رسیدن.

ملینا جیغ کشید و گفت:

- ملودی!

سولماز: ملینا بیا ببریمش اون سمت.

منو با آسانسور به طبقه ی همکف بردن. خدا اوتیس (مخترع آسانسور ۱۸۵۲) و پدر و مادرش و یکجا

رحمت کنه. دستش طلا و گرنه معلوم نبود چه جوری باید این چند طبقه رو راه برم و دور خودم بچرخم.

بعد از پیاده شدن از آسانسور، منو بردن تو کافی شاپ و منو رو صندلی نشوندن.

چشمامو بستم و دستمو گذاشتم رو سرم.

صدای نگران ملینا رو شنیدم:

- ملودی خوبی؟ ملودی؟! سولماز بدو برو براش یه آب قند درست کن و بیار بخوره. رنگش حسابی

پریده!

الهی! خواهرم از بس نگرانمه حواسش نیست که ما الان خونه نیستیم.

سولماز: وا! چه حرفایی میزنی؟! مگه خونه ست که آب قند درست کنم؟ الان میرم یه چیز شیرین براش

می گیرم بخوره.

ملینا: چه میدونم. باشه برو. فقط زود بیا.

سولماز با قدمای بلند به سمت پیشخوان رفت.

ملینا: ملودی خوبی؟ دحرف بزن دختر ...

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

-آره ملی نگران نباش. فقط یه ذره سرم گیج رفت.

ملینا: بابا تو دیگه کی هستی؟ معلومه که سرت گیج میره. نشستن و چرخیدن روی اون گاو میش که

کار هر کسی نیست. هر کسی تا یه حدی میتونه سرعت اون گاو رو تحمل کنه. تو که نمیتونستی چرا تا

آخرین لحظه نشستی و مقاومت کردی!؟

- خب بابا ... اومدیم یه ذره تفریح کنیم. عیبی داره؟ حلالم که خدا رو شکر بخیر گذشت مامان بزرگ.

تا ملینا خواست حرفی بزنه سر و کله ی سولماز پیدا شد.

سولماز: دختر تو که ما رو کشتی. ظرفیتش رو نداشتی چرا سوار شدی!؟

سعی کردم خودم و سر حال نشون بدم.

با خنده گفتم:

- تو که زنده ای! خيله خب ... شما دو تا چقدر حرف میزنین! به جای فک زدن اون کیکو رد کن بیاد.

سولماز: ای مار زبونتو نیش بزنه. حتی اگه رو به موتم باشی این زبونت زهر خودشو میریزه. جای عذر

خواهی و تشکرته؟

لبخند کم جوی زدم و گفتم:

- خب عزیزم ببخشید. مرسی که انقدر فک زدین و مخ بنده رو خوردین. خوب شد؟

سولماز: تو درست بشو نیستی!

ملینا: حالا وقت این حرفا نیست. ملودی کیک و آبمیوه بخور یه ذره فشارت بیاد بالا.

- باشه.

سینی و به طرف خودم کشیدم و کمی از اونا خوردم.

بعد از اینکه حالم سر جاش اومد به کمک بچه ها رفتیم بیرون سمت پارکینگ.

سوئیچو دست ملینا دادم و گفتم:

- من نمیتونم رانندگی کنم تو برون.

بعد از این حرفم ملینا خندید!

- به چی میخندی؟

ملینا: هیچی. فقط اینکه حق به حق دار رسید ...

با گيجی گفتم:

- منظورت چیه؟

ملینا: وقتی از خونه اومدیم بیرون نگفتی بعد از اینکه سولماز رو گرفتیم تو بشین پشت رول؟

- اومم ... آره . خب که چی؟

ملینا: پیچ پیچی!

- درست حرف بزن بفهمم چی میگی.

ملینا: الحمد لله خنگم که شدی! خب منظورم اینه که تو اولش اجازه ندادی که بروم اما حالا خودت بهم

گفتی تو رانندگی کن.

با خنده اضافه کرد:

- حالا که اینطور شد همیشه میارم اینجا گاو بازی کنی.

- گاو نیستو گاومیش ... چرا میاری؟

ملینا: گاو گاوه دیگه! چون مثل الان هر چی که ازت خواسته بودم و قبول نکرده بودی، قبول می کنی.

مثل پشت رول نشستن. گرفتی؟

بعد از اتمام حرفش خودش و سولماز پقی زدن زیر خنده. البته ناگفته نماند که خودم دست کمی از او نا نداشتم. نگاه تو رو خدا خواهر خودم می خواد این بلا ها رو سرم بیاره! خب خواهر خودمه دیگه! از خودمم دارم بد می گم!

- کوفت. نه، انگار منو دست کم گرفتی. دارم براتون. هردو گفتن:

- هیچکاری نمیتونی بکنی.

-؟! تو رو خدا! تنهایی فکر کردین؟

سولماز: نه دوست عزیز. با مشورت همدیگه به این نتیجه رسیدیم. ملینا هم پشت سرش یه اوهوم گفت.

- پس خسته نباشین!

سولماز: سپاس.

- نخیر هنوز منو نشناختی. من خیلی کارا میتونم انجام بدم.

سولماز: مثلاً؟

- دیگه دیگه ... بعدا نشونت میدم. حالتو می گیرم.

سولماز: حتما منتظر اون روز هستم.

- بالاخره اون رو روزم میرسه سولماز خانوم!

دقیقی بعد به خونه ی سولماز رسیدیم.

سولماز: بچه ها مرسی خیلی خوش گذشت.

- قابلی نداشت.

ملینا: به ما هم.

خداحافظی کردیم و به سمت خونه ی خودمون حرکت کردیم. تو راه داشتم به فردا فکر می کردم که چه کاری دارم. یه دفعه یادم اومد که ... وایسی! فردا با استاد چشم لوچی کلاس داریم. چقدر من خوش شانسم!

وقتی رسیدیم خونه، انقدر خسته و بی حال بودم که نای حرف زدن نداشتم و سرسری به بابا و مامان شب بخیر گفتم و در حال رفتن به اتاقم روپوش و شالمو در آوردم و بدون عوض کردن لباسام زیر پتو خزیدم.

\*\*\*\*

دیرینگ ... دیرینگ ... دیرینگ دیرینگ دیرینگ دیرینگ ... دیریریریریرینگ! رینگ رینگ رینگ رینگ دیریریریرینگ!  
- وایی چقدر دیرینگ دیرینگ می کنه! آه ...

دستم روی میز توالت کشیدم و صدای آلارم موبمو خفه کردم. این آهنگ پلنگ صورتی آلارم گوشیمو باید عوض کنم. آدمو یاد فیلمای جنایی میندازه. آخه یکی نیست بگه آدم عاقل کی برای آلارم گوشی این آهنگو میذاره؟ اونم سر صبح!

با یاد دانشگاه و استادک چشم لوچی مثل فنر از جام بلند شدم و دست و صورتمو شستم و یه مانتو و مقنعه مشکی با کتونی سفید - مشکی پوشیدم و با کیف مشکی ورنی رنگم ست کردم و سریع رفتم تو حیاط و پریدم تو ماشین و با زدن ریموت مثل فریره گاز دادم و رفتم بیرون. مامان و ملینا خواب بودن و بابا هم که طبق معمول بیمارستان بود.

وقتی به دانشگاه رسیدم و رفتم تو پارکینگ چشمم به یه جنسیس آلبالویی خورد که جای من پارک کرده بود. بچه ها همه می دونستن که من همیشه اینجا پارک می کنم. به خاطر همین هیچ کس جای منو غضب نمی کرد! کی میتونه اینجا پارک کرده باشه؟ حالا من جاپارک از کجا گیر بیارم؟  
با مشت به فرمون ضربه زدم ... آه. لعنت به کسی که اینجا پارک کرده! فقط دستم به صاحب ماشین برسه. !! تاجایی که یادم میاد کسی جنسیس نداشت! یعنی کسی تازه ماشین خریده؟ یا تازه وارد اومده؟! چمیدونم میرم از بقیه میپرسم دیگه!

با چشم داشتم دنبال یه جای خالی میگشتم که چشمم به یه ماشین خورد که داشت از جای پارک بیرون میومد. خدا بهش شانس داد که جای خالی پیدا شد وگرنه ... ماشینشو خط خطی می کردم و اگه دستم بهش میرسید خفش می کردم.

در ماشینو محکم بستم و رفتم تو سالن. وقتی در باز کردم و وارد کلاس شدم دیدم حق گیر زوم کرده رو من. انقدر این پسر پیله و اعصاب خوردکنه که نگو.

حق گیر: ااا ... غم آخرتون باشه. آخ ببخشید سلام خانم هاشمی.

پسره ی ... تیکه میندازی؟! دارم برات.

برگشتم طرفش و گفتم:

- سلام آقای کفگیر! خوبین؟

دیدم که صورتش از عصبانیت قرمز شد. خب حقشه. تا این باشه که با من در نیفته و به من تیکه نندازه.

آرامش خودشو حفظ کرد و گفت:

- بله مگه میشه شما اینجا باشین و خوب نباشم!

وای که چقدر حرص منو درمیاره.

- خب خدا رو شکر.

بدون توجه بهش از کنارش رد شدم و ردیف اخر، کنار پنجره نشستم و منتظر عطیه شدم.

فردا تولد روژینه و من هنوز هیچ هدیه ای در نظر نگرفتم. پوف! آها ... میرم از طلا فروشی عمو رضا

یه دست بند میخرم. بالاخره این مغازه ی عمو به یه دردی خورد ...

به ساعت نگاه کردم. هفت و پنجاه و پنج دقیقه بود و فقط پنج دقیقه تا شروع کلاس مونده بود اما عطیه هنوز نیومده بود. استاد ما آنتایمه و خیلی سر زمان حساسه. الانم که عطیه دیر کرده. آخه همیشه سر ساعت تو کلاس بود.

یه تقه به در خورد و یکی سرشو از لایه در آورد داخل. عطیه بود. وقتی دید استاد نیومده صاف ایستاد،

یه نفس عمیق کشید و اومد سمت من.

- سلام. کجا بودی که دیر کردی؟

عطیه: سلام. تصادف شده بود به خاطر همین تو ترافیک موندم و دیر کردم. خداروشکر که استاد نرسید.

تا این حرفو زد استاد وارد کلاس شد.

- حالا که رسید. چه حلال زاده!

عطیه: واقعا!

استاد: سلام بچه ها. صبحتون بخیر.

بچه تویی و ... خرسای به این گندگی اینجا نشستن بعد میگه بچه! الحق که چشم لوچیه خودمه! اوهو، خودم!

- سلام آقای دل گشاد.

یه دفعه کلاس رفت رو هوا! جلوی دهنمو گرفتم. خاکِ عالم؛ یه دفعه از دهنم در رفت! خب دست خودم نبود، آخه وقتی اکیپ جمع میشدیم من مسخره بازی در میاوردم و به دلشاد می گفتم دلگشاد. استاد اخم کرد و گفت:

- چند بار بهت تذکر بدم خانم هاشمی؟ دل شاد هستم.

- بله متوجه شدم استاد دل گش... ببخشید استاد دلشاد.

بیچاره چقدر حرص میخوره. هزار بار بهم گفت اما کو گوش شنوا! نمیدونم این چه حسیه اما خیلی دوست دارم اذیتش کنم؛ البته نه سر کلاس. کلا همیشه از دهنم در میره چون دلگشاد همش تو دهنم میچرخه تا دلشاد! استاد خوبیه. یه مرد قد متوسط ریش پروفیسوری حدود پنجاه و دو- سه ساله که از دست من خسته شده بدبخت بیچاره!

خودش از دست این کارام خندهش می گیره اما الان مثل همیشه خندشو جمعو جور کرد و یه لبخند محوی زد و هیچی نگفت. نمیدونم این همه صبوری رو از کجا آورده که تا الان منو تحمل کرده و بیرون ننداخته.

دل شاد: با نام خدا درسو آغاز می کنیم.

حق گیر که همون کفگیر خودمونه گفت:

- استاد ببخشید. امروز یه مهمون داریم.

همه ی سرا طرف حق گیر چرخیده شد.

مهمون؟ پس چرا من وقتی اومدم تو کسیو ندیدم که نا آشنا باشه؟!

دل شاد: پس مهمون ناخوندمون کجاست پسرم؟

حق گیر: اینجا کنار من.

استاد عینکشو جابجا کرد و به بغل دستیش نگاه کرد.  
دلشاد: آها ... خوش اومدی پسر. خودتو معرفی می کنی؟  
حق گیر: بله. ایشون ...  
من: اِهه ... کفگیر خان خود مهمونمون زبون دارن میتونن حرف بزَن.  
انگشت اشارهمو به دهنم چسبوندم و گفتم:  
- اوپس شاید ندارن و ...  
دل شاد: دخترم الان وقت شوخی نیست. لطفا رعایت کنین. بفرمایید خودتونو معرفی کنید.  
یه پسری که کنار کفگیر بود از جاش بلند شد و با صدای محکمی گفت:  
- سلام. من زندگی هستم. چند روزیم به عنوان مهمان اینجا.  
او هو ... مگه خونه خاله ست که هر کی سرشو میندازه میاد تو؟ حالا یه روز خوبه. یه روز نه و چند روز؟!  
دل شاد: خوش اومدی. میتونی بشینی.  
هر کسی در گوش دوستش پیچ پیچ می کرد ... استاد عینکش رو چشماش گذاشت و شروع کرد به نوشتن روی برد.  
دلشاد خشک گفت:  
- ساکت.  
سر و صدا خوابید و همه به توضیحات استاد گوش دادیم.  
دلشاد: بعد از اتمام درس آزمایشگاه ایمنولوژی پرسش داریم. پس خوب گوش کنین و به درس توجه کنین.  
همه جواب دادیم:  
- چشم استاد.  
عطیه آروم گفت:  
- همینو کم داشتیم!  
- خدا به داد برسه!  
اکثر مطالب تو جزوه بود. بعضی از گفته ها رو برای فهم بیشتر نت برداری کردم.



وقتی توضیحات تموم شد استاد از اول جزوه تا هر جایی که درس داده بود از چند نفر پرسید. از منم یه سوال پرسید که مربوط به درس امروز بود. وقتی پرسش و پاسخ تموم شد بچه ها شروع به حرف زدن کردن.

عطیه گفت:

- بابا عجب جیگریه!

- کی؟

عطیه: همون پسر تازه وارده!

- ببخشید اونوقت از کجا متوجه شدی؟

عطیه: وا، مگه کوری نمیپیش؟!

- اولاً کور تویی. ثانياً مگه میشه از نیمرخ تشخیص داد که خوشگله یا نه؟ مخصوصاً ما که ردیف پنجمیم

و اون ردیف دو. یه حرفایی میزنیا!

عطیه: تو چشمات مشکل داره و نمی بینه من چیکار کنم؟!

- عطیه ...

عطیه: باشه بابا. غلط کردم.

- این شد یه چیزی.

عطیه: رو تو برم باو!

- همینه که هست. انقدرم نگو باو درست تلفظش کن.

عطیه: نمیخوام.

- به درک!

عطیه: خیلی خب باو ... قهر نکن.

- باز که گفتم باو! بعدشم مگه بچهم که قهر کنم؟

عطیه: نمیدونم شاید .

یکی زدم پس سرش که گفت:

- آخ دیوونه. خب نه نیستی.

استاد: شماها، به هم چی میگین؟

- هیچی استاد ببخشید.

استاد: بچه ها ساکت. این مطلب کوتاهاو توضیح میدم بعد میتونین برین.

صدای غرغرای دانشجوا بلند شد.

نازنین: استاد باشه برای جلسه ی بعد دیگه.

امینی: راست میگن استاد. خواهش می کنیم.

سپیده: استاد دلشاد لطفا. امروز خیلی درس دادین.

حق گیر: بچه ها راست میگن. استاد خسته نباشید.

استاد: من خسته نیستم جناب حق گیر.

همه سرامونو انداختیم پایین و ریز خندیدیم. خیلی خوب ضایع شد. استادم پیشرفت کرده ها!

بالاخره استاد دلگشاد ما بعد از اصرارای فراوون راضی شد کلاس و تعطیل کنه! بار و بندیلمونو جمع

کردیم و رفتیم تو محوطه.

- وای که چقدر خسته شدم. چقدر امروز دیر گذشت.

عطیه: اوف دقیقا.

با عطیه رفتیم تو سلف و سرمیز همیشگیمون نشستیم.

عطیه: ملودی به نظرت این برای چی اومده؟ فکر نمی کنم که هم سن ما باشه!

- چه میدونم. اگه باخبر شدی به منم بگو.

عطیه: اوه اوه! خوشگله وارد میشود.

- چی میگی تو؟

عطیه: میگم آقا مهمونه اومد.

- کی؟ مهمون؟ کو؟

عطیه: ای، تو که خنگ نبودی! اوناهاش داره میاد تو.

منم که کنجکاو، برگشتم سمت در ورودی. ای بابا این که عینک رو چشمشه!

- ای بابا، عطیه من که نمیتونم بینمش چون هم عینک رو چشمشه و هم ازمون دوره.

- عطیه: خب این که کاری نداره . میریم پیشش تا از نزدیک ببینمش.
- آی کیو بریم پیشش که چی؟ بگیم میشه لطفا عینکتونو از چشتون بردارین می خوایم ببینیم چه شکلی هستین؟
- عطیه: آره .
- دیوونه شدی؟
- عطیه: آره .
- عطی حواست به من هست؟!؟
- عطیه: نه!
- با حرص گفتم:
- عطیه!
- انگار تازه به خودش اومد که سریع سرشو برگردوند طرفم و گفت:
- ها؟ چی می گی؟
- وای خدا! عطیه حواست کجاست؟
- عطیه: پیش آقا خوشگله . اسمشم نگفت بدونیم. آه! من که می خوام همون کاری و کنم که گفتی!
- نه انگار کاملا عقلتو از دست دادی.
- عطیه: ولش کن این حرفا رو. بیا بریم .
- عمر!!
- عطیه: اگه نیای به زور می برمتا! من از کنجکاوی دارم میمیرم. جون من بیا بریم.
- نمیشه.
- یکدفعه دیدم دارم از صندلی کنده میشم. این دختره پاک قاطی کرده!
- عطیه چرا همچین میکنی؟ داری کجا می بریم؟ دستمو ول کن.
- عطیه: گفتم که اگه نیای به زور می برمت. داریم میریم پیش خوشگله دیگه.
- حالا این اصلا قیافه ش رو هم ندیده ها، هی میگه خوشگله دیگه!
- خره دستمو ول کن. خودت برو مسئله ای نیست اما من ...

تا به خودم پیام دیدم جلوی میز پسرا که اون پسره جزوشون بود ایستادیم. وایی! بالاخره این عطی کار خودشو کرد.

ما الان دقیقا جلوی چشمای از حدقه در اومده پسرا ایستادیم. نه؟! خب معلومه تعجب می کنن؛ چون من تا حالا به هیچ کدومشون محل ندادم و تا دیروز طرف میزشون نرفتم اما الان ... باورم نمیشه که اومدم طرفشون چه برسه به اونا!

صدای کفگیر منو به خودم آورد:

- چیزی می خواستین خانم هاشمی؟

- چی؟ من؟

حق گیر: آره دیگه.

- بله؟

حق گیر: حواستون به منه؟ می گم کاری داشتین؟ حتما کار مهمی بوده که شما اومدین سر میز ما. با این حرفش تازه فهمیدم که چه آبروریزی کردم. انقدر هول شدم که نفهمیدم چی گفتم.

- بله. خب ...

ای خدا حالا من چی بگم؟ خدایا یه کاری کن دیگه! ای بگم خدا چیکارت نکنه عطی. من و تو این شرایط قرار داده و خودش لال مونی گرفته! ای ...

صدای عطیه نداشت بیشتر از این فحش مالیش کنم. البته تو ذهنما!

عطیه: بله می خواستم بگم که ...

وای خدا. الان لو میریم. خب من کاری نکردم که لو برم اما این ذلیل شده منو با خودش شریک جرم کرد. وای یه وقت حقیقت و دو دستی تقدیمشون نکنه؟ جلوی ۴ تا پسر ضایع میشیم! اخه خل مشنگ بازی کار هرروزشه!

عطیه: که ... بگم که ...

این دختره با این من من کردنش بیشتر خرابکاری می کنه. نخیر خودم باید یه چیزی بگم که لو نریم. آهان! آخ جون یادم اومد. کفگیر دو روز پیش جزوهمو ازم گرفته بود. بیشتر میشه گفت به زور گرفت چون من جزوه بده به این ادم نبودم. به این میگن یه دلیل منطقی ...

همه ی اعتماد به نفسم و جمع کردم و گفتم:

- آقای کفگیر انقدر رو مغز من ضربه زن. سرم داغون شد! بله می خواستم بگم که کارتون با جزوهم تموم شد؟ من جزوهمو لازم دارم.

خخ ... حقشه. عجب چیزی گفتم، مسخره تر از این نمیتونستم تیکه بارش کنم! چه تشبیه ای هم به کار بردم. خیلی ضایع بود.

اوه اوه! دوباره عصبی شد. من کلا مسئول حرص دادن آدمام!

وقتی بهش می گم کفگیر از عصبانیت صورتش قرمز میشه اما چیزی نمیگه! آفرین بهش. عجب پسره فهمیده ایه! میدونه که نباید با من کل کل کنه. البته اینم بگم که همه ی همکلاسیام میدونن.

حق گیر با صدای عصبی گفت:

- بله کارم تموم شد. فردا براتون میارم.

- یادتون نره.

پسرا تا الان ساکت بودن و با تعجب شاهد مکالمه های رد و بدل شده بین ما بودن. عقب گرد کردم و قصد خروج کردم. دست عطیه که با تعجب داشت به من نگاه می کرد و گرفتم. خواستم برگردم برم سمت محوطه یونی که صدایی مانع از حرکتم شد.

- ونداد نمی خوای معرفی کنی؟

این صدای یه غریبه بود. پس باید همون مهمون به قول عطیه پسر خوشگله باشه. دوباره به قدمام جون دادم و حرکت کردم.

ونداد همون کفگیر خودمونه. وا! از کی تا حالا انقدر با هم صمیمی شدن؟! این که تازه اومده! اون از جنسیس، اینم از رفتار این مهمون ناخونده؛ کم کم دارم قاطی می کنم.

ونداد به زندی گفت:

- چرا الان میگم.

و بعد به ما که داشتیم میرفتیم گفت:

- خانم هاشمی میشه یه دقیقه بیاین؟

برگشتیم سمتشون.

- بفرمایید با ما کاری داشتین؟

ونداد: بله. این آقا چند روزی مهمون ما هستن و ...

- خب به سلامتی. به من چه ربطی داره؟

ونداد: اگه مهلت بدین میگم. می خوام همکلاسیامو بهش معرفی کنم.

- خب برید معرفی کنین. به من چه؟ چرا این چیزا رو به من می گین؟

ونداد دندوناشو بهم سایید و گفت:

- صبر کنین الان می گم. خب شما هم جز همکلاسیای من محسوب میشین دیگه. من همه رو معرفی

کردم غیر از شما و دوستتون.

- خب الان من باید چیکار کنم؟!

ونداد: شما که انقدر حواس پرت نبودین!

!!! بچه پررو. صاف جلوی من ایستاده میگه خنگ! البته غیرمستقیم گفت.

- بله نبودم و نیستم. اگه حرفی دارین زودتر بگین چون ما کار داریم.

ونداد: باشه.

روشو سمت پسر کرد و با خنده گفت:

- این آقا خوشگله ما اسمش آرامه، آرام زندگی.

ها؟ آرام؟ چه اسمی! حالا نمیشد مامان و باباش یه اسم سنگین تری براش می داشتن؟ اوه ... آقا

خوشگله! بابا چقدر این پسرا خودشیفتن. راستی چرا خندیدن؟!

- ونداد!

یه نگاه به سه تا پسرا انداختم؛ یکی مرتضوی که پسر آرومیه، قاسمی که اونم پسر آرومیه و در آخر

رسیدم به مهمونمون. می خواستم بینم صدای کدومشون بود. اون دو تا که داشتن باهم حرف میزدن و

حواسشون به ما نبود. پس کسی نبود جز همون زندگی. حالا چرا این جوری صداش کرد؟! با خشونت

خاصی صداش کرده بود.

زندگی: ونداد چند دفعه بگم اینطوری جلوی بقیه صدام نکن؟

اینو با پرخاش گفت. حالش بده؟ مگه اسمش چشمه که میگه این جوری صدام نکن؟!

ای بابا! این پسره چرا عینکشو از رو چشماش بر نمیداره؟ البته حق داره چون میزشون نزدیک در ورودیه و نور، مستقیم به چشمش میخوره.

وندا: خب بابا، چرا این جوری صدا می کنی ترسیدم.

- راست میگن. این چه طرز صدا کردنه آقای زندگی؟

زندگی با پوزخند گفت:

- نمی دونستم یه صدا زدن انقدر ترس داره!

دست به سینه شدم و آبرو بالا انداختم.

مثل خودش پوزخندی زدم و گفتم:

- حالا بدونین.

بالاخره عطیه حرف زد:

- ملودی بیا بریم هزار تا کار داریم.

- بریم.

عطیه دستمو کشید و رفتیم تو پارکینگ.

- عطیه چرا نداشتی حالش رو بگیرم؟

عطیه: خب منم به خاطر همین کشوندمت بیرون و گرنه خدا می دونست چی بارش که نمی کردی! آه!

- چته؟

عطیه: ما مثلا برای دیدنش رفتیم پیششون اما این عینک و چشمش نداشت صورتشو دقیق ببینم.

- ما نه و خودت. همچین تحفه ای هم نبود.

عطیه: عینک و ساعتشو دیدی؟

- نه، فقط تو دیدی!

عطیه: اذیت نکن. مارک بودنا، ساعتشم رولکس بود!

- آره لباسشم مارکدار بود. همچین می گی انگار ما مارکدار نمیپوشیم.

عطیه: باید از اون مایه دارا باشه.

این باز حرف خودشو زد!

- خب باشه. مبارک صاحبش؛ به ما چه؟

عطیه: برو بابا. توام که فقط حال آدمو می گیری؛ اصلا ولش کن. ملودی برای روژین چیزی خریدی؟

- نه، خوب شد گفتم. الان میرم مغازه عموم برایش یه دستبند میخرم. تو چی؟

عطیه: من برایش کتاب اشعار خریدم؛ آخه عاشق شعره.

همینطور که داشتیم به طرف ماشینم میرفتم گفتم:

-آره خیلی دوست داره. عطی من دیگه برم تا مغازه شو نیست.

عطیه برام دست تکون داد و گفت:

- باشه. خداحافظ.

با خنده گفتم:

- خدا سعدی.

سوار ماشین شدم و سمت مغازه عمو رضا روندم.

بعد از بیست دقیقه رسیدم. از ماشین پیاده شدم و سمت بازار طلا فروشا رفتم که سر بازار مغازه عموم بود. خب خداروشکر مغازش هنوز بازه. روال کار عموم اینه که فقط صبح و عصر کار می کنه. رفتم تو. عمو مشغول نشون دادن طرحای گوناگون طلا به مشتری بود.

رفتم جلو و سلام کردم:

- سلام عمو.

عمو سرش رو بلند کرد و تا منو دید یه لبخندی زد و گفت:

- سلام دخترم. خوبی؟ از این طرفا؟

- مرسی خوبم. شما کار مشتریتون رو انجام بدین بعدا میگم چرا اومدم.

عمو رضا: باشه.

بعد از ده دقیقه چونه زدن سر قیمت، خانومه رفت و عمو از اون سر میز اومد نزدیکم و گفت:

- سلام ملودی خانوم. از این طرفا؟ قدم رنجه کردین! تا به مشکلی برمیخوری یادت میاد که عمو و عمه داری؟ میدونی عمت چقدر دلتنگته؟

- این حرفا چیه عمو؟ من همیشه به یادتون هستم. خب من دانشگاه دارم و وقت سر خاروندن هم



ندارم.

آره جون خودم!

ادامه دادم:

- خودتون که میدونین. گلنوشم همین وضعو داره، نداره؟ شرمندم به خدا. از طرف من از عمه عذرخواهی کنین.

عمورضا: درکت میکنم. ما هم این روزا رو گذروندیم اما این دلیل قانع کننده ای نیست. یک روز وقت خالی که داری. خودت یه روز که بیکاری بیا خونمون که هم عمت دلش برات تنگ شده، هم کامیار و گلنوش.

- چشم. حتما میام. منم دلم براشون تنگ شده.

عمو رضا: خب نگفتی برای چی اومدی؟

- فردا تولد یکی از دوستانه، چیز خاصیم تو ذهنم نیست. فکر کنم یه دستبند بگیرم براش خوب باشه. با خنده گفتم:

- از اون خوشگلای سفارشیتون می خواما!

عمو رضا همینطور که داشت به طرف طلاها میرفت گفت:

- چشم حتما. مگه میشه حرف برادرزاده ی نازنین خانمو قبول نکنم؟ وگرنه عمت یه تار مو هم برام نمیذاره.

خندیدم و با شیطنت گفتم:

- نه که شما پر مویی!

بیشتر موهاش ریخته و کاشت مو رو قبول نداره. هرچی می گیم برو مو بکار میگه نه این کارا قرتی

بازیه! آخه یکی نیست بگه کاشتن مو کجاش قرتی بازیه!؟

- ای شیطون. منو اذیت می کنی؟ مگه موهام چشه؟ کچل بودن مد شده!

هر دو از حرفش خندیدیم. عمو رضا شوخه و من خیلی دوستش دارم. عمه همیشه از دست این کاراش

حرصش می گیره و هی غر میزنه. ما هم از دست این کارای عموی شوخ و عمه جدی و اخمو خندمون

می گیره.

عمه شراره سه تا بچه داره. دو دختر و یه پسر که ته تغاری خانواده ست. دختر اول گلناز که سی سالشه . یک پسر بچه ی خوشگل و مامانی به اسم کوروش داره که پنج سالشه و همسرش کیوان سی و پنج سالشه. دختر دوم گلنوش بیست و پنج سالشه و دو سال ازمن بزرگتره و در آخر پسر عمه ی نمکدون بنده، کامیار بیست و چهار سالشه. خیلی پسر جوک و باحالیه و من به عنوان برادر نداشته دوستش دارم .

عمو رضا: ملودی، عمو بیا ببین این خوبه؟

از روی صندلی بلند شدم و رفتم جلو و به یه دسته از دستبندا که طلا زرد بود و خیلی ناز، نگاه کردم. این دستبندا سفارشیه برای دوست و فامیل های نزدیک! خیلی قشنگ بودن.

- وای عمو خیلی خوشگلن آدم نمیدونه کدومو انتخاب کنه. این دستبنده که ساده ست و یه آویز سنجاقک داره رو می خوام.

عمو رضا: باشه عزیزم.

عمو دستبند از جاش در آورد و داخل یه جعبه مخمل کوچیک سورمه ای رنگ که یه ربان سفید از روش رد میشد گذاشت.

جعبه به طرفم گرفت و گفت:

- بیا عمو جون اینم هدیهت. یه سر به عمّت هم بزن که خیلی ازت گله داره.

- چشم. مرسی بابت دستبند. چقدر میشه؟ با بابا حساب کنین.

عمو با اخم گفت:

- دیگه این حرف رو نزنیا. تو جای دختر منی. مگه کسی از دخترش پول می گیره؟

- مرسی عمو رضا. من دیگه برم. به عمه و بچه ها سلام برسونین. سرم خلوت شد حتما میام خونتون. خداحافظ .

عمو: باشه دخترم. تو هم سلام برسون. به سلامت.

از مغازه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم و سمت خونه رفتم.

چهل دقیقه بعد رسیدم خونه. ریموتو زدم و وارد حیاط شدم و ماشینو تو گاراژ گذاشتم و پله ها رو

گذروندم و وارد خونه شدم. چقدر خونه ساکته!

با صدای بلند گفتم:

- سلام!

چرا هیچکی جواب نمیده؟!

- مامان، ملینا؟

اینا که همیشه خونه بودن! چرا کسی جواب نمیده؟! حالا فرض می کنیم که مامان کار داشته و رفته بیرون اما همیشه که خبر میداد. ملینا چرا نیست؟! خیلی عجیبه! نگران شدم. نکنه برای کسی اتفاقی افتاده؟ مثل جت به سمت تلفن بی سیم رفتم و به موبایل مامان زنگ زدم.

1. بوق، ۲ بوق، ۳ بوق و ...

صدای زنی تو گوشم پیچید:

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد ...

وای خدا مامان که هیچ وقت موبایلشو خاموش نمیکرد! چرا الکی نگرانم شاید شارژش تموم شده. به

ملینا زنگ زدم؛ در دسترس نیست! ای بابا. یه جای کار میلنگه!

زنگ زدم به بابا که الان حتما سرش شلوغه و تو اتاق عمل سیر می کنه ... ۴، ۵ بوقی خورد که جواب داد. پس الان باید وقت استراحتش باشه و بیماری نداره که جواب داده.

- الو بابا جون سلام خوب...

چرا داره گریه میکنه؟! اما این صدای بابا نیست. صدای گریه های یه زنه؛ نه صدای گریه ی چند نفره!

این گریه و زاری برای چیه؟

- الو بابا کجایی؟

بابا با صدای بغض ماندی گفت:

- ملودی ...

- بابا کجایی؟ مامان و ملینا هم نیستن. حرف بزن بابا دارم از نگرانی میمیرم. صدای گریه ی کیه؟

بابا: ملودی ما بیمارستانیم. زود خودتو برسون.

- چی؟ بیمارستان؟ برای چی؟ برای مامان یا ملینا اتفاقی افتاده؟ باب...

صدای بابا باعث شد دهنم بسته شه: ملودی می گم بیا. انقدر حرف نزن. بیا بیمارستان ( ... ) که خودم

هستم.

- باشه باشه الان میام.

تلفنو قطع کردم و از خونه اومدم بیرون و از پله ها یکی در میون اومدم پایین و سریع خودمو انداختم تو ماشین و در حیاطو با ریموت باز کردم و به سمت بیمارستانی که بابا کار می کرد رفتم. خدایا یعنی چی شده؟ صدای گریه ها برای چی بود؟ نکنه برای مامان یا ملینا اتفاقی افتاده باشه؟ ای لال شم الهی که نمیتونم یه حرف درست درمون بزنم.

به بیمارستان رسیدم و ماشینو تو پارکینگ مخصوصش پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. بدو رفتم تو بیمارستان و سمت اتاق بابا رفتم. بدون در زدن وارد اتاق شدم اما کسی نبود!

رفتم سمت پرسنل بیمارستان و نفس نفس زنان گفتم:

- سل... سلام خانم یوسفی. بابا کجاست؟

یوسفی: سلام خانم هاشمی. خوبین؟ فکر کنم پدرتون طبقه سوم اتاق ۲۱۳ بودند.

- مرسی.

از بس هول شدم جوابش رو ندادم.

اتاق ۲۱۳، اتاق ۲۱۳... پیاده نمیتونم برم وگرنه تا فردا صبح هم نمیرسم. سوار آسانسور شدم و دکمه ۳ زدم. در باز شد و من هول هولکی شماره اتاقا رو میخوندم. شماره درازیک زاکی بود. یعنی شماره های فردیه طرف و زوجا روبروی شماره درای فرد بود. اتاق ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۳، ... بالاخره رسیدم و خودمو پرت کردم تو اتاق.

تا در باز کردم گفتم:

- بابا اینجا چه...

وای مامان! این مهبد خودمونه؟ چرا این شکلی شده؟ سرش باند پیچی و زیر چشمش کبود و لبش پاره شده بود.

- مهبد؟ چه بلایی سرت اومده؟

آروم و با لبخند کم جونی جواب داد:

- سلام ملودی... آخ دهنم... چیزی نیست.

بابا: مهبد، پسر من به خودت فشار نیار.

تازه متوجه اطرافم شدم. ملینا و مامان رو صندلی نشسته بودن و اشک میریختن. خداروشکر که سالمَن.

اونور تخت زن عمو نشسته بود و در حال آب غوره گیری بود.

- بابا اینجا چه خبره؟ مهبد چرا به این حال و روز افتاده؟!

بابا با صدای گرفته گفت:

- مهبد تو راه رفتن به شرکت بود؛ ملینا رو تو پیاده رو می بینه که داره با یه پسر جرو بحث می کنه. از

ماشین پیاده میشه و میره سمتشون. مثل اینکه مزاحم ملینا شده بود. مهبدم باهاش در میفته و کار به

کتک کاری میکشه و اینکه با سرش به سر مهبد ضربه میزنه. مهبدم تعادلشو از دست میده و به درخت

پشت سرش میخوره که باعث میشه به پشت سرش هم ضربه بخوره و ... بگذریم. الان که خدا رو شکر

حالش بهتره. فقط باید چند روزی استراحت کنه.

نزدیک تخت شدم و دستشو گرفتم.

- مهبد خوبی؟ چرا اینکار و کردی؟ خب باهاش حرف میزدی. چرا دعوا کردین که آخر سر به این روز

بیفتی؟ نگاه تو رو خدا، پای چشماشو! همه کبود.

گریه ی زن عمو شدت گرفت. سمتش چرخیدم و گفتم:

- زن عمو چقدر اشک میریزی. اتفاقی نیفتاده که. خودتون رو ناراحت نکنین. عمو کجاست؟ خبر داره؟

اتفاق خاصیم نیفتاده که الکی نگران بشه.

فین فین کنان گفت:

- نه، اینجا نیست؛ رفته ماموریت. آره خداروشکر.

- خب حالا برین خونه. من و ملینا پیشش هستیم.

زن عمو: نه من خودم هستم. شما برین. ببخشید که نگرانتون کردم و از کار و زندگی انداختم.

مامان: این حرفا چیه؟ وظیفه ست. مهبد جای پسر من.

زن عمو: مرسی سیمین جان. شما برین. من پیشش میمونم.

اخم کردم و گفتم:

- زن عمو تعارف معارف نداشتیم.

برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم:

- پاشو پاشو، برو خونه که هزار تا کار داری. الان شوشوت میاد باید براش غذا درست کنی.

میون گریه به خنده افتاد و گفت:

- از دست تو دختر؛ عموت که خونه نیست.

با دست راستم سرمو خاروندم و گفتم:

- راست می گیا. زن عمو سعی نکن منو با حرفات بیچونی؛ پاشو برو.

با خنده گفت:

- باشه من رفتم. اما ملودی مخ پسرمو نخوریا. تازه سردردش تموم شده.

دست به کمر شدم و گفتم:

- دست شما درد نکنه. حالا من شدم وراج. واقعا که. اصلا خودتون ازش مراقبت کنین.

نزدیکم اومد و لپمو کشید. خندید و گفت:

- شیطون شوخی کردم. نه دیگه خودت گفتی برو. حالا باید پای حرفت وایستی.

- باریکلا ... زن عمو پیشرفت کردینا. کی این حرفا رو یادتون داده؟

زن عمو که داشت همراه مامان و بابا از اتاق خارج میشد و لبخند به لب داشت گفت:

- از خودت ...

و در رو بست.

عجب! چرا همه میگن از من یاد گرفتن؟

رفتم کنار ملینا که کنار تخت پیش مهد نشسته بود و داشت گریه می کرد.

- ای بابا چرا انقدر گریه میکنی؟ اتفاقیه که افتاده. فقط نیاز به استراحت داره مگه نه مهد؟

مهد: آره . ملینا بس کن سرم ترکید.

- راست میگه دیگه. یکی باید بیاد تو رو جمع کنه. زن عمو باید به تو می گفت که مخ پسرمو نخور نه به

منه بیچاره.

ملینا هی گریه می کرد و منم نصیحت و شوخی می کردم. آخه اتفاقی نیفتاده که. تا چند روز دیگه جای

کبودیا از بین میره و خوب میشه.

مهبد: ملی من طاقت اشک ریختنتو ندارما! گریه نکن.  
جانم؟! چرا اینا رفتن رو کانال هندی؟ حتما من بد شنیدم.  
مهبد: ملی با تواما! می گم بس کن دیگه.  
نه انگار درست شنیدم. مشکوک میزننا! اون از جریان غیرتی شدن، اینم از ناز کشیدن! جون؟ غیرتی شده بود؟! مهبد و غیرت؟ مهبد و دوست داشتن؟! نکنه ... ای شیطونا.  
بلند گفتم:  
- جیجی جیجینگ؛ یافتم.  
هر دو متعجب به من نگاه کردن.  
ملینا که آروم شده بود گفت:  
- چته تو؟ چرا داد میزنی؟ چیو یافتی کاشف؟!  
چشمامو ریز کردم و گفتم:  
- همون چیزی که پنهون می کنین.  
مهبد: چی میگی ملودی؟ چیو پنهون می کنیم؟  
با همون حالت گفتم:  
- یعنی تو نمیدونی؟  
مهبد: چیو؟  
- نخودچیو! آی آی، خودتو به اون راه نزن مَهی!  
مهبد با حالت گیجی گفت:  
- ملودی من نمیدونم داری درباره ی چی حرف میزنی. واضح بگو، منظورت چیه؟  
ملینا: راست میگه دیگه، درست حرف بزن بفهمیم چی میگی.  
ابرو هامو چند بار انداختم بالا و با لبخند خبیثی گفتم:  
- اینکه ... اینکه شما همدیگه رو دوست دارین.  
یکدفعه انگار که هردو تا جا خورده بودن مثل گچ دیوار سفید شدن.

- وا! چرا این رنگی شدین؟

با خنده اضافه کردم:

- برم آب قند بیارم پس نیفتین؟ بابا اینکه ترس نداره. آدم حق داره که عاشق بشه مگه نه؟

ملینا با تته پته گفت:

- چیزه ... ام ... ملودی ... چیزه ... خب ...

- آه ... بابا چرا انقدر چیزه میزه می گی! واقعا به من اعتماد ندارین!؟

ملینا: خب چرا اما ...

- دستت درد نکنه. دیگه به خواهر بزرگترت اعتماد نداری؟ واقعا که. خب بگین بینم حالا می خواین

چیکار کنین؟ نمی خواین به بابا و مامان بگین؟

مهبد: ملودی تو چرا اینقدر هولی؟ صبر کن، به موقعش.

- اونوقت موقعش کیه؟

مهبد: خب، چه میدونم! تا موقعی که تو خونه بخت رفتی.

خندیدم و گفتم:

- اوو ... کو تا اونموقع. تا اونموقع موهاتون سفید میشه ها!

ملینا: املودی اذیت نکن دیگه.

- اذیت نکن چیه ملی؟ من جدی گفتم. من حالا حالا قصد ازدواج ندارم. شما تا بخواین منتظر اون موقع

باشین که پیر میشین.

مهبد: یعنی چی؟ تو تا اون موقع که میتزشی میفتی رو دست عمو و سیمین جون.

- نهچ ... تو نگران اون نباش. من اگه بترشم بازم خواستگار دارم.

مهبد: به! اعتماد به نفست درسته تو حلقم!

ملینا: نه بابا، راست میگی؟ همین خواستگاری که داشتی و پروندی. من نمیدونم خدا یه نیمچه عقلی به

تو نداده آخه؟ این همه خواستگار داشتی. از همه نظر هم عالی بودن.

ریز ریز خندید و ادامه داد:

- همین ونداد.



مهبد: ونداد کیه؟

- آی ملی، چند بار گفتم اسم اون کفگیر نیار؟ ونداد همکلاسیمه.

مهبد: اها. خب ملی راست میگه. با رفتاری که با پسرا داری همه دیگه میترسن تو ده قدمیت وایسن، چه

برسه که سنت بره بالا و بد اخلاق تر بشی! اون موقع ست که میگم ملودی خانم دیدی گفتم رو دست

عمو جونم میمونی.

- برو بابا. تو نگران من نباش. اینطوری نمیشه. من باید خودم دست به کار بشم.

از رو صندلی بلند شدم و بلند گفتم:

- پیش به سوی انجام عملیات.

مهبد و ملینا گفتن:

- ملودی یه وقت خر نشی بری بهشون بگی؟!

- به به! شما یاد نگرفتین به بزرگترتون احترام بذارین؟

هر دو با لبخند همدیگه رو نگاه کردن و رو به من گفتن:

- از قدیم گفتن ادب از که آموختی از بی ادبان.

در حین گفتن این جمله با دست، سر تا پامو نشون دادن.

-! ... واقعا که! من به این با ادبی. الکی در مورد من بد قضاوت نکنین.

مهبد: یعنی تو با ادبی؟

- اوهوم.

مهبد: عجب!

- خب من دیگه باید برم. ملینا هستی تا بابا کارش تموم بشه؟

ملینا: آره نگران نباش. کارش که تموم شد باهاش میام خونه.

- باشه. راستی ...

مهبد: باز چیه؟

- با بزرگترت درست حرف بزن.

مهبد: چشم، بفرمایین بگین.

- آها، حالا شد. الان میگم.

بهش یه چشمک زدم و گفتم:

- اون عملیاتم برای جوسازی گفتم.

و بعد رفتم بیرون.

صداشو شنیدم که گفت:

- شیطون!

از بیمارستان خارج شدم و سوار ماشین شدم. وقتی داشتم از پارکینگ بیرون میومدم یه جنسیس آلبالویی از کنارم رد شد و وارد محوطه بیمارستان شد. در حین رد شدن یه تک بوقی زد. یه نگاه به دور و ورش انداختم هیچ کس نبود. وا! پس برای کی بوق زد؟! من و از کجا میشناسه؟ بسم الله ... شاید من اشتباهی فکر کردم برای من زده.

|| ... این همون جنسیس آلبالویی نبود که جای ماشین من پارک کرده بود؟! چه میدونم، ولش بابا!

امروز تولد روژینه و خداروشکر امروز کلاس ندارم. رفتم سمت کمد لباسام. لباسای جدیدی که با سولماز و ملینا خریده بودم از گیره در آوردم و انداختم رو تختم.

خب حالا کدوم رو بپوشم؟ یه پیراهن بلند مشکی رنگ که آستین حلقه ای بود، یه پیراهن کوتاه قرمز رنگ تا زیر زانو، یه پیراهن دکلمه مشکی رنگ و ...

اوم فکر کنم دکلمه بهتره. یه نیم تنه آستین بلند هم روش میپوشم که سر شونه هام دیده نشه و یخ نکنم. روژین تولدشو تو باغ برگزار کرده و حتما پسرای زیادی اونجا هست. چون بیشتر تو فامیلاشون پسر دارن و من با لباس باز جلوشون سختم میشه.

لباسای اضافه سر جاشون گذاشتم و دکلمه پوشیدم.

رفتم جلوی میز توالتم؛ رو صندلی نشستم و مشغول آرایش شدم. زیاد اهل آرایش نیستم اما خشک و خالی هم نمیشد برم تو مجلس! سایه آبی آسمونیو پشت چشمم زدم و رژگونه صورتی رنگمو به گونه هام مالیدم و ماتیک قرمز زدم. ریلم به مژه های بلند و فردارم زدم.

از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه قدی. همه چیز تکمیله؛ سایه ی آبی پشت چشمم به رنگ چشمام خیلی میومد.

با اینکه از کفش پاشنه بلند خیلی خوشم میاد و استفاده نمی کنم اما پوشیدم. نمیشد کفش عروسکی بپوشم. نیم تنه پوشیدم و مانتو مشکیمو گرفتم و شال آبی اسمونیمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. ملینا رو صدا زدم. جواب نداد. فکر کنم صدامو نشنید. تو اتاقش رفتم و در باز کردم. از چیزی که دیدم دهنم باز موند.

- وای ملی خودتی؟ یا عروسک جلوم ایستاده؟!

ملینا: خوب شدم؟

- محشر شدی.

ملینا: خجالتم نده.

- واقعیته عزیزم، یه تیکه ماه شدی.

ملینا: راست میگی؟

- دروغم چیه؛ یه دور بچرخ.

ملینا چرخید و دوباره روبروم ایستاد. موهاشو فر کرده بود، یه دکلمه سفید رنگ پوشیده بود و روشم مثل من نیم تنه شتری رنگ پوشیده بود. سایه عسلی به رنگ چشمای خوشگلش و برق لب قهوه ای رنگ زده بود. تازه دارم به حرفش میرسم که گفته بود من حوریه بهشتیم. واقعا همینطوره! پس مهبد بیچاره حق داره که اسیرش شده. ای جون!

ملینا: هوی، چشمتو درویش کن. داری درسته قورتم میدی. من خودم صاحب دارم نباید خورده شم.

- بچه پررو. یه وقت خجالت نکشیا! زل زده به من و میگه من ماله مهبدم؛ خجالتم خوب چیزیه!

ملینا: خيله خب مادر بزرگ. بریم که دیر شد.

- اوخ اوخ راست میگی. بدو بریم.

از اتاق اومدیم بیرون و از پله ها پایین اومدیم. از مامان و بابا خداحافظی کردیم و سوار بی. ام. دبلیو

سفید مامان شدیم و به طرف باغ حرکت کردیم.

مامان چون میدونه از ماکسیما خوشم نیاد ماشینشو میده به من؛ ماکسیما هم جریانی داره واسه

خودش!

جلوی در اصلی باغ ماشینا صف کشیده بودن. یه تولد گرفته ها، کل شهر خبر کرده! هر کی ندونه فکر می کنه اینجا عروسیه!

پشت ماشینا رفتم تو و مسیر طولانی باغو رد کردم و یه گوشه کنار درختا پارک کردم.

ملینا: چه خبره! اینجا عروسیه یا تولد؟

خندیدم و گفتم:

- منم داشتم به همین فکر می کردم. بیا بریم تو هوا سوز داره.

ملینا: بریم.

دست همو گرفتیم و سمت قسمتی از باغ که چادر کشیده شده بود رفتیم. اوه اوه چه خبره؟! من روژینو

از کجا پیدا کنم؟

ملینا: ملودی اون روژین نیست؟

سرمو چرخوندم به طرفی که ملینا اشاره کرده بود. آخیش دیگه نیاز نیست این چشم بدبختمو هی

بچرخونم تا بین این جمعیت پیدااش کنم.

-آره خودشه. بیا بریم پیشش.

ملینا: بریم. ملودی کادو رو آوردی؟

-آره تو کیفمه.

روژین ما رو دید و با لبخند به طرفمون اومد.

روژین: به به! سلام خانوم خوشگلا، خوش اومدین.

روبوسی کردیم و بهش تبریک گفتیم. از کیفم جعبه درآوردم و بهش دادم.

- تولدت مبارک عزیزم. از طرف من و ملینا. مامان و بابا تبریک گفتن و سلام رسوندن.

روژین: راضی به زحمت نبودم. مرسی، سلامت باشن. بیاین برین اون طرف سالن، میز خالی زیاده.

- باشه مرسی. ما خودمون میریم تو برو به کارت برس.

روژین: باشه.

میز خالی پیدا کردیم و نشستیم. خداروشکر هنوز آهنگ نذاشته بودن.

مانتومونو موقع ورود به سالن در آورده بودیم. موهای لختمو یه طرفه رو شونهم گذاشتم. یه دفعه

صدای بلند بوم بوم آهنگ بلند شد. اکثریت وسط سالن رفتن و شروع به رقصیدن کردن. بیشترشون جفت بودن.

وای این آهنگ! خیلی دوستش دارم. خیلی ریتم باحالی داره.

\*خوش می گذره؟

بله

بیا تو پیشم

آره

دارم عاشقت میشم

آره

میدونی دلم داره

واسه تو میزنه آره

بیا بغلم می خوام بلرزونی

بیا بغلم کمرو بچرخونی

بیا بغلم می خوام قرش بدی

بیا بغلم بیا بغلم\*

منم که اهل رقص؛ ملینا رو کشوندم وسط و رقصیدیم.

- ملی بیا بریم برقصیم.

ملینا: اوکی بریم.

وقتی آهنگ تموم شد یه نفس عمیق کشیدم. از بس پریده بودم نفسم بند اومده بود. رفتیم سر جامون نشستیم.

- وای ملی من که دارم از نفس میفتم اما خداییش خیلی حال داد.

ملینا هم که شرایطش مثل من بود گفت:

- آره. روژین نمی خواد بیاد وسط مجلسو گرم کنه؟ مثلاً تولدشه ها!

- چرا. اول بذار همه از راه برس و بشین بعد.

چند دقیقه ای باهم حرف زدیم. داشتم در مورد خریدن کادو حرف میزدم که یه دفعه از ته سالن جیغ کسی بلند شد. همه متعجب به ته سالن نگاه کردن. دیدم روژین کنار رامبد ایستاده و داره بالا و پایین مییره و با خوشحالی میگه "باورم نمیشه." "چیو باورش نمیشه؟!"

روژین بدو سمت در خروجی یا همون ورودی چادر رفت. همون موقع یه پسر و دختر دست تو دست هم وارد شدن. روژین تا رسید بهشون پرید تو بغل دختره و ماچ بارونش کرد. وقتی از بغلش بیرون اومد رو به پسره گفت:

- باورم نمیشه. آرشام تویی؟ بابا ایول. کی اومدی؟ خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

دختره و پسره از موقعی که روژین رفت استقبالشون و اون حرکاتو انجام داده بود که بی شباهت به بچه ها نبود میخندیدن؛ البته پسره فقط به یه لبخند اکتفا کرده بود اما دختره هنوز داشت میخندید. روژین دستشونو گرفت و این سمت سالن که میز خالی بود آورد. پسره انگار وسط راه کسبو دید که به روژین گفت بره خودش بعدا میاد.

من همه این حرفا رو با لبخونی فهمیدم! از کار خودم خندم گرفت.

روژین دختره رو آورد میز کناری ما نشوند. با لبخند ژکوند اومد پیش ما و گفت:

- وایی ملودی انقدر خوشحالم که نگو و نپرس!

با خنده گفتم:

- اما من می خوام پپرسم. اونا کی بودن که انقدر ذوق کردی؟

و با ابرو دختره رو نشون دادم.

روژین: پسر داییم. تازه از کانادا اومده. بدون هیچ خبری! فکر کنم می خواست ماها رو سورپرایز کنه.

- آها. خب پس چشمت روشن.

روژین: مرسی.

- خواهش می کنم. روژین عطیه نیومد؟

روژین: خوب شد گفتمی. چرا تو راهه. الانا دیگه باید برسه.

- اوکی. تو برو به مهمونات برس.

روژین: باشه.

همون موقع پسره که پسر داییش میشه از دور صداش کرد. از طرز صدازدن و رفتاراش که هی دست تو موهاش میکشید معلوم بود که کلافه ست.

روژین: ببخشید من برم برمیگردم.

- برو راحت باش.

پسر: روژین؟

روژین: جانم؟ اومدم.

روژین رفت پیش پسر داییش. فکر کنم کار مهمی داشت که بلند و کش دار با حالت عصبی صداش کرد.

ملینا: ملودی سولماز و عطیه که هنوز نیومدن. من حوصلم سر رفت از بس نشستم. می خوام برم پیش این دختر چشم خاکستریه.

- کدوم دختر؟

ملینا: همون دختر که میز کناری ماست. دارم از فضولی میمیرم. می خوام بینم این کیه که روژین انقدر ذوق کرده بود.

- الحق که فضولی؛ باشه برو.

ملینا: خب با داشتن همچین خواهری می خواستی فضول نباشم؟!

- برو بچه پررو. من فضول نیستم فقط بعضی موقعا کنجکاو می کنم.

ملینا: معلومه. به هر حال هر دو تا ما رو به یه هدف می رسونن.

- برو انقدر حرف نزن.

ملینا: من رفتم.

از جاش بلند شد و رفت کنار میز بغلی.

ملینا: میشه بشینم؟

دختر لبخند دلنشینی زد و گفت:

- البته!

ملینا: مرسی. شما از دوستان روژین جون هستین؟

دختر: نه، فامیلشم.

ملینا: آها. من ملینام و شما؟

دختر لبخند زنان گفت:

- آرامیس، خوشوقتم.

آرامیس دستشو جلو برد و ملینا دستشو فشرد و با لبخند گفت:

- منم همینطور. آرامیس جون چند سالته؟

- بیست و یک.

ملینا: من نوزده سالمه. چند روز دیگه میرم تو بیست.

آرامیس: خب، پس حدودا یکسال اختلاف سنی داریم. چون من تازه رفتم تو بیست و یک سال.

ملینا: آره ...

داشتم به حرف هاشون گوش میدادم که یکی زیر گوشم گفت:

- سلام.

سریع گوشمو گرفتم و رومو برگردوندم.

- آی گوشم؛ هر کی هستی لال شی الهی!

گوشمو مالیدم و سرمو بلند کردم تا ببینم اون دیوونه ای که داد زد کی بوده. سولماز و عطیه بودن که

داشتن هرهر میخندیدن.

- الهی که ایشالا لال شین! انقدر دهنونو باز نکنین و نخندین؛ دندوناتون میریزه.

سولماز و عطیه رو صندلی نشستن و گفتن:

- اینم شد جواب سلام؟

- چیه؟ شنگول میزین؟ چه هماهنگین!

سولماز: خب دیگه! سلامت کو؟

- خب سلام.

سولماز: آفرین. خوبی؟



همونطور که گوشمو میمالیدم گفتم:

-آره، بهتر از این نمیشم؛ گرم کردین رفت. حالا میگین خوبی؟!

عطیه خندید و گفت:

- حقته. تازه من نگفتم خوبی فقط سولماز گفت:

- برو بابا توام. چی شد دیر کردین؟

سولماز با سر عطیه رو نشون داد و گفت:

- هیچی. عطیه خانم یک ساعت منو معطل خودشون کرده بودن.

عطیه: خب چیکار کنم؟ امروز کلاس بسکت داشتم. بعدش گرفتم خوابیدم. با صدای داد مامان خانومم

بیدار شدم که "عطیه مگه تولد دعوت نیستی و اینا!" اصلا حواسم نبود که امروز تولدشه. بعدشم که تا

می خواستم آماده شم سولماز از راه رسید. این شد که دیر کردیم.

سولماز: ملودی چه ناز شدی!

عطیه: آره. چه خوشگل شدی.

- مرسی اما من ناز و خوشگل بودم؛ خوشگل تر شدم.

سولماز و عطیه با هم گفتن:

- بابا خود شیفته ...

چند بار با نیشخند ابرو بالا انداختم و گفتم:

- حقیقته. شما خوشگل شدین.

هر دو گفتن:

- مرسی.

سولماز پیراهن ماکسی مشکی بلند پوشیده بود. موهای بلندشو هم شینیون کرده بود. عطیه هم پیراهن

آبی نفتی تا بالای زانو پوشیده بود. موهاش که تا سر شونهش میرسید فر کرده بود.

یک ساعتی گذشت و همه میرقصیدن. الان دیگه وقت بریدن کیک بود و همه نشسته بودن. رامبد با یه

کیک بزرگ وسط سالن ظاهر شد. همه دست میزن. یه میز و یه صندلی اون وسط برای روژین گذاشته

بودن.

روژین پشت صندلی نشست. همه دورش حلقه بستیم و تولد مبارک خوندیم. روژین چاقو گرفت و نزدیک کیک مستطیل شکل ساده که روش نوشته بود "روژین جان تولد مبارک" برد. چند ثانیه چشماشو برای گفتن ارزو تو دلش بست و بعدش کیکو برش زد. همه یکدست جیغ کشیدن و تولد مبارک خوندن. بعد چند تا از خدمتکارای خونشون که برای نظافت آورده بودن، کیک رو بردن تا تقسیم کنن.

روژین شروع به باز کردن کادوها کرد. من و ملینا که دستبند براش خریده بودیم. سولمازم گردنبند طلا براش خریده بود و بقیه هم بماند!

روژین از همه تشکر کرد؛ همه سر جاشون نشستن. کیکا رو پخش کردن و موزیک دوباره پخش شد. مشغول خوردن کیک بودم که سولماز گفت:

- ملودی اون پسره که اون طرف سالنه چقدر آشناست، نیست؟! -  
- کدوم؟

سولماز: همون که سرش پایینه، کت اسپرت و شلوار جین مشکی پوشیده و دختره که بهش چسبیده، دکلمه قرمز پوشیده و یه عالمه آرایش کرده.

- آهان. دیدم. چی شده؟

سولماز: میگم برام آشناست.

- خب باشه. برای من که نیست.

سولماز: ا، اذیت نکن دیگه. من و تو اینو جایی ندیدیم؟ من مطمئنم با هم دیدیمش اما نمیدونم کجا!

- چه میدونم. ولش کن. کیک گردویی و بچسب.

سولماز: من چی میگم تو چی میگی!

همون موقع روژین اومد و کنارمون نشست. لبخندی زد و نفس عمیقی کشید.

- چه خبر؟

- فعلا خبرا دست شماست. شما چه خبر؟

روژین: خبر بد. بیچاره آرشام. این دختره مثل گنه بهش چسبیده.

- آرشام؟ آرشام کیه؟

روژین: پسر دایمو میگم.

- آها.

سولماز: روژین اون دختری که کنار پسره کت و شلوار مشکیه ایستاده زنشه؟

من یه نگاه به اونور انداختم. ماشالا کم پسر کت و شلوار مشکی نداریم! معلوم نیست کدوم و گفته!

روژین: آره. وایی خوب شد یادم اومد.

- چی شده؟

روژین نیشش شل شد و گفت:

- هیچی الان میام و میگم.

روژین رفت اونطرف سالن رفت؛ پیش همون پسره که پسر داییش میشه و اسمش آرشامه. داشت یه

چیزیایی بهش می گفت که انگار اون دختره که همون زنش میشه عصبی شد و رفت طرف دخترا. دیدم

روژین دست پسره رو گرفته داره میاد سمت ما. اومدن نزدیک میز ما.

روژین: بچه ها، ملودی ایشون پسر داییمه که تازه از کانادا برگشته. آرشام بچه ها، بچه ها آرشام!

از لحن حرف زدنش خنده م گرفت اما جلوی خودمو گرفتم. من اهل خجالت کشیدن نیستم که تا

پسریو بینم و حرفی بشنوم سرخ و سفید بشم.

- خوشبختم، ملودی هستم.

آرشام سری تکون داد و گفت:

- همچنین؛ روژینم که منو جلو جلو معرفی کرد آرشام هستم.

سولماز خودشو کج کرد و کنار گوشم وز وز کرد:

- وای ملودی دیگه مطمئنم یه جا دیدمش.

- چی میگی تو؟

روژین: ملودی بلند شو.

با تعجب نگاهش کردم.

- بلند بشم؟ چرا؟

روژین: می خوام امشب بترکونی.

کمی از لیوان آبم خوردم و گفتم:

- میشه واضح تر حرف بزنی؟

روژین: می گم پاشو می خوام برامون سالسا برقصی.

چشمام از تعجب گرد شد. چی؟ سالسا برقصم؟ اونم روز تولدش؟ من؟ با کی برقصم؟

- من؟ امشب مثلا تولدِ توهه و تو باید مجلسو گرم کنی و برقصی نه من. بعدشم من با کی برقصم؟ یه

نفر دیگه از کجا بیارم برات؟

روژین: با آرشام!

من و میگی، از زور تعجب فکر کنم چشمام از حدقه زده بود بیرون. من با این برقصم؟! من همیشه با

آرمان یا با کامیار میرقصیدم.

روژین: بلند شو دیگه ... من آرشامو هم به زور بلند کردم و راضیش کردم. الان میره ها، بیا دیگه ...

روژین به پهلویش آرشام ضربه ای زد که از چشمم دور نمود. آرشام با خودش درگیر بود. انگار زورش

میومد بگه باهام برقص!

روژین زیر لب غرید.

- یه امشب، به خاطر من! بگذر از غ ...

آرشام تو موهاش دستی کشید. کمی خم شد و گفت:

- افتخار میدین؟!

همون موقع چراغا خاموش شد. من مونده بودم چی بگم! قبول کنم یا نکنم. مشکلی با محرم و نامحرم

بودن نداشتم اما همپای من همیشه رقاصای حرفه ای مثل کامیار و آرمان بودن.

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. دستمو تو دستش گذاشتم و از جام بلند شدم و همراهش وسط

پیست رقص رفتم. جیغ و دست و هورای بچه ها فضا رو پر کرده بود؛ همه دورمون حلقه زدند.

دوستای من و کسانی که منو میشناختن هی می گفتن:

- ملودی، ملودی، ملودی ...

و بقیه اسم آرشام و تکرار میکردن و جیغ میکشیدن؛ جو باحالی شده بود.

تک نوری روی من و آرشام افتاد. چند دقیقه گذشت اما آهنگی پخش نشد. حتما این روژین مارمولک

داره آهنگ انتخاب می کنه. صدای غرغر کردنش که دنبال سی دی اهنگای اسپانیایی میگشت میومد.

آرشام: سالسا بلدین؟

پ ن پ فقط تو بلدی. چقدر این پسر باهوشه. اگر بلد نبودم که همراهت نمیومدم! یکی باید از خودش

پیرسه!

با غرور سرم و بلند کردم و تو چشمات زل زدم:

- بله. اگه بلد نبودم بهتون افتخار نمیدادم!

صورت آرشام سرخ شد. حقشه. انقدر دوست دارم همه رو اذیت کنم. خیلی حال میده.

آرشام: آماده باش خانوم کوچولو. آهنگ شروع شد. مواظب باش پامو لگد نکنی.

پسره ی پررو! از رو نمیره. چه سریع پسر خاله شد.

زیر لب غریدم:

- کوچولو خودتی!

آهنگ DJ با صدای کرکننده ای پخش شد.

\*توی خونه ها

سرکوجه ها

برو بیا همسایه ها

گوشه وکنار

دلبرو بیار

بزن برقص بی اختیار \*

دستمو تو دستش گذاشتم و شروع کردیم به حرکت کردن. چند بار چرخیدم.

- خانومتون ناراحت نشن؟!

آرشام لبخند مرموزی زد و به آبروش رو انداخت بالا و گفت:

- خانومم؟ نه اصلا. چرا ناراحت بشه؟

چی؟ ناراحت نمیشه؟ عجب زنیه! پسره ی پررو. زن داره بعد داره با یکی دیگه میرقصه!

- هیچی. همینطوری گفتم.

\*شبای تهررون

تو باغ شمرون

از مجیدیه تا نیاورون

برقص برقص - تو زیر بارون

روی پشت بوم

توی خیابون\*

جلو و عقب رفتیم. بعد دستشو باز کرد. منم همراه دستش که باز کرده بود به عقب کشیده شدم و از هم فاصله گرفتیم.

\*عزیزم پاشو بامن برقص

گل من پاشو بامن برقص

نگو نه پاشو بامن برقص

که وقته رقصه\*

دست باز شدشو کشید سمت خودش. منم به سمتش کشیده شدم و افتادم تو بغلش.

\*عزیزم پاشو بامن برقص

جون من پاشو برقص

همیشه وقته رقصه - یه یه یه یه یه\*

ده دقیقه بعد که آهنگ رو به اتمام بود، یه پامو گرفت و لای دست چپش گذاشت و یه دستشو پشتم گذاشت و منو رو دستش خم کرد. منم دستمو پشت گردنش گذاشتم. صدای سوت و جیغ و دست بچه ها دوباره فضا رو پر کرد.

همونطور که دستم پشت گردنش بود خودمو کشیدم بالا. دستشو از پشت کمرم برداشت و منم صاف ایستادم.

فوق العاده بود. خیلی قشنگ حرکات رو اجرا می کرد. باید بگم رقصیدنش حرف نداشت و حرفه ای بود. دست منو از پشت بسته!

سه نگاه اجمالی بهش انداختم و بدون حرفی ازش جدا شدم و پیش بچه ها رفتم.

ملینا جیغی کشید و با هیجان دستاشو بهم زد و گفت:

- معرکه بود. خیلی قشنگ رقصیدین.

عطیه: دقیقا.

سولماز با لبخند شیطانی گفت:

- واقعا محشر بودین. خیلی بهم میاینا!

سولماز میدونه من چقدر از این حرفا بدم میادا، هی تکرار می کنه!

- سولماز اذیت نکن.

سولماز: اذیت چیه؟ جدی می گم خیلی بهم میاین.

- سولماز! بس کن. حتما می خوامی تلافی کنی؟

سولماز خندید و گفت:

- نه. مگه بچه م؟ خبآره. از بس که بهم گفتی ترشیده! عقده ای شدم به جان سیا!

عطیه و ملینا بلند زدن زیر خنده.

ملینا: خیلی خوشتیپه.

- کی؟

عطیه: من! خب پسره دیگه. خیلیم خوشگله. اما دقیق نتونستم بینمش چون سریع رفتین وسط.

سولماز: ملودی من هنوز می گم اینو به جا دیدیم.

- ولش کن. بچه ها بذارین بگم چه شکلی بود.

بچه ها ذوق زده گفتن:

- بدو بگو.

- ظاهرش که خوب بود. لبای برجسته ای داشت. بینی خوش فرم و آبروهای پرپشت و موهای مشکی.  
وویی!
- بچه ها گفتن:
- چی شد؟!
- چه چشمای خوش رنگی داشت لامصب! خاکستری بود و دور چشمشم مشکی بود.  
هینی گفتم و با دست به پیشونیم زدم.
- او، سولماز؟
- سولماز: چیه؟ ترسیدم بابا!
- راست گفتم. مطمئنم منم یه جا دیدمش.
- سولماز: دیدی گفتم اما نمیدونم کجا دیدیمش.
- خیلی برام آشنا بود اما هر چی فکر می کردم به ذهنم نمیرسید که کجا دیدمش.  
یه دفعه یه چیزی به ذهنم رسید. فهمیدم ...
- سولماز: اها یادم اومد ملودی.
- منم همینطور. سولماز یعنی خودشه؟
- سولماز: آره. ملودی خود خودشه.
- شرم زده گفتم:
- وای پس آبروم رفت. سولماز یعنی ... یعنی اون همونیه ک ...
- عطیه و ملینا گفتن:
- چی شده؟
- سولماز سرشو به طرفین تکون داد و لیشو گزید که نخنده.
- سولماز: بله!
- همون پسره که تو دانشگاه بهش خوردم؟!
- سولماز: آره. من از اول گفتم خیلی برام آشناست. مخصوصا هیکل ورزیدش! حالا چرا هول شدی؟
- آخه اون موقع خیلی ضایع نگاش کردم. از خودم به خاطر این کارم بدم اومد.



سولماز: حالا گفتم چی شده! ولش کن بابا.

ملینا و عطیه گفتن:

- قضیه چیه؟

- تو دانشگاه به این پسره، اسمش چی بود؟!

ملینا: آرشام.

- آها، همون آرشام خوردم و افتادم زمین. وقتی دیدمش مسخ چشماش شدم. هی اون میپرسید خوبین

اما جوابی ندادم و فقط محو چشماش بودم. آخر سر انگار کلافه شده بود دکه ستشو جلو صورتم تکون

داد و منو به خودم آورد. از این کارم خجالت کشیدم.

سولماز: اووو ... حالا غصه نخور. مطمئنا دخترا بدتر از این کارا هم کردن که براش عادی شده.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- چه میدونم! بچه ها بریم خونه؟ آخرای تولده دیگه.

عطیه: اوهوم.

سولماز: آره بریم. سیاوش نگران میشه.

- کشتی ما رو با این سیاوش جونت؛ بریم.

روپوشمونو پوشیدیم و رفتیم پیش روژین که داشت از مهمونا خداحافظی می کرد.

رفتم جلو، بوسش کردم و گفتم:

- روژین جان خیلی خوش گذشت. ایشالا جشن صد و بیست سالگیت.

روژین: مرسی ملودی. گل کاشتی با اون رقصیدنت؛ عالی بود!

- مرسی. فردا دانشگاه میای؟

روژین: میام. خداحافظ بچه ها.

- خداحافظ.

سولماز و عطیه با هم رفتن و ما هم سوار ماشین شدیم و از باغ بیرون رفتیم. تو جاده ذهنم درگیر حرف

آرشام بود. چرا گفت خانمش ناراحت نمیشه؟! مگه میشه؟! آرشام! معنیش چی میشد؟! باید اسم اصیلی

باشه!

تموم راه فکرم مشغول بود تا اینکه به خونه رسیدیم. ریموتو زدم و ماشینو تو گاراژ پارک کردم و با ملینا رفتم تو خونه.

چراغا خاموش بود. مامان و بابا خواب بودن.

ملینا: شب خوبی بود. اما الان خیلی احساس خستگی می کنم.

- منم همینطور. حالا کی می خواد از این همه پله بالا بره؟!

ملینا: وای راست می گی. بیا همین جا رو کاناپه بخوابیم.

- من با این لباسا چجوری بخوابم؟ باید عوض کنم. ملی ساعت چنده؟

ملینا خمیازه ای کشید و گفت:

- یک ربع به دو. اگه دوست داری از این همه پله برو بالا اما من همین جا میخوابم.

خب من نمیتونستم با این لباس تنگ بخوابم. رفتم طرف پله ها اما منصرف شدم. یواش در اتاق مامان

اینا رو باز کردم و رفتم از کمد دو تا پتو برداشتم و اومدم بیرون.

- اگه مامان به حرف بابا گوش می کرد و میذاشت خونه اسانسوردار بشه مجبور نبودم با این لباس تنگ

و تیریش بخوابم!

ملینا خودشو رو کاناپه انداخت و با چشمای بسته گفت:

- والا به خدا!!

یه پتو دادم به ملینا و خودم رو اون یکی کاناپه دراز کشیدم و پتو روم انداختم. نیم ساعتی گذشت؛ از

این پهلوی به این پهلوی شدم اما خوابم نبرد. همیشه وقتی از نیمه شب میگذشت خواب از سرم میپرید.

به ملینا نگاه کردم که تو خواب غرق بود. بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. یه لیوان آب از تصفیه خوردم.

خواب که از سرم پرید. حالا چیکار کنم؟ چشمم به لب تاب مامان خورد که رو اپن بود. از رو اپن برش

داشتم. مودمو روشن کردم و دراز کشیدم و سرمو به دسته کاناپه تکیه دادم و لب تابو رو شکم

گذاشتم.

تو گوگل فرهنگ لغت نامه سرچ کردم. دنبال اسم آرشام گشتم. چیزی که ذهنمو به خودش مشغول

کرده بود.

بر اساس حروف الفبا: الف ... آرشام!

آخ جون پیداش کردم ...

"آرشام: پدر بزرگ کوروش کبیر، بسیار نیرومند."

بسیار نیرومند؛ واقعا نیرومنده! اون چشمش آدمو مثل آهنربا جذب میکنه و طرف خودش میکشه. چه اسم قشنگ و اصیلم داشت! من عاشق اسمای اصیلم ... چشممو مالیدم و خمیازه ای کشیدم. بالاخره خواب اومد سراغم.

لب تابو روی میز عسلی گذاشتم و پتو رو سرم کشیدم.

\*\*\*\*

صبح با کمردرد شدید بلند شدم. رو کاناپه نشستم و کمرمو مالش دادم.

- آی مامان کمرم! عجب غلطی کردم اینجا خوابیدما.

مامان: خب دختر چرا اینجا خوابیدی؟ مگه اتاق نداری؟

صدای مامان بود که بالای سرم ایستاده بود.

مامان: ای وای! تو هنوز لباساتو عوض نکردی؟ پاشو برو دست و صورتتو بشور و لباساتو عوض کن. دانشگاهت دیر نشه.

مامان ما رو نگاه. به فکر دانشگاه منه. من فکر کردم الان میگه پاشو برو تا سرما نخوردی!

- سلام. دیشب خیلی خسته بودم. نای بالارفتن از پله ها رو نداشتم.

انگشتمو تو هم قفل کردم و جلو کشیدم. چشمم به جای خالی ملینا خورد. حتما آماده شده رفته دانشگاه.

- ملینام وضع منو داشت. ملینا رفت دانشگاه؟

مامان: آره، با بابات رفت. بلند شو بیا صبحانتو بخور.

- باشه. اول برم لباسام رو عوض کنم، بعد!

مامان سری تکون داد و رفت تو آشپزخونه.

تا خواستم بلند شم کمرم تیر کشید. یه آخ بلندی گفتم که مامان سریع از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- چی شد؟

- هیچی نشد. شما برو به کارت برس.

مامان: خيله خوب.

رو كاناپه خوابيدنم مصيبتيه. دسته ي مبل رو گرفتم و بلند شدم. آروم آروم به طرف پله ها رفتم و نرده سفت چسبيدم و رفتم بالا. مردم تا از اين بيست - سي تا پله بالا برم. با پا در به داخل هل دادم. به اتاق و نور خيره كننده افتاب كه رو تختم افتاده بود نگاه كردم. ست كامل سرويس خواب با روکش مشابه تنه ي درختِ كرم - قهوه اي روشن، پرده ي حرير كه به سه قسمت تقسيم ميشد و دو طرف سبز و وسطش زرد بود. عاشق وسايلم و تركيب رنگ سبز و زرد خيلي دوست دارم. هر كي مياد تو اتاقم ميگه آدم احساس آرامش مي كنه! خودمم همين حسو دارم. لباسمو عوض كردم و مانتو سورمه اي و شلوار جين پوشيدم. مقنعه تو دستم گرفتم و رفتم پايين تو آشپزخونه.

مامان: اومدي؟ بيا بشين. ملودي؟

صندليو عقب كشيدم و روش نشستم.

- جونم ماماني؟

مامان: بيا امروز بريم پيش عمت. چند ماهي ميشه پيشش نرفتيم.

يه لقمه نيمرو درست كردم و خوردم.

مامان: ملودي با توام!

- مادر من بذار يه لقمه از گلوم پايين بره شكم خالي نباشه بعد حرف عمه پيش بكش! تا اسم عمه

مياري ته دلم خالي ميشه!

مامان خنده كنان اومد كنارم و دست تو موهام كشيد.

- شيطون من! اگه عمه ت بشنوه پدرتو در مياره!

اخم نمكيني كردم و گفتم:

- ا مامان باز به باباي من گيردادي؟ دست از سرِ پرموي بابام بردارين ديگه!

مامان خنديد و گفت:

- از دست تو؛ بخور تا دیرت نشده.

خندیدم و گفتم:

- چشم. فقط دیگه به بابای پیچاره ی من گیر نده!

مامان فقط خندید و حرفی نزد.

صبحانه کامل خوردم و از مامان خداحافظی کردم و بدو رفتم تو گاراژ تا ماشینو دربیارم اما نبود. حتما

کار بابا بود! از خونه بیرون اومدم و ماشین رو دم در دیدم. بله، کار خودِ بابا بود. دستش درد نکنه؛

همیشه موقعی که کار دارم یا خستم یا هزار دلیل دیگه بابام ماشینو برام آماده می کنه.

امیدوارم اون ماشین جای همیشگی من پارک نکرده باشه!

یه ربع بعد رسیدم؛ رفتم تو پارکینگ. نخیر، انگار این صاحب ماشینه قصد رفتن نداره. تا الان باید به

گوشش رسیده باشه که من به این مسائل حساسم.

اوف! حالا من کجا پارک کنم؟! با زحمت زیاد یه جای مناسب پیدا کردم.

شدید حرصم گرفته بود! پیاده شدم و حرصمو سر در ماشین خالی کردم. با قدمای بلند رفتم تو.

داشتم میرفتم سر کلاس که یکی صدام کرد:

- خانم هاشمی؟

برگشتم طرف صدا. یه پسر قد بلند و خوشتیپ که آشنا نبود. این منو از کجا میشناخت؟

- بفرمایید؟

پسر: میشه باهاتون صحبت کنم؟

- امرتون؟

پسر: اینجا نمیشه بگم. میشه بریم همین کافی شاپ نزدیک دانشگاه؟!

به ساعت نگاه کردم. ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه بود و من ساعت نه کلاس داشتم.

سرمو بلند کردم و گفتم:

- ببخشید نمیتونم، کلاس دارم.

پسر: خب ... بعد از کلاستون چی؟

نمی دونستم چی بگم. کارش چی بود؟! با من چیکار داشت؟!

- کارتون واجبه؟

پسر لبخندی زد و گفت:

- میشه گفت بله.

- باشه.

پسر: ممنون. کلاستون کی تموم میشه؟

- ساعت یازده.

پسر: خب من ساعت یازده و ربع تو کافی شاپ منتظر تون هستم.

- من میتونم برم؟ راستی اسمتون؟

پسر: البته. سپهر حمیدی هستم.

- باشه آقای حمیدی. خدانگهدار.

پسر: خداحافظ.

در باز کردم و رفتم تو کلاس. همون موقع صدای کرکننده و معترض روژین و عطیه از ته کلاس بلند

شد:

- ملودی الان وقت اومدنه؟ چرا دیر کردی؟

دستم روی گوشم گذاشتم و گفتم:

- بابا یواش تر. دوتا گوش شنوا دارم. چرا داد میزنین؟

داشتم از ردیف اول رد میشدم که چشمم به فردی خورد که برام آشنا بود. مخصوصا نگاهش خشک و

جدیش.

سرجام خشکم زد. داشت با ونداد حرف میزد. ونداد رد نگاهشو گرفت. سرشو به طرفم چرخوند و

گفت:

- به به، خانم هاشمی! چقدر دیر اومدین؟

میشنیدم اما حواسم به بغل دستیش بود. دوباره نگام کرد و این دفعه پوزخندی زد!

این از کجا پیداش شد؟! اینجا چیکار می کنه؟! مگه تازه از مسافرت نیومده بود؟! اصلا با ونداد چه

نسبتی داره؟! چرا اومده اینجا؟!

روژین: ملودی چرا خشکت زده؟

برگشتم طرف روژین که کنارم ایستاده بود. با چشم به آرشام اشاره کردم. اولش نفهمید منظورم چیه اما وقتی اومد کنارم و اونو دید زیر گوشم گفت:

- این پسردایی مارمولکمو می بینی؟ یک هفته ست اومده ایران اما به کسی نگفته بود. داشت به کارای عقب موندش میرسید.

- اینا رو ول کن. اینجا چیکار می کنه؟

روژین: اِ نمیداری بگم که. پریدی وسط حرفم. خب کجا بودم؟  
نگاهش کردم و گفتم:

- نمی خواد بگی. تا تو بخوای جواب یه سوالو بدی فردا صبحه! بریم بشینیم که الان دلگشاد میاد.  
روژین خندید و گفت:

- دلگشاد یا دل شاد؟!

مشتمو جلو دهنم گذاشتم و همونطور که میرفتم سرجام بشینم گفتم:

- اخ اخ، دیدی چی شد؟ باز دهنم باز شد!

عطیه و روژین خندیدن و بهم چشمک زدن.

عطیه: ادم نمیشی دیگه!

خندیدم و گفتم: چشم لوچی من با این چیزا ناراحت نمیشه!

روژین: بیچاره چقدر از گفتن دل گشاد گفتنت حرص میخوره!

عطیه: اوه اوه! چه من منیم می کنه؛ صبح بخیر.

- سلام. خب مال خودمه. بگم مال عممه؟! مال خودمه دیگه.

بچه ها خندیدن.

دل شاد: اخرِ کلاس! چه خبره؟

سرمون رو به طرف در ورودی چرخوندیم. یا علی؛ گشاد جون اومد! اه باز گفتم که!

عطیه آروم گفت:

- این از کجا پیداش شد؟

روژین آروم تر گفت:

- عجب حلال زاده ایه پدر سوخته! عینهو عجل معلق اومد تو!

از حرفش خنده م گرفت اما سریع خندمو خوردم.

از جام بلند شدم و گفتم:

- سلام استاد. کی اومدین؟ ببخشید حواسمون نبود که اومدین تو کلاس.

استاد: معلومه که حواستون نبود. جوابمو نگرفتم.

- جواب چه سوالی استاد؟

استاد: گفتم اون ته چه خبره؟

کل بچه های کلاس برگشتند طرفم.

- هیچ خبر استاد. سلامتی. شما چه خبر؟!

همه از حرفی که زدم خندشون گرفت. خودم نفهمیدم چجوری جرات کردم این حرفو زدم مخصوصا که استاد به حالت خشک و جدیش برگشته بود. وقتی جدی میشه با کسی شوخی نداره و من ازش مثل چی میترسم! میشه مثل یه چوب خشک! به خاطر همین اصلا این جور مواقع چرت و پرت نمی گم. روژین جلوی دهنشو گرفته بود. با یه دستش مانتومو گرفت و کشیدم پایین تا بشینم.

روژین: بشین ملودی.

عطیه که سمت چپم نشسته بود بین خنده آروم گفت:

- ملودی اشهدتو بخون.

لبمو گزیدم. زیر لب آروم گفتم:

- نگران نباش دارم میخونم!

خودم اون لحظه هول کرده بودم. اخماش بد تو هم بود؛ وقتی جدی میشه نفس همه تو سینه حبس

میشه! صدای قلبمو دارم میشنوم که می خواد بزنه بیرون! فکر کنم این ترم بیفتم! یا خدا! منو با یه تیپا

ندازه بیرون کلیه!

تو افکارم غرق بودم که صدای قهقهه استاد بلند شد. همه با تعجب بهش نگاه کردیم. سابقه نداشت که

بخنده، اونم بلند! یهو چش شد؟! جنی شد؟!



استاد: از دست تو من چیکار کنم دختر؟ کی می خواد بعد از من تحملت کنه خدا میدونه.  
 از خجالت سرم و پایین گرفتم. حرفا همینطور پشت سر هم صف میبستن و مثل قطار از داخل تونل  
 دهنم بیرون میومدن.  
 بعد از حلاجی کردن حرفش با تعجب سرمو بالا گرفتم و با جدیت گفتم:  
 - یعنی چی استاد؟ مگه قراره برین؟!  
 سرشو تکون داد و گفت:  
 -آره دخترم. دیگه سنی ازم گذشته و توان ندارم.  
 - وای نرین تو رو خدا استاد. بعد از شما کی می خواد منو تحمل کنه؟! یا اون ترمی که با استاد جدید  
 دارم میفتم یا اینکه منو میندازه بیرون!  
 دلشاد لبخند زد و گفت:  
 - مگه میشه دانشجو به این خوبیو بندازن بیرون؟! فقط یه ذره شیطونی که اونم جای تعجب نداره.  
 جوون باید شاد و سرزنده باشه مثل شما.  
 آباریکلا! بالاخره یه حرف قشنگ زد.  
 لبخند زدم و گفتم:  
 - مرسی. شما لطف دارین.  
 دلشاد: حقیقتو گفتم خانوم هاشمی.  
 تک سرفه ای کرد و گفت:  
 - خب حالا میریم سر درسمون.  
 سرجام نشستیم. چقدر خوبه آدم انقدر فهمیده باشه. الحق که دلگشاد خودمه، از بس دلش بزرگ و  
 گشاده! اوخ، منظورم دلشاد بود. حالا استادمون کی میتونه باشه؟ امیدوارم مثل استاد دلشاد باشه البته تو  
 برخوردش ...  
 استاد: جلسه بعد امتحان دارین.  
 ونداد: استاد شما تا کی تو دانشگاه هستین؟ منظورم اینه که کی می خواین از اینجا برین؟  
 استاد: انقدر از رفتن من خوشحالین و می خواین ازم خلاص شین؟

ونداد: آقای دلشاد این چه حرفیه؟! من فقط می خواستم بدونم اگه شما جلسه ی بعد نمایین کی جاتون میاد.

استاد: یکی از شاگردای قدیممه.

رو کرد به من و گفت:

- اون بیچاره رو یه وقت اذیت نکنی که پا به فرار بذاره!

سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

- استاد خجالتم ندین دیگه.

دلشاد خندید و گفت:

- از من گفتن بود. چون اون بهترین کیس برای تدریس ژنتیکه. یکی از بهترین شاگردای من بود. مثل

خود شما! به خاطر همین بهت گفتم نپرونیس که دیگه از این استادای خوب گیرتون نمیاد!

- شما لطف دارین. چشم دیگه شوخی نمی کنم.

دلشاد لبخند زد و گفت:

- شوخی کن اما به جاش. چون از اون استاداییه که خیلی جدیه. نباید جو کلاسو به هم بریزین و شلوغ

کنین. منظورم به کل بچه های کلاسه.

تو دلم گفتم:

- نه که شما جدی نیستین؟ نه بابا. دلگشاد که آدم شوخ و در عین حال جدیه. وقتی میگه جدیه پس

بین با کی طرفیم! یا علی! خدا به دادم برسه. استاد با این که سر کلاس بد اخلاق و جدی بود اما واقعا

خیلی صبور بود که منو از کلاش ننداخت بیرون. حالا وقتی از جدیت اون شاگردش حرف میزنه پس

باید خیلی گند اخلاق باشه! خدا بخیر بگذرونه!

به خودم تشر زدم:

- ملودی انقدر چرت و پرت نگو. از کجا میدونی احمالوهه؟ دلشاد با این که احمالو بود سر کلاش

شوخی می کرد. شاید اونم همینطور باشه!

دو ساعت تو کلاس نشسته بودیم و به تخته و به دهن دلگشاد نگاه می کردیم. به ساعت نگاه کردم.

یازده و ربع شده اما هنوز کلاس تموم نشده.

آخ آخ. یادم رفت با پسره تو کافی شاپ قرار داشتم. خاک بر سرم! الان فکر می کنه قالش گذاشتم! دیگه از دست این مباحث بیو فیزیک خسته شدم. از جام بلند شدم و گفتم:

- استاد تو رو خدا رحم کنید. یک ربع از زمان کلاس گذشته. دلشاد: باشه خانوم هاشمی. بچه ها خسته نباشید.

آخی، اگه نمی گفتم تا یک ساعت دیگه ادامه میداد. چه سریع قبول کرد؛ دانشجو نمونه همینه دیگه! از بچه ها خداحافظی کردم و پیاده، با قدمای بلند رفتم سمت کافی شاپ. من اصلا از بد قولی خوشم نیامد. امیدوارم همچین فکری به ذهنش نرسه که دختر بدقولیم. از بیرون به داخل نگاه کردم تا پیداش کنم، دیدم نه نیست. رفتم داخل. نکنه رفته باشه؟! نه بابا مگه میشه حتما منتظرمه چون خودش گفته بود که کارش ضروریه. حالا کارش چیه الله علم! اصلا منو از کجا میشناخت که حالا بخواد کار مهمی داشته باشه؟! - خانم هاشمی؟

سرمو به سمت صدا چرخوندم. خودش بود. رفتم سر میزی که ایستاده بود؛ یه جای دنج، ته کافی شاپ. روبروش ایستادم و گفتم: - سلام، ببخشید دیر شد. کلاسم طول کشید. لبخند زد و با دست تعارف کرد که بشینم. - اشکالی نداره، بفرمایید بشینین. - ممنون.

آروم نشستم و کیفمو رو پام گذاشتم. دستامو تو هم قلاب کردم و زیر میز گذاشتم. - خب ... امرتون؟

پسر: چقدر هولین؟! بذارین یه چیزی سفارش بدین بعد! - باشه مشکلی نیست.

خودش خواستا! خیلی ریلکس جواب دادم: - من کافه گلاسه با کیک شکلاتی می خوام.

بد بخت چشاش چهار تا شد. حتما انتظار چنین حرفیو نداشت. خب به من چه؟ من میخورم تا مقدمه چینی هاشو آماده کنه. منم حوصلم سر نمیره دیگه! دیگه با این روند آشنایی کامل دارم، چند تا شلوار کردی پاره کردم جان عمم! سعی کرد خودشو عادی نشون بده. گارسونو صدا زد. برای خودش مثل من سفارش داد.

- من شما رو نمیشناسم. شما منو از کجا میشناسین؟ میشه از خودتون بگین؟!  
لبخندی زد و گفت:

- من پسر خاله سولمازم. چند بارم شما رو خونشون و تو دانشگاهتون دیدم.  
چه عجیب! چطور من ندیدمش؟!!

سفارشارو آوردن. اینم که اصلا حرف نمیزنه؛ انگار بار اولشه! مثلا کار مهمی داشتا!  
یه کم از نی کافه گلاسه مکیدم و گفتم:

- نمی خواین چیزی بگین؟

قیافه جدی به خودش گرفته بود و از حالت مهربونش در اومده بود.

پسر: چرا. سپهر حمیدی هستم و سی سالمه، تو دانشگاه تدریس می کنم.

از حرفاش گیج شدم. خب به من چه که چند سالشه و چکاره س؟! چرا درست صحبت نمی کنه که منم بفهمم چی می خواد؟!!

- خب به من چه؟

سپهر خندید و گفت:

- سولماز می گفت خیلی شیطون و شوخین.

اِ چه سریع رنگ عوض کرد!

- چه جالب اما ببخشید من با شما شوخی ندارم، جدی گفتم.

سپهر جدی شد. تک سرفه ای کرد و گفت:

- انگار که اصلا حوصله ندارین، خب مستقیم میرم سر اصل مطلب.

ای جون بکنی! خب از اول همینو می گفتمی دیگه، سه ساعت منو معطل خودش کرده و وقت گرانبهامو گرفته!

سپهر: می خواستم برای امر خیر پیام منزل. آدرس و شماره خونتونو می خواستم.  
در حال خوردن بودم که با این حرفش کیک پرید تو گلوم. سپهر هول شد و تندی رفت و با یه لیوان آب برگشت.

سپهر: چی شد؟ بخورین حالتون جا بیاد.

لیوانو از دستش گرفتم و چند قلب خوردم. نفس عمیقی کشیدم تا به حالت عادی برگردم.  
ازش تشکر کردم و گفتم:

- ببخشید ترسوندمتون. بشینین من حالم خوبه.

دوباره سر جاش نشست و گفت:

- بهترین؟ چی شد یهو؟

- هیچی. کیک پرید تو گلوم.

سپهر نفسشو داد بیرون و گفت:

- بیشتر مواظب باشین.

- حتما. خب در مورد چیزی که گفتین ...

منتظر نگاهم کرد. صدامو صاف کردم و گفتم:

- راستش من قصد ازدواج ندارم. نه با شما نه با کس دیگه. اینو حتی سولمازم میدونه. چطور به شما نگفته؟!

سپهر: چرا گفت، اما من اصلا قانع نشدم. یعنی تا کی شما می خواین به این شعار ادامه بدین؟

اخمی کردم و گفتم:

- شعار نیست جناب؛ این نظر شخصیه منه.

سپهر: خب بله درست می گین اما میشه پپرسم برای چی؟ علتش چیه؟

- چی برای چی؟

سپهر: اینکه نمی خواین ازدواج کنین!؟

- چون من تا درسام تموم نشه قصد ازدواج ندارم و اصلا نمی خوام رو موقعیتم تاثیری بذاره و ذهنمو درگیر کنه. من فقط به هدفم، موفقیت در تحصیلاتم فکر می کنم.

سپهر: همین؟

- همین! بقیه شم دیگه به خودم مربوط میشه. اگه خیلی ناراحتین حرفتونو پس بگیرین. نه من شما رو دیدم و نه شما منو! کسی نگفت زوری با من ازدواج کنین!  
خواست حرفی بزنه که با حرکت من مانعش شدم. از جام بلند شدم و گفتم:  
- اگه کاری ندارین من برم. عجله دارم باید برم. راستی؟  
برگشتم و نگاهش کردم.

- یادتون باشه دیگه با کس دیگه ای اینطور صحبت نکنین. همیشه برای دیگران ارزش قائل شین و به نظراتشون احترام بذارین. خدا نگهدار.

از کافی شاپ بیرون اومدم و رفتم تو دانشگاه تا ماشینو بیرون بیارم. چرا یهو فاز و نولم قاطی کرد و بلند شدم؟ چقدر بی فکری کردم و الکی هرچی به ذهنم اومد بهش گفتم. حتی بهش مهلت حرف زدن ندارم! آبروم پیش سولماز اینا میره!

دست تو جیبم کردم. سوییچو کجا گذاشتم؟ نگاه تو رو خدا! این پسره حواس واسم نداشت که! اگه دستم به سولماز نرسه. میکشمش!

دستم تو کیفم گذاشتم و با حس لامسه تو این بازار شام دنبال سوییچ گشتم. آی لعنتی! چرا پیدا نمیشی؟!

همینطور که راه میرفتم تا به ماشین برسم سرمو خم کردم و داخل کیفمو نگاه کردم. آها دیدمت موش کوچولو!

تا خواستم بگیرمش به چیز سفتی که احتمالا دیوار بود خوردم. دماغم از سفتی دیوار درد گرفت. اوف این دیوار یهو از کجا پیداش شد؟! سرمو کمی عقب کشیدم و دماغمو با دست مالیدم.

- آی مامان! آخ آخ. دماغ خوشگلم شکست. ای تو روحت دیوار مزاحم. اسفالت شی ایشالا! تو از کجا پیدات شد اخه؟!

سرمو بلند کردم. دهنم یهو بسته شد و مات دیوار سنگی و سفت روبروم شدم. مگه دیوار نباید سفید باشه؟ پس چرا این دیواری که جلومه قرمزه؟!

عطسه کردم که دماغم از درد جمع شد و دوباره به دیوار سرخ روبروم زل زدم. عینکشو برداشتم. یا علی! این از کجا پیداش شد؟! هر چی فحش بود بارش کردم که! هول شدم و گفتم:

- ب... ببخشید آقای زندگی، ندیدمتون.

عینکشو رو موهاش جابجا کرد. پوزخندی زد و گفت:

- ندیدین یا نخواستین ببینین؟

وا؟! چرا این جوری می کنه؟ پسره ی بی ادب. خب حواسم نبود.

گوشه لبمو سمت چپ دادم بالا و گوش چپمو به سمتش چرخوندم و چشمامو ریز کردم.

- ببخشید متوجه منظورتون نشدم؟

متوجه شده بودما، اما خودمو زدم به اون راه.

آرشام: مطمئنا دختری به باهوشی شما متوجه منظورم شده.

پسره ی ... پسره ی الاغِ مغرور! مگه چی داره که بخوام خودمو بندازم تو بغل این کوه یخی؟! خدای

اعتماد به نفسن این پسر! من که ازش معذرت خواهی کردم. میمیره به ببخشید بگه؟ این باهوشم سر

کلاس از دلگشاد شنیده بود. حتما ونداد مارمولکم به چیزایی بهش گفته. خب واقعا دانشجو برترم!

- بله بله، متوجه شدم. از این به بعد جلومو نگاه می کنم. مرسی که نداشتین به دیوار بخورم.

با آبرو پشتشو نشون دادم و لبامو به بیرون جمع کردم و حرکتش دادم.

هه هه! حالشو گرفتم. چقدر خوبه آدم خودشو به کوچه عمه چپ بزنه ها!

- ببخشید حالا میشه برین کنار؟

آرشام: شما جلو راه منی اگه توجه کنی.

یه نگاه به خودش، یه نگاه به ماشین کناری کردم. اخمام رفت تو هم.

آرشام: نمی خواین برین کنار؟

آروم بین دندونای قفل شدم گفتم:

- شما صاحب این ماشینین؟

آرشام: مشکلیه؟

خوشگلیه! خب معلومه که مشکلیه؛ غول پیکر زرافهِ غرغرو! اوه چه نسبتایی بهش دادم اما خدایی بهش میادا!

- شما خجالت نمیکشی؟

اخماشو تو هم کشید و گفت:

- ببخشید؟ منظور تون چیه؟

با عصبانیت گفتم:

- این آقا ونداد بهتون نگفت این جا هر کس جا پارک خودشو داره؟ چند روزه که شما جای من پارک می کنی.

آرشام: اینجا رو که نخریدی، مکان عمومی.

وای دارم از دستش دیوونه میشم. اولین کسیه که پا به پای من هم جوابی می کنه.

- خيله خب، میتونین برین.

آرشام: من از شما اجازه گرفتم؟

وای خدا به دادم برس. دیگه داره میره رو اعصابم.

سوار ماشینش شد و روشنش کرد. قبل از اینکه در و ببنده سرشو آورد بیرون و گفت:

- امیدوارم با گفتن افتخار میدین اون شب دچار سوء تفاهم نشده باشین. من اصلا تمایلی به رقصیدن

نداشتم. فقط به اصرار روژین قبول کردم؛ چون دل نازکه.

در بست و از دانشگاه با سرعت زد بیرون. نگاه تو رو خدا! گیر چه آدمایی افتادیم. یا خیلی پررو ان یا

خیلی مغرور! حتی مهلت جواب دادن بهم نداد. پسره ی خودخواه. چقدرم به خودش می گیره!

تو ماشین نشستم و مستقیم رفتم خونه عمه شراره.

زنگ خونه و زدم. خودمو کشیدم کنار تا منو از تو آیفون نبینن.

صدای عمه از پشت آیفون اومد:

- بله؟

آخ جون عمه خونست. چه عجب یه روز بیکار بود و نرفت مطب! وای یهو فکر شیطانی به ذهنم رسید.

دلم برای اذیت کردن عمه حسابی تنگ شده!



صدامو نازک کردم و گفتم:

- سلام خانوم، لطفا کمکم کنین. من بینوام، گشتم، خونه ندارم. کمکم کنین!

صدای برخورد دست عمه به صورتش از پشت آیفون اومد. داشتم از خنده میمردم اما خندمو کنترل کردم.

عمه: الهی بمیرم! بیا تو عزیزم.

صدامو به حالت بغض درآوردم و گفتم:

- نه، مرسی. من همین جا میمونم.

عمه آروم با خودش طوری که صداش بیرون اومد گفت:

- ای بابا. حالا چیکار کنم؟ من الان میام دخترم. جایی نریا!

- چشم.

آیفونو گذاشت سرجاش. به در تکیه دادم و نشستم رو زمین و پقی زدم زیر خنده. عاشق حرص خوردن

عمه بودم. تو فامیل منو به اسم ملو آزاری میشناسن و صدام می کنن!

- به به! از این طرفا؟! خوش اومدی آزاری خانوم.

سرمو بلند کردم؛ کامیار پسر عمه م بود. نگفتم بهم میگن آزاری؟

بین خنده گفتم:

- سلام کامی ... خوبی؟

کامیار: خوبم. چرا این وسط ولویی؟

اوخ اوخ الان عمه میرسه. دستمو به طرفش گرفتم و گفتم:

- دستمو بگیر بلندم کن که وضعیت قرمز.

دستشو به سمتم دراز کرد و گرفت. با یه حرکت بلند شدم.

کامیار خندید و گفت:

- باز چیکار کردی؟ نکنه دوباره سر به سر مامانم گذاشتی؟

خندیدم و گفتم:

-آره . اونم چه سر به سری! من برم کنار دیوار تا منو نبینه.

صدای پای عمه اومد. کنار دیوار برآمدگی داشت که میشد به راحتی قایم شد.

کامیار: در خدمت بودیم؟

دستم و جلوی دماغ گذاشتم و آرام گفتم:

- هیس. ساکت باش.

عمه در و باز کرد و گفت:

- کامیار تویی؟ کی اومدی؟

کامیار: همین الان. چی شده چرا اینور و اونور نگاه می کنی؟ دنبال کسی میگردی؟

عمه: آره مادر. یه دختر بچه زنگ زده بود کمک می خواست. بهش گفتم پشت در منتظر باشه تا پیام اما

الان نیست.

کامیار از گوشه چشم نگاه کرد و گفت:

- عجب مردم آزاری بود!

یه دستمو براش تکون دادم و لبامو رو هم فشردم و آبروهامو بالا انداختم.

زیر لب گفتم:

- دارم برات.

عمه: چه میدونم. بریم داخل. شاید یکی دیگه به دادش رسید، بریم تو.

رفتن داخل. اول عمه رفت بعدش کامیار. قبل از اینکه در ببندن بدو رفتم داخل و از پشت عمه بغل

کردم. عمه هول شد.

عمه: کامیار این چه کاریه ترسیدم. بکش کنار خرس گنده!

خندیدم و گفتم:

- سلام بر عمه غرغروی خودم. نمی گی شاید اون دختر کوچولوی بینوا از خجالت پشت دیوار قایم شده

باشه؟

عمه: ملودی تویی؟ ای ذلیل مرده.

برگشت طرفم. عمه صورتمو بوسید. منم بوسیدمش و گفتم:

- احوال عمه خانوم؟

عمه: عمه به قربونت! ذلیل مرده نمی گی من سخته می کنم اینطور پشتم میپری؟

- می دونستم هیچیتون همیشه چون به این کارام عادت دارین.

عمه خندید و با تاسف سری تکون داد.

عمه: ملودی چقدر ناز و خانوم شدی! از بس نیومدی یادم رفت چه شکلی بودی! برم برات اسپند دود کنم.

- عمه دیگه در حد فضا خالی بندی کردیا!

عمه: حرف نباشه، بیا ببینم.

دستم گرفت و کشوند تو خونه. مثل خونه ی ما حیاط بزرگی دارن. منم که عاشق طبیعت؛ با کامیار تو باغچشون گل کاشتم.

کامیار: ماما این آزاری کجاش بزرگ و خانوم شده؟ من نمیدونم کی می خواد خانوم و آدم بشه!

معارض برگشتم سمتش و گفتم:

- اولاً آزاری خودتی. دوما من خانومم.

عمه: تو رو خدا شروع نکنین.

عمه شراره رفت تو آشپزخونه. رو مبل دو نفره نشستم. رو میز پاستیل نوشابه ای بود. آخ جون نوشابه

ای! خم شدم و بسته تو دستم گرفتم و بازش کردم. یکی یکی سر پاستیلا رو می کندم و بعد بقیشو

درسته میخوردم. کلا حال می کردم وقتی در نوشابه فرضیو با دندون میکشیدم و می کندم.

عمه: ملودی جان چی میخوری برات بیارم؟

من که سیر بودم. اون کاغه گلاسه و کیک معدمو پر کرده بود.

همونطور که پاستیل رو مزه مزه اش می کردم گفتم:

- هیچی عمه، زحمت نکش. بیا بشین من فقط اومدم بینمتون.

عمه از آشپزخونه گفت:

- این جوری که همیشه؟!

- عمه بیا من قبل از اینکه پیام به چیزی خوردم. بیا عمه جون وگرنه میرما!

عمه: باشه، الام میام.

کامیار از تو اتاقش بیرون اومد و کنارم نشست. بسته پاستیلو از لای دستم کشید و دو تا فرو کرد تو دهنش.

کامیار: چه خبر؟ از درس و دانشگاه؟

بسته به زور ازش گرفتم و یکی گذاشتم تو دهنم.

- هیچی. یه عالمه درس آوار شد رو سرمون. کامی اون استاد چشم لوچی که ازش برات گفته بودم و یادت هست؟

کامیار خندید و گفت:

- همون استاد دلگشاد؟

خندیدم و گفتم:

-آره . می خواد بره، به جاش یکی دیگه میاد.

کامیار: پس بالاخره از شرت خلاص میشه. من نمیدونم چطور تو رو تحمل کرد؟! حالا آگه ما تو کلاس

شر بازی در میاوردیم با تپیا مینداختمون بیرون. شانس نداریم که!

خندیم و گفتم:

- ما اینیم دیگه.

کامیار: آه آه، خر شانس.

عمه رو مبل کناری نشست و گفت:

- خوش اومدی ملودی خانوم. چه عجب، یادی از ما کردی؟ ملینا خوبه؟ بابا و مامانت خوبن؟

-آره خوبن، سلام دارن. عمه اسپندت کو؟

عمه: آخ یادم رفت. الان میرم دود می کنم.

کامیار: چه به خودش میگیره. مامان بشین از جات تکون نخور.

خندیدم و گفتم:

- پررو.

عمه نصفه رو هوا بلند شده بود. رو بهش گفتم:

- عمه شوخی کردم بشین.

عمه دوباره سر جاش نشست.

کامیار: ملو آزاری نگفتی برای چی اومدی اینجا؟!

- همین جوری. هوی هوی! اولاً آزاری خودتی. دوماً ملی مخفف اسم من نیست. مخفف اسم ملیناست.

اسم من تکه همیشه تغییرش داد!

کامیار: باهوش من گفتم ملو، اونم مثل همیشه! نگفتم ملی که!

لبامو کج و کوله کردم و گفتم:

- راست میگیا!

بعد یه پاستیل و با دندونم کشیدم و با دست از لبم فاصله دادم تا کش بیاد. مابینش به خنده افتادم.

کامیار زد پس کلم که سرم به جلو خم شد. پاستیلو قورت دادم و همونطور که سرفه می کردم

میخندیدم.

کامیار: خنگول!

عمه خندید و گفت:

- از دست شماها. ملینا چیکار می کنه؟

- هیچی. سرش تو کتاباشه مثل خواهرش!

کامیار: آره معلومه.

- منظورت چیه؟

کامیار: خودت میدونی.

ها؟ چی میگه این؟ مگه ملینا غیر از درس خوندن کار دیگه ای انجام میده؟! نه! نکنه اینم از جریان

مهبذ خبر داره؟! شایدم داشت منو مسخره می کرد!

کامیار چشمکی زد و رفت پای تلویزیون. گیج شدم از حرکتش. منظورش به اولی بود یا دومی؟!

عمه: چی می خواستم بگم؟! از دست شماها! آدم یادش میره چی می خواست بگه!

- وای! عمه جون فراموشی شما چه ربطی به ما داره؟!

عمه: یادم اومد. برای تولد ملینا می خواین چیکار کنین؟ چی براش می گیرین؟

ملینا؟ تولد؟ آخ آخ یادم رفت. با دست زدم رو پیشونیم و گفتم:

- وای تولدش! عمه یادم رفته بود.

عمه سرش و تکون داد و گفت:

- ما پیر شدیم و همه چی زود یادمون میره. شماها که جوونین و مشغله ذهنی ندارین چرا یادتون میره؟!

عمه باز یه چیز گفتا! همه دغدغه تو زندگیشون دارن.

عمه: حالا که یادت اومد. چی می خوای براش بگیری؟

سرمو خاروندم و گفتم:

- اومم ... نمیدونم. باید بینم به چی احتیاج داره که براش بگیریم.

کامیار که مشغول تخمه خوردن بود گفت:

- ماشین.

ماشین؟! راست میگه ها! به سن قانونی که رسیده، رانندگیم که بهش یاد دادم. خب پس مشکل حل شد

اما الان براش زوده. نیست؟!

- عمه کامیار راست میگه. ماشین خوبه اما براش زوده ها.

عمه: به سنی رسیده که بخواد رانندگی کنه و ماشین مجزا داشته باشه.

باید به بابا و مامان بگم و نظر اونارم بدونم و باهاشون مشورت کنم.

عمه: بابا و مامانت کجان؟

- بابا که مثل همیشه تو اتاق عمل سیر می کنه. مامانم تو آموزشگاه زبان دیگه؛ جای همیشگیشون.

عمه: مامانت خسته نشد از تدریس زبان؟

- نه. تدریس زبان شیرینیه. مامان خیلی به تدریس علاقه داره. از بیکاری تو خونه که بهتره. خودش ...

موبایلم زنگ خورد و حرفم نصفه موند. از تو کیفم برش داشتم. مامان بود. از عمه عذرخواهی کردم و

رفتم تو اتاق گلنوش.

- الو سلام مامان.

مامان: سلام خوبی؟ رفتی پیش عمّت؟

-آره. الان خونشونم. مامان چرا به من نگفتی تولد ملینا همین هفته ست؟

مامان: حواسم نبود بهت بگم. فکر کردم یادته، مثل همیشه!

- نه این دفعه حواسم نبود برعکس سالای قبل. خب مامان جان چیکارم داشتی؟

مامان: هیچی. فقط می خواستم بدونم رفتی پیش عمه غرغروت یا نه! اگه نمیرفتی حتما به جون بابات میفتاد که دخترات چرا نمیان پیشم. انگار نه انگار که عمه ای دارن!

از حرص خوردنش خندم گرفت.

- حرص نخور برات خوب نیست! نگران غرغرای عمه هم نباش. راستی بابا امشب خونه میاد؟

مامان: شاید. چطور؟

- می خوام در مورد تولد ملینا باهاش صحبت کنم.

مامان: باشه. من دارم از خستگی میمیرم! کاری نداری؟

- نه مامان جونم. من الان میام خونه. دست به ظرف مرف نزن. باشه؟

مامان: باشه. خداحافظ.

- خداحافظ.

چقدر مامان مهربونی دارم، همش نگران من بود که عمه سرم غر نزنه تا اذیت نیشیم! از اتاق اومدم بیرون. موبایلمو تو کیفم گذاشتم و کیفو از مبل برداشتم.

رو به عمه گفتم:

- عمه من دیگه برم.

عمه: کجا؟ تو که تازه اومدی؟

- عمه من فقط اومده بودم بینمتون و برم.

عمه اخم کرد و گفت:

- خيله خب اما دفعه بعد نمیدارم بری.

گونه عمه شراره بوسیدم و گفتم:

- چشم. اصلا دفعه بعد ساک لباسامو با خودم میارم اینجا و مستقر میشم. هوم؟! کامیار: نه بابا از این خبرا نیست. هر کس خونه خودش. ما خودمون جا نداریم تو که بیای اینجا خونه میریزه رو سرمون زلزله خانم.

چشم غره ای رفتم و دهن کجی کردم.

- هرهر، خندیدم!

عمه: بسه! برو عمه، به سلامت.

- خداحافظ. خداحافظ نمکدون.

سریع در و پشت سرم بستم و رفتم تو حیاط. نفس عمیقی کشیدم. بوی گل رز همه جا پیچیده بود. سوار ماشین شدم و حرکت کردم. تو راه همش ذهنم درگیر سپهر پسر خاله سولماز بود. نباید اونطور باهاش حرف میزدم. عجب کاری کردم! شمارشم ندارم ازش عذر بخوام. آخه اون بیچاره که تقصیری نداشت. باید به سولماز بگم شمارشو بهم بده یا از طرف من ازش عذر بخواد. اگه من دستم بهت نرسه سولماز! البته پسرخالش هم بد صحبت کرد دیگه! چرا چرت و پرت می گم؟ اون پسر بیچاره که هیچی نگفت؛ یعنی من نذاشتم!

رسیدم خونه. در باز بود. قبل از اینکه برم داخل بنز بابا رفت تو. ا بابا اومد! ماما که گفت شاید، چقدر زود اومد!

رفتم داخل. بابا از ماشین پیاده شد و ریموتو زد. منم از ماشین پیاده شدم و رفتم پیش بابا. از چهره ش خستگی میبایرد.

رفتم تو بغلش و گفتم:

- سلام بابا جونم. خوبی؟ خسته نباشی.

بابا سرم رو بوسید و گفت:

- سلام دختر گلم. خوبم بابا. مرسی. چه خبر؟ کجا بودی؟

- هیچ خبر. دانشگاه بودم بعدشم رفتم خونه عمه.

بابا: خوب کاری کردی. به خدا حوصله سر و کله زدن باهاشو ندارم. از بچگی همینطور غرغرو بودا.

نمیدونم به کی رفته! به مامانتم گیر میده که چرا بچه هات پیشم نیان. خب ما کار داریم شما دخترا که سرتون شلوغ نیست یه خبری ازش بگیرین دیگه. اگه همینطور پیش بره ...

بابا خندید و ادامه داد:

- گیس و گیس کشون میشه و منم حوصله بحثای الکی ندارم. من که اونموقع ...



دوید سمت خونه و گفت:

- دِ فرار.

خندیدم و بلند گفتم:

- زن و شوهر عین هم بی حوصله! صبر کن بابا منم بهت برسم.

دویدم سمتش. بابا صبر کرد تا بهش برسم و باهم بریم داخل.

بابا پشت کمرمو گرفت و هول داد تو خونه.

بابا دستشو گذاشت رو شکمش و گفت:

- به به! چه بویی، چه عطری ...

مامان از تو اتاقش اومد بیرون و گفت:

- خوبه خوبه. الکی تعریف نکن چون غذا نداریم.

بابا: سلام خانم. دست شما درد نکنه!

مامان: سلام. سر شما درد نکنه!

از خنده داشتم میمردم. خانواده گرمی داریم و همه شوخیم. شیطنتام به بابا رفته، جدی بودنم به مامان.

ملینا از همه جهت به عمه رفته.

بابا سمت مامان رفت و تو آغوشش کشید.

بابا: من تا تو رو دارم غذا می خوام چیکار؟!

اوه اوه! قضیه حساس شد. من برم تو اتاق. بابا عاشق مامان بود و هست. بابا می گفت این چشمای

سیاهش منو اسیر خودش کرد، چهره ی شرقیش منو تو دام عشق انداخت. چقدر خوبه همه ی آدمای

اینطور باشن!

مامان: زشته برو کنار شاهین.

بابا: چی چیو زشته؟ زنی، مگه کار بدی کردم؟ بچه هامونم بزرگ شدن و خودشون یه روزی عاشق

میشن.

لبخند زدم و رفتم تو اتاقم. اینطوری راحت ترن! پرده رو کشیدم تا نور بیاد داخل. رو تخت دراز کشیدم

و از پنجره به آسمون آبی خدا نگاه کردم. عاشق رنگ آسمونم. خدا جونم عاشقتم. مرسی که رنگ

چشمامو آبی رنگ کردی!  
عشق بابا و مامان تحسین آمیزه.

بابا میگفت:

- غروب پنج شنبه ها با گیتارم میرفتم دم خونشون براش آهنگ میخوندم. گوش کن!

\*سیمین بری، گل پیکری آری  
از ماه و گل زیبا تری آری  
همچون پری آفسونگری آری  
دیوانهء رویت منم، چه خواهی دگر از من  
سرگشته کویت منم، نداری خبر از من  
هر شب که مه در آسمان  
گردد عیان دامن کشان  
گویم به او راز نهان  
که با من چه ها کردی  
به جانم چه ها کردی! \*

بابا: می دونستم بهم علاقه پیدا کرده اما بروز نمیداد. خیلی خانوم و سنگین رنگین بود. با متانت، با شخصیت، جدی، مهربون. از همین اخلاق و رفتارش خوشم اومد و منو جذب خودش کرد.  
بابا همیشه بهم میگفت:

- وقتی این خانومی و نجابتتو می بینم یاد جوونیای مامانت میفتم. عین مادرتی؛ خوشگل، جدی، خانوم و باوقار و مهربون. اما شیطنتات به من رفته. من وقتی بچه بودم از دیوار راست بالا میرفتم.  
از فکرش خندم گرفت.

مامان جدی هست اما به وقتش شوخم هست. چه عشق پاک و مقدسی دارن!  
تولد ملینا چه روزی میشه؟! از روی پاتختی تقویمو برداشتم. میشه آخر همین هفته. پس وقت زیادی

نداریم. بابا گفته بود که نمایشگاه ماشین خوب سراغ داره. بعدا برم ازش پپرسم و بهش در مورد جای برگزاری تولدش بگم. راستی! روژین می گفت که یکی از فامیلاشون نمایشگاه ماشین داره. میتونیم از اونجا بگیریم. برم بهش زنگ بزنم تا دیر نشده.

با تلفن بی سیم اتاقم شمارشو گرفتم.

روژین: بله؟

- سلام جیگر طلا، خوبی؟

روژین: به، سلام ملودی خانوم. چی شده؟ باز به مشکل خوردی رجوع کردی به من؟!

خندیدم و گفتم:

-! تو از کجا فهمیدی؟

روژین: این دیگه پرسیدن داره؟! کار همیشگیته!

- خوبه خوبه!

روژین: باز چی شده؟ چه کاری از دست من بر میاد؟

- قربونت برم که انقدر فهمیده ای!

روژین: چرب زبونی نکن بگو دردت چیه!

- آدرس نمایشگاه ماشین فامیلتونو می خواستم.

روژین: برای چی؟ باز ماشینتو دادی دست دوستت مستقیم رفت تو دیوار یا اینکه خودت ماشینتو ناکار کردی؟

- آی گفتمی؛ کاش اینطور که می گفتمی میشد و ماکسیمای قراضه عوض می کردم. عجب غلطی کرده

بودم اسپورتیج نازنینمو دادم دست شیوا. الان باید این ماشین کشتیو تحمل کنم! بابای عزیزم به خاطر

اینکه ماشینم داغون شد جریمه م کرد و ماکسیما خرید. آخه یکی نیست بگه این چه ماشینیه گرفتی!

روژین: میدونم، میدونم! مامانت گفته بود. بیچاره برات غصه میخورد! می گفت که ماکسیما دوست

نداری و اینکه مامانت ماشین خودشو میده بهت تا بری بیرون.

- ای کلک. مامان کی بهت گفت؟

روژین: همون موقع که مامانت اومده بود خونمون برای کمک تو جشن تولدم.

- که اینطور! من انموقع کجا بودم؟  
روژین: تو بازار دنبال لباس.
- تو از کجا میدونی؟  
روژین: مامانت!
- عجب مامانی دارم من! هر اتفاقی میفته بهت میگه؟  
خندید و گفت:
- نه بابا. بین صحبتای مامانم و مامانت شنیدم.
- آها. اینطوری همیشه من باید خودم دست به کار بشم و کار کنم تا خودم خرج و مخارج خودمو بدم و برای خودم وسایل مورد نیازمو بخرم.  
روژین: کار خوبی میکنی!
- خب نمی خوام آدرسو بدی؟  
روژین: چرا بنویس.
- خودکار و کاغذ از روی میز تحریرم گرفتم و تلفنو به شونه راستم تکیه دادم و به گوشیم چسبوندم.  
- بگو.
- روژین: جردن ...  
- مرسی.
- روژین: کی می خوام بری؟ منم باهات میام.  
- نمیدونم. شاید فردا؛ اول باید با بابام صحبت کنم.  
روژین: باشه. پس تا فردا خبرشو بده.  
- باشه. کاری باری؟!  
روژین: من باید می گفتم! نه کاری ندارم، بای بای.  
- قربونت، بای.
- تماسو قطع کردم و رفتم پایین تو هال. مامان تو آشپزخونه مشغول پختن غذا بود.  
پریدم رو کاناپه و دراز کشیدم و تی وی و روشن کردم.

مامان: ملودی به بابات گفتی؟

- چیو؟

مامان: در مورد تولد ملینا؟

- نه بهش میگم. بابا کجاست؟

مامان: رفته دوش بگیره.

- پس وقتی اومد بهش می گم.

مامان: باشه. حالا بیا کمکم کن غذا رو بکشم.

بلند شدم رفتم تو آشپزخونه.

- اومدم.

ظرفا رو روی میز چیدم. مامان ماکارانی درست کرده بود. دیسو پر از ماکارانی کرد و گذاشت رو میز.

با تعجب رو به مامان گفتم:

- مامان ملینا کجاست؟ می گم یه چیزی تو این خونه کمه ها!

بابا ربدو شامبر به تن اومد تو آشپزخونه و گفت:

- بله دیگه، یه وروجک از خونه کم شده و خونه ساکت شده. حالا کجا هست؟

مامان: بیمارستان.

- چی؟ بیمارستان؟ برای چی؟

مامان: اِ توام! بیمارستان رفته کمک زن عموت. مهبد مرخص شده.

- به ملینا چه ...

می خواستم بگم خب به ملینا چه ربطی داره که یادم اومد اون دوتا مرغ عشقن! ترجیح دادم سکوت کنم.

بابا: به ملینا چی؟!

هول شدم و گفتم:

- ها؟ نه بله؟ ای بابا، هیچی می خواستم بگم برای تولد ملینا چی می خواین بگیرین؟ عمه و کامیار با

ماشین موافقن اما براش زوده ها.

مامان: آره اما اونم مثل تو دلش ماشین می خواد اما چیزی نمیگه!  
بابا خندید و گفت:

- اونوقت شما از کجا متوجه شدی خانومم؟

مامان: شاهین! ما مادرا از دل بچه هامون با خبریم، از همه چی شون.

بابا: عجب. خب پس ملینا به ناهار نمیرسه. بخوریم که از دهن افتاد.

- بابا جون بشقابتو بده من برات میریزم.

ظرف بابا رو پر ماکارونی کردم و بهش دادم.

بابا: چه خبره؟ مگه من فیلم؟!

- بلا نسبت. بخور بابا جون ضرر نمی کنی، باید بخوری تا جون داشته باشی.

بابا: مرسی دخترم. خب داشتین می گفتین؛ برای ملینا ماشین بگیریم.

ماکارونیو قورت دادم و با دستمال دور دهنمو تمیز کردم.

- آره . گفته بودی یه نمایشگاه خوب سراغ داری درسته؟

بابا سرشو تکون داد و گفت:

-آره نمایشگاه دوستم بود اما به رحمت خدا رفت. الانم یکی دیگه جاش اومده و مغازه رو میگردونه.

- خدا رحمتشون کنه. فردا بریم ببینیم؟

بابا: باشه.

- فامیل روژین اینا نمایشگاه دارن. بریم اونجارم ببینیم؟

بابا: ماشین ماشینه چه فرقی داره کجا باشه؟! خيله خب، حالا کجا هست؟

- جردن.

بابا دست از غذا کشید و گفت:

- راست میگی؟

-آره ، دروغم چیه؟ مگه چی شده؟

بابا: آخه نمایشگاهی که گفتم اونجاست. پس حتما زندی از آشنایان روژین دوستته.

- زندی؟ زندی کیه؟

بابا: دوست خدایامرزم.

- آها.

زنگ خونه به صدا در اومد. رفتم در و باز کردم. ملینا بود.

اومد تو خونه؛ به نظر خوشحال میومد.

- چیه؟ کبکت خروس میخونه!؟

ملینا: هیش، بریم تو اتاق بهت می گم. بابا اومد؟

-آره دارن غذا میخورن. بیا بشین غذا تو بخور.

ملینا: غذا خوردم؛ تو راه هایدا گرفتم خوردم.

- با کی اومدی که هایدام خوردی؟

ملینا: با مهبدا.

برای اینکه اذیتش کنم گفتم:

- چشمم روشن. با مهبدا رفتی ددر و حال و هول صفا؟! تنها تنها؟!!

خندید و گفت:

- گمشو. فکر کردم داری می گی غریبه ست و نباید باهانش بری بیرون! خب چیه؟ پسر عمومه. غریبه

که نیست!

- پررو. حالا بیا بریم بالا بگو چه خبره. دارم از فضولی میمیرم!

ملینا: معلومه. اگه اینو نمی گفتمی تعجب می کردم.

رفت تو آشپزخونه و سلام کرد. اومد بیرون و دستمو کشید و با هم رفتیم بالا تو اتاقش.

رو تختش نشستم و گفتم:

- بگو که مردم.

جیغ خفیفی کشید و گفت: پیشنهاد ازدواج داد.

با تعجب گفتم: کی؟

ملینا: خنگول مهبدا و می گم. وایسی باورم نمیشه.

نگاهش کردم. از خوشحالی هی بالا و پایین میپرید.

- دروغ!

ملینا: دروغم چیه؟!؟

- خب بعدش؟! چی شد؟!؟

ملینا نیششو باز کرد و دست به کمر شد.

ملینا: جونم برات بگه، اتفاق خاصی نیفتاد فقط مخ یکی اساسی رفت تو فرغون!

چشمام گرد شد.

- مارمولک منظورت به منه؟!؟

خندید و پرید پشت تختش که فضای خالی داشت.

- تو چی فکر می کنی؟!؟

یه قدم به سمتش برداشتم که جیغی کشید و پرید رو تخت. خواستم برم طرفش که مثل فریره از کنارم

رد شد و رفت بیرون. از کارش خنده م گرفت. دنبالش رفتم؛ کنار نرده ایستاده بود که اگه احساس

خطر کرد فرار کنه! کار همیشگیش بود.

اخم کردم و دست به کمر شدم.

- دیوونه این چه شوخیه مزخرفی بود؟ برو مخ عمتو بذار تو فرغون بچه پررو!

ملینا لباسو ورچید و گفت:

- می خواستم ببینم عکس العملت چیه خب!

- خلی دیگه. صبر کن تا به حسابت برسم.

به طرفش دویدم که با جیغ خودشو انداخت تو اتاق کار بابا که روبروی اتاق ما بود. فوق العاده شبیه

میگ میگ شده بود!

خندیدم و بلند گفتم:

- وایسا، کاری ندارم!

ملینا بلند گفت:

-آره جون عمت!

با خنده رفتم کنار در ایستادم و دست به سینه بهش تکیه دادم.



- مهبد چطور بود؟

ملینا: خرس گنده خودشو زده به مریضی. از من و توام سر حال تره.

- بی انصاف نباش ملینا. بیچاره به خاطر تو کتک کاری کرد و صدمه دید.

ملینا آهی کشید و گفت:

- وای نگو ملودی. خیلی خجالت کشیدم. زن عمو از دستم ناراحت نشه؟

- دیوونه شدی؟ چرا ناراحت بشه؟

ملینا: که به خاطر من پسرش اسیب دیده.

- وا! برای چی ناراحت بشه؟ خب مهبد از دختر عموش که تو باشی محافظت کرد؛ وظیفشم بود! مطمئن

باش اگه آرمان یا کامیارم جاش بودن همون کاری که مهبد کرد و انجام میدادن.

بابا: ملودی؟ بابا؟ کجایی؟

سرمو سمت راه پله چرخوندم و بلند جواب دادم.

- پیش ملینام، اومدم.

رفتم سمت ملینا که رو صندلی چرخدار بابا نشسته بود و مثل بچه ها با ذوق میچرخید.

سمتش خم شدم و گونشو بوسیدم.

- دیگه از این فکرای مزخرف نکن، باشه؟

ملینا: باشه.

- آفرین دختر گل.

رفتم بیرون تو اتاقم؛ چون بابا هر وقت کارم داره میره تو اتاقم. رو صندلی پشت میزم نشسته بود.

- جانم بابا؟

بابا: ملودی فردا می خواین برین؟

-آره دیگه. پس فردا تولدشه. شما مگه با ما نمیای؟

بابا: چرا. حالا مدلتش چی باشه؟!

رو تخت نشستم و به شوفاز کنار تخت تکیه دادم.

- هنوز بهش فکر نکردم. یه ماشین جمع و جور باشه. مزدا ۳ چطوره؟ یا نه ۲۰۶ بهتره نه؟!

بابا: او مـم ... خوبه، بد نیست!

رفتم نزدیک بابا و شروع کردم به ماساژ دادن شونه و گردنش.

بابا: آخی. دستت درد نکنه. محکم تر شونه هامو فشار بده.

– باشه.

بابا: باز چی می خوای خانوم خانوما؟

همیشه از بچگی عادتت این بود. وقتی چیزی می خواستم پیش بابا میرفتم و نرم نرم بهش می گفتم چی می خوام.

– اهم! بابایی؟ میشه از خیر جریمه م بگذری؟ من از اون کشتی خوشم نیامد.

بابا خندید و گفت:

– کشتی؟ منظورت ماشینته؟

– آره، خیلی بزرگه، اسپورت نیست! من یه اشتباهی کردم ماشینمو دادم به شیوا. بیا و بی خیال جریمه شو! باشه؟

بابا برگشت طرفم و سرمو بوسید.

بابا: دختر گلم، ذمن جریمه ت نکرده بودم. من فقط می خواستم بهت بفهمونم که باید از وسایلت به

خوبی مراقبت کنی، همین!

با تعجب گفتم:

– همین؟

بابا: آره. من همیشه می خواستم شما موظف به کاراتون باشین، از وسایلتون به خوبی مراقبت کنین،

منظم و با برنامه باشین. ماشینت نو بود؛ حتی یک هفته هم نگذشته بود. باید از ماشینت مثل مسواکت

که وسیله ی شخصیته محافظت می کردی. حالا اشکالی نداره، گذشته ها گذشته اما برات درس عبرتی

شد. هوم؟ اصلا اون دوستت گواهی نامه داشت؟

– تازه گواهی نامشو گرفته بود. خودش که خیلی شرمنده شده بود. یادتونه که می خواست خسارتم بده

اما قبول نکردی. شیوا می گفت رفته بود تو یه کوچه باریک که بن بست بود و وقتی خواست دور بزنه

میزنه به دیوار و ...

بابا خندید و گفت:

- بسه بسه! تو رو خدا یادم ننداز. وقتی یاد اون ماشین فلک زده میفتم خنده م می گیره.

خندیدم و گفتم:

- باشه. حالا بابا جونم میشه ماشینمو عوض می کنی؟!

بابا: باشه بابا جان، به وقتش. امر دیگه ای ندارین بانو؟

لپشو بوسیدم و گفتم:

- مرسی بابا جونم. یه چیز دیگه؟ بابا اقامتم تو کانادا درست نشد؟

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه، عموت الان اونجاست؛ در جریان کار اقامتت هست. من که به خاطر کارم وقت نمی کنم برم. کارا

رو سپردم به عموت.

- خدا کنه زود تر درست بشه.

بابا دست رو پاهاش گذاشت و بلند شد.

- خب من برم بخوابم که دارم از خستگی میمیرم.

- مرسی، باشه برو تا نظرت عوض نشده.

بابا خندید و رفت بیرون. خوشحالم که پدر و مادر مهربونی دارم. هیچی برامون کم نداشتن. خدایا

مرسی که نعمتای گرانبهاتو به ما دادی، مرسی!

رفتم زیر پتو و آید و روشن کردم و مشغول بازی با پو شدم تا ذهن مشغولم به بازی انحراف پیدا کنه!

از اتفاقات زیاد و عجیبی که برام افتاده بود خسته شدم. اون از استاد دلشاد و سپهر و از طرفی آرشام

مغرور و اینم از تولد ملینا! واقعا از نظر ذهنی با خودم درگیری پیدا کردم و خسته شدم.

امروز هم بهم خوش گذشت و هم حرص خوردم. چقدر برخورد آرشام باهام بد بود؛ چقدر به خودش

میگرفت!

اداشو در آوردم:

- امیدوارم با گفتن افتخار میدینم سو تفاهم براتون پیش نیومده باشه! پسره ی از خود راضی. زن

بیچاره ش چطور این کوه یخی رو تحمل می کنه؟ ااا، برمیگرده میگه ندیدی یا نخواستی ببینی؟ چقدر

این پسرا خودشیفتن، به خدا! نه نظرم عوض شد. پسرای فامیلمون اصلا اینطور خودشیفته نیستن، مغرورم نیستنا!

کم کم چشمام گرم شد. آید و رو پا تختی گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم ...

\*\*\*\*

یهو از خواب پریدم. رفتم تو روشویی و صورتمو شستم. بیرون اومدم و لباسامو پوشیدم. رفتم پایین تو آشپزخونه یه چیزی بخورم. دیشب ملینا برای شام صدام کرده بود اما از خستگی زیاد بیدار نشدم و شام نخوردم.

مامان و بابا مثل همیشه سر کار بودن، ملینام رفته بود دانشگاه. میز صبحانه آماده بود؛ برای خودم چای ریختم و کره و عسل با سوخاری خوردم.

بعد از خوردن صبحانه زدم بیرون، سمت دانشگاه. وارد کلاس شدم و ناخودآگاه به جای آرشام که خالی بود نگاه کردم. چرا نبود؟! برای چند روز مهمون بود خب رفت دیگه!

با بچه ها سلام کردم. روزین و عطیه امروز نیومده بودن! چرا؟!

ترانه که ردیف اول، جلوی میز استاد میشست اومد کنارم.

ترانه: سلام ملودی خانوم، چطوری شیطون؟

- سلام ترانه. مرسی تو چطوری؟ چی شد اومدی عقب؟!

ترانه: استاد دلشاد اونقدر جدی بود که همه ازش میترسیدیم. حالا این استاد جدید و چجوری تحمل

کنیم؟ با اون تعاریفی که استاد کرد معلومه از اون گند اخلاقاست. گفتم پیام عقب چون من دقیقا

جلوشم ممکنه از ترس شلوارمو خیس کنم!

خندیدم و گفتم:

- ترانه توام راه افتادیا؟

-آره دیگه، شیطونیات به منم رسید.

چند دقیقه ای حرف زدیم تا وقت بگذره و منتظر استاد جدید احمالو شدیم. در باز شد و استاد اومد

داخل. به احترامش بلند شدیم. با تکون دادن سرش اجازه نشستن داد. وسایلو روی میز گذاشت و سرشو آورد بالا و عینک آفتابیشو از رو چشمش برداشت. یا امام رضا! این اینجا چکار می کنه؟! سلام کرد و خودشو معرفی کرد.

سپهر: سلام. سپهر حمیدی، دکتر اژنتیک، استاد جدیدتون هستم. برای آشنایی بیشتر داخل یه برگه نام و نام خانوادگیتونو بنویسین.

نگاهش به من افتاد. چند ثانیه همونطور نگاهم کرد. شرم زده زیر لب سلامی کردم و سرمو انداختم پایین.

این از کجا پیداش شد؟ یعنی این پسر استاد جدی و اخالمومنه که تو کلاسش قوانینی داره و شوخی سرش نمیشه؟! بیچاره شدم. هنوز ازش معذرت خواهیم نکردم. ای خدا حالا من چجوری با اون گندی که زدم تو روش نگاه کنم؟! البته من که کاری نکردم اما وجدانم ناراحته و عذابم میده!

سپهر: خانم هاشمی تهرانی حواستون هست؟

تهرانی پسوند بود؛ سرمو بلند کردم. بچه ها همه برگشته بودن عقب و با تعجب به من نگاه می کردن. بیچاره ها نمیدونن ما قبلا با هم آشنا شده بودیم.

حواسم به چی باشه؟!

- بله استاد.

سپهر: مطمئنین؟

- بله چطور؟

سپهر: معلومه! لطفا اون برگه اسامیو از دست دوستتون بگیرین که دستتون خشک شد.

وای آبروم رفت. بچه ها کی برگه ها رو پر کردن؟! چه بد ضایعم کرد، لعنتی!

ترانه آروم گفت:

- حواست کجاست؟ بگیرش.

کاغذ و از دست ترانه گرفتم و سریع پرش کردم.

- ببخشید استاد حواسم نبود.

سپهر: دیگه تکرار نشه. تو کلاس من قوانینی وجود داره که باید رعایت کنین، حواستون سر درس و

کلاس باشه، شوخی بیجا نکنین و مسایل بیهوده رو تو کلاس بیان نکنین. همینا باید رعایت بشه تا بعدا! همه مثل بچه های ابتدایی گفتیم:

- چشم.

پسره ی بد اخلاق. انقدر با جدیت حرف میزد که من تا آخر کلاس ساکت نشستم و حرفی نزدم و به درس گوش دادم.

دو ساعت بعد کلاس تموم شد.

سپهر: جلسه ی بعد امتحان دارین. از همین مباحث جدید و قبل که استاد دلشاد بهتون گفته بود. از کلاس خارج شد. تو کلاس غلغله ای به پا شد. همه در موردش حرف میزدن و بعضیا ازش تعریف می کردن و بعضیای دیگه غرغر می کردن.

شبم: اوف، نیومده شروع شد!

کمند: والا به خدا. همینطور نیست بچه ها؟!

بچه ها هم به تبعیت حرفشو تایید کردن.

از ترانه خدحافظی کردم و دنبال سپهر راه افتادم؛ تو راهرو در حال رفتن به اتاق اساتید بود.

- آقای حمیدی؟

برگشت طرفم.

- بفرمایید.

- بابت اون روز عذر می خوام. نباید اونطوری حرف میزدم.

سپهر: دیگه بهش فکر نکنین. هر چی بود تموم شد.

- بله به هر حال ... ببخشید.

سرشو تکون داد و گفت:

- شما کاری نکردین که بخوام ببخشمتون. شما نظر خودتونو بیان کردین منم بهش احترام میذارم. حالا

اگه کاری ندارین من مرخص شم.

- نه بفرمایید. مرسی جناب حمیدی، خدا نگهدار.

سپهر: خدانگهدار.

چقدر این پسر آقااست! الان دیگه عذاب وجدان ندارم. واقعا اون رفتار از من بعید بود! خیلی پسر فهمیده و با شعوریه و البته استادی جدی و سرسختیه! از جدیتش خوشم میاد. واقعا از من بعید بود که تو کلاس ساکت باشم نه؟! بچه ها باور نداشتن چه برسه به خودم! انقدر این پسر جدی بود که مهر خاموشیو به لبام زد.

سوار ماشینم شدم و رفتم دم خونه روژین تا با هم بریم نمایشگاه. موبایلمو از کیفم در آوردم و به بابا زنگ زدم.

بابا سریع گفت: ملودی بعدا زنگ میزنم.

- بابا نمیای؟

بابا به یکی گفت "الان میام. اومدم اومدم."

بابا: باید برم اتاق عمل. نمیتونم بیام. برو انتخاب کن من غروب میرم چک میکشم.

- باشه باشه. برو خداحافظ.

بیا اینم از بابا! خیلی عجله داشت؛ حتما وضع بیمارش وخیمه. ایسالله خوب بشه.

دم در خونه روژین ایستادم و بهش زنگ زدم تا بیاد بیرون. چند دقیقه ی بعد اومد. سوار شد و منم سمت آدرسی که داده بود حرکت کردم.

- سلام. چرا امروز نیومدی؟

روژین: علیک، از سردرد داشتم میمردم؛ تا صبح خوابم نبرد.

- الان بهتری؟

روژین: آره. بهتر از قبلم. همین کنار پارک کن جلو تر جا پارک پیدا نمیشه.

- واردیا؟!

روژین: چون زیاد رفت و آمد می کنیم.

جلو نمایشگاه ایستادم. تابلو رو خوندم "نمایشگاه اتومبیل زندی." "

سوتی زدم و به شوخی گفتم:

- بابا چقدر با کلاس! آخرین مدل ماشین داخل این نمایشگاهه نه؟

روژین: آره، پسر داییم صاحب نمایشگاهه و اداره ش می کنه.

- روژین تو چند تا دایی داری و چند تا پسر دایی؟ آمارش از دستم در رفت خدایش!

روژین خندید و گفت:

- پنج تا دایی، هفت تا پسر دایی.

تک خنده ای کردم و گفتم:

- ماشاالله؛ خدا بده برکت!

خندید و گفت:

- گمشو دیوونه؛ بریم داخل.

رفتیم تو. دهنم باز موند؛ من تو هیچ کدوم از نمایشگاه های ماشینی که رفته بودم این ماشینا رو ندیده بودم چون وارد نمی کردن. پایین ترین مدل ماکسیما بود. انواع ماشین با خرین مدل موجود بود. از بنز، بی ام دبلیو، هیوندا، کوپه گرفته تا پورشه، بوگاتی، لکسوز، فراری، آئودی و ... با رنگای مختلف؛ فوق العاده ست.

آروم به روژین گفتم:

- روژین پسردایت کو؟

روژین با چند تا از آقایون که دور میزی نشسته بودن سلام کرد. پشت میز اصلی کسی نشسته بود.

روژین به پسری جوون که به نظر میومد اونجا کار می کنه گفت:

- سلام آقا حمید. آقای زندی نیومدن؟

حمید: سلام خانوم، نه کار فوری براشون پیش اومد.

روژین: که اینطور. ملودی بین چی میپسندی؟ برو یه نگاهی بکن.

رفتم سمت ماشینا و دور سالن یه چرخ زدم. ای جوونم پورشه سورمه ای. چه جیگریه؛ این رنگش خیلی خاص و شیکه.

رفتم پیش همون آقا حمید و گفتم:

- ببخشید شما مدلای پایین تر ندارین؟

پسر رفت سمت پله ها که به طبقه ی دوم راه پیدا می کرد و با دست اشاره کرد که برم بالا.

حمید: چرا، طبقه ی بالا هست. چه مدلی مد نظر تونه؟



- او-م، ماشین جمع و جوری می خوام، ۲۰۶.  
 رفتم بالا. واو! چقدر رنگای متفاوتی دارن! من تا حالا همچین رنگ هایی ندیده بودم؛ یعنی کاربرد زیادی نداشت.

- ببخشید شما رنگ ماشینا رو سفارشی میزین؟  
 حمید: بله، آقای زندی تنوع رنگ رو دوست دارن. آقا خودمشون رنگا رو سفارش میدن.  
 سری به نشونه تایید تکون دادم.

- متوجه شدم، مرسی از اطلاعاتون.  
 یه نگاه به ماشینا کردم. رنگای مختلفی از مزدا ۳ و مگان و ۲۰۶ بود؛ ۲۰۶ نوک مدادیش شیک تره.  
 حمید: کدوم رو انتخاب کردین؟

- همین ۲۰۶. غروب پدرم میان تسویه می کنن.  
 حمید: باشه، مشکلی نیست.

لبخندی به نشونه تشکر زدم و رفتم پایین. روژین در حال دیدن ماشینا بود. در پورشه رو باز کرد و توش نشست.

رفتم پیشش و گفتم:  
 - عجب پسردایی خوش سلیقه ای داریا!  
 تک خنده ای کردم و با شیطنت گفتم:  
 - آقا من می خوام بینمش، شاید تورش کردم!  
 روژین: تور کنی؟ تو؟  
 اخم کوچیکی کردم و گفتم:  
 -آره مگه چمه؟  
 روژین به سرش اشاره ای کرد و گفت:  
 - خوبی؟ تو که تا دیروز می گفتی من قصد ازدواج ندارم، تا درسام تموم نشه بهش فکر نمی کنم و از این جور حرفا؟!!

نیشمو باز کردم و شونه بالا انداختم.

- اون مال دیروز بود نه امروز!

روژین دندوناشو رو هم گذاشت و با حرص دستشو شل کرد و تکون داد و گفت:

- شیطونه میگه همچین ...

- بر شیطون لعنت! یه صلواتی، بسم اللهی بگو بره!

دستم رو کاپوت گذاشتم و گفتم:

- شیطون دیگه! اخه زیادی حرف میزنه با تو!

روژین بیرون اومد و درحالی که در و میبست گفت:

- می گم دیوونه ای می گی نه؛ به تخت کمه دیگه!

- کوفت؛ الان که فکر می کنم می بینم که اشتباه کردم.

روژین: در موردی؟!

- که قصد ازدواج ندارم؛ روژین من پسر داییت و می خوام!

روژین خندید. لبشو گزید و مشتشو جلو دهنش گرفت و گفت:

- نگاه تو رو خدا، انگار اومده بقالی که می گی من می خوام. خجالتم خوب چیزیه!

لبخند عمیقی زد و گفتم:

- تا حالا باهش بر خوردی نداشتم و اشنایی ندارم متاسفانه!

روژین: آشناتم می کنم، بذار از اینجا بریم بعد.

خندیدم و گفتم:

- خب مگه چیه؟ پولدار که هست، خوشتیپم هست دیگه. آره؟

روژین: همه براش سر و دست میشکونن. همین دختر خاله ش؛ مثل کنه چسبیده بهش. من که خودم

می بینمش دلم ضعف میره چه برسه به بقیه اما من اونو به عنوان برادر دوش دارم.

- پس حتما باید ببینمش. بریم، منم برم خونه برای فردا باید برنامه ریزی کنم.

از آقا حمید تشکر کردیم و قدم زنان سمت ماشین رفتیم. ماشین و روشن کردم و سمت خونشون رفتم.

- روژین اگه گفتمی استاد جدیدمون کی بود؟

روژین: یادم رفت ازت بپرسم، بدو بدو بگو .

- باشه چرا هولی؟ وای روژین همون پسره که باهاش تو کافی شاپ قرار داشتی و یادته؟

روژین: آره . همونی بود که گفتی باهاش تند صحبت کردی و از رفتارت پشیمون بودی؟

-آره همون.

روژین: خب چی شد؟

- اون استاد جدیدمونه .

روژین: نه! راست می گوی؟

- دروغم چیه؟

روژین برگشت سمتم و با هیجان گفت:

- خب بعدش چی شد؟ اخیالو بود؟

- اوه از اون بد اخلاقای با جذبه ؛ البته فقط تو محیط کار جدیه. تو کافی شاپ که بودیم انقدر خوش

اخلاق و مهربون بود که نگو!

روژین: ایول بابا. جذبشو عشقه.

دم خونشون رسیدیم.

- بدو بدو، پیاده شو که هزار تا کار دارم.

روژین: پررو. تو منو کشوندی و از کار و زندگی انداختی حالا می گوی برو؟! عوض تشکره؟

- دستت درد نکنه که اومدی. خوب شد؟

روژین: آره . برو بای.

- بای. فردا میای کمکم؟ دست تنهام.

روژین: باشه. تولدش و کجا می گیرین؟

- هنوز بهش فکر نکردیم. مشخص شد بهت اس میدم.

تک بوقی زدم و گفتم:

- فعلا.

و راه افتادم سمت خونه. کجا جشن بگیریم بهتره؟ تو خونه؟ نه شاید بابا بخواد استراحت کنه؛ بعدشم تولدش فقط دوستانمون و دعوت کنیم بهتره؛ نه زشت میشه! عمه و عمو و بقیه ناراحت میشن که دعوتشون نکردیم؛ البته اونا میدونن و درک می کنن! چه میدونم، بهتره با مامان مشورت کنم. ریموت و زدم و رفتم داخل حیاط و تو گاراژ پارک کردم. پیاده شدم و رفتم تو خونه. مامان در حال تماشای تی وی بود؛ سلام کردم. مامان نگاهم کرد و گفت:

- سلام خوبی؟ خسته نباشی. همونطور که از پله ها بالا میرفتم گفتم:

- مرسی، شمام همینطور. مامان از بابا چه خبر؟ مامان: یک ساعت پیش گفت بیمار اورژانسی داره، باید عمل میشد. می گفت تومور مغزی داره؛ بد خیمه. ملودی دعا کن عملش به خوبی تموم بشه. وسط راه ایستادم و با صدای بلند جواب مامان و دادم.

- ایشالا که خوب تموم میشه. بابا تو کارش وارده نگران نباشین؛ خدا بزرگه. من میرم حمام نهارم نمیخورم میرم بخوبم. مامان: ایشالا، باشه برو. رفتم تو اتاقم؛ مانتوم و در آوردم. حوله مو گرفتم و از اتاق بیرون اومدم و رفتم تو حمام. هم طبقه بالا حمام داره هم طبقه پایین. هم ما این جوری راحت تریم، هم برای مهمونایی که چند روز میمونن خونه. سه بار موهامو شستم؛ نرم کننده زدم و دوباره شستم. موهای بلند همین دردمسرا رو داره دیگه. فکر کنم چهل دقیقه ای میشه که این توام. حوله ام و دورم پیچیدم و رفتم تو اتاقم. لباس خونه مو پوشیدم؛ باسشوار بادی به موهام زدم. رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم و سعی کردم ذهنمو از هر چیزی پاک کنم و ریلکس شم ...

\*\*\*\*

با صدای زنگ آیفون از خواب پریدم. وقتی زیادی خسته میشم کم خوابی پیدا می کنم و گرنه بعد از ظهرا هیچ وقت خوابم نمیره.

به ساعت روی پاتختیم نگاه کردم؛ ساعت یک ربع به پنج بود. وای چقدر خوابیدم! سه ساعت و نیم! خسته نباشم واقعا!

با همون شلوار برمودا سفید و تیشرت آبی رنگم که روش طرحی از صورت دخترک مو خرگوشی داشت رفتم پایین؛ امیدوارم بابا باشه.

داشتم از پله ها پایین میومدم که صدای خنده ی بابا رو شنیدم. برای چی میخنده؟! ملودی خلی؟ خب حتما چیز خنده داری شنیده یا دیده که میخنده؛ خنگ شدیا!

مامان رفت سمت در و و بازش کرد. بابا داشت به کسی تعارف می کرد که بیاد تو. بابا اومد تو سلام کرد؛ پشت سرشم یه پسر جوونی وارد شد!

پامو گذاشتم رو آخرین پله که چشمم بهش خورد. چشمم شد اندازه ی فندق. الان کامیار باید اینجا میبود و بهم می گفت چشم گاوی! این اینجا چیکار می کنه؟! عقب گرد کردم و از پله ها آروم رفتم بالا. خواستم قبل از اینکه من و بیینه برم بالا که از شانس خوشگلم سرشو بالا آورد و منو دید.

بابا: سلام خانوم، بچه ها نیستن؟ تنهایی؟

مامان: سلام، چرا ملودی هست. شما خوبی پسرم؟

خیلی مودبانه سلام کرد و دوباره نگاهشو سمت من سر داد.

این که منو دیده پس زشته برم بالا! بابا بهش تعارف کرد بیاد تو خونه.

وای بدبخت شدم؛ همینو کم داشتم الان بابا میگه صداس کن بیاد پایین مهمون داریم زشته!

منم که خوش شانس؛ خود بابا منو دید و تشویقم کرد پیام پایین، برای استقبال مهمون عزیزش!

بابا: سلام دخترم، بیا پایین مهمون داریم.

مجبور شدم اون چند تا پله رو که بالا رفته بودم بگذروم و پیام پایین.

گفتم: سلام بابا. خوبی؟ خسته نباشی.

خودمو زدم به اون راه که مثلا من نمیشناسمش.

بهش نگاهی کردم و رو به بابا گفتم:

- بابا معرفی نمی کنی؟

بابا: چرا، این آقا پسر گل دکتر آرشام زندی هستن.

جونم؟ دکتر؟ کی دکتر شد؟!

به چشمای طوسی خوشگلش نگاه کردم و گفتم:

- سلام، خوشوقتم آقای زندی. خوش اومدین.

آرشام: سلام خانوم هاشمی، ممنون.

مامان: چرا اینجا ایستادین؟ بفرمایید داخل. شاهین راهنماییشون کن.

بابا: بفرما پسرم.

بابا آرشام و برد تو پذیرایی. رفتم پیش مامان تو آشپزخونه.

- مامان این کیه؟ اینجا چیکار می کنه؟

منم که اصلا نمیشناسم کیه! میشناسم؟ نه!

مامان: نمیدونم، فقط بابات گفت مهمون داریم.

یه نگاه به خودم کردم. وای من با این سر و وضع رفتم جلوش؟!

- مامان جان نمیتونستی یه ندا بدی که مهمون داره میاد تا من لباس مناسب بپوشم؟!

مامان سر تا پام و نگاه کرد.

- چه می دونستم الان میرسن؟! حالا اشکالی نداره. تو که به این مسائل حساس نیستی.

برام اهمیت زیادی نداشت؛ الان دیگه فرقی نداره چون منو با اون لباس دکلمه دیده! برای من مسئله

مهمی نیست و به قول مامان حساس نیستم. از بچگی همینطور آزاد بودم اما نه از اون آزادیها! چون

لباس راحتی تنم بود سخته بود.

پوفی کردم و گفتم:

- آره خب. مامان چایی ساز و روشن کردی؟

مامان: آره. چای آماده ست. برو تو فنجونا بریز، رو میز گذاشتم.

- باشه.

چای تو فنجونا ریختم و تو سینی گذاشتمشون.

مامان: ملودی برو چای و شیرینی تعارف کن تا من میوه بیارم.

- باشه.

هال و طی کردم و از دو پله ای که به پذیرایی متصل می کرد بالا رفتم. مشغول حرف زدن بودن. بابا

میخندید اما آرشام به یک لبخند اکتفا کرده بود؛ چقدر بابا خوشحاله!

بابا پیش دست گذاشته بود و کارم آسون تر شده بود.

رفتم جلوی آرشام و خم شدم و بهش چای تعارف کردم. هم زمان با جلو اومدن دستش چند تاری از

موهام مثل آبشار رو سینی پخش شد و کمی رو دست آرشام سرازیر شد. سینی و پایین تر آوردم تا

راحت تر برش داره و قری به گردنم دادم تا موهام بره عقب. چه افتضاحی شد!

آرشام آروم تشکر کرد و منم آروم جوابشو دادم.

به بابا هم تعارف کردم. سینی و روی میز گذاشتم و شیرینی تعارف کردم. بعد از تعارف کردن داشتم

میرفتم تو آشپزخونه که موضوع بحثشون نظرمو جلب کرد و باعث شد گوشام تیز بشن.

بابا: آرشام جان کارت عالی بود. فکر نکنم من از پس اون تومور که بدخیم بود و امکانش زیاد بود بیمار

جونشو از دست بده بر میومدم.

آرشام: این چه حرفیه! شکسته نفسی می کنین، خجالتم ندین.

چی شد؟ آرشام رفت تو اتاق عمل؟ با بابا؟ مگه آرشامم جراح مغز و اعصابه؟! وای من چقدر خنگ

شدم. آره دیگه وگرنه تو اتاق عمل زیر دست بابا چیکار می کرد؟! واقعا جراحه؟ نه!

داشتم به حرفاشون گوش میدادم که دستی رو شونه م قرار گرفت و باعث شد هینی بکشم. چرخیدم که

ملینا رو دیدم.

- خدا بگم چی کارت نکنه؛ مرض داری دختر؟

بابا از تو پذیرایی بلند گفت:

- چی شد ملودی؟

دست ملینا رو گرفتم و رفتیم تو آشپزخونه.

بلند گفتم:

- هیچی. یه سوسک از کنار پام رد شد ترسیدم.

بابا حرفی نزد و به بحث جدیدش با آرشام ادامه داد. دیگه به مسخره بازی و نیش و کنایه های من و

ملینا عادت کرده بود؛ حتما فهمید منظورم به ملیناس!

آه ملینا نداشت بفهمم چی میگن که؛ لعنتی! من اگه نفهمم دق می کنم!

ملینا: خودت سوسکی بی ادب؛ به من می گی سوسک!؟

در فریزر و باز کردم و بستنی دارک چاکلت و درآوردم.

- خوبه خوبه؛ مثل بچه دوساله ها حرف نزن! آره مگه نیستی؟

ملینا: خودت خواستیا!؟

- چیو؟

ملینا: اینو.

تا در فریزر و بستم یک دفعه احساس قلقلک کردم. باز این ملینا دست رو نقطه ضعف من گذاشته بود.

دستاشو از روی شکم برداشتم و گفتم:

- وای نکن ملینا! الان صدای خندم تا پذیرایی میره؛ اونوقت آبروم میره پیش مهمون.

ملینا دستاشو برداشت و گفت:

- مهمون؟ کیه؟

رو صندلی نشستم و پلاستیک بستنی و باز کردم.

- اوهوم، آقای دکتر تازه به دوران رسیده اومده!

ملینا روبروم نشست و گفت:

- کیو می گی؟

با حرص یه گاز از بستنی زدم.

با لحن کش داری گفتم:

- آقای دکتر آرشام زندی، پسره ی کله قندی!

ملینا خندید و گفت:

- چرا حرص میخوری؟ حالاکی هست این آقای کله قندی!؟



- همونی که تو تولد روژین باهاش رقصیدم؛ پسره ی از خودراضی.

ملینا با هیجان گفت:

- راست می گی؟ می خوام برم ببینمش.

- هیس؛ یواش تر حرف بزن صدات میره.

ملینا: خیلی دوست دارم از نزدیک ببینمش؛ اون موقع من پشتون نبودم داشتم با آرامیس حرف میزد.

- خيله خب. میتونی به بهانه ی میوه بردن بری ببینیش. حالا خیلیم دیدن نداره.

شکلاتای روی بستنی و با خشونت کندم و خوردم.

-||!؟

ملینا: حرص نخور برات سمه! باز چی شده؟

- از دست این مغرور مگه میشه حرص نخورد؟

با تمسخر اداشو در اوردم و لب و لوچمو کج و کوله کردم.

- اون موقع که داشتیم میرقصیدیم برگشته بهم میگه سالسا بلدین؟ مواظب باشین پامو لگد نکنین!

با مشت رو میز کوبوندم.

- پررو، یکی نیست بگه اخه گلابی اگه من بلد نبودم چرا اومدی همپای من بشی؟!؟

ملینا با تعجب و خنده گفت:

- واقعا اینو گفت؟

چپ چپ نگاهش کردم.

- پ ن پ، از خودم در اوردم! حالا اینو گوش کن. یه بار که از دانشگاه داشتم میومدم خونه تو پارکینگ

دنبال سوییچ میگشتم که بهش خوردم. ازش عذر خواهی کردم و گفتم ندیدمتون؛ برمیگرده میگه

ندیدین یا نخواستین ببینین؟ عوضی، رو که نیست سنگ پا قزوینه!

ملینا خندید و گفت:

- وای دلم. چقدر دوست داشتم حرص خوردنت و ببینم. حال کردم، پنچرت کرد تو این چند وقت نه؟!؟

- مرض، نخیر منم کاراشو بی جواب نذاشتم.

ملینا با نیش باز و خنده رو گفت:

- تا حالا نشده بود کسی باهات اینطوری رفتار کنه؛ نه؟

- نیشتو ببند! خیلی پرروهه؛ رو شو کم می کنم.

ملینا: انقدر غر نزن، حرصم نخور. اون چوب بستنی و داغون کردی؛ بندازش دور.

به چوب بستنی که همه رو خورده بودم و از حرص با دندونام چوبشو فشارش میدادم نگاه کردم؛ لهش کردم رفت!

ملینا: برم بینم چه خبره! کی پیششه؟

- مامان و بابا. وقتی اومدی بهم بگو چی گفتن. حالا برو میوه ببر تا صدای مامان در نیومده.

مامان به کانتر تکیه داد و گفت:

- پس میوه کو ملودی؟

من و ملینا هم دیگه رو نگاه کردیم و خندیدیم. دیگه به این رفتاری مامان عادت کرده بودیم!

مامان: چیز خنده داری گفتم؟

- نه مامان جان. ملینا برو دیگه.

به رفتنشون نگاه کردم؛ فردا تولدشه. یادش هست یا نه؟ معلومه که یادشه. مگه میشه آدم روز تولدش رو فراموش کنه؟! خب آره، شاید روز و تاریخ از دست ادم در بره!

صدای ملینا که در نیما؛ شاید چیزی نمیگه چون فکر می کنه می خوایم سورپرایزش کنیم یا شاید اصلا یادش نیست! چه میدونم؛ به چه چیزایی فکر میکنما!

اومم، به نظرم تو ویلای لواسون براتش تولد بگیریم بهتر باشه؛ هم فضا بازه، هم مزاحم همسایه ها نمیشیم؛ فکر خوبی!

بلند شدم برم تو اتاقم که دیدم آرشام داره میره. حداقل برم جلو یه خداحافظی بکنم وگرنه زشت میشه. کنار پله ها ایستادم.

بابا دست روی شونه آرشام گذاشت و گفت:

- آرشام جان کار امروزت عالی بود. ممنون پسرم؛ تو جون بیمارم و نجات دادی.

آرشام: شما لطف دارین آقای هاشمی. من به عنوان دستیار اومده بودم که کمکتون کنم. مرسی که منو قابل دونستین.

بابا: حقیقت و گفتم. خسته نباشی.

آرشام سرشو کمی خم کرد و لبخند زد.

- ممنون. خانم هاشمی خیلی زحمت کشیدین؛ ببخشید مزاحم شدم.

مامان: مراحمی پسر. بازم بیا خوشحال میشیم.

کی خوشحال میشه اخه مامان من؟! اومم خب بابا، این جور که بوش میاد انگار مامانم ازش خوشش

اومده که انقدر تحویل میگیره و لبخند میزنه!

بابا: امروز به کمک تو تونستم این عمل سخت و انجام بدم.

بابا جان چقدر یه چیز و تکرار می کنی؟! بذار بره شرش کم شه!

بابا خندید و گفت:

- این یکی از اثرات پیری منه. فکر کنم دیگه باید از مقام جراح مغز و اعصاب استغفاء بدم!

آرشام سرشو پایین انداخت و گفت:

- خجالتم ندین آقای هاشمی. من دیگه باید برم؛ ببخشید مزاحمتون شدم.

ملینا اومد کنارم.

آروم گفت:

- عجب تیکه ایه! خیلی جیگره؛ لعبتیه واسه خودش!

زدم به بازوش و بهش تشر زدم.

- خفه، از اون فکرا نکن چون خودش زن داره؛ در ضمن، چشماتم درویش کن.

ملینا نگام کرد و گفت:

- ساکت شو! راست میگی؟

- نه پَ...

آرشام: خداحافظ ملودی خانوم، خداحافظ ملینا خانوم.

هردو باهانش خداحافظی کردیم.

ملینا: خوش اومدین، خدانگهدار.

خداییش ملینا خیلی چرب زبونه برعکس من!

بابا تا دم در همراهیش کرد.

ملینا بر گشت سمتم و گفت:

- خب داشتی میگفتی، واقعا زن داره؟

- دروغم چیه. اصلا به تو چه نیم وجبی؟ به قول خودت تو صاحب داری؛ چرا چشمت دنبال دیگرونه؟  
ها؟

ملینا: حالا من یه غلطی کردم و زری زدم! ملودی جان من خیلی خوشگله. هیکلشو دیدی؟

دست به سینه شدم و چپ چپ نگاهش کردم.

- پ ن پ فقط تو دیدی!

ملینا: آه، بس کن دیگه. انقدر تکرارش نکن!

ابرو بالا انداختم.

- چیو؟

ملینا دهن کجی کرد و گفت:

- پ ن پ!

خندیدم و گفتم:

-! تو خودت گفتی!

صدای خنده ی مامان اوامد.

مامان: از دست شماها. ملودی چرا سر به سرش میذاری؟ گناه داره بچه م.

خندیدم و گفتم:

- حقشه!

بابا اوامد داخل خونه.

رو به من گفت:

- ملودی اون چه حرفی بود زدی؟

با تعجب گفتم:

- کدوم حرف؟

یه لحظه ترسیدم. نکنه حرف های منو و ملینا رو شنیده؟!

بابا خندید و گفت:

- هول نکن. منظورم همون تیکه ای بود که به ملینا انداختی وروجک!

بابا کنار ملینا ایستاد و دستشو دور شونه ش انداخت و به خودش فشرد.

- اذیت نکن دختر کوچولومو!

مامان خندید و گفت:

- منم داشتم همینو می گفتم. ملودی عین خودته شاهین، مثل جوونیات شر و شیطونه.

بابا بهم اشاره کرد برم بغلش. نزدیکش شدم و خودمو سمت راستش جا دادم.

ما رو چپوند تو بغلش و گفت:

- دخترای خودمن دیگه.

از بغل بابا در اومدم و با افتخار گفتم:

- معلومه.

مامان دست پر از پذیرایی بیرون اومد. پیش دستا رو روی کانترا گذاشت و دوباره رفت تو پذیرایی

برای جمع کردن.

مامان: شاهین بچه ها بزرگ شدن اما هنوز مثل بچه کوچولوا باهاشون رفتار میکنی؛ با این کارا لوسشون

میکنی!

بابا: گیر نده دیگه. من که غیر از این دوتا کسی و ندارم.

مامان ظرف شیرینی و گذاشت تو آشپزخونه و بیرون اومد.

شاکا شد و گفت:

- پس بنده چغندریم؟!

بابا رفت پیش مامان و گفت:

- این چه حرفیه خانومم، شما تاج سرمی.

مامان داشت میرفت سمت اتاقش که بابا از پشت بغلش کرد. سرشو برگردوند و با مظلومیت نگاهمون

کرد.

معنیش اینه که:

- " بین از دست شماها من الان باید ناز بکشم. "

من و ملینا ریز ریز خندیدیم ...

ملینا رو به بابا گفت:

- نازش خریدار داره، پس حسابی بکش بابا جان!

بابا صورتشو جمع کرد و سرشو کمی خم کرد.

- پدر سوخته! زبون باز کرده واسه من.

خنده کنان رفتیم تو هال و پای تی وی نشستیم.

ملینا: لامصب چقدر خوش هیکل بود نه؟!

- ای اون چشای هیزت از کاسه دراد! انقدر در موردش نگو، ول کن دیگه. خوش هیکله، خوشگله،

چشماش جیگر و خوش رنگه خب باشه. به ما چه؟ مبارک صاحبش باشه.

ملینا نیشخندی زد و گفت:

- مچتو گرفتم.

- کو دستت؟ تو که رو اون مبل نشستی چجوری مچ دستمو گرفتی؟

ملینا چشم غره ای رفت و گفت:

- خوش مزه کمتر نمک بریز.

- بیخیال. داشتی میگفتی؟

ملینا: اها. من کی گفتم چشماش جیگره؟

اوخ؛ گاوم دوقلو زایید!

- چه میدونم؛ حتما گفتم دیگه.

ملینا: نه، من اصلا در مورد چشماش نگفتم اما راست می گيا عجب چشمایی داره!

- من کی گفتم؟ منظورم به تو بود که گفتم.

ملینا: باشه، تو که راست می گی.

خندیدم و گفتم:

- 20 درصد.

ملینا خندید و گفت:

- یه دونه ای.

رفتم بغلش کردم و گفتم:

- قربون شوما! هیچکی انقدر چشماش به خوش رنگی تو نیست.

ملینا: خر شدیم!

بوسش کردم و از پشت به شوخی زدم تو سرش و گفتم:

- خر که بودی.

سریع از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاقم.

صداشو شنیدم که گفت:

- ملودی از تو اتاق بیرون میای که؟

وای نفسم برید؛ از خنده به سرفه افتادم. همیشه از بچگی ملینا رو اذیت می کردم؛ اشکالی نداره حداقل

شب خوب می خوابه!

دم پنجره ایستادم و بیرون و نگاه کردم. حیاط پر از برگ درخت شده؛ باید تمیز بشن.

عجب نمایشگاهی بود؛ رنگای متنوعی داشت. این جور که روژین از پسرداییش گفت باید دیدنی باشه!

رفتم بیرون و کنار پله ایستادم. خیلی وقت بود که از روی نرده پایین نیومدم؛ الان طلسمش شکسته

میشه.

روی نرده نشستم و سر خوردم به سمت پایین؛ یک دستم به نرده و دست دیگم تو هوا معلق بود.

- یوهوو .

مامان بدو از اتاقش اومد بیرون. منو که دید زد تو صورتش.

- خدا مرگم بده؛ این چه کاریه؟

به لبه نرده چوبی که رسیدم، پریدم پایین و صاف ایستادم.

- خدا نکنه. هیچ کار؛ سرسره بازی.

مامان سرشو به آسمون گرفت و دستاشم بالا برد:

- خدایا منو از دست اینا نجات بده. پدر و دختر آخر منو دق میدن.  
 خندیدم و مامان و بغل کردم.  
 - الهی فدات بشم، من غلط بکنم!  
 یکی از پشت پرید رو کولم که باعث شد مامان خم بشه اما سعی کردم که تعادلمو حفظ کنم تا رو مامان نیفتم. کار کسی نبود جز ملینا بی فکر!  
 مامان: خدایا به دادم برس، اینجا خونه س یا باغ وحش؟  
 دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. نشستم رو زمین و غش غش خندیدم؛ ملینام دست کمی ازم نداشت.  
 مامان: زهرمار، ذلیل مرده ها به چی میخندین؟  
 من و ملینا:  
 - هیچی. ب... بخشید.  
 دوباره خندیدیم. مامان سری تکون داد و رفت سمت اتاقش.  
 با خودش آروم گفت:  
 - سرسره بازی! من نمیدونم کی می خوان بزرگ شن؛ همون بهتر که نرفت خونه ی شوهر.  
 شاکی شدم و گفتم:  
 - مامان؟  
 مامان: یامان.  
 رفت تو اتاقش و در و بست.  
 ملینا بین خنده گفت:  
 - ملودی با تو بود؟ وای خدا!  
 - رو یخ قطب شمال بخندی! انقدر نخند دندونات میریزن.  
 ملینا زبونشو برام در آورد و دستشو تو هوا تکون داد.  
 - برو بابا.  
 اخم کردم و عصبی گفتم:  
 - این چه کاری بود کردی؟ نگفتی یه وقت خدایی نکرده مامان میخورد زمین؟



ملینا: حواسم نبود. خداروشکر که چیزیش نشد؛ دیدی از اتاق اومدی بیرون! این به اون در.

دهن کجی کردم و گفتم:

- هر هر خندیدم. پاشو برو درستو بخون.

ملینا: ایش.

- کیش! برو انقدر غر نرن گربه!

ملینا دمق رفت بالا. منم رفتم تو اتاق مشترک بابا و مامان و در زدم.

مامان: بیا تو.

رفتم داخل. مامان جلو آینه پشت میز توالت مشغول زدن کرم آفتاب بود. جای تعجب نداره چون روز و

شب نداره؛ هر هشت ساعت باید به پوست زده بشه. بابا تو اتاق نبود!

- بابا کجاست مامان؟ تو اتاق کارشه؟

مامان: نه رفت نمایشگاه.

لبامو رو هم فشار دادم و با ناراحتی گفتم:

- ای بابا، چرا بی خبر رفت؟

مامان: حالا چی شده؟

- می خواستم بگم رنگ ماشین مشکی بشه.

مامان: گفتم چی شده! خب زنگ بزن بگو.

- راست می گیا.

بدو رفتم تو هال.

دور خودم همینطور چرخیدم و با چشم دنبال تلفن گشتم اما ندیدم.

بلند گفتم:

- مامان تلفن بی سیم کجاس؟

مامان: رو کانتیره.

- دیدم.

شماره بابا رو گرفتم؛ بعد از سه بوق جواب داد.

- الو بابا؟ سلام، کجایی؟

بابا: سلام، تو راه نمایشگاه. چی شده؟

- بابا به یه آقایی به نام حمید گفته بودم ۲۰۶ انتخاب کردم و سفارش کردم که بابام میاد برای تسویه.

بگو رنگشو می خوام عوض کنم. اگه آماده مشکی داشت بگیر و گرنه همون رنگ قبلی.

بابا: باشه، چقدر هولی! همین امشب که نمیتونم بگم بیارن؛ باشه برای فردا.

- باشه خداحافظ.

بابا: خداحافظ. چیزی نمی خواین بگیرم؟

- اومم ... نه همه چی داریم؛ داری میای لطفا چند تا چی توز موتوری بخر.

بابا: باشه.

تماس و قطع کردم. روی کاناپه نشستم و تی وی و روشن کردم و کانالا رو زیر و رو کردم. کوفت

نداشت! زدم من و تو.

بابا: باشه.

زدم من و تو؛ برنامه من و تو پلاس بود. یکدفعه چهره تیام رو صفحه پخش شد و بعد بقیه بچه های من

و تو! داشتن ادای کلیپ آهنگ "گانگام استایل" رو در میاوردن.

چقدر اینا جوکن! خیلی ازشون خوشم میاد، بچه های دوست داشتنی و مهربونین!

تصویر پریسا اومد که ژست گرفته بود و باد به موهاش میخورد که یکدفعه دوربین اومد پایین. صدای

خنده م کله خونه رو برداشت. سیاوش داشت تند تند فوتش می کرد؛ من فکر کردم پنکه ست که داره

موهاش و باد میزنه!

ملینام وقتی صدای زیاد تی وی و شنید اومد پایین. دقیقا همون لحظه که سیاوش داشت فوتش می کرد

اومد.

ملینام با دیدن این صحنه خندید. پشت سرشم مامان اومد و ...

خیلی قشنگ اجرا کردن، خوبیش اینه که برنامه های آموزنده ای داره و من برنامه هاشو خیلی دوست

دارم.

یه ذره دیگه تلویزیون نگاه کردم و کانا بالا- پایین کردم اما چیز سرگرم کننده ای نداشت؛ اهنگم

پخش نمیشد هر کانال میزدم.

حوصله ام سر رفته بود؛ رفتم تو اشپزخونه ظرفا رو از تو ماشین ظرف شویی بیرون آوردم و خودم شستم.

دوباره پای تلویزیون نشستم و ایندفعه فیلم دیدم.

صدای چرخیدن کلید اومد. سرمو سمت در برگردوندم؛ بابا بود. سلام کردم و همراهش رفتم تو اتاق کارش. در مورد جا و نحوه برگزاری تولد ملینا حرف زدیم. قرار شد بابا فردا کیک معمولی از شیرینی سرا "بی بی" سفارش بده. کیکاش حرف ندارن؛ مخصوصا کیک شکلاتیش. اومم، هوس کردم. مامان صدام کرد که برم کمکش کنم؛ مشغول تفت دادن پیاز بود.

- مامان چی میخوای درست کنی؟

مامان: کشک بادمجون. شام باید سبک بخورین.

- باشه، بذار من کمکت کنم. بادمجون رو آماده کردی؟

مامان: آره رو میز گذاشتم.

یه نیم ساعتی تو اشپزخونه مشغول درست کردن شام بودیم.

مامان: ملودی به کیا گفتی بیان؟

- کجا؟

مامان: تولد ملینا.

- آها، به دوستای صمیمیش الان زنگ میزنم؛ هنوز خبر ندادم! بقیه هم دختر و پسر عمه و عمو؛ همین. البته با روژین و سولماز.

مامان: الان چه وقت گفته؟ باید از چند روز پیش خبر میدادی.

- خب چیکار کنم، وقت نشد. خودم دیروز فهمیدم تولدشه؛ تازه حتی مشخص نیست کجا بگیریم. مامان: وا؟

- والا! با بابا در موردش حرف زدم؛ قراره تو ویلا لواسون بگیریم.

مامان: خوبه. الان برو زنگ بزن تا دیر نشده.

- باشه. اول بذار شام و درست کنم بعد.

مامان: لازم نکرده، برو.

- باشه باشه. رفتم.

صدای آروم مامان و که با خودش زمزمه میکرد شنیدم.

- حالا واسه من کار کن شده، خیلی کار کن بودی اول اتاق خودتو تمیز می کردی!

خندیدم و رفتم تو اتاقم. خب بعضی موقعا انقدر سرم شلوغه که نمیرسم به مامان تو کارای خونه کمک

کنم اما بعضی مواقعم حس کمک کردن نیامد و تنبلی می کنم. اتاقمو خودم تمیز می کنم اما مامان منه

دیگه؛ الکی گیر میده!

اخه حتی اگه کارگر هم بیاد فرداش اتاقم از لباس و کتاب منفجره اما بعد خودم دست به کار میشم و

تمیز می کنم اما چه کنم که بعضی وقتا به تنبلی مبتلا میشم!

کانتکت و باز کردم و رفتم تو گروه دوستام. اسم دوستای ملینارم تو این گروه گذاشته بودم. به تک

تکشون زنگ زد و بهشون گفتم که ملینا خبر نداره و می خوام سورپرایزش کنیم تا یه وقت جلو جلو

بهش تبریک نغن. خداروشکر همه جواب دادن و خبردار شدن.

به کامیار و گلنوش و گلنار و شوهرشم خبر دادم؛ به روزینم گفتم.

به سولماز زنگ زد اما گوشی و برنداشت. دویاره زنگ زد که بعد از چند تا بوق برداشت.

سولماز: بله؟

- سلام ترشیده.

سولماز: ای نمیری تو! خودتی و عم...

- چی شد؟

سولماز: ماشالا همه کسو داری همیشه گفت کس نداشته ت!

خندیدم و گفتم:

- مسخره ی دیوونه!

سولمازم و خندید و گفت:

- خوبی؟ چه خبرا؟ کجایی؟ کم پیدایی؟!

- اوو، بابا یکی یکی پیرس. مرسی خوبم، سلامتی، تو چه خبر؟ من کم پیدام یا تو؟ تو این چند روز

ندیدمت!

سولماز: هیچ، خبر خاصی نیست. آره، از کلاسام عقب افتادم؛ سرم شلوغه. حالا چی شد که زنگیدی؟

- فردا تولد ملیناس. زنگ زدم بگم فردا بیای.

سولماز: به به، مبارکش باشه. ملودی؟

- هوم؟

سولماز: یادت رفت؟ نمی خوای بیای؟

- چی و یادم رفت؟ کجا پیام؟

سولماز: فردا مراسم عقد کنومه مثلا؛ نمیای؟

زدم به پیشونیم. چطور یادم رفت؟!

- آخ آخ. به جان خودم یادم رفت. پیشاپیش تبریک میگم سولماز.

لبخندی زدم و گفتم:

- بالاخره یکی پیدا شد و توی ترشی لپته و گرفت. واقعا آفا سیاوش شما دیوونه نیست احیانا یا سرش

به تخته سنگی نخورده؟

سولماز با حرص گفت:

- ملودی میکشمت؛ اگه دستم بهت نرسه.

- نه بابا، ایشالا که نمیرسه! حالا تو خونسردیتو حفظ کن و منو نکش فردا تولد ملیناس باید زنده باشم!

سولماز: نمکدون! پس نمیای؟

- ببخشید عزیزم اما واقعا نمیتونم پیام. ایشالا تو عروسیت جبران می کنم.

سولماز با دلخوری گفت:

- باشه، اشکالی نداره اما اگه عروسی نیای؛ وای به حالت!

- سولماز خانوم گل، گفتم که حتما میام. مگه میشه عروسی بهترین دوستم نیام؟

سولماز: به ملینام تبریک بگو.

- حتما.

سولماز: کاری نداری؟

- نه. راستی؟!

سولماز: بله؟

- سولماز من تو باید بکشم. به یه کتک جانانه نیاز داری.

سولماز: چی شده مگه؟

- بگو چی نشده؛ چرا بهم در مورد پسر خاله ت نگفتی؟

سولماز: هی وای من. یادم رفت بگم؛ ببخشید که وقت قبلی نداشتم.

- کوفت نخند. می دونستی استاد دانشگاهمونه؟

سولماز: آره .

با حرص دندونامو رو هم فشردم.

- الهی که ... خب چرا نگفتی عزیز من؟

سولماز: می خواستم سورپرایز بشه.

اداشو در اوردم.

- میخواستم سورپرایز بشه! اینم شد حرف؟ اصلا قانع نشدم.

صدای سیاوش از پشت تلفن بلند شد.

سیاوش: سولماز بیا باید این وسائل و بیریم، چقدر حرف میزنی.

سولماز: الان میام، خب چیکار کنم دارم با یه وراج سر و کله میزنم.

سیاوش خندید و گفت:

- ملودی؟

سولماز: آره .

فکم منقبض شد.

- میکشمتون! اگه دستم به سیاوش نرسه، بهش بگو وراج خودشه و ... استغفرالله!

جمله اخر و به شوخی گفتم.

سولماز: هوی، یه تار مو از سر شوهرم کم بشه من میدونم با توا.

- اوهو، چه شوهرم شوهرمی راه انداخته؛ هنوز که شوهرت نشده.

سیاوش: ملودی قطع کن ما کار و زندگی داریم.

با جیغ گفتم:

- سولماز گذاشتی رو آیفون؟

سولماز خندید و گفت:

- نه به خدا، سیا خودشو چسبونده به تلفن.

خندیدم و چیزی نگفتم.

- سولماز برو؛ سلام برسون.

سولماز خندید و گفت:

- به دل نگیر، توام سلام برسون خداحافظ.

- چیزی نشد که به دل بگیرم؛ خداحافظ.

اصلا یادم نبود فردا مراسم عقدشونه؛ بد شد. اما اشکالی نداره مهم عروسیه که میرم.

مامان برای شام صدامون زد. از اتاق بیرون اومدم. ملینام همزمان اومد بیرون و باهم رفتیم پایین تو

آشپزخونه.

بابا و مامان برای خودشون کشیدن. مام سر میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم. به اندازه ای که معده

ام پر بشه خوردم و از سر میز بلند شدم. تشکر کردم و رفتم تو هال؛ الان خانم مارپل میده.

تی وی و روشن کردم و زدم کانال من و تو. یه ساعت تندی گذشت و خانوم مارپلم تموم شد؛ عاشق

فیلمای جنایی و کاراگاه بازی و اکشنم.

تی وی که چیز خاصی نداشت که توجهمو جلب کنه بخاطر همین شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم.

برای فردا باید وسائل تزئینی بگیرم؛ البته از قبل باقی مونده و بالای کمد یه خرورار داریم. فقط باید

بادکنک و تنقلات بگیرم و خرت و پرت دیگه ...

روی تخت دراز کشیدم و پرده و کمی کنار زدم تا اسمون پر ستاره رو تماشا کنم. سیاهی شب آرامش

عجیبی بهم میداد.

\*\*\*\*

لواسان - ویلا ...

از تو پلاستیک بازم بادکنکای رنگی و در آوردم و شروع کردم به فوت کردن. با روژین مشغول درست کردن تزئین کردیم. نفسم بند اومد از بس فوت کردم تو بادکنکا. روژین خانوم که خیلی ریلکس داره با دستگاہ بادشون می کنه.

- روژین خوبی؟

روژین همونطور که سرش پایین بود جواب داد:

- آره ، تو چطوری؟

مشغول بستن سر بادکنک شدم.

- خسته نشی یه موقع!

روژین لبخند خبیثی زد که از چشمم دور نمود.

- نه، نگران نباش.

- پررو! حالم بد شد از بس دم و بازدم کردم. بده به من اون دستگاہ و.

روژین: نج!

- معلومه که خوبی؛ مثل من بدبخت نیم ساعت مشغول باد کردن ۵۰ تا بادکنک نیستی که! بده به من؛

حالا تو با نفست بادشون کن.

روژین سرشو بالا آورد و برام قیافه گرفت.

من و روژین با بادکنکا رو زمین پخش شده بودیم؛ دورمون یه عالمه بادکنکای رنگارنگ بود. صحنه

جالبی شده بود.

روژین: خب بابا، بیا بگیر.

دستگاہ و پرت کرد طرفم. نزدیک بود به صورتم بخوره که تو هوا گرفتمش.

با تشر گفتم:

- دیوونه نمیگی میخوره تو صورتم، دماغم میشکنه؟

روژین: نه، چون میدونم بادمجون بم آفت نداره!

- رو که نیست. روژین اون نخ و بده.



نخ و رو زمین قلش داد و گرفتمش. دور سر چند تا بادکنک پیچوندم و گره محکم زدم. از جام بلند شدم و رو زمین که همه چیز پخش و پلا شده بود نگاه کردم. ترکیب رنگ بادکنکا رو دوست داشتم؛ حس خوبی بهم میداد.

یه صندلی از پشت کانتر گرفتم و وسط سالن گذاشتم و روش ایستادم. خدا رو شکر که قدم به سقف میرسه! قدم بلنده؛ ۱۷۷ سانتیم. همه ی دوستام حسرت قد بلندمو میخورن. روژینم یکی از اوناس! یه دلیلی که کفش پاشنه بلند نمیپوشم بخاطر قدمه و دیگه اینکه منم باهاشون راحت نیستم و از پوشیدنشون لذت نمی برم اما از دیدنش چرا؛ فقط صدای تق و توقی که درست می کنه و دوست دارم. دلیل دومش برای اینکه من از کفشای اسپرت و عروسکی خوشم میاد.

- روژین چسب و پونز بده.

روژین: همچین میگه انگار رفته تو اتاق عمل! بگیرش.

آروم سرمو اوردم پایین و دستمو سمتش دراز کردم و جعبه پونز و گرفتم و چسبو از حلقه ش تو انگشتم گرفتم.

- به جای اینکه غر بزنی و ادای منو دربیاری برو بادکنکا رو فوت کن؛ بعد بده من آویزونشون کنم. روژین: پس تو تزئینات و انجام بده. من بادشون میکنم البته با دستگاہ هوا.

- باشه تنبل.

روژین: ملینا کجاس؟

- ملینا دانشگاهه؛ کلاس جبرانی داشت.

روژین: حالا با چه ترفندی می خوای بیارینش اینجا؟

- به اینش فکر نکرده بودم، خوب شد گفتی، چجوری؟

روژین: جدی گفتم.

- خب منم جدی گفتم.

روژین دستشو سمت بالا چرخوند و گفت:

- یعنی اصلا بهش فکر نکردی؟

- نه جان تو!

روژین: جان خودت!

- خيله خب؛ نمیدونم چطوری اما ... آها میتونیم یه کاری بکنیم.

روژین: چه کاری؟

- به مهبد میگم بیارتش.

روژین پوفی کرد و گفت:

- خسته نباشی. من نگفتم کی بیاره منظورم این بود که چجوری بیارینش؟ یعنی چه دلیلی می خواین بیارین؟

- خب تو مهلت حرف زدن نمیدی که. یکی یکی بادکنکارو بده من بچسبونم، خشک شدم این بالا! خم شد و چندتا بادکنک تو دستش گرفت و یکی داد بهم.

روژین: بگو!

- می خواستم بگم مهبد میتونه یه جوری بهش بگه که شک نکنه، هم دلیل خوبی بیاره.

روژین: مثلاً چی بهش بگه؟

- نمیدونم؛ خودش یه دروغی سرهم می کنه میگه دیگه.

روژین سرشو به طرفین تگون داد؛ حالتی داشت که فکر بهتری هم میشه کرد!

روژین: هوم خوبه، بیا اینارم بگیر. من میرم اونطرف رو دیوار بچسبونم.

- باشه. روژین تو چند تاشون کاغذای رنگی بریز.

بادکنک و لای پام گذاشتم و جعبه پونز و روی صندلی کنارم که روژین آورده بود و بادکنکا روش بود

گذاشتم. چسب و باز کردم و به ته نخ چسبوندم و بادکنک و از سقف آویزون کردم و به کارم ادامه

دادم.

چسب به دهن گفتم:

- راستی بهت گفته بودم کاغذ رنگی که داخل اون لوله های آماده ست بخری، گرفتی؟

روژین از صندلی بالا رفت و تو ارتفاع زیاد بادکنکا رو به دیوار چسبوندم.

روژین: آره تو ماشینه.

- بعدا بیارش بالا یادت نره.

دستمو به لبه چسب که تو دهنم بود گرفتم و به جلو کشیدم تا چسب بیرون بیاد.

- روژین برو از تو کابینت پفک در بیار بخوریم. بابا دیشب خرید، تازه س.

از صندلی پایین پرید و صندلی و جابجا کرد و کنار مبل گذاشت و وسایلو روش گذاشت.

- باشه.

و رفت تو آشپزخونه. پفکا رو تو کاسه بزرگ با عمق زیاد که مخصوص همین چیپس و پفک و تنقلات بود خالی کرد و اومد بیرون. روی مبل پرید و کاسه و گذاشت رو پاش. خم شد و کنترل و از رو میز عسلی برداشت و تلویزیون و روشن کرد. فیلم " یکی از ما دو نفر " داشت نشون میداد. همزمان با دیدن فیلم مشغول خوردن شد.

از روی صندلی پریدم و پایین اومدم.

روژین: آخی، چقدر تلویزیون دیواری خوبه.

- هوی! گفتم بیار بخوریم، نگفتم بیار بخور. تک خوری ممنوع!

روژین محو فیلم شده بود.

- بیا بخور. ریختم که بخوریم دیگه.

یهو مشتشو تو کاسه برد و سه چهار تا فرو کرد تو دهنش.

- یواش، کسی دنبالت نمیکنه.

روژین: هیس. اینجاش حساسه.

- من چی میگم این چی میگه!

کنارش نشستم و هر دو مشتمو تو کاسه بردم و پر پفک کردم. بعد بلند شدم و رو مبل سه نفره روبروش دراز کشیدم و به صفحه تی وی روبروم نگاه کردم.

روژین سرشو تو کاسه گرفت و بعد به من نگاه کرد.

- هی هی، چرا انقدر زیاد برداشتی؟!

همونطور که پفکو با دندونام له میکردم گفتم:

- آخه میتراسم دنبال منم بیان.

روژین: کیا؟

پفک و قورت دادم و یکی دیگه تو دهنم گذاشتم.

- همون کسایی که دنبالت کردن!

روژین اولش نگرفت چی گفتم؛ بعد از ده ثانیه متوجه شد و کوسن کناریش و پرت کرد طرفم.

روژین: منو مسخره میکنی؟

خودمو جمع کردم و چشمامو بستم. اخه ناگهانی کوسن و انداخت اما تیرش به هدف نخورد و از بالای

سرم رد شد و افتاد پشت مبل.

خندیدم و نگاهش کردم.

- نه!

روژین: نه؟

- چرا.

روژین: چیه چرا!؟

- آره؟

خندیدم و گفتم:

- نه!

روژین گیج و کلافه چشم از تی وی برداشت و نگاهم کرد.

- رو بخار آب کتری بخندی! خل کردی منو، درست حرف بزن بینم! اه نداشتی بینم بابک چی گفت؛

لعنتی!

بابک همون بهرام رادان بود. از السا فیروز آباد خوشم میاد؛ دختر نازیه و قشنگ بازی میکنه.

به مبل تکیه دادم و گفتم:

- به درک! به من چه اصلا. تو یکدفعه سیمای مغزت اتصالی داد!

روژین با حرص نگاهشو از تی وی گرفت و چشماشو برام در آورد.

- من غلط کردم. بذار جان عمه ت بینم.

- خيله خب بینم يه وقت عقب نمونی از زندگی!

چند ساعتی کانالای مختف و دوره کردیم و فیلمای مختلفی دیدیم. انقدر به صفحه تی وی زل زده بودیم

که چشم درد

گرفته بودیم. کار دیگه ای نداشتیم؛ همه کارا رو ردیف کرده بودیم. رفتیم بالا تو یکی از اتاق خوابا؛ برای ساعت ۴:۳۰ آلارم ساعت و فعال کردم تا اگه من خوابم برد، خواب نمونیم. انقدر احساس خستگی و کوفتگی تو بدنم می کنم که احتمال میدم خوابم بیره ...

\*\*\*\*

هی از این خوابای پنج دقیقه ای میومد تو ذهنم. یهو فکر کردم شب شده؛ سریع از رو تخت بلند شدم و دست به موهام کشیدم. جهشی بلند شدنم باعث شد روژین به حالت سکتی ای از خواب بپره. به ساعت نگاه کردم. لعنتی! پس چرا فکر کردم خواب موندم؟! مرده شور این خوابای ۵ دقیقه ای رو ببرن!

روژین: وای چته؟ عین ادم پاشو!

- فکر کردم ساعت ۷ شده و من خواب موندم!

روژین یه چشمشو باز کرد و گفت:

- فکر کردی؟ حالا خواب موندم!؟

- نه بابا تازه ساعت ۴ شده!

روژین چشماشو باز کرد و بلند گفت:

- تازه؟! مرده شور تو ببرن با این طرز بلند شدنت؛ مردم و زنده شدم.

با غر دراز کشید و سرشو تو بالشش فرو کرد.

- بلند شو هزار تا کار داریم.

روژین: هزار تا؟ تمام کارا رو انجام دادیم دیگه.

رو تخت خم شدم و با انگشت به پهلویش فشار اوردم.

- بلند شو روژین. باید آماده شیم.

روژین با صدای گرفته گفت:

- اوف، بذار من بکپم.

صاف ایستادم و تو موهام چنگ انداختم و تکون دادم.

- بلند شو خرس قطبی، دیر میشه ها.

روژین یهو نشست رو تخت و با چشمای بسته عصبی گفت:

- وایسی مخمو خوردی. بلند شدم، خوب شد حالا؟

با ناله و زاری که بیشتر شبیه گریه بود گفت:

- ملودی بذار من خبر مرگم سر بذارم رو بالشت و بخوابم بعد آماده میشم. سه سوته حاضر میشم.

دلم براش سوخت. بیچاره همیشه عادت داره بعد از ظهرا بخوابه بخاطر همین نمیتونه از خوابش بزنه.

امروزم که خیلی کار کرد پس مشکلی با خوابیدنش نداشتم!

- باشه بگیر بخواب، من میرم ریخت و پاشی که کردیم و جمع کنم.

روژین رو تخت ولو شد و گفت:

- آ قربون دستت، مرسی.

رفتاراش خیلی کودکانه بود. لبخندی به صورت خوابالودش که شبیه بچه های مظلوم که خسته از

شیطنت و بازیگوشی بودن زدم.

وسایل تزئین و بادکنکای اضافه و بقیه وسایل ریزه میزه و جمع کردم و تو پلاستیک ریختم و بردم تو

ماشین. هوای افتابی و باحالی بود.

رفتم طبقه بالا؛ ساک لباسامونو تو اتاق روبرویی گذاشته بودیم. قبلش رفتم تو اتاق خواب و روژین و

بیدار کردم.

لیوان آب نصفه روی پاتختی و تو دستم گرفتم و بالا سر روژین ایستادم.

- روژین؟ پاشو دیگه ساعت پنج شد.

غلتي زد و چشماشو آروم آروم باز کرد.

لبخندی زد و گفت:

- الان!

کش و قوسی به بدنش داد و آروم نشست رو تخت و اوامد پایین.

دست تو لیوان بردم و چند قطره آب تو صورتش پاشیدم.

روژین سرشو تکون داد و گفت:

- نکن!

- این کار و کردم که خواب از سرت پیره. به نظر هنوز تو رویایی!

وسط خمیازه کشیدن خنده ش گرفت و باعث شد به سرفه بیفته. لیوان آب و دادم دستش که بخوره.

چند قلپ خورد و دوباره خندید.

- چته تو؟

روژین از تخت پاشد و درجا زد.

روژین: خواب شاهزاده سوار بر اسب سفید دیدم. منم داشتم اینطوری میرفتم طرفش اما هرکاری می

کردم بهش نمیرسم.

بلند خندیدم و تو سرش زدم که سرش به جلو خم شد و خودشم خندید.

- دیوونه ای به خدا؛ خب داشتی براش درجا میزدی که بهش نمیرسیدی دیگه باهوش.

خندید و قیافه متفکری به خودش گرفت و انگشت اشاره شو جلوم تکون داد.

روژین: هوم، به نکته خوبی اشاره کردی!

سری از تاسف تکون دادم و گفتم:

- مسخره، برو دست و صورتتو بشور خواب کلا از سرت پیره؛ چون اثرش هنوز هست!

روژین خندید و رفت بیرون. منم پشتش رفتم و وارد اتاق روبرو شدم. رو زمین نشستم و ساک لباسمو

باز کردم.

روژین اومد تو و رو تخت نشست.

روژین: ساک منو بهم بده منم لباسمو در بیارم.

چهار زانو شدم و ساک کنار آباژور و کشیدم سمت خودم. صاف نشستم و دادمش به روژین.

لباسامون و که در آوردیم روی تخت انداختیم. روژین پیراهن حلقه ای مشکی که هم رنگ چشماش

بود پوشید. من پیراهن پشت گردنی سفیدم که تا بالای زانوم بود و پوشیدم و کمر بند پهن ورنی مشکی

رنگشو بستم. کفش عروسکی مشکی رنگم و پوشیدم.

روژین موهای مصریشو سریع سشوار کشید. چون موهاش کم بود مشکلی نداشت!

روژین: بیا بشین موهاتو سشوار و اتو بکشم.  
 مخالفتی نکردم و روی تخت نشستم. خودم به تنهایی نمیتونستم موهامو سشوار بکشم؛ از بچگی مامان موهای بلندمو سشوار و اتو میکشید.  
 دو طرف موهام، روی شقیقه هامو گیس کرد و از پشت به هم رسوند و با کش ریز بست.  
 روژین از تو آینه نگاهم کرد. منم به خودم نگاه کردم. قشنگ شده بودم و گیس بهم میومد.  
 روژین لبخندی زد و گفت:  
 - ماه شدی.  
 جواب لبخندشو دادم و گفتم:  
 - مرسی، توام ناز شدی.  
 روژین: مرسی عزیزم.  
 صدای آیفون تو خونه پیچید. بدو رفتیم پایین.  
 دوستای ملینا بودن. اکیپ ریختن داخل؛ همه با هم هماهنگ کرده بودن. اومدن تو؛ رفتم جلو و ازشون استقبال کردم.  
 بقیه هم کم کم از راه رسیدن؛ غیر از عطیه که باباش بدحال بود و بردنش بیمارستان.  
 ساعت ۷ شد و همه منتظر مینا شدیم.  
 مهبد ده دقیقه پیش زنگ زد و گفت تا ۵ دقیقه دیگه میرسن.  
 زنگ خونه به صدا در اومد. چراغا رو خاموش کردم.  
 - بچه ها بیاین اینجا جمع بشین که اومد دسته جمعی بهش تبریک بگیم.  
 همه سریع دور هم جمع شدن و مثل من منتظر باز شدن در شدن.  
 صدای قدم هاشون میومد.  
 ملینا: مهبد چرا اینقدر سوت و کوره؟! اخر نگفتی دلیل اصلیت چیه!  
 مهبد: بریم داخل میگم.  
 در باز شد؛ ملینا به قدم گذاشت داخل.



گیسو، دوست ملینا که کنار دیوار بود چراغ و روشن کرد و همه همزمان شروع کردیم به گفتن "happy birthday" ...

همه شروع کردن به دست زدن و بالا و پایین پریدن. ملینا با دهن باز داشت نگاهمون می کرد. با سه قدم فاصله رو از بین بردم؛ جلو رفتم و بغلش کردم.

- تولدت مبارک خواهر گلم.

سرمو عقب بردم و به صورت بهت زده ش خندیدم.

- ملی چرا دهننت ده متر بازه؟

ملینا چند بار پلک زد و گفت:

- مرسی ملودی، مرسی.

بوسیدمش و گفتم:

- خواهش می کنم عزیز دلم.

جمعیت:

- تولدت مبارک ملینا!

ملینا لبخند گرمی زد و جلوشون ایستاد و بلند گفت:

- مرسی دوستای مهربونم، خیلی لطف کردین.

بقیه بچه ها و گلناز و گلنوش تو اغوشش جا گرفتن و کلی ماچ و بوسه تحویلش دادن؛ خدا بده شانس!

ملینا به اطرافش نگاه کرد و گفت:

- وای خدا، این جا چقدر خوشگل شده؟ کار توئه نه؟

دست به سینه شدم و گفتم:

-آره. البته کار من و روژین باهمدیگه س. خوب شده؟

ملینا نگاهم کرد و با هیجان گفت:

- عالی، فراتر از عالی. مرسی خواهر عزیزم!

محکم بغلم کرد و لپمو بوسید.

به زور از خودم جدا کردم.

- آه آه. برو کنار آبلیموم کردی! همه تفشو خالی کرد رو من، آیی!

ملینا چینی به صورتش داد و گفت:

- لیاقت نداری.

خندیدم و دستمو رو شونش گذاشتم.

- شوخی کردم خواهر کوچولوی من.

ملینام خندید و سرشو تکون داد.

مهبد اومد جلو و گفت:

- بیا کنار ملودی که واقعا لیاقت بوسه های ملینا رو نداری!

- تو چی میگی این وسط باقالی؟

مهبد چشمش گرد شد و ملینا سرخوش خندید.

مهبد: دیگه چی؟ روز به زور تو ادب داری پسرفت می کنیا، قابل توجه خواهر کوچیکشون!

ملینا به پهلویش ضربه زد و اخم نمکینی کرد.

مهبد اومد جلوی ملینا و دستشو دراز کرد و منو عقب کشید.

صورتشو کج کرد و گفت:

- برو کنار ملو، بذار کسی که لیاقت داره جات بیاد.

ملینا خندید.

خنده م گرفت اما بجاش اخم کوچیکی کردم.

- خجالت نکشی یه وقت؟

مهبد: چرا خجالت؟ ملینا جان بیا منو ببوس، واقعا لیاقت نداره.

یقه پیراهن مردونه چهارخونشو از پشت کشیدم و به شوخی گفتم:

- دیگه چی؟ برو بینم؛ شما نامحرمین. ملینا حتی بهش دست نده.

خوبه ما با این مسائل مشکلی نداشتیم و من با جدیت اینو گفتم!

مهبد خودشو کنترل کرد که نیفته.

- دیوونه داشتم میفتادم؛ زشته جلوی بقیه. مثلا من پسر عمو شما!؟

با تعجب گفتم:

- خب باش، چه ربطی داره؟

مهبد دستاشو جلو برد طوری که انگار چیزی تو دستشه و داره به ملینا میده!

مهبد: دست که میتونم بدم مادر بزرگ؟

اخم کردم و دست به کمر شدم.

- اگه من مادر بزرگم، تو پدر پدر بزرگمی با اون نصیحتات.

گلناز و گلنوش که کنارمون نشسته بودن و شاهد صحبتای رد و بدل شده ما بودن پقی زدن زیر خنده.

نیشخندی زدم و گفتم:

- و در مورد دست دادن! حالا که فکر می کنم می بینم که اشکالی نداره و میتونی دست بدی!

مهبد صورتشو جمع کرد و گفت:

- آخی، خسته نشدی از بس فکر کردی؟

گلناز خنده کنان گفت:

- بس کنید بابا، زشته. ناسلامتی تولد ملیناس اونوقت شما دارین عین خروس جنگی بهم میپلکین؟

گلنوشم خندید و گفت:

- راست میگه دیگه. ملودی بین روژین داره همه کارا رو می کنه.

ملینا: به دقیقه همه خفه میشین؟!

گلناز و گلنوش همدیگه رو نگاه کردن و دوباره شروع کردن به خنده.

ملینام خندید و بعد با کلافگی گفت:

- اینا رو بیخیال شین؛ ملودی تو بچه ها رو دعوت کردی؟ من میرم پیششون.

سری تکون دادم.

- آره برو. اصلا حواسم بهشون نبود.

ملینا با جیغ از سر خوشحالی پرید تو بغل دوستاش؛ همه دورش جمع شدن و رو سرش اوار شدن!

مهبد یقشه شو صاف کرد و با یه دست تو موهای پرپشتش دست کشید. انقدر دوست دارم موهای پسرا

رو بهم بریزم. بچه که بودم موهای بابامو بهم میریختم و بابامم اعصابش خورد میشد. هی، چه روزایی

بود.

حدودا هم قد مهبد بودم اما در هر صورت اون بلندتر محسوب میشد!

رو پنجه پام ایستادم و موهاشو بهم ریختم.

عصبی برگشت و گفتم:

- دِ نکن، چرا همچین میکنی؟

- اوهو، چه یهو تغییر موضع دادی؟!

مهبد: گلناز بین خودش داره شروع میکنه ها!

خندیدم و گفتم:

- چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟ به بابا زنگ زدی؟

مهبد: برای چی؟ اگه کیک و میگی فکر کنم تا یک ساعت دیگه عمو بیاره.

-آره کیک و میگم؛ پس نزدیکن.

مهبد: من میرم پیش کامیار.

- باشه.

منم نشستم پیش گلنوش و گلناز. یکم مجلس گرم بشه بعد میوه و شیرینی تعارف می کنم.

شیرینی و میوه براشون آوردم. به کمک روژین آبیوه ها رو تو لیوان یه بار مصرف ریختم و تعارف

کردیم.

یه نیم ساعتی وسط با بچه ها رقصیدم. ساغر دوست ملینا پیشنهاد داد صندلی بازی کنن که خاطره

کودکباشون زنده بشه؛ می گم بچه ن میگن نه!

چند تا صندلی بردم وسط سالن و آهنگ ریتیمیک گذاشتم و صداشو بلند کردم. کنترل و تو دستم نگه

داشتم تا استپ بزنم؛ یک ربعی بازی کردن و در اخر خود ساغر برد و همه تشویقش کردیم و دست

زدیم.

آهنگ قر داری گذاشتم و صدا رو تا ته زیاد کردم. عاشق این آهنگم " احساس شیرین - شهریار".

به دور و برم نگاه کردم تا بینم ملینا کجاس؛ داشت با دوستاش حرف میزد. دسشو گرفتم و

کشوندمش وسط.

ملینا با تعجب دنبال او آمد و گفت:

- چته؟

- می خوام با خواهر کوچولوم برقصم، عیبی داره؟

ملینا لبخند زد و گفت:

- نه، بزن بریم.

دورش چرخیدم و هم زمان با آهنگ خوندم. دستشو بالا گرفتم و چرخوندمش. جاهایی که ریتمش

قردار میشد مثل شمع آب میشدم و میرفتم پایین!

همه دست میزدن و جیغ میکشیدن. از این حرکاتشون یه لحظه فکر کردم ملینا عروسیشه و خواهر

عروس داره باهاش میرقصه؛ ای جون انقدر دلم می خواد خاله بشم. اوه تا کجا پیش رفتم!

مشغول رقصیدن بودم که صدای آیفون اوامد؛ روژین در و باز کرد.

دیگه آخرای آهنگ بود. داشتم قر میدادم که صدای بابا اوامد.

بابا: آره دوطبقه گرفتم. ملینا؟ کجایی؟

دست از رقص کشیدم و با دست به گلنوش اشاره کردم که صدای موزیک و کم کنه. دست ملینا رو

گرفتم و دم در پیش بابا رفتم.

بابا: سلام دختر بابا، تولدت مبارک عزیزم.

ملینا بابا و بغل کرد و گفت:

- سلام، مرسی بابا جونم.

بابا: قربونت برم خوش بگذرون. راستی ملینا یه سورپرایز برات دارم.

ملینا با ذوق گفت:

- چیه؟

بابا لبخند زد و گفت:

- الان میگم.

بابا خودشو کنار کشید و از جلو در رفت کنار.

یه دختر خوشگل چشم خاکستری اوامد از کنار بابا رد شد و اوامد تو. این دیگه کیه؟ خاک وچوک نکنه

بابام سر مادرم هوو آورده؟! امروز خیلی ذهنم منحرف شده ها!

به خودم تشر زد "اخه ملودی این مزخرفات چیه میگی؟! چهره ش برام آشنا بود، خیلی خیلی آشنا بود. پشت سرش یه پسر قد بلند و خوشتیپ اومد داخل که سرش پایین بود؛ دستش سبد گل بود.

ملینا جیغ کشید و گفت:

- وای آرامیس، خودتی؟

آرامیس؟ آرامیس کیه؟

آرامیس لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزم، آره خودمم.

دختر سنگین و باوقاری بود!

پسر از صدای جیغ ملینا سرشو آورد بالا، چشمام به چشمای طوسیش خورد و درجا میخکوبم کرد.

این دیگه چرا اومد؟ کی بهش گفت بیاد؟ نکنه؟ بله؛ کار، کار بابا بود!

صبر کن بینم. ملینا گفت آرامیس؟ این دختر کی هست؟ از کجا میشناستش؟ پس چرا ملینا در موردش چیزی بهم نگفت؟!

آرامیس لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزم، آره خودمم.

پسر از صدای جیغ ملینا سرشو آورد بالا؛ چشمام به چشمای خاکستریش خورد و درجا میخکوبم کرد.

این دیگه چرا اومد؟ کی بهش گفت بیاد؟ نکنه؟ بله؛ کار، کار بابا بود!

روژین کنارم ایستاد.

روژین: سلام، شما اینجا چیکار می کنین؟!

آرامیس: آقای هاشمی ما رو دعوت کردن.

نگفتم؟!

بابا: ملودی همراهیشون کن.

- من؟ آه، بله چشم.

دستم راستمو سمت سالن متمایل کردم و گفتم:

- بفرمایید داخل، خوش اومدین.

آرامیس: مرسی.

اومد تو. ملینا خواست همراهیش کنه که جلوشو گرفتم.

- ملینا تو برو به بقیه مهمونا برس من آرامیس جونو همراهی می کنم.

ملینا: باشه.

به صورت بامزه آرامیس نگاه کردم و دستمو سمت پله گرفتم.

- از این طرف.

آرامیس لبخند آرومی زد و تشکری کرد.

- ببخشید من جلوتر میرم.

آرامیس: خواهش می کنم.

اولین در رو که برای مهمونا آماده کرده بودم باز کردم و گفتم:

- آرامیس جان اینجا لباستو در بیار.

لبخند دلنشینی زد و گفت:

- باشه، شما باید ملودی باشین درسته؟

کی در مورد من بهش گفته؟

لبخند زدم و گفتم:

- بله، من میرم بیرون شما راحت باشی.

و همونطور که از پله ها پایین میومدم به وسط سالن که از جمعیت پر شده بود نگاه کردم.

رفتم تو آشپزخونه؛ روژین مشغول ریختن شربت بود. پارچ شربت و از دستش گرفتم.

- روژین بده به من. مثلا تو مهمون مایی؛ برو بشین من به کارا میرسم.

روژین: آخه ...

- آخه بی آخه. برو بشین پیش پسرهایی و دختر داییت.

روژین: باشه.

قبل از اینکه از آشپزخونه بره بیرون صداسش کردم.

- روژین یه لحظه صبر کن.

برگشت ستم.

روژین: چی شد؟

- اون دختره که اسمش آرامیسه کیه؟ معلوم بود که میشناسیش.

لبخندی زد و گفت:

- وا! مگه میشه دختر دایی خودمو نشناسم؟!

با تعجب نگاهش کردم.

- چی؟ دختر دایی ت؟

روژین: آره .

پس بگو چقدر برام آشنا بود. هم چهره ش، هم رنگ چشماش.

روژین: من رفتم. زودتر بیا می خوام با آرامیس آشنات کنم.

سری تکون دادم.

- باشه.

و لیوانا رو پر از شربت کردم؛ داخل سینی گذاشتم و رفتم تو سالن. آرشام کنار رامبد نشستته بود و

سرش تو موبایلش بود. سرم و چرخوندم تا بابا رو پیدا کنم اما نبود.

رفتم جلو و سینی و جلوش گرفتم.

- بفرمایید.

سرشو آورد بالا؛ اوف انقدر چشماش خوش رنگه، با اون خماری که داره آدم دلش ضَعَف میره.

یه لیوان آب پرتقال برداشت.

آرشام: ممنون.

- خواهش می کنم.

یک قدم سمت راست رفتم و سینی و سمت رامبد گرفتم.

- سلام، تو کی اومدی؟

رامبد لیوانی برداشت و گفت:



- سلام خانوم زیبا! همون موقع که با آرامیس رفتین بالا؛ منو ندیدی چون پشت آرشام بودم.
- آره، یه جفت کفش کنار در دیدم؛ پس تو بودی.
- سینی و رو میز گذاشتم و کنارش رو دسته مبل نشستم.
- رامبد جان تقصیر تو نیست تقصیر قد کوتاهیته!
- رامبد معترض گفت:
- ملودی!
- لبخند پرنرنگی زدم و به ملینا و دوستاش که وسط رژه میرفتن و بالا و پایین میپیریدن نگاه کردم.
- هوم؟
- رامبد: حالا تو ضایعم نکنی همیشه نه؟
- وا چرا ضایعتم کنم؟ خب واقعیته. قدت متوسطه اشکالی که نداره.
- سمتت خم شدم و آروم طوری که آرشام نشنوه گفتم:
- من قصدم مسخره کردنت نبود؛ منظورم قد دراز آقا آرشامتون بود. از بس درازه تو اون پشت دیده نشدی.
- رامبد خندید.
- چرا میخندی؟ خب راست می گم دیگه. آدم یاد زرافه میفته. چند متره؟
- رامبد: دیوونه! اتفاقا قدشم خوبه؛ حدودا ۱۹۰، فکر کنم! می خوام از خودش پیرسم؟
- چشمام و گرد کردم و گفتم:
- نکنی این کار و ها!
- خندید و گفت:
- شوخی کردم.
- راست میگی همچینم دراز نیست اما کم از نردبون نداره!
- رامبد پقی زد زیر خنده. مرض!
- روژین با چشمای براق و لبخند زنان که از سر کنجکاوی بود گفت:
- به چی میخندین؟ بگو منم بخندم دلم باز شه!

- لازم نکرده. تو همون خوابو دیدی دلت به اندازه کافی باز شد؛ اینو بگم دلت گشاد میشه انوقت همیشه درپچشو بست!

رامبد خنده ش شدت گرفت.

روژین: اها، پس بگو. باز شوخ طبیعت گل کرد نه؟

سرشو سمت دیگه تکون داد و گفت:

- پاشو بریم پیش آرامیس.

از خنده رامبد منم خنده م گرفت.

- بریم.

رامبد سعی کرد نخنده و بجاش لبخند بزنه.

رامبد: از دست تو!

دست روژین و گرفتم و از جام بلند شدم. قبل اینکه ازش دور بشم با نیش باز بهش نگاه کردم و با ابرو آرشام و که با اخم به صفحه موبایلش نگاه میکرد اشاره کردم.

ملینا کنار آرامیس نشست و شروع به گپ و گفت کرد. انگار نه انگار تولدشه و باید مجلسو گرم کنه و همه رو بکشونه وسط برای رقص؛ بعضی مواقع انقدر خواهر بنده ریلکسه!

آرامیس دختر ناز و خوشگلیه؛ موهای فر مشکی، چشمای خاکستری هم‌رنگ چشمای برادرش، با لبای برجسته و کشیده. پیراهن ماکسی خاکستری خوش دوختیم پوشیده بود که خیلی به رنگ چشمای نازش میومد.

ساغر ملینا رو صدا زد. ملینا از آرامیس عذرخواهی کرد و رفت پیش دوستاش و ما نزدیک آرامیس شدیم و کنارش نشستیم؛ من سمت راست و روژین سمت چپش.

آرشام و رامبدم سمت چپِ میلِ روبرو نشسته بودن. به اندازه ی کافی دور بودم و دید کاملی بهش داشتم. زاویه دید عالی بود!

- خیلی خوش اومدی آرامیس جان.

آرامیس لبخند زد و بهم نگاه کرد.

- مرسی، چه چشمای خوشرنگی داری.

لبخند زدم و گفتم:

- لطف داری.

آرامیس: میتونم باهاتون راحت باشم؟

با گشاده رویی گفتم:

- البته.

آرامیس: روژین خیلی ازت تعریف می کرد و از مهربونی و زیباییت می گفت اما فکر نمی کردم انقدر

تو دل برو و خاکی باشی؛ مثل فرشته ها میمونی!

لبخند پررنگی زدم و گفتم:

- عزیزم، چشمات قشنگ می بینه؛ روژینم محبتشو رسوند.

آرامیس: جدی گفتم.

روژین: ملودی خوشگل و جذابه؛ اگه من پسر بودم حتما میرفتم خواستگاری!

خندیدیم.

- مطمئن باش جواب رد میدادم.

روژین: می دونستم؛ ای لامصب چه تیکه ایم هست؛ قبول نکرد که!

از لحن صحبتش خنده م گرفت. به بازوش ضربه زدم و گفتم:

- گمشو، دیوونه!

آرامیس: کی؟

روژین: ملودی و میگم.

آرامیس گیج نگاهمون کرد.

خندیدم و به آرامیس گفتم:

- عادت می کنی عزیزم. زیاد بهش فکر نکن.

به روژین و بعد به آرامیس نگاه کردم و گفتم:

- اینطورام که میگین نیست. چشماتون قشنگ می بینه. تو و آرامیس کم از زیبایی ندارین اما واقعا من

خوشگل نیستم.

روژین پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- الان حتما می خوام بگیم نه والا خودت قشنگی؟!

خندیدم و بهش تنه زدم.

- احمق!

آرامیس: مرسی ملودی جون اما واقعا نازی.

سرمو سمتش چرخوندم و چشمکی نثارش کردم.

- قربونت.

روژین: من خوشگل نیستم، معمولیم اما آرامیس هم صورتش قشنگه، هم چشمای قشنگ و خمارش

جذابش کرده.

به روژین نگاه کردم و چپ چپ نگاهش کردم.

- کم چرت بگو!

شونه بالا انداخت و با پیراهنش ور رفت.

- جدی میگم. خداییش خیلی دوست داشتم صورت شماها رو منم داشتم.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. سرش پایین بود و حواسش بهم نبود. سرمو سمت آرامیس

چرخوندم؛ اونم دست کمی از من نداشت و با حیرت و چشمای فندقی نظاره گرش بود.

خیلی آروم به سر روژین ضربه زدم و با دست چونشو بالا آوردم.

- ببینمت؟

سرشو بالا آورد. تو سیاهی چشماش زل زدم؛ چیز خاصی پیدا نکردم.

- دیوونه ای روژین؟ صورت به این ماهی داری، غصه ت چیه؟ همه که نباید مثل هم باشن وگرنه از هم

خسته میشدن و تکراری! خیلیا به من میگن خوشگل نیستی اما جذابی. من اصلا قبول ندارم و فکر می

کنم من واقعا معمولیم و زیبایی خاصی ندارم. باید ببینی طرف مقابلت کیه. نظرا متفاوته و هر کس به

چیز میگه. تو که نباید هرکی به حرفی زد سریع بگی آره من اونم! متوجه میشی چی میگم؟

روژین نگاهم کرد و سرشو به علامت تایید تکون داد؛ مارمولک چشماش برق شیطنت داشت.

سرمو کمی به سمت آرامیس کج کردم و گفتم:

- مگه نه آرامیس؟

آرامیس تند تند سرشو تکون داد و گفت:

- اوهوم، ملودی راست میگه. منم همین نظر و در مورد خودم دارم. یکی بهم میگه قشنگی؛ یکی دیگه این نظر و نداره و میگه معمولیه.

- دقیقا همینطوریه.

کثافت چشماش بدجور از شیطنت چشمک میزد. یهو پقی زد زیر خنده؛ من این مارموز و میشناسم!

آرامیس با حیرت گفت:

- خوبی روژین؟ شفتی؟ چرا الکی میخندی؟

دست رو شونه آرامیس گذاشتم و چشم رو هم گذاشتم.

- همیشه شفت بوده و خل بازی در میاورده. می خواست ما رو فیلم کنه، همین!

روژین غش غش خندید طوری که پسرا با تعجب برگشتن نگاهمون کردن.

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

- ببند اون غار و!

روژین بین خنده گفت:

- خداییش خیلی قشنگ حرف زدی ملودی. روم تاثیر مثبت گذاشت!

آرامیس با تعجب گفت:

- دیوانه!

به آرامیس نگاه کردم و خونسرد گفتم:

- عزیزم تو خودتو ناراحت نکن. این دوست ما که فامیل شمام میشه چند وقت پیش از تیمارستان فرار

کرده؛ به دل نگیر!

روژین به حالت تهاجمی نزدیکم شد که سریع با یه جیغ خفیف و با خنده از جام پریدم و ازشون چند

متری فاصله گرفتم.

دستامو جلوم نگه داشتم و با خنده نزدیکشون شدم و گفتم:

- روژین قول بده کرم نکشی!

صورتشو جمع کرد و با سر کج شده به جای خالیم اشاره کرد و گفت:

- بشین سر جات! تا توی کرم کش و داریم نیازی به من نیست.

آرامیس فقط به مسخره بازیا مون میخندید و سری از تاسف تکون میداد.

وقتی نشستم روژین کمی روم خم شد و به آرامیس گفت:

- برای داداشت تاسف بخور که داره بوی ترشیدگیش در میادا!

آرامیس یهو وسط خنده به سرفه افتاد.

هول شدم و سرمو سمت کانتر برگردوندم و یه لیوان آب آلبالو بهش دادم بخوره.

آرامیس نفس عمیقی کشید و با لبخند به اون سمت سالن، به آرشام نگاه کرد که با رامبد و کامیار گرم صحبت بود.

آرامیس: داداشم تازه اول جوونیشه؛ پسرای امروزی همه بالای سی سال ازدواج می کنن.

به مبل تکبه دادم و پا رو پا گذاشتم.

- راست میگه دیگه.

روژین: خب بابا. بیا بریم برقصیم؛ قر تو کمرم خشک شد.

از جام بلند شدم و دست آرامیسم کشیدم و همراه خودمون بردمش وسط و سمت ملینا که بچه ها دورش حلقه زده بودن هولش دادم و انداختمش وسط حلقه که با ملینا برقصه.

بعد از یک ربع رقصیدن سرجامون نشستیم. ملینا صدام کرد که ازشون عکس بگیرم. چند تایی با دوستاش و گلنوش و گلناز عکس انداختن و در اخر سر جاشون آروم گرفتن.

رفتم پیش روژین و آرامیس و سر جای قبلیم نشستم. یهو یاد عکسایی که تو تولد روژین گرفته بودیم افتادم؛ عکسای خودم و ملینا رو می خواستم.

- روژین تازه یادم اومد. عکسای تولدت که باهم نداخته بودیم و چاپ کردی؟

روژین از صحبت دست کشید و رو به من گفت:

- نه، خوب شد گفتم. دوربین دست آرشام بود. داده بودم برام چاپ کنه؛ دوستش آتلیه داره. خوب شد یادم انداختی برم ازش پیرسم آماده شد یا نه.

روژین بلند شد و رفت پیش آرشام.

- عزیزم شربتت و بخور گرم میشه.

آرامیس: باشه.

نگاهم سمت آرشام چرخید. کت ورنی گلبهی با تیشرت خاکستری پررنگ با شلوارلی خاکستری. یعنی تیپش درسته تو حلقم!

دفعه قبل که اومده بود خونمون کت مخمل با شلوار جین و پیراهن مردونه چهارخونه آبی - سورمه ای پوشیده بود.

خداییش خیلی خوش سلیقه ست؛ انقدر این لباس بهش میاد اما من الان فقط دارم به خطوط روی کتش نگاه می کنم که هر آن ممکنه آستیناش پاره بشه.

یه لحظه سرشو بلند کرد و چشم تو چشم شدیم. سریع سرم و آوردم پایین و با کمر بند پیراهنم ور رفتم.

وای چه بد شد؛ حتما سنگینی نگاهمو حس کرد!

از گوشه چشمم نگاهش کردم؛ سرش پایین بود و لبخندی رو لبش. نکنه داره به من میخنده تو دلش؟ نه، چون بیشتر شبیه پوزخند بود تا لبخند!

با ضربه ای که به بازوم خورد دست از دید زدنش برداشتم.

آرامیس خودشو بهم چسبوند و در گوشم گفت:

- هوی خوشگله پسر مردمو خوردی!

هول شدم.

- ها؟

آرامیس: میگم درسته خوردی داداشمو با اون چشمای وحشی ت.

خودمو زدم به بی خیالی. سرمو سمتش چرخوندم و گفتم:

- من؟

آرامیس: نه پس من.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- شاید.

آرامیس خندید و گفت:

- نگاه، داری انکار می کنی. حالا ولش کن. یه چیز بگم؟

- دو تا بگو.

- شاید اصلا ربطی به تو نداشته باشه اما خیلی دوست دارم به یکی بگم، حسابی رو دلم سنگینی کرده!

خندیدم و گفتم:

- خب بگو.

چشمای خوشرنگش برق زد و با هیجان گفت:

- چند روز پیش داشتم از کنار اتاق آرشام، برادرم رد میشدم که یه چیزایی رو دیوار اتاقش دیدم.

- چی دیدی؟

آرامیس: چرا انقدر هولی؟

تک خنده ای کردم و چند تازی از مو رو که جلو دیدمو گرفته بود عقب زدم.

- هول نیستم، هیجان دارم.

آرامیس: آها.

- من دارم از فضولی میمیرم؛ بگو دیگه.

خندید و گفت:

- باشه. در نیمه بازشو باز کردم؛ دهنم باز موند. روی دیوار مقابل تختش ۴ - ۵ تا عکس از یه جفت

چشم آبی خوشرنگ بود. تاحالا نشده بود آرشام از این کارا بکنه.

- چه کاری؟ این که عکس چشم بچسبونه روی دیوارش؟ این که کار عادی ایه.

آرامیس: نه، برام جای تعجب داشت که عکس چشمای دختر بود.

چشمام گرد شد و بی اختیار نگاهم سمت آرشام کشیده شد.

- دختر؟ تو از کجا متوجه شدی که دختره؟

آرامیس: باهوش، از روی اون چند تار مو که روی چشمش ریخته بود.

تیکه تیکه گفتم:

- چی ... می ... گی؟ واقعا؟



آرامیس: دروغم چیه، تو رو که دیدم یاد اون عکسا افتادم.

- جدا؟ چشمای من مثل اون خوشرنگه؟

آرامیس: آره .

یه لحظه به فکر فرو رفتم. چطور عکس دختر تو اتاقشه در حالیکه زن داره؟! اگه زنش بود که آرامیس تعجب نمی کرد.

- اصلا از کجا میدونی که عکس مال یه دختر بوده؟

آرامیس: خب دیگه. معلوم بود؛ پشت چشماش سایه داشت و خط چشم کشیده بود.

- آرامیس یه سوال فنی دارم.

آرامیس: بگو.

- تو میگی عکس دختر تو اتاقش بود آره ؟

آرامیس: خب آره .

- بعد زنش هیچی نمیگه؟ با خانومش تو خونه خودتون زندگی می کنین؟

آرامیس خندید؛ انقدر خندید که اشک تو چشماش جمع شد.

دخترا که نزدیکمون بودن با تعجب نگاهش کردن. وا چرا همچین می کنه؟ کجاش خنده داشت؟!

از بقیه عذر خواهی کردم و گفتم هیچی نشده براش جک تعریف کردم به خنده افتاد!

- چرا میخندی؟

آرامیس با خنده گفت:

- ملودی کی اینو بهت گفت؟

- روژین.

آرامیس: روژین برای خودش یه چیزی گفت. آرشام و زن گرفتن؟ محاله.

روژین اومد پیشمون و گفت:

- آرامیس چه خبرته؟

آرامیس: روژین چرا به ملودی دروغ گفتی؟

روژین با تعجب گفت:

- من؟ من دروغ گفتم؟ اونم به کی؟ ملودی؟
- آرامیس: ملودی گفت تو بهش گفتی آرشام زن داره.  
روژین چشمش گشاد شد و با دست به خودش اشاره کرد.  
- من؟
- چرا این جوری می کنین؟ روژین مگه نگفتی آرشام زن داره؟  
روژین: من غلط بکنم.  
دستمو مشت کردم و جلو دهنم گذاشتم:
- اا، اون موقع تو تولدت موقعی که من و سولماز ازت پرسیدیم اون دختره کیه کنار پسره تو گفتی  
زنشه. نگفتی؟!
- روژین خندید و گفت:  
- منظورم پسر عموم پدرام بود دیوونه.  
سرمو کمی به پایین خم کردم.  
- واقعا؟
- گمشو. جدی میگی؟ من و سولماز و عطیه فکر می کردیم زن داره. پس اون دختره با آرایش غلیظ  
کی بود که بهش چسبیده بود؟
- آرامیس: آه آه. دخترخاله ی کنه م وانیا بود. هی خودشو به آرشام میچسبونه.  
- که اینطور.  
روژین صورتشو جمع کرد و به بازوهاش دستی کشید.  
روژین: آی اسمشو نیار تنم خارش می گیره؛ ازش بدم میاد.  
آرامیس اخمی کرد و گفت:  
- راستش منم ازش خوشم نمیاد.  
صدای موزیک باعث شد صحبتمون قطع بشه. دست آرامیس و روژین و گرفتم و بردم وسط.  
پس بگو وقتی به آرشام گفتم خانومتون ناراحت نشن لبخند موزیانه ای زد و گفت که نه چرا ناراحت  
بشه!

ساعت ۹ بود و وقت بریدن کیک ...

در یخچال رو باز کردم؛ دو تا کیک شکلاتی با سایز های مختلف بود. روی کیک کوچیکه که بالای کیک بزرگ قرار می گیره نوشته بود "ملینا جان تولدت مبارک." "

کیکا رو بیرون آوردم؛ با پا در یخچال و بستم و رو میز آشپزخونه گذاشتم. مهبد رو صدا زدم که بیاد کمکم تا کیکا رو روی هم به صورت دو طبقه بذاره. بدو اومد داخل و پایه ها رو زیر ظرف کیک کوچیک چفت کرد و آروم روی کیک بزرگ گذاشت. شمع ۱۹ سالگی و روی کیک گذاشتم و چند تا فشفسه دور کیک چیدم.

من و مهبد کیک و بردیم تو هال. به ملینا گفتم بشینه روی مبل سه نفره. میز عسلی و جلوش گذاشتم؛ مهبد کیک و گذاشت روش.

چراغا رو خاموش کردم. فقط چند نور ضعیف زرد میتابید. به همه گفتم تولد مبارک بخونن.

ملینا خواست شمعا رو فوت کنه که سریع گفتم:

- صبر کن ملینا، اول آرزو کن.

چشماس و بست. بعد از مکثی کوتاه چشماس و باز کرد و شمعا رو فوت کرد و کیک و برید. براش

دست زدیم ...

کیک و بردم آشپزخونه تا به تعداد تقسیم کنم و برای مهمونا ببرم.

همه دورش جمع شده بودن و منتظر باز کردن کادوها بودن. ملینا یکی یکی کادو ها رو باز کرد و از تک تکشون تشکر کرد.

ساغر: ملودی کادوی تو کو؟

- به وقتش.

همه اووو گفتن و دست زدن. از کارشون خنده م گرفت. چه سرخوشن!

دوستاش دورش جمع شدن و با هم عکس گرفتن. روژین و گلنوش اومدن کمکم.

گلنوش: دختردایی عزیز به بخش اتاق عکاسی!

خندیدم و گفتم:

- باشه میرم. اول این کیکا رو آماده کنم بعد.

روژیندست به کمر شد.

روژین: من و گلنوش انجام میدیم، تو برو بیرون. ناسلامتی تولد خواهرته برو باهاش عکس بگیر.

گلنوش: آره. ما کیکا رو تو ظرف میذاریم. برو پیش ملینا.

کارد ها رو روی ظرفای یکبار مصرف گذاشتم و رو دستم بلند شدم و با دستمال دست کیکیمو تمیز کردم.

- مرسی، لازم نیست دیگه آخراشه. همین سه چهار تا ظرف مونده.

روژین از پشت هولم داد به طرف سالن و از آشپزخونه بیرون آورد.

روژین: دهه. می گم برو یعنی برو دیگه.

سرمو سمتش چرخوندم.

- باشه من تسلیم. چرا هول میدی؟ خودم میرم.

روژین ولم کرد و گفت:

- باشه برو.

کنار ملینا نشستم و باهاش چند تا عکس با ژستای مختلف گرفتم؛ بوسیدمش و از جام بلند شدم. آرشام

از اول تا اخر سر جاش نشسته بود و تماشاگر بود!

مهد و دیدم که داره میره بیرون. صداس کردم؛ برگشت طرفم.

مهد: بله؟

- کجا میری؟

مهد: عمو زنگ زد گفت ماشین و آوردن.

- راست می گی؟ الان کجان؟

مهد: پشت در منتظرن. ریموت و از روی میز برداشتم. سر ملینا رو گرم کنین تا ماشینو بیارن تو.

- باشه برو.

خیلی هیجان داشتم. رفتم تو آشپزخونه پیش بچه ها؛ با هم کیکا رو تعارف کردیم. بعدش منم رفتم

قوطیای نوشابه و پلاستیک ساندویچ الویه که مامان خودش درست کرده بود رو جمع کردم.

ده دقیقه بعد مهد آروم گفت که ملینا رو ببرم تو حیاط.

دستش و گرفتم و با بچه ها رفتیم تو حیاط. بهش گفتم چشماش و ببند. بقیه هم پشت سرمون ایستاده بودن.

روی ماشین روکش گذاشته بودن. مهبد به بقیه اشاره کرد که صداشون در نیاد. کنار ماشین ایستادیم.

- ملینا تا گفتم سه چشمتو باز کن.

ملینا: چرا اومدیم بیرون؟ چی شده؟ این چیه؟

دوباره تکرار کردم.

- تا گفتم باز نکن.

ملینا با کلافگی گفت:

- باشه.

دستمو بالا بردم و سرمو تکون دادم.

- یک ... دو ... دو و نیم ...

ملینا تو جاش تکون خورد و گفت:

- ای بابا. زودتر بشمر؛ مردم از فضولی.

بقیه بلند خندیدن و دست زدن.

پونه: از هیجان زیاد داری میترکی نه؟

لاله: صبر داشته باش غرغرو.

به طرفشون برگشتم و بهشون لبخند زدم.

- باشه، دو و نیم ... دو و هفتاد و پنج ... سه.

هم زمان با باز شدن چشمای ملینا روکش از روی ماشین کشیده شد و صدای جیغ کرکننده ی بچه ها بلند شد.

روی ماشین با گلای رز سفید تزئین شده بود. ملینا یه لحظه کپ کرد و چند ثانیه مات به ماشین نگاه کرد.

خندیدم و به پشتش ضربه ای زدم.

- ملی چرا دهننت مثل غار باز مونده؟! همه خندیدن. ملینا همچین جیغ کشید که پرده های گوشم پاره شد؛ امروز عجیب تو فاز جیغ کشیدنه!

ملینا پرید بغلم و بوسم کرد.

ملینا: عاشقتم، مرسی.

در جواب بوسیدمش و گفتم:

- خواهش اما باید از بابا و مامان تشکر بکنی، من کاره ای نبودم.

ملینا: دست هر سه تاتون درد نکنه.

در ماشین و باز کرد و داخلش نشست. چقدر ذوق کرد! خب منم زمانی که برای اولین بار، بابا برام مزدا ۳۱ خریدی بود خردوق شده بودم!

بعد از کلی ماچ و بوسه از طرف ملینا رفتیم بالا و تا ساعت دوازده کوبوندیم و رقصیدیم. کم کم مهمونا قصد رفتن کردن. دوستای ملینا هم زمان با هم رفتن؛ من و ملینا تا دم در حیاط باهاشون رفتیم.

گلنوش و گلناز و کامیارم رفتن. قبل از رفتن تو دو تا ظرف در بسته باقی کیک و ریختم و بهشون دادم.

- گلناز این ظرف کیک برای توهه. مرسی که اومدی. به آقا کیوان سلام برسون و از طرف من لب های تپلی کوروش.

گلناز: حتما، خیلی زحمت کشیدی. به دایی و زن دایی سلام برسون.

- چشم.

به گلنوش و کامیارم ظرف دیگه و دادم.

- بچه ها به عمه سلام برسونین؛ مرسی بابت کادو.

کامیار: قابلی نداشت ملو آزاری.

- ملو خودتی! آزاریم ...

گلنوش: ای بابا. نصف شیمیم ول کن نیستین؟ مرسی ملودی تو هم سلام برسون، شب بخیر.

براشون دست تکون دادم و گفتم:

- شب شمام بخیر، خداحافظ.  
 روژین و آرامیس و آرشام و مهبد آخرین نفر بودن.  
 آرامیس ملینا رو بوسید؛ بعدم منو.  
 آرامیس: ملینا جان ایشالا کیک تولد ۱۲۰ سالگیت و بخوریم.  
 ملینا لبخند زد و گفت:  
 - مرسی. با اومدنت بهترین هدیه و بهم دادی.  
 آرامیس بغلش کرد و بوسیدش.  
 آرامیس: قربونت عزیزم؛ به ما سری بزن، خوشحال میشیم.  
 ملینا: ایشالا؛ خونتون قیطریه بود نه؟!  
 آرامیس چشم رو هم گذاشت و گفت:  
 - آره!  
 ملینا: پس خیلی از هم دور نیستیم!  
 رو به آرشام و آرامیس گفتم:  
 - ممنون که اومدین؛ خوشحالمون کردین.  
 آرشام: خواهش می کنم، از آقای هاشمی باید تشکر کنم که ما رو قابل دونستن و دعوت کردن.  
 روژین: بسه، چقدر تعارف می کنین؟ بریم بیچاره ها خستن باید برن خونشون.  
 - نه بابا!  
 با هم روبوسی کردیم.  
 - روژین امروز خیلی کمکم کردی، مرسی.  
 ملینا: ایشالا عروسیت جبران می کنم.  
 روژین صورتشو جمع کرد و گفت:  
 - گمشو، بچه پررو! من حالا حالاها قصد ازدواج ندارم.  
 ملینا خندید و گفت:  
 - پس با ملودی تو رقابتی!

روژین خندید و دستشو دور گردن ملینا انداخت.

خندیدم و گفتم:

- در هر حال ممنونم ازت.

روژین: خواهش می کنم، وظیفم بود. جبران کمکایی که برای تولدم کردی بود. حالا زودتر برین خونه؛

جاده تاریک و خطرناکه مواظب باشین، خداحافظ.

- خیالت راحت، مهبد پیشمون هست. به سلامت.

آرشام خیلی مختصر خداحافظی کوتاهی کرد و سری تکون داد.

باهاشون خداحافظی کردیم و وارد ویلا شدیم.

شب خوبی بود؛ خیلی خوش گذشت. با ملینا و مهبد میز و صندلی ها رو جابجا کردیم. خوب شد ظرفای

یک بار مصرف گرفتیم.

وقتی کارمون تموم شد سوار ماشین ملینا شدیم و سمت خونه رفتیم. ملینا می خواست رانندگی کنه اما

نداشتم. شب بود؛ میترسیدیم کار دستمون بده. مهبد با ماشینش پشت ما حرکت می کرد.

تا سر کوچه دنبالمون اومد. شیشه و پایین کشیدم و سرم و بیرون آوردم و با دست بهش گفتم بره و با

حرکات لبام بهش گفتم مرسی. نصف شب بود و همه خواب بودن؛ نمیتونستم بلند حرف بزنم چون ازم

خیلی فاصله داشت.

ماشین و بردم تو گاراژ و رفتیم داخل خونه. چراغ اتاق مامان و بابا روشن بود؛ هنوز بیدارن؟!

ملینا در زد و رفت داخل.

داشتم از خستگی میمردم؛ ترجیح دادم برم بالا تا به قربون صدقه های مامان گوش بدم!

بچه که بودم از یه چیزی که خوشم نمیومد این بود که احساس می کردم مامان بیشتر به ملینا توجه می

کنه تا من؛ فکر کنم ملینا میخواست پسر بشه که خدا وسط راه دخترش کرد! هه ...

لباسام و عوض کردم و لباس خوابم و پوشیدم؛ زیر پتو خزیدم. به امید فردایی بهتر ...

\*\*\*\*



سه ماه بعد ...

سه ماه گذشت. امتحانات دانشگاهم و پاس کردم. دیگه مثل قبل سر کلاس شلوغ بازی در نیارم و مثل دخترای باشخصیت و باوقار به توضیحات استاد اخلالو در عین حال مهربون گوش میدم. همه از آروم بودنم تعجب کرده بودن؛ چون هیچ وقت سر کلاس آروم نبودم و حتی شده یه تیکه میپروندم!

از سپهر حساب می برم؛ نمیدونم چرا!

تا اونجایی که متوجه شدم موقع کار، فردی جدی و تو فضایی غیر از محل کار، فردی شوخ و مهربونیه. دیگه با ونداد کل کل نمی کنم و کاری بهش ندارم؛ سعی می کنم ازش فاصله بگیرم. نمیدونم چرا اما اصلا ازش خوشم نیاد و حس خوبی بهش ندارم. خیلی خوشحالم؛ چون کار اقامتم تو کانادا درست شده و عمو ویزا گرفته. عمو و زن عمو وقتی از کانادا برگشتن و اومدن خونمون این خبر خوب و بهم دادن.

الان در حال بستن چمدونم؛ چون قراره با روژین و آرامیس و کامیار و گلنوش اینا بریم شمال برای دور هم جمع شدن یا به قول روژین گودبای پارتی! هم برای من، هم برای آرشام. آرامیس میگفت آرشام می خواد برگرده و معلوم نیست کی بیاد!

صدای بلند مامان از پایین اومد.

مامان: ملودی آماده شدی؟

زیپ چمدون و بستم.

بلند گفتم:

-آره مامان، الان میام پایین.

ملینا اومد تو اتاق. لباساشو پوشیده بود.

ملینا با تعجب نگاهم کرد.

- تو که هنوز لباستو نپوشیدی؟! -

از جام بلند شدم و سمت کمد لباسام رفتم.

- یه دقیقه هم طول نمیکشه. بیا چمدون و ببر پایین تا من بیام.

ملینا: باشه. وای چقدر سنگینه؛ چی ریختی توش؟

مانتویی از تو رگال برداشتم و انداختم رو تخت.

- اسباب بازی! خب چی میذارن اون تو؟ لباسمه دیگه.

مامان قران بدست اومد دم اتاق و بهش تکیه داد.

مامان: ملودی اومدی؟ مهبد خیلی وقته منتظر تونه.

- اومدیم مامان.

تاپ دو بنده چسبون صورتیم و پوشیدم. مانتو سفید با شلوار جین پوشیدم. موهام و با کلیپس بستم و

شال آبی کاربونیمو رو شونه م انداختم. کیف ورنی سورمه ایمو برداشتم؛ من کلا عاشق لباس و کیف

ورنیم!

همونطور که با عجله از پله ها پایین میومدم شال و رو سرم مرتب کردم و به خودم عطر زدم. مهبد

ساکم و از دست ملینا گرفت و برد تو ماشین.

مامان و بغل کردم. مامان پشتمو نوازش کرد و گفت:

- مثل همیشه آخرین نفر بودی که آماده شدی!

خندیدم و سفت بغلش کردم.

- من اگه آخرین نفر نباشم کی باشه؟

مامان خندید و منو بوسید.

- مامان جون دلم برات تنگ میشه، به بابا سلام برسون ...

مامان: حتما عزیزم، منم دلم تنگ میشه. بعد از برگشتت از شمال میایم فرودگاه؛ باشه؟

از مامان جدا شدم و سمت در رفتم.

- باشه، خداحافظ مامان.

مامان نزدیکم شد و صورتمو بوسید.

- خدا به همراهت، مواظب باشین.

تا پای پله ها پشت سرم اومد و بلند رو به مهبد گفت:

مامان: مهبد جان دیگه سفارش نکنم!؟

مهبد سرشو از پنجره بیرون آورد و گفت:

- زن عمو نگران نباش، چشم مواظبم.

مامان با ملینا هم خداحافظی کرد. سوار بنز کروکی مهبد شدیم؛ خیلی از ماشینای کروکی خوشم میاد. عمو به مناسبت دانشگاه قبول شدنش خرید. باباها به پسرانشون زیادی حال میدن؛ بابای من که پسری نسیبش نشد، الهی!

خونه ی روژین رسیدیم. چمدون و از پشت صندوق در آوردم و دسته شو بیرون کشیدم و دنبال خودم کشیدم. زنگ در و زدم و بعد از چند ثانیه صدای تیکی باز شد؛ برگشتم سمت مهبد و ملینا.  
- بچه ها دیگه نمی خواد بیاین دنبالم، من با روژین میام. بعد از اینکه خرید کردین بهمون زنگ بزنین تا هماهنگ کنیم با هم بریم.  
مهبد: باشه، برو تو. خداحافظ.  
- خداحافظ.

براشون دست تکون دادم و رفتم داخل. خیلی خونشون و دوست دارم. خونشون منو یاد خونه ی مادر بزرگم میندازه. خدا رحمتش کنه!

یه حیاط نسبتا بزرگ، یه حوض کوچیک قدیمی خوشگل وسط حیاط با ماهیای قرمز و درختای نارنج داخل باغچه.

وقتی میام خونشون یه حالی پیدا می کنم. مامان روژین حانیه جون این خونه رو دوست داره. بیرون خونه آدم و یاد خونه های سنتی میندازه اما داخلش مدرن و شیکه.  
روژین از پله ها پایین اومد.

روژین: سلام، خوبی؟

- سلام، مرسی تو خوبی؟ ببخشید مزاحمتون شدم.

روژین دستشو سمت در برد و گفت:

- مراحمی، بیا تو.

- باشه، مرسی. حانیه جون و عمو بابک نیستن؟

روژین: نه، سفر ده روزه رفتن کیش. مامان می خواست آب و هواش عوض بشه.

- خوب کردن. رامبد نیست؟

روژین: نه، بیا بریم داخل.

چند تا دکمه از مانتو رو باز کردم.

- نه، هوا به اندازه کافی گرم هست؛ تو خونه باید گرم تر باشه. همینجا لباسام و در میارم. وسایلت و

جمع کردی؟

روژین نشست رو پله ی سکو.

- داشتم جمع می کردم. چیزی نمیخوری؟

با دست خودمو باد زدم و گفتم:

- نه، فقط قربون دستت یه لیوان آب خنک بیار که دارم از تشنگی هلاک میشم.

روژین از جاش بلند شد و گفت:

- باشه، مانتو تو بده ببرم داخل.

مانتوم و در آوردم و دستش دادم؛ آخیش خنک شدم.

- بیا.

روژین رفت تو. از پله های صلی خونه بالا رفتم و روی پله ای که به سکو وصل میشد نشستم، دست زیر

چونه گذاشتم و به حیاطشون نگاه کردم. به صدای بلبلا گوش کردم؛ چه صدای قشنگ و آرامش بخشی!

نفس عمیقی کشیدم؛ بوی گل یاس همه جا پیچیده.

با صدای روژین رشته افکارم پاره شد.

روژین: بفرما.

بالای سرم ایستاده بود؛ لیوان و از دستش گرفتم.

- مرسی، تو گرمت نیست؟

روژین: چرا، دارم آتیش می گیرم.

یهو فکر شیطانی به سرم زد. از جام بلند شدم و از پله پائین اومدم. چند قلپ از آب خوردم. روژین

داشت کفشاشو برمیداشت؛ چند قدم ازش فاصله گرفتم. در یک لحظه کل آب داخل لیوان و پاشیدم

روش.

روژین سیخ ایستاد؛ شکه شده بود، آخه آبش یخ یخ بود.  
 با دهن باز از سرما برگشت طرفم و با دستای از هم باز شده گفت:  
 - تو یه روانی هستی، ملودی میکشمت.  
 د برو که رفتیم. با جیغ دویدم و پشت خونشون رفتم؛ خونشون وسط زمین درست شده بود.  
 روژین بلند گفت:  
 - وایسا ملودی.  
 همینطور که میدویدم سرمو چرخوندم طرفش.  
 - مگه از جونم سیر شدم؟  
 صدایی ازش در نیومد؛ برگشتم دیدم داره میره سمت انباری. آخ آخ حتما رفته بامبو بیاره تا منو بزنه!  
 از انباری بیرون اومد؛ به چوب نگاهی کرد. خدارو شکر قطور نبود. منو دید و دوید سمتم. منم تندی  
 دویدم رفتم حیاط جلو. برگشتم ببینم اومده یا نه که به یکی برخورددم. کسی جز رامبد نبود!  
 صدای پای روژین میومد. یه لحظه سرمو به طرفش چرخوندم و گفتم "ببخشید رامبد" و دوباره دویدم؛  
 دیگه نفسم بند اومده بود. کنار حوض نشستم و تند تند دم و بازدم کردم. روژین اومد بالای سرم و  
 چوب و تو دستش تکون داد.  
 روژین با چشمای سیاه براقش نگاهم کرد و گفت:  
 - خب ملودی خانوم بالاخره تسلیم شدی.  
 - نه فقط نفسم گرفت از بس دویدم. برو لباساتو عوض کن.  
 روژین: باشه، دیوونه اگه قلبم از حرکت میفتاد چی؟ آب یخ و ریختی روم شکه شدم.  
 آفتاب کور کننده ای بود؛ دستمو مثل سایه بون بالای چشمم گذاشتم و بهش نگاه کردم.  
 - ببخشید. می خواستم شوخی کنم.  
 روژین پوفی کشید و گفت:  
 - عیبی نداره؛ من به خل مشنگ بازیات عادت دارم.  
 - ای، نه بابا!  
 قبل اینکه کامل بره تو برگشت سمتم و گفت:

- زن بابا!

و رفت تو. بلند شدم و یه ذره قدم زدم تا نفسم سر جاش بیاد.

رفتم تو و از دسته ی یخچال برای خودم آب ریختم.

گفتم برم تو اتاق رامبد یه ذره اذیتش کنم و بترسونمش. لیوان و توی سینک گذاشتم و راه افتادم سمت

اتاق رامبد؛ صدایی نمیومد.

روژین: چرا اینجا ایستادی؟

با ترس برگشتم سمتش.

- وای دختر، یواش؛ زهره ترک شدم. می خوام برم پیش رامبد اما صدایی نییاد.

روژین ابرو بالا انداخت و با تعجب گفت:

- اما رامبد خونه نیست، با دوستاش رفته بیرون.

چشمام گرد شد.

- مطمئنی؟ اما من خودم تو حیاط بهش خوردم. غیر از رامبدم کس دیگه ای که نمیتونه بیاد جز بابات

که اونم نیست.

روژین دست به کمر شد.

- عجیبه؛ شاید چیزی جا گذاشته که برگشت.

صدای موبایل روژین بلند شد و رفت تو اتاقش تا جواب بده.

من سر دو راهی بودم که برم یا نه، آخه صدایی نییاد. شاید داره لباس عوض می کنه! نه بابا، خودش

تازه از بیرون اومده و لباس تنشه حتما.

تصمیم گرفتم برم داخل؛ دستگیره رو فوری کشیدم پایین و پریدم تو اتاق.

- پـخ.

از چیزی که دیدم دهنم باز موند و چشمام باباقوری شد.

این از کجا پیداش شد؟ پس رامبد کو؟ این چرا این شکلیه؟ من کجام؟ چرا اینجام اصلا؟ این چرا اینجا

نشسته داره بر و بر نگاهم می کنه؟ چرا تعجب کرده؟

روی تخت نشسته بود و داشت با حوله کوچیکی که دور گردنش انداخته بود سرش و خشک می کرد.

از تعجب چشماش در اومده بود و در یک ان ظاهرش تغییر کرد و اخم صورتشو پوشوند.  
 شلوار جین پوشیده بود؛ بالا تنه ش لخت بود و سینه های برجسته ش برق میزد. قطره آب از موهاش  
 چکید رو سینه ش و سر خورد سمت نافش.  
 نه میتونستم تکون بخورم، نه میتونستم حرفی بزنم. چون شکه شده بودم سر جام خشکم زده بود. من با  
 تعجب و شک زده بهش نگاه می کردم و اون با اخم غلیظی به من ...  
 صدای روژین اومد که گفت:  
 - فکر نکنم. رامبد اومده خونه اما من آرشام و ندیدم. باشه خبر میدم.  
 صدای روژین مشخص بود که داره از کنارم رد میشه.  
 روژین: ملودی تو چرا خشکت زده؟  
 جوابی نداشتم که بدم. انگار دهن و پاهام و چسب اوهو زده بودن.  
 روژین که دید جواب ندادم و تکون نخوردم راهی که رفته بود و برگشت. از روی صدای کفش پاشنه  
 دارش که صدای تق تقش روی پارکت کشیده میشد متوجه شدم.  
 روژین: ملودی حالت خوبه؟ چرا جواب نمیدی؟ کجا رو نگاه می کنی؟  
 حالا روژین کنارم ایستاده بود. یه قدم اومد جلوتر و داخل اتاق و نگاه کرد.  
 روژین با تعجب گفت:  
 - آرشام؟ تو اینجا چیکار می کنی؟  
 دهن نیمه بازمو بستم و نگاهمو ازش دزدیدم و سرم و انداختم پایین.  
 - ببخشید.  
 فقط تونستم همین رو بگم. رو پاشنه پا چرخیدم و از اتاق بیرون اومدم؛ رفتم تو حیاط.  
 چشمامو بستم و نفسم و محکم دادم بیرون. این چه کاری بود کردم؟ چرا خنگ بازی درآوردم و در  
 نزدم؟ اصلا از کجا پیداش شد؟! کی اومد که ما متوجه نشدیم؟  
 همش تصویر اون لحظه جلو چشمام میومد. اه چرا این جوری شدم؟ چرا هول شدم؟ چرا این تصویر  
 لعنتی از جلو چشمام کنار نمیره؟! من احمق چرا در نزدم؟ اگه یه وقت لباس نداشت ... لعنت به خودم!  
 کنار حوض نشستم و شیر آب و باز کردم ... خب انتظار نداشتم باهاش روبرو بشم! یه مشت آب

پاشیدم رو صورتم.

صدای زنگ اس ام اس موبایلم بلند شد. موبایلم و از تو جیب شلوارم در آوردم؛ مهبد بود.  
نوشته بود:

- "ما نزدیک خونه ایم، آماده شین. "

صدای روژین اومد.

روژین: تو اینجا یی؟ سه ساعته دارم صدات می کنم.

دست رو زانو هام گذاشتم و از جام بلند شدم و پشت شلوارم و تمیز کردم.

- می بینی که اینجا؛ آماده شو باید بریم. رامبد کجاست؟ نمیاد؟

روژین: چرا، دیگه باید پیداش بشه.

همون موقع صدای باز شدن در اومد؛ ایندفعه رامبد بود.

- سلام.

رامبد سرشو بلند کرد و لبخندی زد.

رامبد: سلام.

روژین موبایلشو به سرش مالید.

- کجا بودی؟

رامبد پاشو لب پله گذاشت و بند کتونیش و باز و بسته کرد.

- پیش دوستام. روژین ساک لباسم و آوردی بیرون؟

روژین: آره ، همه ی وسایل تو هاله؛ بیار بیرون.

- روژین بجای حرف زدن برو آماده شو. مهبد و ملینا نزدیک خونه ن.

روژین: باشه.

برگشت و با قدمای بلند رفت تو.

روم نمیشد برم تو خونه و باهانش روبرو بشم. هی باید با این پسره برخورد داشته باشم! از روژین

خواستم کیف و مانتومو بیاره.

به خودم یه نگاه انداختم. به قول کامی هوار تو سرم! من با این وضع جلوش ایستاده بودم؟! موقعی که



پریدم تو اتاق تا پم رفته بود بالا و پریسنگم خودنمایی می کرد؛ پس بگو داشت به چی نگاه می کرد و اخم وحشتناکیم تحویل من داد. نمیدونم چرا بعضیا فکر می کنن این چیزا قرتی بازیه؛ حتما اونم با خودش همین فکر و کرده!

روژین: بیا خانوم خجول.

سرمو بلند کردم. مانتو تو دستش آویزون بود و به طرفم گرفته بود. با حرص از دستش کشیدم.

- میشه ساکت شی؟

روژین با تعجب دستاشو بالا برد و گفت:

- باشه باشه. چرا خشن شدی؟

مانتوم و پوشیدم و رفته دم در. ماشین مهبد و دیدم که وارد کوچه شد.

ماشین جلو پام ایستاد. گلنوش و ملینا و آرامیس پشت نشسته بودن و کامیار جلو؛ باهاشون سلام کردم.

- سلام، بچه ها آماده ن؛ الان میان. آرامیس تو اینجا چیکار می کنی؟

آرامیس عینکشو از رو چشماش برداشت و گفت:

- سلام؛ داشتم میومدم که تو راه بچه ها رو دیدم و باهاشون اومدم. آرشام اومده بود خونه اما نبودم و کلیدشم دست من بود. بهش زنگ زدم اما جواب نداد؛ بعد که به روژین زنگ زدم گفت اینجاست.

- اوکی. حالا من با کی پیام؟ به منم جا بدین.

کامیار: بیا کنار من بشین.

جلو، کنار راننده نشسته بود و حرفش به شوخی بود اما خیلی ریلکس شونه بالا انداختم و گفتم:

- باشه.

کامیار: شوخی کردم؛ فکر می کنی جا میشی؟ خرس ماده گنده!

صورتمو جمع کردم و سرمو تکون دادم.

- انقدر بدم میاد از این کلمه! خرس عمته. من به این لاغری دوتایی جا میشیم.

روژین دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

- ولشون کن؛ با ما بیا.

روژین حالا کنارم ایستاده بود. سرمو کمی به طرفش چرخوندم و گفتم:

- باشه.

برای کامیار زبونم و در آوردم؛ یه موقعی بچه بازیم گل می کنه! همین باعث عصبانی شدن مامان میشد و نصیحتاش شروع میشد " دختر این چه کاریه؟ تو دیگه بزرگ شدی، بچه که نیستی، خانوم شدی برای خودت، می خوای بری خونه شوهر و از این جور حرفای تکراری "

کنار ماشین روژین ایستادم تا در و باز کنن؛ روژین اومد سمتم.

روژین: اِ تو چرا اونجا ایستادی؟

- خب منتظرم در و باز کنی تا بشینم. حرفا میزنیا!

روژین: با ماشین آرشام میریم.

وای نه؛ همینم مونده برم وَر دلش! کم گند زدم، حالا برم تو ماشینش بشینم؛ عمرا!

عینک آفتابیمو از بالای سرم به روی چشمام سر دادم و گفتم:

- چه کاریه؟ من با مهبد میرم.

حرکت کردم که برم پیششون اما نبودن؛ سر جام خشک شدم.

- اینا کجا رفتن؟

روژین دست به کمر شد و بخاطر اینکه افتاب چشمشو میزد، یک چشمش و بست و گفت:

- به نظرت کجا میتونن رفته باشن؟ خب زودتر از ما راه افتادن دیگه باهوش. بیا سوار شو تا بهشون برسیم.

برسیم.

دیگه نمیتونستم قبول نکنم؛ چون راه دیگه ای نداشتیم. سرمو تگون دادم و سمت آئودی کروکی نقره

ایش رفتم.

ای جون همه امروز کروکی سوارن! اوف آئودی چی میگه؛ با آدم حرف میزنه! تو ایران اصلا پیدا نمیشه.

یاد نمایشگاه افتادم؛ حتما از فامیلشون گرفته. چون ماشینای اون ور آب و وارد کرده بود.

به خشکی شانس! روژین پشت صندلی راننده نشسته بود. من بدبخت باید پشت سرش بشینم. خدایا

ماشین خوب که ندادی، خواستگار خوب که ندادی، استادای خوبم که ندادی؛ حداقل یه شانس خوشگل

نصیبم می کردی؛ والا به خدا!

پوفی کردم و سوار شدم. آرشام سوار شد و رامبدم پشت سرش.

آرشام عینکشو از قابش در آورد و گذاشت رو چشماش.

اوه، ژستش تو لوزالمعده م!

ماشین و روشن کرد و با سرعت از کوچه بیرون اومد و سمت اتوبان رفت؛ پیش به سوی شمال!

\*\*\*\*

الان حدودا پنج ساعته که تو راهیم؛ جاده چالوسیم. تو ترافیک بدی گیر کرده بودیم؛ بخاطر همین طول کشید ...

تموم راه از تنها چیزی که حرصم در میومد روندن آرشام بود! بعضی مواقع انقدر آروم میره که یاد لاک پشت میفتم و بعضی مواقع انقدر تند میره که یاد جت میفتم!

- آقا آرشام میشه یه ذره تند تر برین؟

آرشام سرشو تکون داد؛ مگه لالی و نمیتونی حرف بزنی که برام سر تکون میدی؟

یه دفعه به عقب پرت شدم. پسره ی دیوونه! این چه طرز سرعت گرفته؟

سرعت ماشین همینطور بیشتر میشد؛ گفتم الان ما رو به کشتن میده و ماشین چپ می کنه یا میریم تو

دل کامیون مامیون یا ماشینی! پسره خله؟ چرا این جوری می کنه؟!

سمت راست خم شدم و به سرعت شمار نگاه کردم. یا امام رضا؛ ۱۶۵ کیلومتر در ساعت!

تند تند گفتم:

- آروم برین بهتره؛ نظرم عوض شد.

سرشو دوباره تکون داد. این می خواد منو حرص بده؛ میگی نه نگاه کن!

دیدم نه خیر؛ سرعتش که کم نمیشه هیچ، داره بیشترم میشه. جاده خلوت بود؛ خدا رو شکر جاده یه طرفه شد.

به روژین نگاه کردم بلکه اون یه چیزی بگه تا سرعتشو کم کنه. با ایما و اشاره بهش فهموندم.

روژین برام سری تکون داد و رو به آرشام گفت:

- آرشام سرعتتو کم کن، چه خبره؟

رامبد صاف سرجاش نشست و گفت:

-آره آرشام. مسابقه رالی که نیومدی، مسافر همراهته خطرناکه. من به جهنم؛ ملودی دست ما امانته.  
 آرشام با صدای پهن و مردونه ش گفت:  
 - باشه.  
 از آینه بهش نگاه کردم. همراه لبخند کجی کنج لبش داشت نگاهم می کرد؛ یه تای آبروشم بالا بود.  
 عینکش مزاحم دیدن چشماش شده بود.  
 دست به سینه نشستم و با اخم رومو برگردوندم سمت چپم که انبوهی از درخت دریا رو پوشونده بود.  
 سرعتش کم تر شد؛ خداروشکر.  
 از موقعی که رسیدیم شمال هی داره آهنگ بیژن مرتضوی "دعوت" گوش میده. خودم عاشق صدا و  
 آهنگاشم اما حالم بد شد از بس گوش دادم.  
 ترجیح دادم سکوت کنم؛ چون مثل بچه ها لج می کنه. وقتی بهشون میگی اون کارو نکن بده، بدتر انجام  
 میدن؛ اینم همینکار و می کنه؛ پسره ی لجباز!

\*بذار باور کنم هستی

بذار برگردم از کابوس

بذار پیدا کنم ماهو

میون این همه فانوس

بذار فردای دنیامو به دستای تو بسپارم

واسه پروانگی کردن من این دستا رو کم دارم

یه امشب کام دنیامو به کندوی عسل واکن

می خوام برگردم از دنیا

تو رو به من بغل واکن

تو در من زندگی کردی

تو این رویا رو میفهمی

خودت درگیر طوفانی

تو این دریا رو میفهمی

دریا رو به قلبم دادی

تو بندت بودن یعنی آزادی

دریا رو به قلبم دادی \*

دریا! شاید چون اومدیم لب دریا هوس کرده این آهنگو گوش بده!

به خدا سرم درد گرفت از بس این آهنگ و گوش کردم. چه چیز این شعر نظرشو جلب کرده که هی

گوش میده؟

دوباره اهنگ و با خودم زمزمه کردم:

"دریا رو به قلبم دادی ... به قلبم دادی!"

اخه کی؟ نکنه به یاد اون عکسا گوش میده؟ شاید اسم اون دختر دریاست و الانم که اومدیم سمت دریا

به یادش داره گوش میده! چه میدونم!

- کی دریا رو به قلبش داد؟

حواسم نبود که این سوال و بلند پرسیدم متاسفانه!

رامبد و روژین خندیدن.

سرمو به سمتشون برگردوندم و گفتم:

- به چی میخندین؟!

روژین لبخندشو جمع کرد و گفت:

- هیچی!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- آدم که به هیچی نمیخنده!

روژین خندید و گفت:

- میگم چقدر ساکتی، نگو تو ذهنت دنبال جواب سوال بودی!

دهن کجی کردم و چشم غره ای رفتم.

- هه هه، خندیدم! آرشام خان میشه آهنگو عوض کنین؟ واقعا سرم درد گرفت.

روژین خودشو به پشت صندلی رامبد چسبوند و گفت:

-آره ، ملودی راست میگه. از موقعی که سوار شدیم گذاشتی، مخم سوت کشید!  
 حالا اونجور که روژین می گفت نبود اما تا چند تا آهنگ گوش می کردیم دوباره میزد رو این آهنگ.  
 آرشام: اگه سختتونه میتونین جاتون و عوض کنین.  
 احمق! غیر مستقیم گفت "پیاده شو". باشه، پیاده میشم؛ مسئله ای نیست! جامو با آرامیس عوض می  
 کنم.  
 جوابی ندادم؛ من نه با این چیزا کم میارم، نه ناراحت میشم. سکوت کردم که بفهمه حرفش برام اهمیتی  
 نداره!  
 روژین معترض گفت:  
 -! آرشام؟  
 آرشام خیلی ریلکس گفت:  
 - بله؟  
 رامبد: زشته آرشام.  
 روژین هی با چشم و آبرو بهش اشاره می کرد که ساکت شه. دستمو رو دست روژین گذاشتم و زیر  
 لب گفتم:  
 - مهم نیست.  
 یه فکری به ذهنم رسید. سرمو چرخوندم و به عقب نگاه کردم. مهبدا اینا پشت سر ما بودن.  
 به کامیار اس دادم:  
 - بیاین لاین کناری ما!  
 کامیار جواب داد:  
 - چی شده؟  
 نوشتم:  
 - همین که گفتم. بیاین نزدیک و دقیقا کنار ماشین اما با فاصله چند سانتی حرکت کنین. به دخترا بگو  
 اون پشت جمع تر بشینن.  
 کامیار: چرا؟

- پیرس، بعدا می گم. فقط وقتی اومدین از آرشام پیرس کجا می خواد بره و مقصد کجاس. خب؟  
کامیار: خيله خب؛ الان میام.

به پشت سرم نگاه کردم. مهبد سرعتشو زیاد کرد و اومد کنار ماشین آرشام.  
کامیار: آرشام؟

تو تولد ملینا با هم آشنا شده بودن و با هم دوست صمیمی شدن؛ با اینکه آرشام ازش بزرگتره. خانوادتا  
خونگرمیم!

آرشام برگشت سمتش و گفت:

- بله؟ چی شده؟

کامیار ازش در مورد مکان و مقصد نهایی پرسید. منم وقت و مناسب دیدم که نقشه‌مو عملی کنم. کیفم  
و تو دستم فشردم و از جام بلند شدم. خدایا به امیدی از تو!

در مقابل نگاهای وحشت زده و متعجب آرشام و بقیه پریدم تو اون ماشین.  
دختر جیغ فرابنفش کشیدن:

- ملودی مواظب باش ...

کامیارم همزمان با پریدن من سرش و چرخوند و داد زد:

- ملودی!

مهبد سریع گردنش سمت من چرخید و با چشمای از حدقه در اومده گفت:

- یا ابوالفضل!

کنار آرامیس خودمو چپوندم. اوف؛ خوب شد ماشینا بهم چسبیده بودن!

خودمو تو جام جابجا کردم و گفتم:

- نترسین؛ بادمجون بم آفت نداره!

کامیار و مهبد گفتن:

- دیوونه ای به خدا.

عینکمو رو چشمام گذاشتم تا چشمای اشکیم براق نشه و متوجه نشن بغض کردم.

- انقدر حرف نزنین. مهبد گازشو بده برو؛ الان اصلا حوصله ندارم. کی میرسیم؟

کامیار: آرشام گفت میریم ویلا. حدودا نیم ساعت دیگه میرسیم.  
- خوبه.

سرم و به صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم؛ به آهنگ ملایم و زیبای امید "قرمز" گوش کردم. بچه ها که فهمیدن من واقعا حال و حوصله ای ندارم تا به ویلا برسیم حرفی نزدن.

\*نمی خواستم برم رفتم  
پشیمونم اگه رفتم  
دارم میمیرم از عشقت  
من از عشق تو سر رفتم  
نمیتونم که برگردم  
به احساس تو بد کردم  
نفهمیدم چی پیش اومد  
که قرمز بود و رد کردم\*

صدای رعد و برق اومد. بارون شروع به چکیدن کرد؛ نم نم بارون روی گونه هام لغزید و صورتمو خیس کرد.

\*هوا هروقت که بارونیست  
تو فکر من چراغونیست  
پریم از خاطرات تو  
هموناییست که میدونی\*

آسمون آبی تیره تبدیل به سیاهی شد و سقف ماشین بسته شد. دیگه نتونستم بوی نم بارون و حس کنم.

\*مگه یادم میره یک دم



تا هر وقتی که من زنده  
 تو بانی غزل شعری  
 هم الان هم در آیندم  
 دلم می خواد پیام پیشت  
 بذارم سر روی دوشت  
 بگم میمیرم از عشقت  
 برم گم شم تو آغوشت  
 من و تو زیر بارون بود  
 به جون هم قسم خوردیم  
 تو چشم هم نگاه کردیم  
 نگاه کردیم از عشق مردیم\*

دو تپله براق خاکستری رنگی تو تاریکی چشمام دیده شد .  
 چشمام و باز و بسته کردم؛ دوباره دو تا تپله خاکستری رنگ جلو چشمام اومد. دو تا تپله خاکستری که  
 غرور ازش میبارید، دو تاتپله خاکستری که آدم و جذب خودش می کنه و از پا درمیاره، دو تا تپله که  
 آدم و میسوزونه و ذوب می کنه.  
 صدای امواج دریا به گوشم خورد. ماشین از حرکت ایستاد و من چشمام و آرام باز کردم. کامیار ضبط و  
 خاموش کرد و دستاشو به سمت جلو کشید. عینک و از رو چشمام برداشتم؛ فکر کنم رسیدیم.  
 تکیه مو از صندلی برداشتم و بیرون و نگاه کردم. آرشام طرف ویلای شیک و بزرگی که دورش حصار  
 داشت و بیرونش گل کاری شده بود رفت؛ احتمالا ویلا خودشه.  
 چقدر ریلکس راه میره؛ انگار نه انگار که داره بارون میاد!  
 بارون شدت گرفته بود؛ بارونم مثل من دلش گرفته. فکر نمی کردم انقدر بد رفتار کنه؛ مگه من چیکار  
 کرده بودم که اونجوری حرف زد و اذیتم کرد؟!  
 از پنجره سمت چپم بیرون و نگاه کردم. دریای آبی با امواجش که با خشونت به تخته سنگا میخورد  
 خودنمایی می کرد.

دختر سریع از ماشین پیاده شدن و بدو بدو رفتن تو ویلا. پسرا پیاده شدن و وسایلو از پشت ماشین برداشتن و با گامای بلند رفتن تو ساختمون.

دوست نداشتم برم داخل؛ اونم جایی که اون باشه! حتما میگه میتونی یه خونه دیگه بری؛ هی خدا! چیزی به شیشه ماشین خورد. سرمو برگردوندم؛ کامیار بود. داخل ماشین نشست و دستاشو بهم مالید و ها کرد.

سرشو سمت من برگردوند و با لبخند گفت:

- نیبم ملو آزاری ما بی آزار بشه!

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- نه بابا، من همون ملو آزاری شمام کامی خان؛ فقط کمی سرم درد می کنه.

کامیار دستی به موهای خیسش کشید و گفت:

- مطمئنی؟

من و کامیار از بچگی باهم بودیم و بزرگ شدیم. مثل خواهر و برادر واقعی میمونیم؛ همیشه راز دلمو بهش می گفتم، یعنی نمیتونستم چیزی و ازش پنهون کنم؛ چون خودم از اون دسته ادمایم که چیزی تو دلم نیمونه غیر از مواردی که خیلی ناراحتم کنه و جاش نباشه حرفی بزوم، یعنی همون مسایل شخصی بین خودم و دلم! حرفایی که در طول روز پیش میاد و با هم رد و بدل می کنیم.

رفتاراش، حرف زدناش آروم می کنه؛ مثل یه حامی همیشه پشتمه. با هم خیلی شوخی و کل کل می کنیم اما به وقتش مثل دوتا آدم بالغ با هم حرف میزنیم و درد و دل می کنیم؛ البته نه طوری که خیلی راحت تمام حرف دلم و مسایلی که برام پیش میاد و بگم، نه!

الان نمی دونستم چی بهش بگم؛ بگم از یه پسر خودخواه ناراحت شدم؟!

به شرشر بارون چشم دوختم و گفتم:

-آره ، مطمئن مطمئنم!

کامیار: خيله خب، اصرار نمی کنم بهم بگی. اگه دوست داشتی مشکلتو بهم بگو. حالا بلند شو بریم داخل.

- مرسی که درکم می کنی؛ باشه.

از ماشین پیاده شدیم و بدو رفتیم داخل. هوای گرم و مطبوعی به صورتم خورد.  
آرامیس اومد طرفم و گفت:

- خوبی ملودی؟ حالت بده؟ چرا بی حالی؟

لبخند زدم و گفتم:

-آره عزیزم خوبم. کمی سرم درد می کنه که با استراحت خوب میشه.

آرامیس دستم و گرفت و منو سمت پله ها برد؛ وارد اتاق مربع شکل بزرگی شدیم.

- آرامیس آروم تر، فرار نمی کنم. برای چی اومدیم اینجا؟

دستشو رو شونه هام گذاشت و نشوندم رو تخت.

آرامیس: یه کم دراز بکش تا سردردت بهتر بشه.

- نیازی نیست. الان همه پایینن، زشته من اینجام.

آرامیس: من به بچه ها می گم خوابی؛ بخواب حالت جا بیاد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مرسی.

آرامیس لبخند زد و گفت:

- خواهش می کنم.

رفت بیرون و در و بست. مانتو و شالم و در آوردم.

نگاهی به اتاق انداختم. دیوارش با کاغذ دیواری سورمه ای پوشونده شده بود، سرویس خوابش سفید و

روکشش سورمه ای با خطوط پراکنده سفید بود.

به پهلو راست دراز کشیدم. پنجره ی اتاقش یه سره و شیشه نما بود. وسعت دریا از همینجا معلوم بود.

به دریا خیره شدم. همین دریا و رنگش دل پسر مغروری و برده؛ چشمای آبی دختری که به آرشام دریا

رو داده و یا خود دختره که اسمش دریاست، دریا رو به قلبش داده! خوش به حال دریا که یه دلباخته

داره؛ چه این دریای آبی روبروم، چه دریای آرشام!

انقدر به روبروم خیره شدم که چشمم سوخت و مجبور شدم چشمامو از درد بیندم تا آروم بشه.

\*\*\*\*

کم کم چشمام باز شد. به دریایی که تو سیاهی شب گم شده بود نگاه کردم؛ شب شده بود. خودم و کشوندم بالا و به تخت تکیه دادم. چشمام و باز و بسته کردم و کش و قوسی به بدنم دادم؛ صدای شکسته شدن ستون مهره های کمرم بلندشد.

سرم و بالا و پایین کردم و سمت چپ چرخوندم که آرشام و دیدم. از تو کمد لباس ورزشیش و در آورد و تو دستش گرفت.

با تعجب گفتم:

- اینجا چیکار می کنین؟

برگشت سمتم و با لحن سردی گفت:

- باید برای اومدن به اتاقم ازتون اجازه بگیرم؟

هی وای من؛ خدا بگم چیکارت کنه آرامیس!.

با اخم از جام بلند شدم و مثل خودش به سردی جواب دادم:

- ببخشید نمی دونستم اتاق شماس؛ آرامیس منو آورد اینجا.

آرشام اخم بدی کرد و خواست حرفی بزنه که ضربه ای به در اتاق زده شد و روژین اومد داخل. اولش با تعجب و بعد با لبخند خبیث نگاهمون کرد. وا، دختره خل شده؟ چرا این جوری می کنه؟ از جام بلند شدم. مانتو و شالمو برداشتم و رفتم بیرون. روژین دستمو گرفت و با هم پایین رفتیم. منو نشوند روی مبل و گفت:

- چه خبر؟

خمیازه ای کشیدم و جلوی دهنمو گرفتم.

- هیچ خبر، سلامتی. شما چه خبر؟

روژین با آبرو به راه پله اشاره کرد و گفت:

- کلک نمی خوای بگی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چیو بگم؟

روژین لبخند زد و موشکافانه نگاهم کرد.

روژین: خودتی، بگو دیگه!

- دیوونه شدی؟ چیو بگم؟

روژین چند بار آبرو بالا انداخت و با نیشخند گفت:

- با آرشام تو اتاق چیکار می کردین؟

چشمام گرد شد. ها؟ این منظورش چی بود الان؟

- روژین این مزخرفات چیه می گی؟ اشتباه برداشت نکن. من خواب بودم و تازه بیدار شدم که

پسرداییتو دیدم کنار کمد ایستاده و دنبال لباسش میگرده بین انبوه لباساش!

روژین: جدی؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

- روژین یعنی واقعا منو بعد ده سال نشناختی؟ من اهل این کارای ...

روژین تند گفت و سعی کرد قضیه رو ماسمالی کنه!

روژین: نه نه. مگه میشه من این فکرا رو بکنم؟ اونم درمورد تو؟ فقط محض شوخی گفتم. ناراحت نشو.

رومو برگردوندم و به میز روبروم خیره شدم.

روژین: ببخشید ملودی، گفتم که شوخی کردم.

جوابشو ندادم.

روژین پهلومو قلقلک داد.

خنده ی آرومی کردم و با بی حالی گفتم:

- روژین نکن.

روژین با بغض گفت:

- ملودی منو ببخش. تو که باجنبه بودی؛ چرا اینطوری شدی؟

درسته که من دختر باجنبه ایم و به این چیزای بیهوده اهمیت نمیدم اما از دستش ناراحت شدم چون

فکر کردم منو باور داره؛ دوست نداشتم در مورد فکر بدی بکنه.

نگاهش کردم و گفتم:

- روژین من همون دختر باجنبه م اما واقعا ازت انتظار چنین حرفی و نداشتم.

بلند شدم و با لبخند اضافه کردم:

- بی خیال، بیا بریم لب دریا. خیلی وقته نیومدم شمال.

روژین بغلم کرد و گفت:

- ملودی ببخشید ناراحت کردم؛ دیگه تکرار نمیشه.

چمدونامون کنار شومینه بود؛ از داخلش سوییچرتم و برداشتم و با روژین از خونه زدیم بیرون و سمت دریا رفتیم.

با خنده گفتم:

- نه تو رو خدا بازم تکرار کن؛ رو تو برم!

روژین خندید و بوسم کرد.

- بچه ها کجان؟

روژین با دست ساحل و نشون داد. نزدیک صخره شدیم و از سنگای بزرگ با احتیاط پایین اومدیم. تاز

تونستم دریا رو از نزدیک ببینم. چند نفر دور آتیشی حلقه زده بودن.

روژین: اوناهاش، اونجان.

از آخرین سنگ پایین پریدم و دست به سینه شدم و با دست خودمو مالش دادم؛ باد سردی میزد.

نزدیکشون شدیم؛ روی کنده ها نشسته بودن. کامیار کنار خودش برام جا باز کرد؛ کنارش نشستم.

روژین کنار رامبد، روبرومون نشست.

رامبد: خب خب. نوازنده ها و خواننده ها بیان وسط. امشب می خوایم حال کنیم و بزنییم و برقصیم؛

ملودی پاشو.

خودمو جمع کردم و دستمو ها کردم.

- تقی به توقی میخوره می گی ملودی، به من چه؟

رامبد: برامون بخون دیگه.

سردم شده بود. حلقه دستامو تنگ تر کردم و سعی کردم دندونامو که از شدت سرما می لرزیدن آروم

کنم.

- نه؛ حسش نییاد.

رامبد: آرشام اومد. آرشام بیا برامون بخون. خیلی دلم برای صدا و ساز زدنت تنگ شده.  
 با ناز این حرفا رو زد که باعث خنده ی همه ی ما شد.  
 آرشام همراه گیتار کنار رامبد، درست روبروی من نشست.  
 رامبد دستاشو بالا آورد و تو هوا تکون داد.  
 رامبد: همه بگین آرشام، آرشام، آرشام.  
 روژین: لوس، بسه دیگه. مگه تو دختری که اینطوری حرف میزنی؟ زشته.  
 رامبد: من دلم برای آهنگای رپ تنگ شده. آرشام جون یه دهن برامون رپ بخون!  
 روژین: رامبد جان اشتباه گرفتی؛ آرشام اهل این جور آهنگا نیست. خوراکت فقط ونداده؛ به قول  
 ملودی همون کفگیر!  
 خنده م گرفت. خیلی وقت بود که کاری بهش نداشتم و بهش کفگیر نمی گفتم. شاید باور کردنش  
 سخت باشه اما سه هفته پیش برای پنجمین بار اومد خواستگاریم. من نمیدونم آبن چه جونی داره؛ پدر  
 و مادرش خسته نشدن از بس رفتن و اومدن؟  
 رامبد: خب یه کاری می کنیم؛ آرشام بزنه، من میخونم. آرشام بزنی دیگه، منتظر چی هستی؟  
 روژین به آرشام نگاه کرد و گفت:  
 - آرشام تا نزنای ول کنت نیست؛ بزنی دادا!  
 آرشام: چی بزنی؟  
 رامبد: خب ... صبر کن ... اومم ... آها آهنگ "ملودی" آرش و بزنی و همراهش بخون.  
 روژین: خلی؟ آرشام از این تیپ آهنگا نمیخونه.  
 رامبد: خواهر من، آرشام خودش زبون داره. اصلا هر چی دلش می خواد بزنی و بخونه.  
 بهشون نگاه کردم و لبخند زدم. مثل بچه ها به هم میپیریدن؛ کاشکی منم برادر داشتم، حداقل برای کل  
 کل و سرگرمی و بیکار نبودن به یه دردی میخورد!  
 به آرشام نگاه کردم؛ جدی جدی می خواد بزنی؟ آخه اون آهنگ هیچ ریتمی نداره که بخواد باهاش  
 گیتار بزنی.  
 آرشام بی توجه به جر و بحثشون شروع کرد به زدن. ملودی آهنگ خیلی برام آشنا بود. چقدر قشنگ

و ماهرانه میزنه؛ دستاش روی سیمای گیتار میرقصید.  
لب باز کرد و شروع به خوندن کرد:

\* تو رو دیدم و دید من به این زندگی تغییر کرد  
همین لبخند شیرینت من و با عشق درگیر کرد\*

سرشو بلند کرد و تو چشمام که تو تیر راسش بودم نگاه کرد.

\* شروع تازه ایه واسه من از نفس افتاده  
خدا تورو جای همه نداشته هام بهم داده\*

غافلگیر شدم. سرم و انداختم پایین و به چوب خشکایی که تو آتیش جلاز و ولز می کرد نگاه کردم. از  
اینکه صاف تو چشمای پسری زل بزnm بدم میومد و سختم بود.

\* چه آرامش دلچسبی تماشای تو بهم میده  
تو ایده آل ترین خوابی که بیداری من دیده\*

آروم سرم و بلند کردم؛ هنوز داشت نگاهم می کرد و با قدرت میزد و میخوند.

\* نه نمیزارم که فردا یه لحظه از تو خالی شه  
تو بد هم بشی معنای بدی واسم عوض میشه\*

دختر خجالتی ای نبودم که تا پسری ببینم سرخ و سفید بشم.

\* یه لحظه هم اگه دور شی حواسم پی تو میره  
هوا بدون عطر تو برای من نفسگیره\*



پس منم زل زدم تو چشمای خوشرنگ و گیراش.

\*ببین این عشق دریایی دلمو عفو دنیا کرد

تو ثابت کردی که میشه یه دریا توی دل جا کرد \*

دیگه چشماش سرد نبود، دیگه اون خشم و نفرت تو چشماش نبود.

\*چه آرامش دلچسبی تماشای تو بهم میده

تو ایده آل ترین خوابی که بیداری من دیده \*

نگاهش گرم کرد.

\*نه نمیزارم که فردا یه لحظه از تو خالی شه

تو بد هم بشی معنای بدی واسم عوض میشه \*

صدای مردونه و گیراش منو تو خلسه فرو برد!

\*نه نمیزارم که فردا یه لحظه از تو خالی شه

تو بد هم بشی معنای بدی واسم عوض میشه \*

با صدای دست زدن اطرافیانم به خودم اومدم و نگاهمو از چشماش گرفتم.

روژین: عالی بود. حالا نوبت ملودیه!

سریع سرم و چرخوندم طرفش. من؟ من بخونم؟ اصلا.

روژین: بخون ملودی.

- نه، خب تو خودت بخون!

رامبد صورتشو جمع کرد و گفت:

- ناز نکن دیگه. اگه صدا داشتیم به تو نمی گفتیم! حداقل تو یه آهنگ شاد یا خارجی بخون.

روژین دستشو به سمت رامبد به نشونه تایید تکون داد.

روژین: خوب شد گفتی. بچه ها، صدای ملودی محشره. مثل آرشام فوق العاده میخونه!

رامبد لباسو رو هم فشار داد و به نشونه تایید سرشو به بالا و پایین تکون داد.

- راست میگه؛ ملودی خارجی بخون. بچه ها انقدر قشنگ میخونه!

ملینا: آره ، تو خوندن آهنگای خارجی بیسته؛ غلیظ صحبت می کنه و میخونه.

آرامیس با هیجان گفت:

- بخون ملودی. انقدر تعریف کردن وسوسه شدم صداتو بشنوم. افتخار میدی خانوم؟

افتخار میدم؟! چقدر این جمله آشنا بود و غریب!

روژین: آره بخون. راستی مامانش مدرس زبانم هست؛ پس بدونین که اگه صداشو نشنوین عمرتون برفناس!

ای بابا؛ چه گیری کردیما!

دستامو جلوی آتیش گرفتم و گفتم:

- باشه، من تسلیم.

بچه ها غیر آرشام دست زدن و هورا گفتن.

روژین: دمت گرم. آهنگ آرش و ...

می دونستم کدوم آهنگ و میگه؛ به آهنگ " broken angel " ارادت خاصی داشت!

- باشه، فهمیدم کدوم آهنگ و می گی.

روژین: الحق که ذاتا باهوش زائیده شدی، مامانت چه کرد!

چشمام و گرد کردم و با گوشه چشم پسرا رو نشون دادم.

با لب خونی گفتم:

- خفه شو!

روژین جلو دهنشو گرفت و بعد از مکثی با لبخند ملیحی پسرا رو نگاه کرد.

ملینا و آرامیس جلو دهنشو گرفتن و ریز ریز خندیدن.

آرامیس لبخندشو جمع و جور کرد و گفت:

- یه لحظه قبل اینکه بخونی صبر کن ملودی!

به پسرا که سرشون پایین بود و شونه های لرزونشون رو ویبره بود و صورتشون قرمز، نگاه کردم. به لبام دست کشیدم تا نخندم؛ هم وضع اینا خنده دار بود، هم حرفی که روژین زده بود. دختره ی احمق

آبرو واسه آدم نمذاره؛ همیشه باید سوتی بده!

به آرامیس که کنار آرشام نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

- چی شده؟

آرامیس با خنده ی آروم از پسرا چشم برداشت و گفت:

- تو انگلیسی بخون آرشام فارسیشو؛ هوم؟

پس آرامیسم می دونست کدوم آهنگ و میگه!

روژین و ملینا همزمان دستاشونو بهم زدن و گفتن:

- عالیه؛ نظرتون چیه پسرا؟

کامیار به صورت قرمزش دستی کشید و گفت:

- دو صدای متفاوت؛ عالیه.

مهبد که هنوز در حال خنده بود به پای کامیار ضربه زد و گفت:

-آره خوبه، ملودی شروع کن!

من با این همخونی کنم؟! آه ...

اخمی کردم و گفتم:

- بسه دیگه؛ انقدر نخندین!

کامیار با خنده ی بی صداش به سر مهبد ضربه ای وارد کرد و گفت:

- نخند دیگه بچه!

از کارش خنده م گرفت.

جواب مهبد و دادم:

- باشه اما نمی خواین نظر آرشام و بدونین؟ شاید دوست نداشته باشه همراه من بخونه.

نمیتونستم رسمی صحبت کنم چون سختم بود!  
 آرشام پسر سنگین و متینی بود. همون موقع سر قضیه حرف روژین آروم خندید و کم کم خنده شو  
 قطع کرد و چهره جدی به خودش گرفت.  
 با چشمای سردش نگاهم کرد و گفت:  
 - مشکلی نیست، شروع کنین.  
 هه، مشکلی نیست؟ مگه من گفتم مشکلیه؟!  
 تو دلم اداشو در اوردم: "مشکلی نیست."  
 من نمیدونم چرا یه بار رنگ نگاه و رفتاراش سرد میشه؛ یه بارم نگاهش مهربون میشه!  
 دو چهره متضاد؛ کوه یخی و آتشفشان!  
 همه منتظر نگاهم کردن.  
 دستامو محکم دور خودم حلقه کردم و لبامو تر کردم.

I'm so lonely, broken angel  
 I'm so lonely, listen to my heart  
 من خیلی تنهام، یه فرشته ی شکسته  
 من خیلی تنهام، به قلبم گوش کن

آرشام گیتارشو روی پاش گذاشت و شروع به زدن کرد و خوند:

\*من، دوست دارم

به چشم من، گریه نده

نه نمیتونم

بدون تو، حالم بده\*

دستامو تو هم قفل کردم و نگاهش کردم:

I'm so lonely, broken angel

I'm so lonely, listen to myheart

من خیلی تنهام، یه فرشته ی شکسته

من خیلی تنهام، به قلبم گوش کن

One n' only, broken angel

Come n' save me, before I fallapart

فقط یه نفرم، فرشته ی شکسته

بیا نجاتم بده، قبل از اینکه به هم بریزم

آرشام نگاهشو تو نگاهم قفل کرد.

\*تو هر جا که باشی، کنارتم

تا آخرش، دیوونتم

تو، تو نمیدونی

که جونمی، برگرد پیشم\*

من همینطور زل زده بودم بهش و ازش چشم برنمیداشتم. چشماش واقعا نفوذ ناپذیر بود.

I'm so lonely, broken angel

I'm so lonely, listen to myheart

One n' only, broken angel

Come n' save, before I fallapart

آرشام سرشو خم کرد و به آتیش خیره شد.

\*لالا لیلی

لالا لیلی

لالا، لالا\*

نگاهموازش گرفتم و به دریای پشتش نگاه کردم.

I'm so lonely, broken angel  
I'm so lonely, listen to my heart  
One n' only, broken angel  
Come n' save, before I fall apart

بچه ها دست زدن و مهبداستاشو به دهن گرفت و سوت زد.

ملینا با شوق دست زد و گفت:

- عالی بود، آقا آرشام صدات محشره.

آرامیسم محکم دست زد و گفت:

- هر چی بگم کم گفتم، واقعا زیبا خوندین.

رامبد فقط دست زد و با لبخند نگاهمون کرد. موش زبونشو خورد که یهو ساکت شد؟!

مهبدا و کامیار با لبخند نگاهم کردن. از نگاهشون تحسین میبایرد. این جور نگاهها رو دوست داشتم!

روژین همونطور که دستاش زیر چونه هاش و آرنجش روی پاهاش بود گفت:

- فوق العاده بود. من فقط محو صداتون بودم، ترکیب قشنگی بود!

با خنده گفتم:

- یکی اینو نجات بده؛ باز رفت تو رویا. قیافه رو!

دختر خندیدن. روژینم خندید و از اون حالت بامزه ش در اومد. خم شد و سنگ ریزی از زمین

برداشت و طرفم انداخت.

به نوک کفشم خورد؛ با پا سمت خودش پاس دادم.

کامیار و مهبدم از آرشام تعریف کردن.

آرشام سرشو تکون داد و با صدای بم و قشنگش گفت:

- مرسی بچه ها.

کامیار دستمو تو دستش گرفت و بهش کمی فشار وارد کرد.

کامیار: خیلی وقت بود صدای قشنگتو نشنیده بودم.

مهبد: منم همینطور؛ بهت افتخار می کنم دختر عمو!

لبخند زد و گفت:

- مرسی.

هوا سرد شده بود؛ سرد که بود اما هوا سوزدار شده بود.

- بچه ها شما سردتون نیست؟ من میرم داخل، نمایین؟

دختر گفت:

- چرا مام سردمون شده؛ اومدیم.

از جامون بلند شدیم و قدم زنان رفتیم تو ویلا. کنار شومینه نشستیم تا گرم بشیم. دستمو جلو بردم و

گذاشتم گرماش تو بدنم تزریق بشه.

آرامیس کنارم روی صندلی چرم خنک و نرم کناری من نشست و مثل من دستشو جلوی شومینه گرفت.

آرامیس سرشو سمتم چرخوند و گفت:

- دختر تو چه صدایی داری!

سرمو کج کردم و به نیم رخش نگاه کردم.

- لطف داری.

ملینا: صدای باز و صافی داره. صداش عالی، با آرشامم که خوند خیلی باحال شدا نه بچه ها؟

آرامیس به ملینا که سمت راستم رو کوسن بزرگ کنار شومینه نشسته بود نگاه کرد و با سر حرفشو

تایید کرد.

آرامیس: اوهوم، ترکیب صدای جالبی بود.

روژین: خوبه خوبه، کم از خواهرت تعریف کن.

روژین سمت چپ ملینا و دور از من روی کون نشسته بود و دستشو جلو آتیش گرفته بود و می مالید.

روژین: اما جدا صدات حرف نداره.

پاهامو دراز کردم و به تکیه گاه شومینه چسبوندم.

- مرسی، مرسی، مرسی.

آرامیس: خواهش خانوم!

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- بچه ها من خسته م. می خوام برم یه چرتی بزnm تا کلافه نشم!

از جام بلند شدم و رو به آرامیس گفتم:

- آرامیس اینجا چند تا اتاق داره؟

آرامیس: پنج تا.

- یکی و نشونمون بده که وسایلمون و بذاریم. می گم ما دخترا تو یه اتاق باشیم؛ چگونه؟

روژینم بلند شد و گفت:

- موافقم، بریم.

آرامیس از کنار شومینه بلند شد و گفت:

- باشه. بریم.

دنبالش راه افتادیم به طبقه بالا. اتاقی که انتخاب کرده بود روبروی اتاق آرشام بود. داخلش با کاغذ

دیواری لیمویی پوشیده شده بود و سه تا تخت یک نفره داشت؛ یکی از تختا کنار پنجره بود. رو همون

تخت نشستم و چمدونم و کنار پاتختی گذاشتم.

آرامیس با ناراحتی سرشو خاروند و گفت:

- حالا برای شام چی درست کنیم؟

ساعتمو از دستم در آوردم و روی پاتختی گذاشتم.

- ساعت چنده؟

روژین: نه و نیم.

ملینا اومد تو اتاق و گفت:

- شام سبک بخوریم؛ تو راه خیلی تنقلات خوردیم حالمون بد میشه.

دستامو بردم بالا و حلقه کردممشون و کشیدم.

-آره ، ملی راست میگه.

روژین: ماکارانی درست کنیم؟

رو تخت چهار زانو نشستم و بهشون نگاه کردم.



آرامیس: میگه شام سبک بخوریم بعد میگی ماکارانی؟ ماکارانی خودش غذای سنگینه.

- درسته اما برای ما سنگینه، پسرا که سیرمونی ندارن! براشونم سنگین نیست.

ملینا: آره، پسرا که چیز زیادیم نخوردن. ما بودیم که هی میخوردیم.

روژین دست به کمر شد و با حالت طلبکارانه ای نگاهش کرد.

- بله، دیدم داشتی پفکا رو دولپی میخوردی.

خندیدم و به ملینا که نیشش باز بود نگاه کردم.

- آره ملی؟

ملینا کوسنی پرت کرد طرفمون و گفت:

- کوفت، خب گرسنم بود. حالا بریم درست کنیم؟

از رو تخت پریدم پایین و گفتم:

- بریم.

رفتیم پایین تو آشپزخونه. همه چی توش پیدا میشد؛ یخچال تا خرخره پر بود. مواد و آماده کردیم،

رشته ها رو نصف کردم و تو آب جوش ریختم. روژین پیازا رو خورد کرد و تو ماهیتابه ریخت و ملینا

گوشت و همراهش تفت داد و بعد توش رب گوجه ریخت و هم زد.

- فلفل دلمه ای یادتون نره، خوش طعم می کنه.

روژین بالای سر گوشت بود. ملینا مشغول ریز کردن فلفل دلمه ای بود و من و آرامیس سرمون تو

قابلمه بود!

- آرامیس ترشی دارین؟

آرامیس رفت سمت سینک و دستاشو شست.

آرامیس: باید داشته باشیم؛ ترشی لپته؟

سرمو سمت ملینا و روژین برگردوندم؛ اونام داشتن منو نگاه می کردن. یهو هر سه خندیدیم.

آرامیس با تعجب سمتمون برگشت و گفت:

- چتونه؟ خل شدین؟ چرا الکی میخندین؟

بین خنده گفتم:

- یاد سولماز دوستم افتادم.

آرامیس گیج گفت:

- دوستتون چه ربطی به ترشی داره؟

دماغمو بالا کشیدم و گفتم:

- داستان داره، روژین بعدا بهت میگه.

روژین خندید و گفت:

-آره میگم.

آرامیس ترشی و تو کاسه ها ریخت و گفت:

- باشه.

نیم ساعت بعد پسرا اومدن؛ شام و تو دوتا دیس کشیدم و پچه ها میز رو چیدن. ماکارانی و بردم سر

میز و خودم نشستم.

پسرا دستاشون و شستن و اومدن سرمیز.

مهبد: به به. می گم چه بوی خوبی میاد نگو از ماکارانیه.

کامیار تازه اومده بود سر میز؛ به غذا نگاه کرد و بویی کشید. صندلی و عقب کشید و نشست.

کامیار: حتما کار ملودیه، نه؟

آرامیس چنگال پر از ماکارونی و از دهنش فاصله داد و با تعجب گفت:

- آره، از کجا متوجه شدین؟

مهبد مشغول کشیدن شد و در همون حال گفت:

- معلومه، کی عادت داره فلفل دلمه ای بریزه تو ماکارانی؟

کامیار و ملینا همزمان گفتن:

- ملودی!

رامبد چنگال و تو ظرفش چرخوند و قبل اینکه ماکارانی و بخوره گفت:

- کار خوبی می کنه؛ خیلی خوش مزه میشه.

از جام بلند شدم و رو میز خم شدم که ترشی و بردارم.

- بخورین که از دهن افتاد.

سر جام نشستم؛ همه مشغول شدیم.

ناخود آگاه نگاهم سمت آرشام کشیده شد. مثل سلطنتیا میخورد؛ شیک و آروم!

\*\*\*\*

لباس ورزشی زرد آدیداس و کفش اسپرت نایک زرد رنگ که روش خطای مشکی بود و پوشیدم.

پنجره ی اتاق و باز کردم؛ باد گرمی میوزید. ترجیح دادم کلاه بذارم تا شال!

موهامو گوجه ای بستم و داخل کلاه لبه دار زرد رنگم چپوندم. دستمال گردنم و دور گردنم انداختم؛

عینکمو برداشتم و روی کلاهم گذاشتم.

ساعت ۶ بود و همه خواب بودن ...

آروم از پله ها پایین اومدم و بیرون رفتم. هوا نه گرم بود، نه سرد؛ رطوبت زیاد بود و هوا شرجی!

قدم زنان لب دریا رفتم؛ دریا آروم بود. صدای دریا رو خیلی دوست دارم؛ بهم آرامش میده.

الان حال میده برای دویدن؛ کنار دریا شروع کردم به دویدن. بعد از بیست دقیقه دویدن عرض دریا رو

طی کردم و به دیواری که تا لب ساحل کشیده شده بود رسیدم. این قسمت سوت و کور بود و تا ویلا

فاصله ی زیادی داشت. جای مناسبی برای خلوت کردنه چون کسی رفت و آمد نمی کنه؛ البته فکر می

کنم!

نفس عمیقی کشیدم و قدم زنان برگشتم به مسیری که طی کرده بودم. هوا کم کم داشت سرد میشد.

روی شن و ماسه نشستم؛ پاهامو دراز کردم و دستامو کنار خودم و به پشت گذاشتم و بهشون تکیه

دادم. دستام داخل شن های گرم فرو رفت. آفتاب مستقیم بهم میخورد و نورش اذیتم می کرد. عینکم و

روی چشمم گذاشتم.

هوس خوندن آهنگ کردم. به دریا که از شفافیت برق میزد نگاه کردم و خوندم:

\*آسمونو نگاه کن

خورشید داره می تابه به ما

برقص، برقص، برقص \*

صدام با صدای امواج دریا قاطی شد.

\*آسمونو نگاه کن،

خورشید داره می تابه به ما

برقص، برقص، برقص

نگاه سردش، پوس... \*

داشتم شعر و کامل می کردم که صدای مزاحمی شنیدم.

- به به، بچه ها ببین کی اینجاست. خانوم زیبای دانشگاه، خوبین؟

برگشتم سمت صدا. لعنتی؛ این دیگه از کجا نازل شد؟ خدایا چرا من نمیتونم یه روز آروم داشته باشم؟!

ونداد با دو تا از دوستاش اومده بود؛ حتما آرشام دعوتشون کرده. از اون دوتا متنفر بودم؛ لات و بی سر

و پا و جزو اوباش بودن. موهاشون و داده بودن بالا و مثل جوجه فکلیا شده بودن.

از جام بلند شدم؛ دستامو بهم زدم تا شن پاک بشه و راه افتادم سمت ویلا.

از کنارش رد شدم و به سردی گفتم:

- با وجود تو نه، خوب نیستم.

با گوشه چشم دیدم که ونداد دستاشو مشت کرد و صورتش کبود شد.

پسرا خواستن چیزی بگن که ونداد گفت:

- ساکت.

برگشتم سمت اون دوتا.

- دست به برق زدین؟

با تعجب گفتن:

- نه!

- مطمئنین؟ آخه موهاتون سیخ شده. مواظب باشین دفعه ی بعد دستتون تو پریرز برق نره، جوجه فکلیا!

پسر سمت چپی ونداد گفت:

- هوی، درست حرف بزن، میزنم تو دهننتا!

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

صدای کامیار بود؛ کی بیدار شد؟!

کنارم ایستاد و دستشو براش تکون داد.

کامیار: تو باید درست حرف بزنی جوجه تیغی.

تو صداتش خشم و عصبانیت موج میزد.

کامیار رفت جلو و یقه ش و گرفت و گفت:

- اون که تو دهنی میخوره تویی عوضی.

یا قمر بنی هاشم ... خدا به دادمون برسه؛ تا حالا این جوری ندیده بودمش!

از یه طرف خوشحال بودم که ازم دفاع کرد و از یه طرف دیگه وحشت زده بودم. یه وقت این حیوونا

بلایی سرش نیارن؟ من که نمیتونم جلوشون بایستم!

رفتم پشت کامیار و دستمو رو شونه ش گذاشتم و روش خم شدم.

کنار گوشش گفتم:

- کامیار ولشون کن؛ بیا بریم.

کامیار عصبانی تر از اون چیزی بود که فکرشو می کردم. اصلا صدای منو نمیشنید.

یقه پسر و محکمتر گرفت و تکونش داد.

کامیار بین دندونای قفل شده ش غرید:

- یه بار دیگه تکرار کن عوضی.

با تته پته گفتم:

- کامیار تو رو خدا ولش کن؛ اصلا غلط کرد. بیا بریم.

ونداد: پس کامیار اینه؛ چه سعادتتی!

برگشتم سمتش؛ خیلی شیک و ریلکس دست به سینه ایستاده بود و ما رو تماشا می کرد. این کفگیر

عجب وقتی گیر آورده. باز چه نقشه ای داره؟ وسط این هیری بیری داره حال و احوال می کنه.

کامیار حواسش به ما نبود.

پسره با نیشخند آروم چیزی بهش گفت که کامیار یه مشت حواله ی صورتش کرد و باعث شد پسره پخش زمین شه. دوستش رفت کمکش.

ونداد صاف ایستاد و دستشو به طرفش دراز کرد.

ونداد: چیکار می کنی دیوونه؟

واقعا ترسیده بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم. کامیار و خشونت؟ محاله!

دست کامیار و گرفتم و گفتم:

- بیا بریم. جون عمه بیا بریم.

کامیار اصلا به حرفم توجهی نکرد. صورتش قرمز خون شده بود.

با داد گفت:

- آشغال کثافت ...

هجوم برد سمت پسره که هنوز پخش زمین بود و با دستمال داشت دهن خونی شده ش و پاک می کرد.

جیغ خفیفی کشیدم و از پشت گرفتمش. اما زور من کجا و زور اون کجا!

- نه کامیار، نکن؛ تو رو خدا نکن.

کامیار دستامو از خودش جدا کرد و با فریاد گفت:

- ملودی ولم کن. تو برو؛ من باید حساب این پسره ی بی همه چیز و بذارم کف دستش، ولم کن.

دوباره از پشت گرفتمش و با نا امیدی گفتم:

- ولت نمی کنم؛ جان ملودی بس کن.

صدای مردونه ای اومد:

- اینجا چه خبره؟

صدای آرشام بود. خدایا شکر؛ بالاخره یکی پیدا شد که این ماجرا رو تموم کنه. این وندا که بیشتر

جنجال به پا می کرد و کامیار و جری تر می کرد.

کامیار در یک چشم به هم زدن رفت سمت پسره که تازه به کمک دوستش و ونداد بلند شده بود؛ افتاد

رو پسره و شروع کرد به زدنش.

بلند با ناله و التماس گفتم:

- کامیار، کامیار بسه، بس کن، کامیار ولش کن.

پاهام سست و زانوهام خم شد و رو زمین نشستم.

- بسه کامیار ... بسه.

اشک تو چشمام جمع شده بود. از این اتفاقا زیاد افتاده بود اما نه این جوری و به دعوای آنچنانی نمیرسید.

این پسره چی بهش گفت که کامیار داغ کرد و هجوم برد سمتش؟!

ونداد مثل ماست ایستاده بود و تماشا می کرد. این بود خواستگارِ عاشق و دلخسته من؟!

آرشام دوید سمتشون و با تحکم گفت:

- کامیار ولش کن. ونداد تو چرا ایستادی نگاه می کنی؟! دوستاتو جمع کن و ببرشون همونجا که بودن.

ونداد: فرزاد ولش کن.

با کامیار در حال کتک کاری بود.

ونداد ادامه داد:

- به وحیدم کمک کن بلند شه.

کامیار هنوز روی پسره افتاده بود و میزدش. صورت وحید خونی شده بود.

صدای گلنوش اومد:

- ملودی چی شده؟ چرا اینجا نشس ...

جیغ کشید و گفت:

- کامیار؟ کامیار داری چیکار می کنی؟

دوید سمتش و از پشت گرفتش و بهش با فریاد گفت:

- ولش کن؛ کشتیش.

کامیار داد زد:

- گلنوش ولم کن. من باید این عوضی رو آدم کنم ... پسره ی آشغال ...  
و یه مشت دیگه نثارش کرد.

گلنوش محکم تر گرفتش و با عصبانیت گفت:  
- احمق داری چیکار می کنی؟ بلند شو.

کامیار برگشت سمتش و گفت:  
- گفتم ولم کن. نمی فهمی؟ گمشو ...

گلنوش ولش کرد و به آرشام که بالای سرش ایستاده بود گفت:  
- آقا آرشام خواهش می کنم شما یه کاری بکنید. از هم جداشون کنین. این برادر احمق من الان میکشتش تو رو خدا ...

آرشام: اگه برین کنار حتما ...  
گلنوش رفت کنار.  
آرشام بلند گفت:  
- کامیار مگه نشنیدی چی گفتم؟! ولش کن ...

بازوشو محکم گرفت و بلندش کرد. آرشام در گوشش چیزی بهش گفت که کامیار آروم گرفت.  
ونداد: بچه ها بریم.

به وحید تو راه رفتن کمک کردن. همونطور که داشتن میرفتن ونداد برگشت سمت آرشام و گفت:  
- باشه آرشام خان، باشه.

منظورش چی بود؟ چون بهشون گفت که برن این حرفو زد؟  
گلنوش اومد کنارم و زیر بغلمو گرفت تا بلند شم. آروم بلند شدم.  
گلنوش: خوبی؟  
- نه خوب نیستم.

گلنوش: چرا کامیار و اون پسره داشتن کتک کاری می کردن؟  
سرمو تکون دادم و گفتم:



- نمیدونم.
- گلنوش با تعجب گفت:
- نمیدونی؟
- به خاطر من دعوا کرد.
- گلنوش: مگه چی شد؟
- شیطونیم بی موقع گل کرد و به اون دوتا پسر که همراه ونداد بودن تیکه پروندم.
- گلنوش با هیجان گفت:
- خب؟
- خب و درد. مگه من دارم داستان تعریف می کنم؟ چرا انقدر ذوق زده شدی؟
- گلنوش: بی ادب. خب کارای تو آدمو به هیجان در میاره. گوش دادنش مهیجه چه برسه به دیدنش!
- ولش کن بگو چی شد؟
- هیچی دیگه. گفتم دست به برق زدین؟
- اون دو تا گفتن: نه!
- من بهشون گفتم:
- مطمئین؟ آخه موهاتون سیخ شده. مواظب باشین دفعه ی بعد دستتون تو پریز برق نره. جوجه فکلیا!
- صدای خنده ی گلنوش بلند شد.
- جلوی دهنشو گرفتم و گفتم:
- زشته دختر؛ آروم تر. این چه طرز خندیدنه؟
- گلنوش دستمو از رو دهنش برداشت و با خنده گفت:
- وای ملودی. چقدر تو رو داری
- برو ... حالا میذاری من بقیشو بگم؟
- گلنوش با خنده سرشو به علامت مثبت تگون داد.
- بعد همون پسره که داشت کتک میخورد گفت:

- درست حرف بزن. میزنم تو دهننتا.  
همون موقع سرو کله ی کامیار پیدا شد و دعوا سر گرفت.  
گلنوش: که اینطور. پس به خاطر تو وروجک داداش گلم زخمی شد.  
سرم و انداختم پایین و با بغض گفتم:  
- شرمندم.  
گلنوش دستم و گرفت و به سمت پسرا رفتیم.  
گلنوش: دشمنت شرمنده عزیزم. تو که خجالتی نبودی خانوم.  
آرشام به کامیار چیزی گفت و بعد دستی پشت کامیار زد و برگشتن طرف ما.  
کامیار چشماش قرمز بود. دستی به سر و صورتش کشید و گفت:  
- بچه ها بریم خونه. هوا سرد شده.  
آرشام: بریم.  
تا رسیدن به ویلا حرف دیگه ای زده نشد. وقتی وارد شدم صدای خنده ی دخترونه ی کشیده ای شنیدم.  
دختری از پله ها پایین اومد و رفت تو بغل آرشام!  
دختر: سلام آرشام جان.  
بله؟ آرشام جان؟ این دیگه کیه؟ از کجا پیدا شد؟  
دختر خودشو کشید بالا و گونه آرشام و بوسید.  
دختر: خوبی؟ دلم برات یه ذره شده بود.  
من و گلنوش با تعجب به هم نگاه کردیم و دوباره به اونا نگاه کردیم.  
آرشام سرشو کشید عقب و گفت:  
- خوبم.  
پشتش به ما بود. تن صداشو آورد پایین و با اخم درهم سرشو آورد پایین؛ نزدیکش گوشش یه چیزی بهش گفت که دختر اخم کرد. سرشو سمت ما چرخوند و نگاهمون کرد و ایشی گفت.  
آرامیس از آشپزخونه اومد بیرون. دستکش و از دستاش بیرون کشید و گفت:

- اومدین؟ کجا بودین؟

- لب دریا.

آرامیس به دیوار کنار کانتر تکیه داد و گفت:

- خوش به حالت. من مثل تو سحر خیز نیستم.

دختر: آرامیس معرفی نمی کنی؟

آرامیس صاف ایستاد و گفت:

- چرا.

با لبخند به ما نگاه کرد و گفت:

- ملودی و گلنوش دوستای عزیزم.

و با دست دختره رو نشون داد و گفت: وانیا دختر خالم.

دستمو به سمتش دراز کردم و با لبخند گفتم:

- من ملودیم؛ خوشوقتم.

چشم غره رفت و گفت:

- وانیا. منم همینطور.

ایش؛ چرا همچین کرد؟ پس این دختر خالسه. این همون دختر خالسون نیست که روژین و آرامیس

می گفت ازش خوششون نیاد و به آرشام چسبیده؟! باید همون باشه.

صورت بانمکی داشت اما پلیدی توش موج میزد. پوست برنزه و موهای هایلایت زرد و قهوه ای و

چشمای درشت و کشیده سبز رنگی داشت؛ در کل دختر قشنگی بود اما با این حرکاتش خودشو

کوچیک می کرد و شخصیتش زیر سوال میرفت.

ای. چرا وانیا این طوری می کنه؟ دلیل این چشم غره رفتنش چی بود؟ خدایا ما رو با کی ها آشنا می

کنی. یکی خل تر از یکی دیگه!

آرامیس اومد کنارم و گفت:

- چرا کامیار کلافه ست؟

- جریانش مفصله. بعدا میگم.

همراه گلنوش و پسرارفتیم سمت مبل ها و هر کدوم روی هر مبلی نشستیم و رفتیم تو فکر. این رو از روی سکوت بچه ها میشه تشخیص داد.

چرا کامیار یک دفعه قاطی کرد و عصبی شد؟ مگه وحید چی بهش گفت؟ دلیل نیشخند وحید و صبوری و نداد و جری شدن کامیار چی بود؟ اصلا نمیتونم درک کنم.

سکوت فضا با صدای پر عشوه ی وانیا شکسته شد.

وانیا با لبخند کشداری سینی به دست که یک فنجون توش بود پیش آرشام رفت و سینی رو روی میز گذاشت و خودشو انداخت بغل آرشام. دقیقا خودشو پرت کرد تا انداختن!

وانیا خم شد و فنجون داد به آرشام .

وانیا: بگیر آرشام جان. قهوه بدون شکره.

گونه آرشام و بوسید.

آرشام سرشو کشید عقب و همراه با اخم فنجونو از دستش گرفت.

آرشام: مرسی.

وانیا بی توجه به اخم آرشام لبخندشو بیشتر کرد و گفت:

- نوش جون عزیزم.

ایش؛ من حالم بد شد چه برسه به آرشام. کلا به روی مبارک نیاورد که آرشام آدم حسابش نکرد! من نمیدونم اون لبخنده یا کیشِ تنبون!

صدای باز و بسته شدن در ورودی اومد. و نداد بود. با اخم اومد داخل. تا منو دید لبخند مزخرفی زد و گفت: به به. شما هم اینجا تشریف دارین؟

همینو کم داشتم. مگه نرفته بود؟ پای چپمو روی پای راست انداختم.

اخمی کردم و گفتم:

- بله. اگه اشکالی نداره.

و نداد: معلومه که نداره. لب دریا خوش گذشت؟

اخم بیشتر شد و گفتم:

- بله خیلی.

رو مو کردم طرف گلنوش و با سر بهش اشاره کردم که بریم بالا. از جامون بلند شدیم. کامیار صورت قرمز بهش نگاه می کرد. انگار قصد داشت خرخرشو بجوه! من که این حسو تو اون لحظه داشتم و دارم.

دستشو گرفتم و گفتم:

- کامیار جان برو بالا استراحت کن. برات چایی بیارم؟

کامیار با غضب به ونداد نگاه می کرد. به دستش فشاری وارد کردم تا به خودش بیاد. کامیار از جاش بلند شد و گفت:

- نه نمیخورم؛ بریم.

دستمو گرفت و باهم رفتیم بالا. اتاقشون بعد از اتاق ما بود. گلنوش رفت تو اتاق. دستمو از دست کامیار در آوردم. قبل از اینکه برم تو اتاق گونشو بوسیدم. دستی تو موهاش کشیدم و موهاش و به هم ریخته کردم. عاشق این کار بودم.

لبخند زدم و گفتم:

- قربون غیرتت دادش کوچولوی من.

کامیار لبخند کوچیکی زد و گفت:

- برو بخواب خرس قطبی. از بس انرژی سوزوندی میترسم پس بیفتی رو دستم بمونی. اخم نمکینی کردم و گفتم:

- ای بدجنس. من فکر کردم سر عقل اومدی و بچه بازیتو گذاشتی کنار. تو کی می خوای آدم بشی؟

کامیار: هر وقت تو آدم شدی و بچه بازیتو گذاشتی کنار منم آدم میشم.

با قدمای بلند از کنارم رد شد.

خندیدم و گفتم:

- دیوونه ای به خدا.

رفتم تو اتاق. من از وقتی رفتم دانشگاه خوابالو شدم. تا کار زیادی انجام میدم و انرژی میسوزونم باید بعدش برم بخوابم تا انرژی بگیرم. به خاطر همین کامی گفت خرس قطبی.

- گلنوش رو تخت دراز کشیده بود. رو تخت ولو شدم و به سقف زل زدم.
- گلنوش: خدا رو شکر اون پسره کامیار و نزد.
- اصلا کامیار مهلت زدن بهش نداد. اما ... صبر کن ببینم حرفت با کنایه بودا!
- گلنوش خندید و گفت:
- نه جدی گفتم. فقط سمت راست صورتش یه ذره کبود بود.
- اوهوم. خدا رو شکر که چیزیش نشد.
- آرامیس اومد داخل. چشمامو بستم.
- احساس کردم یک متر رفتم تو هوا و برگشتم رو تخت. لایه یه چشممو باز کردم. ای خدا بگم چیکارت نکنه آرامیس.
- چشمام و بستم و گفتم:
- عزیزم هویت خودت رو فاش کردی اما چرا این جواری خودنمایی میکنی؟
- آرامیس عصبی گفت:
- بی ادب. منظورت این بود که من وحشیم؟
- گلنوش خندید و گفت:
- نه. اصلا منظوری نداشت. کلا با این ترفند شخصیت و هویت اصلی فرد رو پیدا می کنه. که تو هم هویت خودت رو فاش کردی.
- و بعد قاه قاه خندید.
- ای درد. ای مرض. این چه طرز خندیدنه؟ حتما از اثرات اون دوستت سمانه ست نه؟
- گلنوش: آره. از کجا فهمیدی؟
- تابلو بود. خرس گنده ای مثلا؛ فردا می خوای دکتر این مملکت بشی خیر سرت. بعد این جواری می خوای بخندی؟
- گلنوش: با بزرگترت درست صحبت کن ببینم.
- دهنمو کمی باز کردم و آبرو بالا دادم.
- نمی خواد تریپ جدی بگیری. آرامیس روژین و رامبد کجان؟

آرامیس: رفتن بیرون خرید کنن.

- من می خوام بخوابم. برای نهار بیدارم نکنین.

آرامیس: ا تا نیم ساعت دیگه نهار آماده میشه. بخور بعد بخواب.

یه پهلو شدم.

- نه. میلی ندارم. اشتها کور شده.

گلنوش پوفی کرد و گفت:

- باشه بخواب. آرامیس ولش کن بیا پیش من.

چشمامو باز کردم. موبایل و هندزفریمو از رو پاتختی برداشتم. هندزفری رو داخل گوشام گذاشتم.

آهنگ مورد علاقه ام رو گذاشتم و چشمامو بستم. دیگه صدایی جز آهنگ نشنیدم و تو اسمون تیره

چشمام دو تيله خاکستری با اخمای گره خورده دیدم.

\*تو اوج عشق و احساس دلم که خیلی تنهاس

وقتی که یادت اینجاس چشم تو رو می بینه

هر طرف که میرم چشم تو رو می بینه

از دلم شنیدم عاشق شدن مینه

وای اگه نباشی بدون تو میمیرم

من دوباره می خوام که از تو جون بگیرم\*

\*\*\*\*

- ملودی؟ ملودی؟ ملودی پاشو.

از خواب پریدم و سیخ رو تخت نشستم. وحشت زده به روژین که داشت صدام میزد نگاه کردم.

روژین با نگرانی گفت:

- خوبی؟ هر چی صدات زدم بیدار نشدی. داشتی کابوس میدیدی؟ آخه هی میگفتی نه. نه. تو رو خدا

نکن.

نفس عمیقی کشیدم. دستی به پیشونیم کشیدم؛ خیس عرق بودم. خواب دیدم، خواب وحشتناکی که بهش میگن کابوس!

روژین رفت پایین و دو دقیقه بعد با یک لیوان آب برگشت.

روژین: بگیر بخور نفست بالا بیاد. خواب چی دیدی؟ ایشالا خیره.

لیوان پر از آب رو سر کشیدم و گفتم:

- ایشالا. خواب نبود؛ همون کابوس بود. دیدم این ونداد همین دوست آرشام داره با آرشام دعوا میکنه؛ کتک کاری شده بود. یادم نمیاد اما انگار دعوا سر من بود.

روژین: اوه اوه. کی میره این همه راهو؟ دعوا سر من بود. خب دیگه چی؟

- ای بابا. اذیت نکن دیگه. جدی می گم. تازه سلامت کو؟ کی اومدی؟ ساعت چنده؟

روژین: یکی یکی پیرس. سلام خانوم. چند ساعتی میشه که اومدم. الان ساعت ۵.

- واقعا؟ یعنی من ۴ ساعت خوابیدم؟

روژین: حتما دیگه. پاشو. پاشو بیا بریم پایین تا این دختره حرف برات درست نکرده.

- کدوم دختر؟

روژین: همون که اسمشو بیارم تنم خارش می گیره.

- دیوونه.

روژین: امشب بیرون میمونه. بریم بچه ها می خواستن بازی دست جمعی بکنن. کامیار گفت صدات کنم تو هم بیای. خاطر خواه زیاد داریا!

- گمشو.

رفتیم پایین. همه دور تلویزیون ولو بودن.

- سلام .

بچه ها غیر وانیا سلام کردن. من نمیدونم چرا با من انقدر بد رفتار میکنه!

رامبد: خیلی خب. بچه ها ملودیم اومد؛ حالا پیشنهاد بازی بدین.

آرامیس: اسم فامیل.

رامبد: بد نیست اما الان حال نمیده.



روژین: پاسور؟

کامیار: دَبنا؟

ونداد: چشمک چطوره؟

رامبد: نه.

گلنوش خندید و گفت:

- دوز چطوره؟

روژین: ای بابا. این بازی چیه؟ یه بازی جذاب بگین.

آرامیس و کامیار:

- جرات یا حقیقت چطوره؟

چه هماهنگ!

رامبد سوتی زد و گفت:

- ایول. دمتون گرم. قربون دهننت. بذار من اون لباتو بیوسم.

کامیار زد تو صورتش و گفت:

- خدا مرگم بده. منو می گی؟

انقدر بامزه و دخترگونه و با ناز اینو گفت که همه از خنده ترکیدیم.

آرامیس: خجالت بکش رامبد.

کامیار: بسه دیگه خجالتو نکش. الان خجالت تو رو میکشه ها!

همه خندیدیم؛ آرشام کلا یا تو باغ نیست یا لاله.

رامبد: بچه ها بیاین پایین بشینیم. یه شیشه ماشعیر بیار روژین.

روژین رفت و با یک بطری ماشعیر خالی شده یرگشت.

همه رو زمین نشستیم. از بدشانسیِ همیشهگی من روبروی آرشام بودم.

رامبد: خيله خب. سر بطری طرف هر کس افتاد اون جواب میده و انتهای سمت هر کس افتاد سوال می

کنه.

کامیار دستاشو بهم مالید و گفت:

- شروع کن. من اول میچرخونم.

کامی بطری رو چرخوند. سرش سمت آرامیس ایستاد.

کامیار: جرات یا حقیقت؟

آرامیس: حقیقت.

کامیار: تا حالا عاشق شدی؟

آرامیس سرشو انداخت پایین. بعد از چند ثانیه سرشو بلند کرد و گفت: آره .

نوبت آرامیس بود. سرش سمت آرشام ایستاد.

آرامیس: جرات یا حقیقت؟

آرشام: حقیقت.

آرامیس لبخند خبیثی زد و گفت:

- تا الان از دختری خوشتر اومده؟

آرشام اخمی کرد و گفت:

- نه.

آرامیس: مطمئنی؟ خودت گفتی حقیقت. اما فکر نمی کنم واقعیت داشته باشه.

آرشام اخماش بیشتر تو هم رفت و غضبناک به آرامیس نگاه کرد.

آرشام: همه دخترا عین همن. اصلا ازشون خوشم نیما؛ به استثنا ...

آرامیس: دست گلت درد نکنه. منم شدم همه؟

وانیا: اه. آرامیس صبر کن حرفشو بزنه. به استثنا کی؟

آرشام: به استثنا یک نفر.

آرامیس و رامبد و روژین سه تایی سوت کشیدن.

آرشام فرصت حرف زدن بهشون نداد و بطری و چرخوند.

سمت ونداد ایستاد.

آرشام: جرات یا حقیقت؟

ونداد: جرات.

آرشام: خب. برای تنوع که همه بخندیم بلند شو با پشتت قستنتنیه بنویس.  
ونداد کوبید به پیشونیش.

ونداد: نامرد. به حسابت میرسم.

آرامیس: تکراریه؛ یه چیز دیگه!

ونداد: نه همین خوبه. من اینو میشناسم چون لج کرده بدتر از اینو میگه.

روژین پوزخندی زد و آرام گفت:

- خوبه میدونه و روشو کم نمی کنه!

آرشام: بلند شو.

بابا آرشامم آره؟! اصلا فکر نمی کردم آرشام شوخ طبع باشه؛ البته اینکه از سر شوخی نبود و انگار یه جور حالگیری بود. همیشه وقتی حرف میزنه سرد و خشکه اما الان اصلا اینطور نبود. چه پدرکشتگی ای با هم دارن خدا میدونه!

ونداد بلند شد و پشت کرد به ما و شروع کرد به حرکت دادن باسنش؛ از خنده پوکیدیم!

وقتی تموم شد نشست و با خشونت بطری رو چرخوند. سرش روی من ثابت شد. ای به خشکی شانس!  
ونداد نیشخندی زد و گفت:

- خانوم زیبا جرئت یا حقیقت؟

شیطونه میگفت برم تو صورتش.

اخم کردم و گفتم:

- جرات.

ونداد: مطمئن؟

- مطمئن مطمئن.

ونداد: منو ببوس.

یا علی ... من اینو ببوسم؟ آی! عجب غلطی کردم!

ونداد: چی شد؟ من منتظرم.

سرم بی اختیار سمت آرشام که روبروم بود چرخید.

چنان اخمی کرده بود باید میبودین و میدیدین!

اخم غلیظی کرده بود که من اگه جای ونداد بودم شلوارمو خیس می کردم. پسره کفگیر نفهم. باز چیزی بهش نگفتم دم در آورد. حالا چیکار کنم؟ اگه اینکار و هم نکنم که همیشه. خودم گفتم جرئت و باید انجام بدم. اه. من ببوسمش؟ اونم چی جنس مخالفم! اونم لبش ... آه خدا صبر بده ... به کامیار نگاه کردم. فکش منقبض بود اما حرفی نزد. چاره ی دیگه ای ندارم جز اینکه قبول کنم. واقعا باید برم ببوسمش؟ وای نه. آها یه فکری.

سریع گفتم:

- باشه.

ونداد نیشخند زد و گفت:

- منتظرم.

- گفتم باشه اما منظورم بوسیدن نبود.

باید اول بهش دروغ بگم تا دست از بوسیدن برداره!

- من به بوسیدن حساسیت دارم.

ونداد: این که نشد حرف. شوخی میکنی؟

- من باهاتون شوخی ندارم آقای کفگیر.

آرامیس و روژین و گلنوش پقی زدن زیر خنده.

- اما یه کار دیگه میتونیم بکنیم.

ونداد: چی؟

خب خدا رو شکر انگار قانع شد. باید ریسک کنم؛ چاره دیگه ای نیست.

- مچ گیری می کنیم. اگه من بردم که هیچ اگه تو بردی با اینکه حساسیت دارم میبوسمت.

ونداد لبخند موزیانه ای زد و گفت:

- باشه، قبول.

صدای کوبیده شدن در به همدیگه اومد. همه سرها چرخید سمت در. کی بود مثل خر سرشو گذاشت

پایین و رفت؟ به جمعمون نگاه کردم. ای! آرشام بود که! چرا همچین کرد؟! به درک ...

ونداد: بریم پشت ویلا. فضای باز داره. میز شطرنج هم داره. اونجا میشینیم بازی می کنیم.  
 - باشه. بریم. بچه ها بلندشین.  
 دخترا اومدن کنارم و هر سه باهم گفتن:  
 - ریسک بزرگی کردی.  
 - میدونم.  
 روژین با عصبانیت گفت:  
 - میدونی؟ این چه حرفی بود؟ خر شدی؟ مگه مغز خر خوردی؟ کوری نمی بینی اون پسره و زورش  
 چند برابر توهه.  
 گلنوش: می گم خری می گی نه.  
 قدمامو تند تر برداشتم و پشت ونداد حرکت کردم.  
 کامیار هنوز سر جاش بود.  
 رفتیم بیرون و پشت ویلا. روی صندلی پشت میز روبروی هم نشستیم. بچه ها دورمون جمع شدن.  
 وانیا دستشو رو شونه ونداد گذاشت و گفت:  
 - تو میتونی. حالشو بگیر.  
 ونداد: شک نکن ...  
 وانیا خندید و گفت:  
 - داداش خودمی دیگه ...  
 ها؟ داداش؟ یعنی ونداد برادرشه؟ یعنی ونداد پسر خاله آرشامه؟ وای خدا. پس بگو چرا هر جا آرشام  
 میره پلاسه!  
 وانیا: آماده. ۱. ۲. ۳.  
 دستامونو تو هم قفل کردیم. ای لعنتی چه زوری داره! آی مامان به دادم برس. دستم شکست ... آی  
 خدا! ... به دادم برس.  
 الان باید نقشه شیطانیمو اجرا می کردم. آره. الان وقتشه ...  
 خدایا به امیدی از تو ...

لبخند ملیحی زدم و چشمامو خمار کردم. همه میگن وقتی چشمتو خمار می کنی و لبخند خوشگل تو  
 میزنی خیلی خوردنی میشی!  
 با دست آزادم بهش اشاره کردم بیاد جلو. آخ جون داره میاد. منم خودمو کشیدم جلو ... دستاش شل  
 شد ... خودشو کشید جلوتر ...  
 ونداد لبخندی زد و آروم گفت:  
 - بالاخره تسلیم شدی ...  
 تو دلم گفتم:  
 - به همین خیال باش ...  
 حرفی نزدم و لبامو غنچه کردم. مطمئنم هیجان زده شده. همینطور داشت میومد جلوتر. فرصتو غنیمت  
 شمردمو دستش و کوبوندم رو میز.  
 دخترا از سر شادی جیغ کشیدن. وانیا اه گفت و پاشو کوبوند زمین و رفت.  
 ونداد: دارم برات.  
 خندیدم و آبرو دادم بالا.  
 گفتم: آش کشک خالته ...  
 ونداد دستش رو مشت کرد و روی میز کوبید.  
 بین دندونای قفل شده گفت:  
 - حالا می بینی.  
 دست به سینه شدم و ابروهامو بالا انداختم.  
 پوزخندی زدم و گفتم:  
 - ریز می بینمت ...  
 ونداد بدون اینکه جواب بده روشو برگردوند و از محوطه خارج شد و به سمت ماشینش رفت.  
 برگشتم سمت دخترا و با جیغ پریدم بغلشون.  
 آرامیس محکم بغلم کرد. رسماً چلونده شدم.  
 آرامیس با خوشحالی گفت:

- کارت عالی بود. چزوندیش اساسی.  
 روژین: ایول. حال کردم.  
 گلنوش خندید و گفت:  
 - دمت گرم ملی.  
 خندیدم و از بغلشون بیرون اومدم. روی میز نشستم و پا رو پا گذاشتم و یه تای ابرومو دادم بالا.  
 - جذبه رو داشتی؟  
 هر سه خندیدن.  
 آرامیس: خیلی باحالی ملودی.  
 - میدونم.  
 روژین: یه دونه ای.  
 - میدونم.  
 گلنوش: خیلی خری.  
 - میدونم.  
 دخترا ولو شدن رو زمین و غش غش خندیدن. تازه فهمیدم چه سوتی دادم!  
 زدم تو صورتم و گفتم:  
 - ای وای ... دَدَم وای ... لو رفتم.  
 آرامیس که از خنده ترکیده بود. گلنوش و روژین هم که روی چمن ها دراز کشیده بودن. روژین با مشت میکوبید رو زمین و میخندید. گلنوش هم دستاشو رو شکمش گرفته بود و میخندید.  
 - بسه، بسه. گلنوش گفتی ملی؛ ملینا کجاست؟!  
 گلنوش دست از خنده برداشت و گفت:  
 - صبح با مهبد رفتن پیاده روی. بعد مهبد رسوندش پیش دوستاش.  
 - دوستاش؟ پس چرا به من نگفت؟ من چرا ندیدمش؟  
 گلنوش: خب تو لب دریا بودی. به خاطر همین ندیدیش. به من گفت تا بهت بگم.  
 - آها. دوستاش که شمال نیستن.

گلنوش: چرا. دیشب رسیدن. ملینا هم رفت پیششون. کامیار غروب میره دنبالش.

- باشه. بریم خونه. هوا داره سرد میشه.

آرامیس: بریم.

- راستی آرامیس چرا برادرت یک دفعه قاطی کرد و رفت؟

آرامیس: والا خودم تو کارش موندم.

روژین: آرشامه دیگه چه میشه کرد.

- پس وای به حال همسر آینده اش. البته ببخشید آرامیس.

آرامیس: خدا ببخشه. مامان منم همیشه همینو میگه.

- یه چیز دیگه. روژین بیا اینجا بینم.

روژین اومد کنارم.

روژین: هوم؟

- چرا نگفتی ونداد پسرخاله آرامیسه؟

روژین: مهم نبود.

- درسته اما به هر حال باید می گفتی.

روژین: حالا که فهمیدی.

گلنوش: خیلی خب. برین داخل بعد شروع کنین به جر و بحث کردن.

رفتیم داخل و تو اتاقمون. یکی دوساعتی حرف زدیم. شب شده بود. ملینا برگشته بود. آرشام هم

همینطور. اصلا بهم نگاه نمی کرد. کوه یخی از خودراضی!

همه دخترا جمع شدیم تو آشپزخونه و هر کردوم برای شام نظر میدادیم. یکی می گفت قرمه سبزی.

یکی می گفت پاستا. یکی می گفت پیتزا و ...

آخر خودم رفتم سر فریزر و چهار تا ماهی در آوردم و مشغول شدم.

\*\*\*

ساعت نزدیک ۱۲ ست ...



بقیه از فرط خستگی زود خوابیدن. به خاطر پر خوابی ظهر الان خوابم نمی بره. بی خوابی زد به سرم. تصمیم گرفتم برم ظرفای نشسته شام و بشورم. موبایلم رو تو جیب شلوارم گذاشتم و هندزفری رو تو گوشام گذاشتم. چراغی روشن نکردم. نور مهتاب از پشت پرده به داخل آشپزخونه میتابید. یک ربعی مشغول شستن ظرف ها بودم و زیر لب با آهنگ شعر رو میخوندم. یه دفعه احساس کردم به عقب کشیده شدم. بشقاب کفی از دستم افتاد تو سینک و من چسبونده شدم به دیوار.

قلبم شروع کرد به تند تپیدن. این دیگه کی بود نصفه شبی؟! می خواستم جیغ بزنم و کمک بخوام که جلوی دهنم گرفته شد. دختر ترسویی نیستم اما الان واقعا ترسیدم.

به کسی که جلوی دهنم رو گرفته بود نگاه کردم؛ نور مهتاب به چهره ش خورد. خدای من! ونداد؟! ای عوضی.

با دستم دستشو از رو دهنم برداشتم و آرام طوری که صدا بیرون نره گفتم:

- داری چیکار می کنی احمق؟ دستتو بکش.

ونداد خندید. اووف. بوی گند الکل میداد.

ونداد: خانوم کوچولو چرا میترسی؟ من که کاریت ندارم.

از طرز حرف زدنش که کشدار بود و حالت خندیدنش میشه فهمید که مسته. فکر کنم زیاده روی کرده تو خوردن!

ونداد دستاشو دو طرفم قرار داد. دستاش با بدنم با فاصله بود. تعادل زیادی نداشت.

حالا چیکار کنم؟ تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که از دستش در برم. فقط نمیدونم چجوری!

خسته نباشم با این فکر کردن!

خدا رو شکر دستاش یه ذره باهام فاصله داشت. سریع خودمو از بین دستاش کشیدم پایین و خم شدم تا از دستش در برم. می خواستم بدوم و برم بیرون که دستمو از پشت کشید و منو کوبوند به دیوار. وای خدا کمرم شکست ...

خودشو بهم نزدیک کرد و گفت:

- خوشگله. زرنگ هستی اما من از تو زرنگ ترم ...  
 خندید و سرشو آورد جلو و کمی خم شد. به لبام نگاه کرد.  
 ونداد: هوم. باید خیلی خوش طعم باشه. چقدر لبات سرخن عسلم!  
 آی! حالم بهم خورد.  
 خودمو تکون دادم اما اون حریف سرسختی بود! بازو هام رو محکم گرفته بود و منو به دیوار میفشرد.  
 اصلا نمیتونستم از جام تکون بخورم.  
 - دستتو بردار. از اولم ازت بدم میومد. ولم کن.  
 ونداد با صدای خشمگینی گفت:  
 - گفته بودم با من لج نکن. تو بالاخره مال من میشی. امروز قرار بود منو ببوسی اما از زیرش در رفتی و  
 منو نبوسیدی. اما الان ...  
 بازو هامو محکمتر فشار داد. دیگه صدای شکستن استخوان هامو میشنیدم.  
 سرشو به صورتم نزدیکتر کرد. بوی تند الکل به صورتم خورد. تنم مور مور شد. حالم داشت بهم  
 میخورد.  
 با این که می دونستم تو حال خودت نیست و هرچی بگم بی فایده ست اما با عصبانیت گفتم:  
 - آشغال ولم کن. به من کاری نداشته باش. گمشو کنار تا کار دستت ندادم.  
 ونداد: هیچ غلطی نمی کنی ... ای جونم. تو تاریکی هم این لبای عسلیت برق میزنه.  
 - من هیچ غلطی نمی کنم؟ نشونت میدم.  
 بدجور عصبی شده بودم. زانوم رو خم کردم و به وسط پاش ضربه زدم.  
 صورتش جمع شد و کمی ازم فاصله گرفت و خم شد.  
 بلند گفت:  
 - دختره ی کثافت. وحشی.  
 - وحشی جد و آبادته.  
 می دونستم نباید با کسایی که مستن لج کنم و عصبیشون کنم اما دست خودم نبود.  
 می خواستم از کنارش رد بشم و برم اما به بازوم چنگ انداخت و منو سر جای قبلی گذاشت. سرشو

نزدیک و نزدیکتر آورد.

خدایا به دادم برس. الان به امداد غیبی نیاز داشتم. خدایا کمک کن.

سرمو چرخوندم سمت چپ.

ونداد با همون لحن کشارش گفت:

- وول نخور عسلم.

- خفه شو.

با دستش چونمو محکم گرفت و سمت خودش چرخوند.

- یه بوس دادن که این همه حرف نمی خواد.

سرش رو تا بیشترین حد نزدیک کرد. صورتش فقط ۵ سانت با صورتم فاصله داشت.

انقدر چونمو محکم گرفته بود که نمیتونستم به سرم حرکتی بدم.

دیگه لباس با لبام فاصله زیادی نداشت.

خدایا ازت خواهش می کنم ... کمک کن ... خدایا صدامو میشنوی؟!

با دستش چونمو کشید طرف صورت خودش.

قبل از اینکه لباس رو لبام قرار بگیره به عقب کشیده شد.

خدایا شکرت. امداد غیبی رسید.

آرشام ونداد رو کوبوند به دیوار و با پاش در آشپزخونه رو بست.

آرشام با صدای عصبی گفت:

- چه غلطی می کنی ونداد!؟

ونداد نیشخند زد و گفت:

- با ملودی خانوم داشتیم در مورد دانشگاه صحبت می کردیم.

ای پسره ی نفهم ... این انگار زیادی هم نخورده و کاملا مست نیست و گرنه کی وقتی مسته دروغ

میگه؟! انقدر ادم هشیار میشه؟

آرشام پرتش کرد بیرون و گفت:

- برو گمشو ونداد. برو پیش همون ارازل و اوباش. از خونه ی من گمشو بیرون.  
 ونداد هیچ تعادلی تو راه رفتن نداشت و هی اینور و اونور میرفت و تِلوتلو میخورد. یواش به سمت در  
 ورودی رفتم و پشت آرشام قرار گرفتم.  
 ونداد از ویلا خارج شد و رفت.  
 آرشام چند ثانیه بی حرکت باقی موند. یک دفعه برگشت طرفم که باعث شد یه قدم برم عقب.  
 - چیکار می کنی ترسیدم!  
 بهش نگاه کردم. چشمش قرمز بود. به خاطر کم خوابی بود یا عصبانیت؟!  
 آرشام: از اون پسره غریبه نترسیدی وقتی چسبید بهت اما از من که یه حرکت از خودم نشون دادم  
 ترسیدی؟!  
 نه که تو غریبه نیستی!  
 اصلا حوصله ی بحث کردن نداشتم.  
 - میشه حرف بیخود نزنی؟!  
 آرشام: چه غلطی داشتین می کردین؟  
 می خواستم یه چیز بارش کنم اما نداشت حرف بزnm.  
 آرشام با چشمای به خون نشسته نگاهم کرد و گفت:  
 - تو همیشه عادت داری با پسر لاس بزنی؟  
 دیگه داشت زیاده روی می کرد و این از تحمل من خارج بود.  
 - خفه شو.  
 آرشام زد تو صورتم و گفت:  
 - چطور جرئت می کنی به من می گی چیکار کنم یا نکنم؟  
 صورتم پرت شد سمت راست؛ دستت بشکنه، وحشی. بالاخره اون روتو نشون دادی.  
 همه نفرتمو جمع کردم تو چشمامو و با عصبانیت گفتم:  
 - تو به چه حقی منو زدی؟  
 آرشام دو دستشو گذاشت رو صورتش و کشید روش؛ دستی تو موهاش زد. کلافه به نظر میومد. انگار

پشیمون شده بود. مگه میشه پشیمون هم نشه؟!

آرشام با لحن نسبتاً آرومی گفت:

- نمی خواستم این کارو بکنم.

آخه پسره ی یخی میمیری یه ببخشید بگی؟!

اصلا تو حال خودم نبودم. اصلا به حرفش گوش ندادم.

با نفرت زل زدم بهش. این جور مواقع کسی نزدیک من نمیاد. چون بدجور پاچه می گیرم.

- تا حالا کسی منو نزده بود. حتی پدرم تا الان دست روم بلند نکرده.

آرشام دستاشو تو موهاش فرو کرد و گفت: گفتم که نمی خواستم ...

نذاشتم به حرفش ادامه بده.

- خواستن و نخواستنت مال خودت.

با قدمای بلند وتند از کنارش رد شدم و زدم بیرون. به حرفاش که می گفت "صبر کن ... " توجهی

نکردم وسمت دریا رفتم. رفتم همون قسمتی که اولین بار رفته بودم که انتهایش به یه دیوار میرسید.

چطور تونست این حرفو بزنه؟ چطور به خودش اجازه داد به من بگه تو با پسرا لاس میزنی؟ چطور؟!

لب دریا رسیدم. هوا شرجی بود. دختر قوی ای بودم. اما الان نمیدونم چرا احساس ضعف کردم! اشک

تو چشمام حلقه زده. نمی خوام مثل بچه ها گریه کنم.

نفس عمیقی کشیدم. پیش خودم گفتم:

- ملودی آروم باش. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. آروم باش و به هیچ چیز جز صدای امواج دریا فکر

نکن.

فردا عازم کانادا هستم و برای ساعت ۳ پرواز دارم.

هوا سرد نبود. احساس گرما کردم. تمام تنم داغ بود. شلوار ورزشی و پولیور تنم بود. پلیور رو از تنم در

آوردم. زیرش تاپ حلقه ای تنم بود. چون شبا نمیتونم با بلوز بلند بخوابم.

اصلا احساس سرما نمی کردم. باد ملایم که به پوستم خورد تنم مورمور شد.

پلیورمو پرت کردم رو شن ها. دمپایی هامو در آوردم و با قدمای آروم رفتم تو آب دریا. دریا آروم بود

اما هر لحظه ممکن بود طوفانی بشه. انگار دریا دو دل بود!

همینطور رفتم جلو تا اینکه آب تا شونه هام رسید. آخیش خنک شدم. داشتم از گرما میمردم. صدای آرشام شنیده میشد که صدام می کرد. برای اولین بار به اسم صدام کرد. دوباره صدام کرد. آرشام: ملودی کجایی؟ خیلی عجیب بود. اون حتی با من به زور حرف میزد. حالا الان داره صدام می کنه و دنبال میگرده! هه. حتما وجدانش درد گرفته و داره عذاب میکشه که همچین تهمتی زده! فکر کنم منو دید. صداش هم نزدیک میشد. سرمو کمی چرخوندمو زیر چشمی نگاهش کردم. داره نزدیک میشه. اهمیتی ندادم و به راه خودم ادامه دادم. همینطور داشتم میرفتم جلو که یه لحظه احساس کردم زیر پام خالی شد ... بدنم یخ کرد. ترسیدم. می خواستم بلند بگم کمک که آب دریا هجوم آورد سمتم و زیر آب رفتم. سعی کردم خودمو بالا بکشم. برگشتم سمتی که آرشام داشت میومد. خواستم بگم کمک که دوباره رفتم زیر آب. دوباره از آب بیرون اومدم. دستامو آوردم بالا و تکون دادم. دیگه چشمام درست نمیدید. چشمام تار شده بود. تنها چیزی که دیدم این بود که آرشام تیشرتشو در آورد و دوید سمت دریا. دنیا پیش روم تار شد و دیگه هیچی ندیدم.

\*\*\*\*

- حالش خوبه؟
- چه اتفاقی افتاده؟
- صداهایی دور و برم شنیدم. سعی کردم چشمامو باز کنم؛ نیمه باز شد. همه جا تار دیده میشد ...
- داره به هوش میاد.
- چشمامو باز و بسته کردم. دوباره سعی کردم و آروم آروم چشمامو باز کردم.
- بچه ها چشماشو باز کرد.
- آرشام کجاست؟ برین صداش کنین بیاد.
- تازه تونستم اطرافمو ببینم. دخترا دورم جمع شده بودن.

ملینا نگران اومد بالای سرم و گفت:

- خوبی؟

روژین: ملودی تو که ما رو جون به لب کردی. چت شد؟

با این حرفش اتفاقاتی که افتاد برام مرور شد. شستن ظرف ... ونداد تو آشپزخونه ... مستی ونداد ...  
بوسه ... آرشام ... دعوا کردنشون ... سیلی آرشام ... لب دریا ... شنا ... دریای طوفانی ... صدای آرشام و ...

همه حوادث جلو چشمم رژه میرفت. تازه فهمیدم که چه اتفاق وحشتناکی برام افتاد. مگه من غرق

نشده بودم؟ پس اینجا چیکار می کنم؟ نکنه تو اون دنیام؟ نکنه همه اینها تو رویاست؟!

سرفه شدیدی کرد. نفس عمیقی کشیدم که خس خس سینه م بلند شد.

گلنوش با صورت اشکی کنارم نشست و پیشونیمو بوسید.

گلنوش: خوبی شیطونک؟ چرا حرف نمیزنی؟

این ها همه توهمه؟ نکنه دارم خواب می بینم؟!

رو کردم به آرامیس که دستمو گرفته بود. چشمش قرمز بود. چرا این شکلین؟!

با صدای وحشتناکم که گرفته بود گفتم:

- آرامیس یه دونه بزن تو گوشم بینم خوابم یا بیدار.

آرامیس گریه ش شدت گرفت و گفت:

- خدا مرگم بده. چه بلایی سرخودت آوردی؟

باز نفس عمیقی کشیدم تا هوا رو ببلعم؛ احساس تنگی نفس می کردم.

- آرامیس این حرفا چیه میزنی؟! می گم بزن تو صورتم.

آرامیس دماغشو کشید بالا و گفت:

- دیوونه شدی؟

ملینا فین فین کنان گفت:

- خوبی ملودی؟ صدمه که ندیدی؟

- دیگه داشتن عصبانیم می کردن. چرا انقدر خوبی خوبی می کنن؟ من الان خوابم یا بیدار؟ من مردم؟  
سرفه کردم تا صدام صاف بشه.
- آرامیس میزنی یا خودم بزnm؟  
آرامیس: خدا مرگم بده. همینم مونده خودزنی کنی. چرا بزnm؟ مگه مشکل دارم که بزnm؟!  
- بزnm انقدر حرف نزن.
- آرامیس زیر لب بسم الله گفت و شتلق زد زیر گوشم. همچین زد تو صورتم که دادم رفت هوا.  
چشمامو بستم. دستمو رو جای سیلی ش گذاشتم و گفتم:  
- آی مامان. فکم از جاش دراومد. این چه طرز زدنه؟ آی آی. دستت بشکنه. آی.  
روژین بین گریه خنده کرد و بلند گفت:  
- نه بابا. تو همون ملودی زهردار باقی میمونی. بچه ها این از منم سالم تره که!  
خشمگین نگاه کردم و گفتم:  
- کوفت. کجاش خنده داشت؟ صورتم ناقص شد.  
آرامیس گریه کرد و گفت:  
- غلط کردم. ببخشید ملودی.  
لبخندی زدم و به گونه م دست کشیدم.  
- فکمو کج کردی.  
گلنوش خندید و گفت:  
- اووو ... آرامیس این که گریه کردن نداره. ملودی پوست کلفت تر از این حرفاست.  
ملینا با دستمال دماغشو خالی کرد و گفت:  
- ملودی جای تشکرته؟ جای شکرش باقیه که همون ملودی موندی؛ فکر کردم مُردی.  
- لال شی ایشالا، زبونتو گاز بگیر دختر. من تا حلوی شماها رو نخورم از این دنیا دست نمیکشم.  
آرامیس: خوبی؟ صورتت درد گرفت؟ خب به من چه؛ خودت گفتی بزnm.  
دستشو محکم تو دستم فشردم و لبخند زدم.  
- اشکالی نداره عزیزم. من خودم ازت خوستم اینکارو بکنی. دیگه گریه نکن.



آرامیس دوباره اشک ریخت و گفت:

- صدات چرا شبیه خروس شده؟

از حرکتش خنده م گرفت؛ عین بچه ها شده بود. همه با صدای بلند خندیدن؛ منم همراه خس خس

سینه و سرفه های پیوسته خندیدم.

ملینا: خب تعریف کن بینم چی شد؟

- چی پیشد؟

روژین: همین که تو آب غرق شدی و آرشام پیدات کرد.

اوه. تازه به یادم افتاد آرشام اومده بود کمکم اما از اونجا به بعد اصلا یادم نیامد. به اطرافم نگاه کردم؛

اینجا اتاق خودمون نبود، اتاق آرشام بود. آرشام؟! من اینجا چیکار می کنم؟!

- هیچی نشد. شما چی میدونین؟ همون اتفاق برام افتاد. من اینجا چیکار می کنم؟

آرامیس: آرشام آوردت اینجا.

- خودش کجاست؟

آرامیس: نمیدونم. فکر کنم با مهبذ و کامیار رفته بود بیرون دارو بخره.

- دارو برای چی؟

روژین: برای جناب عالی. نه که سرکار تلیپی افتادین تو آب آقا میترسن سرما نخورین.

- چرت و پرت چرا می گی؟ چجوری ...

صدای ضربه ای که به در خورد باعث شد حرفمو نصفه قطع کنم.

- بفرمایید.

قامت رشید و رعنا ی کوه یخی در آستانه ی در نمایان شد!

اخمی کردم و سرمو برگردوندم سمت پنجره و به دریا نگاه کردم.

آرشام: آرامیس برو یه لیوان آب بیار.

آرامیس باشه ای گفت و بیرون رفت.

روژین: خدا رو شکر که اومدی. ملودی بهوش اومد. تنش داغه.

رو تخت صاف نشستم. وای چقدر گلو و تنم درد می کنه. فکر کنم دارم مریض میشم.

پسره ی غول پیکر فقط هیکل بزرگ کرده. سلام کردنم بلد نیست.

آرشام وارد اتاق شد و رو به دخترا گفت:

- بچه ها میشه اتاق و خلوت کنین؟

برای چی می خواد برن؟ من با این خودخواه تنها نمیمونم.

- نخیر همینجا هستن.

آرشام: روژین برین آماده شین. وقته رفتنه.

روژین: باشه. بریم دخترا.

عصبی گفتم:

- گفتم نرین.

آرشام: می خوام معایت کنم. دوست ندارم فضا شلوغ باشه.

کی ازت خواست معاینم کنی؟! به جهنم که دوست نداری.

با اخم گفتم:

- اما من دوست دارم شلوغ باشه. نیازی هم به کمکتون ندارم. مگه دکترم؟

روژین از اون نگاهای سرزنش آمیز کرد و گفت:

- لچ نکن دخترا. گلنوش، ملینا بلند شین بریم که خیلی کار داریم. باید وسائلمونو جمع کنیم.

با آبرو به ملینا اشاره کردم که نره.

ملینا مثل طوطی حرکت منو تکرار کرد و آبرو انداخت بالا. یعنی "نه."

همه بیرون رفتن. دست آرشام پلاستیک بود. چی توشه؟

تخت و دور زد و بالا سرم ایستاد.

پاهامو تو خودم جمع کردم و دستامو دور پاهام حلقه کردم. سویشرت مشکی رنگی تنم بود. چرا دقت

نکرده بودم؟! چقدرم گشاده!

آرشام همینطور بی حرکت ایستاده بود. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.

- چیزی شده؟ چرا گفتین برن؟ کاری دارین؟

چقدر ناز شده بود. چشماش خمار شده بود. موهای پرپشتش بهم ریخته و پریشون بود. اینطوری

جذاب تر شده.

آرشام چشماشو ریز کرد و گفت:

- خیلی رو داری.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نظر لطفونه.

آرشام زیر لب چیزی گفت که من نشنوم. اما من شنیدم.

- وروجکِ تخس!

تقه ای به در خورد. سرمو برگردوندم سمت در. آرامیس با یه لیوان آب اومد داخل.

لیوان و دست آرشام داد و رفت بیرون.

آرشام صندلی کنار پاتختیش رو کشید جلو و کنار تخت و روش نشست. لیوان و داد دستم.

آرشام: بگیر. باید قرص بخوری.

- چرا من که سالم خوبه.

آرشام: معلومه. بیا جلو.

- چی؟

آرشام: بیا جلو.

- چرا؟

آرشام: نمی خوام بخورمت. می خوام ببینم تب داری یا نه.

آروم و زیر لب گفتم:

- نه تو رو خدا بیا بخور.

آرشام ریز خندید؛ با تعجب نگاهش کردم.

- چیزی شده؟

آرشام: نه. بیا قرصتو بخور تا سرمات شدت نگرفته.

از داخل پلاستیک چند بسته قرص درآورد. از داخل بسته ها قرص رو درآورد و داد دستم.

آرشام: اینا رو بخور.

قرصا رو خوردم و لیوان آبو سر کشیدم. آخیش، جون گرفتم؛ چقدر دهنم خشک بود.

آرشام خم شد و دستشو گذاشت رو پیشونیم.

سرمو کشیدم عقب و گفتم:

- چیکار می کنی؟

آرشام بدون توجه به حرف من دستشو گذاشت رو پیشونیم و گفت:

- تبت پایین اومده. بهتره زودتر بلند شی و بری آماده شی. مگه امروز پرواز نداری؟

- چرا، الان میرم.

خودمو کشیدم جلو و از تخت پایین اومدم. آستینای سویشرت تا نوک انگشتام میرسید؛ نوک که چه

عرض کنم تا یکی دو وجب پایین تر بود.

روبروی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. شونه هاش افتاده بود و از هر جهت برام گشاد بود و تو تنم

زار میزد. بوی خوبی میداد؛ بوی ادکلن سرد مردونه.

حتما مال آرشامه. از آینه نگاهش کردم. دست به سینه نشسته بود و داشت مثل من از تو آینه نگاهم می

کرد. از کنار آینه رد شدم. می خواستم سویشرتشو بهش بدم اما دیدم زیرم تاپ حلقه ایه. بی خیال

پس دادنش دم و راه افتادم سمت در. در و باز کردم و اومدم بیرون.

قبل از اینکه در و ببندم صدای جدی آرشام و شنیدم که گفت:

- چیزی نباید میگفتی؟

مکفی کردم و ایستادم. هه، حتما می خواد ازش تشکر هم بکنم با اون تهمتی که زد و بهم سیلی زد.

پروا!

در و بستم و رفتم تو اتاق خودمون.

داختم در و میبستم که یکی گفت:

- پسخ ...

جیغی کشیدم و دستمو رو قلبم گذاشتم. این دیگه کی بود؟

به پشت سرم نگاه کردم. وانیا بود. این دختر هنوز اینجاست؟! یه چیزی گفتما! خب دختر خالشونه دیگه.

وانیا با پوزخند گفت:

- ترسیدی کوچولو؟

اخم کردم و گفتم:

- نه اصلا. اما لطفا القاب خودت و به من نسبت نده.

روژین اومد کنارم و دستشو رو شونم گذاشت.

روژین با عصبانیت گفت:

- وانیا درست صحبت کن و حد خودتو بدون و با بزرگترت درست صحبت کن. بدون داری با کی حرف میزنی.

وانیا: واقعا؟ ایشون کی باشن؟

آرامیس با لبخند حرص درار و با جدیت گفت:

- زن داداشم.

چشمام داشت تا آخرین حد گشاد میشد اما مقاومت کردم و عادی برخورد کردم. این الان چی گفت؟

اشتباه گفت یا من اشتباه شنیدم؟

آرامیس دستشو دور کمرم حلقه کرد و با نیشخند وانیا رو نگاه کرد.

وانیا صورتش قرمز شده بود. دستاشو مشت کرد.

وانیا: از کی تاحالا؟ چطور تا دیروز دوستت بود. حالا شد زن داداشت؟

آرامیس: از همین حالا. یادته دیروز آرشام سر بازی چی گفت؟

وانیا: خب که چی؟

روژین با لبخند حرص دراری نگاهش کرد و گفت:

- خب نداره عزیزم. آرشام گفت یکی استثناست و دوستش داره. یقینا آرامیس نبوده. پس کی

میتونست باشه؟ معلومه جوابش روبروت ایستاده. ملودی خانوم گل.

وانیا غضبناک نگاهم کرد و بین دندونای قفل شده گفت:

- آره ؟

سعی کردم طبیعی رفتار کنم. معلوم بود که یه نقشه ای دارن؛ پس منم باید دست به کار بشم و ضایع بازی در نیارم.

دست به کمر زدم و با لبخند دندون نمایی گفتم: آره عزیزم. ایشالا عروس شدن تو رو ببینم. از این که به آرشام نزدیک میشد و مثل کنه بهش میچسبید حس بدی بهم دست میداد؛ نمیدونم چرا. وقتی رفتاراشو می بینم حالم بد میشه.

یک قدم به سمتش رفتم و مقابلش قرار گرفتم.

ابروهامو بالا انداختم و ریلکس گفتم:

- پس دیگه دور و بر آرشام پرسه نزن.

دست راستمو رو شونه ش گذاشتم و با لبخند کشاداری گفتم:

- مرسی.

بعد رو پاشنه پا چرخیدم و رفتم داخل. آرامیس و روژین با تعجب داشتن نگاهم می کردن. یقه لباسشونو با خودم کشیدم. آبروهامو به علامت این که به من چه بالا انداختم. صدای وانیا اومد که گفت:

- آه لعنتی. بالاخره از دستم در رفت.

پشت سرم با پا در و بستم. دخترا رو ول کردم و رو تخت پریدم و نشستم.

من چجوری اینکارو کردم. چطور تونستم دروغ بگم؟ چه خیریتی کردم! وای چقدر سرم درد می کنه.

سرمو بین دستام گرفتم و شقیقه هامو فشار دادم.

روژین و آرامیس دو طرفم نشستن.

روژین: چی شده ملودی؟ حالت خوب نیست؟

- چرا خوبم. فقط سرم درد می کنه.

روژین: باورم نمیشه تو اون حرفا رو زدی.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خودم باور نمی کنم. نباید اینکارو می کردم روژین. شاید آرشام دوستش داشته.  
آرامیس زد به بازوم و گفت:
- دیوونه شدی دختر؟ مگه از جونش سیر شده؟
- آرامیس من با این کار بینشون جدایی انداختم. از کجا معلوم شاید داداش واقعا دوستش داره اما  
بروز نمیده.
- آرامیس گونمو بوسید و خندید و گفت:
- قربون زن داداش مهربونم. خودتو ناراحت نکن.  
از خودم جداش کردم وعصبی گفتم:
- دیوونه.
- از جام بلند شدم و کنار پنجره ایستادم و به فضای سبز بیرون زل زدم.  
- با این کار نفرت برادرتو نسبت به خودم بیشتر کردم.  
روژین بلند گفت:
- چرا چرت و پرت می گی؟ آرشام کی از تو بدش میومد و من نمی دونستم؟ خوششم نیاد بدشم نیادا!  
آرامیس: راست میگه. چرا الکی برای خودت می بری و میدوزی؟!  
- اه. ولم کنین.  
روژین خندید و گفت:
- ما که بهت دست نزدیم که حالا ولت کنیم.  
سرم تیر میکشید. دارم از سردرد میمیرم. فکر کنم دارم حسابی سرما میخورم. این روژین هم که  
موقعیت نمیشناسه. شوخیش گرفته تو این هیری ویری.  
یه دستمو رو سرم گذاشتم. با عصبانیت برگشتم سمتشون.  
- خواهش می کنم دست از شوخی بردارین. بابا دست از سرم بردارین.  
آرامیس: چته ملودی؟ تو که پرخاشگر بودی؟!  
در باز شد و ملینا اومد تو.

ملینا: بچه ها چرا نشستین؟ عجله کنین. ۷ ساعت بیشتر وقت نداریم. وسائل و من و مهد با کامیار بردیم تو ماشین. لباساتونو بپوشین بریم.

مهد اومد کنار ملینا و گفت:

- سلام ملودی. خوبی؟

- سلام، مرسی. شما برین پایین ما هم الان حاضر میشیم میایم.

مهد: باشه. فقط بجنین. چون ۴ ساعت تو راهیم. بعدش هم که مستقیم باید بریم فرودگاه.

کامیارم اومد و گفت:

- ا. چرا آماده نشدین. سریع حاضر شین ملودی و آرشام پروازشون دیر میشه.

من و آرامیس و روژین هر سه گفتیم:

- باشه باشه. برین دیگه.

- چقدر میگی. برین الان میایم.

کامیار: اومدینا؟

- باشه.

ملینا لباسشو پوشیده بود. منتظر ما بود تا آماده شیم.

- ملینا جان تو برو پایین تا بیایم.

ملینا: خیلی خب. من رفتم.

آرامیس: راست میگن. امروز آرشام پرواز داره.

- به کجا؟

آرامیس: گفته بود می خواد بره انگلیس برای دیدن دوستش.

- آها.

مانتو سورمه ای و شلوارجین سفید و پوشیدم. شال سفیدم و سرم گذاشتم. جلوی آینه ایستادم. رژگونه

و رژ قرمزمو زدم.

روژین: من آمادم.

- منم همینطور. بریم؟



آرامیس: منم پوشیدم. بریم.

از اتاق بیرون اومدیم. همون موقع آرشام همراه کوله پشتیش از تو اتاقش بیرون اومد. بوی ادکلنش تو فضا پیچید. اوه چه تپیی زده. لباساش هم رنگ لباسای منه. هر کی ندونه فکر می کنه ست کردیم! تیشرت چسبون سورمه ای و شلوار جین سفید پوشیده بود. موهاش و هم داده بود بالا. عینکشم بالای سرش بود. چه تیکه ای رو از دست دادی وانیا، الهی کوفت بشه وانیا. ای اون بازوهای فرم گرفتش تو حلق دوست دخترش!

روژین: نمی خوای بری ملودی؟

- ها؟ چرا بریم. چرا ایستادین؟

روژین آروم در گوش آرامیس گفت:

- چه زن داداش هیزی داری آرامیس.

آرامیس غش غش خندید. ای کوفت، ای درد، ای مرض. من دارم از عذاب وجدان میمیرم اون وقت اینا دارن منو مسخره می کنن.

آرشام: چه خبرته آرامیس؟ زشته دختر.

از کنارمون رد شد و رفت بیرون.

پررو. حداقل یه اهمی اوهومی می گفتی! والا.

رفتیم بیرون ویلا. آرشام وسائلسو داخل ماشین گذاشت و برگشت سمت ویلا و در رو قفل کرد؛ بعد سوار ماشین شد.

روژین: آرامیس از آرشام پیرس وانیا کجاست؟

آرامیس: باشه. فکر کنم ونداد اومد دنبالش و برگشتن تهران.

روژین: حتما همینطوره. ملودی بیا بریم.

- کجا؟

روژین: خونه عمو شجاع.

- نه نیام. به پروازم نمی رسم.

روژین صورتشو جمع کرد و گفت:

- وای نمکدون، چقدر نمک میریزی. آرشام منتظره.

- چی؟ عمرا.

روژین: بریم. الان رامبدم میاد. آها اومد چه حلال زاده ست.

- نیام. میرم پیش مهبشون. رامبد تا الان کجا بود؟

روژین: پیش دوستاش. بریم دیگه.

- نه. به آرامیس بگو بره. من میخوام پیش خواهرم باشم. راستی آرامیس کو؟

روژین: پیش خواهر جونت. به جای فک زدن بدو سوار شیم تا غرزدنش شروع نشده.

اوف. من از دست شما دخترا چیکار کنم. نمی خوام با اون تو یه ماشین باشم. یعنی وانیا بهش گفته؟

نگفته؟ خدا کنه دهن لقی نکرده باشه.

روژین دستمو کشید و سمت ماشین آرشام برد.

مهب بوق زد.

مهب: چرا سوارنمیشین؟ دیرشدا.

- سوار شدیم دیگه. بای.

سوار ماشین شدیم. آرشام بدون هیچ حرفی ماشینو حرکت داد به سمت تهران.

یادم باشه وقتی نزدیک شدیم به تهران به مامان خبر بدم که رسیدیم و برن فرودگاه.

تو ماشین هیچ حرفی زده نشد. جز صدای آهنگ چیزی شنیده نمیشد. نه من و نه روژین حال حرف

زدن نداشتیم. رامبد هم که خوابیده بود. به آرشام نگاه کردم. حواسش به رانندگیش بود. اما همش

احساس می کنم منو نگاه می کنه. شاید می خواد ببینه بهترم یا نه اما نمی خواد بروم بیاره! رانندگیش

حرف نداره ... می خواد بره انگلیس. پس همسفر نیستیم. چه بهتر. وای اگه بفهمه چه عکس العملی

نشون میده؟ خدارو شکر فکر کنم که چیزی نفهمیده.

باز سرم شروع کرد به تیرکشیدن. ترجیح دادم تا رسیدن به تهران استراحت کنم. چشمام دیگه نا نداره

از بس به طبیعت زیبای اینجا زل زدم. دل کندن از این محیط خیلی سخته. اصلا نمیشه اینجا رو با تهران

مقایسه کرد.

آهنگ مورد علاقه ام پخش شد. همونی که آرشام لب دریا خونده بود. چشمام و بستم و به آهنگ گوش

دادم.

\*تو رو دیدم و دید من به این زندگی تغییر کرد  
همین لبخند شیرینت من و با عشق درگیر کرد  
شروع تازه ایه واسه من از نفس افتاده  
خدا تورو جای همه نداشته هام بهم داده  
چه آرامش دلچسبی تماشای تو بهم میده  
تو ایده آل ترین خوابی که بیداری من دیده\*

\*\*\*\*

فرودگاه امام ...

بالاخره بعد از ۴ ساعت و ربع تو راه بودن رسیدیم تهران؛ مهبد مثل جت میروند و خداروشکر ترافیک نبود که زود رسیدیم. سرراه جلوی هایدا ایستادیم و ساندویچ حاضری خوردیم. الان وارد فرودگاه شدیم و منتظر مامان و بقیه هستیم. دسته ی چمدونم و گرفتم و دنبال خودم کشیدم. تو سالن غلغله بود. یه صندلی خالی پیدا کردم و نشستم ... ۵۰ دقیقه دیگه هواپیما از رو باند بلند میشه. به دور و برم نگاه کردم. هنوز خبری ازشون نبود. ملینا یک ربع پیش به بابا زنگ زد. بابا گفت که نزدیکیم. شاید تو ترافیک گیر کردن که هنوز نرسیدن شاید هم نه! کافیه یک ماشین به ماشین دیگه بخوره. اون موقع یک ترافیک سنگین ایجاد میشه. ملینا کنارم نشست و با آه و ناله گفت:

- اوف خسته شدم از بس به در ورودی زل زدم. من نمیتونم درک کنم چرا بابا هیچ وقت آدرس دقیقی که اونجا هستن رو نمیده! الان دوباره بهش زنگ زدم بازم گفت نزدیکیم. بهش می گم پدر من نزدیکیم یعنی کجا؟ میگه نزدیکیم.

از حرص خوردنش خندم گرفتم. راست میگه. من نمیدونم چه فلسفه ای داره؟!  
گلنوش خندید و گفت:

- برادر مامانمه دیگه. دایی و مامانم لنگه ندارن تو دنیا.

خندیدم و گفتم:

- واقعا. اما عمو شاهرخ اصلا رفتارش شبیه بابام نیست. بر عکس عمو شادمهر و بابامه. شوخ نیست.

عبوسه و ...

گلنوش: هوی در مورد داییم درست صحبت کن.

ملینا: بشین سرجات. دایی جناب عالی عموی ما هم هست. خب واقعیته.

کامیار و مهبد با قدمای بلند پیشمون اومدن و گفتند: بلندشین. اومدن.

از جام بلندشدم و حرکت کردم سمت در ورودی. مامان و بابا. عمو شادمهر و زن عمو شهره (پدر و مادر

آرمان). عمو شاهرخ و زن عمو لادن (پدر و مادر مهبد) و عمه و عمو رضا و گلناز و شوهرش و کوروش

کوچولو جلوی چشمم ظاهر شدن. همه اومده بودن. البته غیر از دایی سینا و خالم و پدر و مادربزرگم

(جانب مادری) که اتریش زندگی می کنن. پدر و مادربزرگم (جانب پدری) تو سانحه تصادف فوت

شدن.

اشک تو چشمم جمع شد.

مهبد: ملودی تو برو باهاشون خداحافظی کن. چمدونتو بده به من.

نفس عمیقی کشیدم. بغضم و قورت دادم و جلوی سرازیر شدن اشکامو گرفتم. دلم برای همشون تنگ

شده.

- باشه مرسی.

کامیار: اگه تونستی از زیر دست مامانم در بیای اسممو عوض می کنم.

بچه ها خندیدن. من سعی کردم که نخندم چون اگه عمه بفهمه تیکه کوچیکم گوشمه. البته این جور یام

نیست اما عمه خوشش نیاد از این شوخیا بکنیم.

رفتم جلو و باهاشون روبوسی کردم.

عمو هام گفتن:

- مراقب خودت باش ملوی جان

زن عمو هام هم رو این مساله تاکید کردن.

- چشم مواظب خودم هستم.

عمه: عمه قربونت بره خوب درس بخون و زود برگرد.

همه از این حرف عمه خندیدن.

عمه: چرا میخندین؟ حرف خنده داری زدم؟

بابا: نه خواهرم. حرفت کامل درسته.

بابا پشتشو بهمون کرد. از شونه هاش که می لرزیدن معلوم بود که داره میخنده. عمو ها هم به تبعیت

همینکارو کردن!

عمه قدش از من کوتاه تر بود. کمی خم شدم و بوسش کردم.

لبخند زدم و گفتم:

- عمه بچه که نیستم این حرفا رو میزنین.

عمه بوسیدم و بغلم کرد.

- برادرزاده ی گل خودمی. میدونم. اما تو هرچقدر بزرگ شی بازم همون ملودی کوچولوی خودمی.

عمه چندین بار بوسیدم.

صدای معترض گلنوش و کامیار بلندشد.

کامیار: مادر من چلوندی بدبخت و.

گلنوش: مامان جان الان ملودی پروازش دیر میشه ها. باید با بقیه هم خداحافظی کنه.

عمه برای آخرین بار بوسیدم و رو به بچه ها گفت:

- ساکت شین بینم. ورپریده ها!

با خنده بغل زن عمو ها و عمو هام و گلناز رفتم. با کاوه دست دادم. کوروش کوچولو رو بغل کردم و

لپای تپلیشو محکم بوسیدم.

- خاله فدات شه.

گلنوش: لازم نکرده فداشی. فعلا زنده باش بعضی ها به وجودت نیاز دارن.

گلنوش خفت می کنم. حالا واسه من تیکه میندازی؟

عمه کنجکاو شد و پرسید:

- چی؟

گلنوش: چی نه مامان جان بگو کی.

کوروش و دادم به کاوه و پیش گلنوش رفتم. بغلش کردم و یه نیشگون از بازوش گرفتم.

- هیس. داد نزنیا.

گلنوش: بمیری. دستم شکست.

- اولاً زبونتو گاز بگیر بی ادب. دوما حفته. اون چرت و پرتا چی بود الان گفتی؟

گلنش منو بوسید. دم گوشم گفت: منظورم آرشام خان بود. همون کوه یخی.

کمی ازش فاصله گرفتم و با تعجب نگاهش کردم.

- تو از کجا میدونی؟

گلنوش: چیو؟ اینکه آرشام ازت خوشش میاد یا اینکه بهش می گی کوه یخی؟

- حرف مفت نزن گلنوش. من و آرشام و دوست داشتن؟ محاله. اون حتی به یه دونه دختر نگاه چپ

نمی کنه. دخترا برایش بال بال میزنن اما هیچ کدومو آدم حساب نمی کنه. حالا زرتی اومد و از من

خوشش اومد؟ حتی اسمشم نیار. منظورم کوه یخی بود.

مامان: ملودی حرفت تموم شد؟ بیا باید بریا.

- الان الان.

گلنوش: منم دلت برات تنگ میشه.

آروم گفت:

- آها. تو خواب هی غرمیزی و می گفتی پسره ی کوه یخی. حالا برو دیرت میشه. جدی دلم برای کل

کل کردنامون تنگ میشه. مراقب خودت باش.

- من بیشتر. باشه هستم.

رفتم پیش مامان و بابا که منتظر به من نگاه می کردن.

تو بغل مامانم رفتم و بوسیدمش. مامان منو بوسید و هی نصیحت کرد.

مامان: پس ملودی نیاز به چیزی داشتی بهمون زنگ بزن. آشغال پاشغال نخوریا. غذای سالم بخور ا

جون بگیر. مغزت باید کار کنه برای درس خوندن.

- باشه مامانم. باشه قربونت برم.
- تو چشمای مامانم از اشک پر شده بود.
- سفت بغلش کردم و گفتم:
- فدات بشم چرا گریه می کنی؟ مگه می خوام برم سفر قندهار؟ زودی میرم و برمیگرم.
- یه چیکه اشک از گونه مامان سر خورد.
- مامان لبخند زد و گفت:
- بچه خر می کنی و روجک؟
- لبمو گاز گرفتم و خندیدم.
- دور از جون. این حرفا چیه؟ اصلا شما هم بیاین کانادا.
- مامان: همیشه که. من و بابات کار داریم. ملینام که دانشگاه داره.
- خب مرخصی بگیرین.
- مامان: بینم چی میشه؛ الکی که نیست. دلم برات تنگ میشه دخترم. مواظب خودت باش. تنها بیرون نریا. با آرمان برو هر جا که خواستی بری.
- باشه سیمین خانوم. اول اشکاتو پاک کن که طاقت دیدن اشکاتو ندارم. دوما چشم چشم چشم. همه گفتن. مامان جان بچه که نیستم؛ ۲۳ سالمه. میتونم به تنهایی مراقب خودم باشم و نیازهامو برطرف کنم. سوما مگه برای اولین بارمه که تنهایی خارج از کشور میرم؟ این برای چندمین باره که تنها دارم میرم.
- مامان خندید و گفت:
- نمیدونم.
- گونشو بوسیدم و گفتم:
- دیدی آمارش از دستت درد رفت. قربون خنده هات. طاقت ندارم ناراحت بینمت. همیشه بخند. باشه؟
- مامان: باشه عزیزم. برو ۳۰ دقیقه دیگه باید تو هواپیما باشی.
- باشه.

پیش بابام رفتم. تو آغوش گرمش فرو رفتم. بابا پیشونیمو بوسید.  
 بابا: دخترم دیگه بزرگ شدی. برای خودت خانومی شدی. دیگه نیاز نیست بهت تذکر بدم و نصیحتت کنم. فقط هرچی اونجا خواستی به آرمان بگو. خونه ای که برات گرفتم تو همون برجیه که آرمان زندگی می کنه. آدرسشو نوشتم و گذاشتم تو کیفت. پسرعموته باهاش راحت باش. هرجا خواستی بری بهش بگو ببرت.

گونه ی بابا رو بوسیدم و گفتم:

- چشم.

ملینا: ملودی؟

برگشتم سمتش و سفت تو بغلم فشردمش.

- ملینا دلم برات یه ذره میشه. نامرد یه وقت فراموشم نکنی!؟

ملینا زد پشتم و گفت:

- دیوونه شدی ملودی؟ مگه میشه خواهرمو فراموش کنم؟! تو فقط میری ارشدتو تموم می کنی و دکترا

امتحان میدی و برمیگردی. دکتراتو بیا همینجا بخون. غیر از اینه؟

لپشو بوسیدم و گفتم:

- نه فدات شم. اما من فقط برای تموم کردن ارشدم نمیروم. می خوام دکترامو همونجا بگیرم و بخونم.

وقتی تموم شد برمیگردم. سرم خلوت شد بهتون سر میزنم.

مهبد: ملینا ملودی باید بره.

کامیار: ای بابا. فیلم هندیه؟ اشکمو درآوردین. ملودی برو دیگه. یه نفس راحت بکشیم.

عمه: کامیار.

کامیار: مگه دروغ می گم؟

با مهبد دست دادم. روبروی کامیار ایستادم و بهش دست دادم.

- خیلی نامردی. انقدر من جاتو تنگ کرده بودم؟

کامیار: ها؟ کجا؟ جای من که خوبه و آزادم. جا کم ندارم.

- نمکدون دلم برات تنگ میشه.



کامیار دستمو فشرد و گفت:

- من بیشتر ملو آزاری.

- باز این کلمه رو گفت. ول کم نیستی تو؟

کامیار: برو وقتی نمونده.

- باشه.

روژین و رامبد و آرامیس اون سمت سالن بودن و داشتن با آرشام خداحافظی می کردن. بینشون یه خانوم قد بلند و خوشگلی دیدم؛ داشت باهاش روبوسی می کرد. روژین منو دید. به بقیه هم انگار گفت که بیان پیشم. با همه دوباره خداحافظی کردم برای آخرین بار.

روژین: ملودی؟

سمتش برگشتم. بغلش کردم و بوسیدمش. با رامبد هم دست دادم. بازم حرفای تکراری که بهم زنگ بزن و مراقب خودت باش گفتن.

چشمم به آرشام خورد که داشت با بابا و مامان حرف میزد. به خانومه نگاه کردم. یه زن میانسال بود. هم سن مامان میزد. چقدر شیک و سنگین لباس پوشیده و به خودش رسیده.

آرامیس رو به خانوم گفت:

- این همون دختر خوشگل و شیطونیه که گفتم؛ ملودی!

خانومه نگاهم کرد. لبخند دلنشینی زد و اومد جلوم ایستاد.

خانوم: ملودی شمایی دخترم؟

نه پس دختر کبریت فروشم! خوبه همین الان آرامیس گفت من ملودیم.

لبخند زد و گفتم:

- بله.

بغلم کرد و گفت:

- پس تو بودی که حال وانیا رو گرفتی. از دیدنت خوشحالم دخترم.

چشمام گرد شد. این کی بود؟ از کجا جریانو می دونست!؟

آرامیس خندید و گفت:

- ملودی چشمت مثل گاو شده.

وای خدا. چقدر این دختر رک صحبت می کنه!

خانومه برگشت سمتش و گفت:

- درست صحبت کن آرامیس. این چه طرز حرف زدنه دختر؟

با چشم به آرامیس اشاره کردم که این خانوم کیه؟

آرامیس: ماما جان ملودی هی اشاره می کنه که تو کی هستی. خب معرفی نکردی خودتو دیگه.

مامان؟! این خانومه ماما آرشم و آرامیسه؟! باورم نمیشه. تو نگاه اول آدم فکر می کنه یه دختر جوونه!

خانوم برگشت طرفمو بغلم کرد. وا! چرا هی بغلم می کنه؟! چه زود صمیمی شد!

مامان آرامیس:

- عروس خوشگلم من افسانه ماما آرامیس و آرشامم.

با تعجب ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- عروس؟

افسانه خانوم خندید و گفت:

-آره دیگه. خودت به وانیا گفته بودی.

وای خدا. خدا بگم چیکارت نکنه آرامیس.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

- آه بله. فقط یه شوخی بود.

افسانه: میدونم دخترم. راستش با اینکه خواهرزادمه اما ازش خوشم نیاد. خیلی به پسرم چسبیده.

آرشم هم که دیگه طاقتش تموم شده بود. که تو امدی و کار و تموم کردی. حالا برو دخترم تا دیرت

نشده.

مهلت حرف زدن بهم نداد و ازم خداحافظی کرد و سمت آرشم رفت.

برای همه دست تکون دادم و ازشون جدا شدم. پاسپورت و مدارک لازم رو دادم؛ چمدون رو هم تحویل

دادم. ۵ دقیقه بعد به سمت باند هواپیما حرکت کردم. سرجام نشستم؛ جام کنار پنجره بود خداروشکر.

این دفعه شانس باهام یار بود!

موبایلمو رو flight mode گذاشتم.

چشمام و بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم. بوی اودکلن سرد خوشبویی به مشامم خورد؛ آخیش من عاشق این بو ام.

و وقتی که چشمامو باز کردم، دیدم از مرز خارج شدیم و داریم رو باند فرود میایم. چمدونمو گرفتم و به سمت خروجی حرکت کردم. موبایلمو به حالت اول برگردوندم. یه تاکسی گرفتمو و آدرسی که بابا برام نوشته بود رو به راننده گفتم.

\*\*\*\*

بعد از نیم ساعت رسیدم. پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم. بابا قبلا پول رو برام چنج کرده بود و همراه کلید خونه گذاشته بود تو کیفم. فداش بشم. همیشه به فکرم بوده. سرمو بلند کردم. برجی با نمای سنگی خیلی شیک بود. وارد شدم. نگهبان به من خوش آمد گفت. منم به انگلیسی ازش تشکر کردم.

از لابی عبور کردم. آرمان چه جای شیکی زندگی می کرد و خبر نداشتم! کاملا مستقل شده دیگه. عمو بهش کمک مالی می کرد اما از زمانی که دکترا قبول شد و مطب زد دیگه از عمو کمک نگرفت و گفت دیگه می خوام مستقل باشم. دستم تو جیب خودم باشه و خودم زندگیمو بچرخونم! با دوستش مطب زدن و شریکم هستن.

چمدون رو با خودم کشیدم وارد آسانسور شدم موزیک لایت پخش شد.

یک ویژگی ای که زندگی تو خارج داره و من خیلی دوست دارم اینه که کسی تو کار دیگری دخالت نمی کنه و کاری به هم ندارن. هر کس زندگی خودشو داره.

بابا تو برگه نوشته بود باید برم طبقه ۲۰. خدا به دادم برسه. اگه یه وقت، به احتمال خیلی کم نشه با

آسانسور کار کرد من باید این ۲۰ طبقه رو طی کنم؛ دیگه برام پایی نیمونه که!

در باز شد و بیرون اومدم. دو واحد روبروی هم بود. به دست کلیدی که بابا بهم داده بود نگاه کردم.

عدد ۱۹ روش نوشته بود. کلید رو تو جاش قرار دادم و در رو باز کردم.

چمدون و کیفم رو مبل گذاشتم و به اطرافم نگاه کردم. واو! چه خونه شیک و خوشگلیه؛ تمام مبله بود.

کاغذ دیواری بنفش و سفید کار شده بود. یک دست مبل ال سفید رنگ قرار داشت و چند دست مبل چرم سفید اونور سالن بود.

وارد آشپزخونه شدم. آشپزخونه بزرگی داشت. کابینتا همه ام دی اف و کف خونه با پارکت پوشونده شده بود. دو تا اتاق داشت؛ اتاقاش هم با سلیقه چیده شده بود.

خونه بزرگیه. بابا گفته بود این خونه دوست آرمانه که بهش احتیاجی نداشت و کلیدش رو داده بود بهش. آرمانم که فهمید من خونه می خوام کلید خونه رو داد به عمو و عمو هم داد به بابا. البته از قبل به دوستش گفته بود که من خونه می خوام و اگه میتونه خونه ی خوب پیدا کنه که اونم خونه خودش رو در اختیارم قرار داد. آخی چه دل بزرگی داره!

تو اولین اتاق خواب رفتم و دراز کشیدم. این اتاق تختش دونفره بود. برعکس اتاق دومی که شبیه محل کار میموند. هنوز به آرمان خبر ندادم که دارم میام. می خواستم سورپرایزش کنم. دلم براش تنگ شده. آرمان رو هم مثل کامیار برادر خودم میدونم. چندسالی میشه ندیدمش.

\*\*\*\*

رفتم سر چمدون و لباسام و داخل کمد گذاشتم. خوب شد لباسای گرم رو آوردم. هوا فوق العاده سرده؛ طوری که آب دماغ ادم قندیل میبندد!

داخل کمد و گشتم و بین لباس هام پلیور سفید و شلوار لوله تفنگی صورتی چرکم رو درآوردم و پوشیدم. موهامو دم اسبی بستم و آرایش ملایمی کردم.

موبایلم زنگ خورد؛ مامان بود. باهاشون کمی صحبت کردم و بعد از اینکه آدرس محل کار آرمان و گرفتم گوشی رو قطع کردم.

کیف دستی کوچیکمو گرفتم و رفتم بیرون. با اینکه نمی دونستم دارم کچجا میرم اما کمی بیرون قدم زدم و مغازه های حاشیه خیابونا رو دید زدم. بعدش یه تاکسی گرفتم و سمت مطب آرمان رفتم. بابا گفته بود یه آشنا داره که ماشین برام جور می کنه.

پول تاکسی و حساب کردم و وارد ساختمون شیک ۴ طبقه شدم. مطبش طبقه ۳ بود.

زنگ در رو زدم؛ در باز شد. روبروم میز کار منشی قرار داشت. یه دختر مو بلوند خوشگل پشت میز

نشسته بود. خیلی مدرن وسائل چیده شده بود. دو تا اتاق کنار هم قرار داشت.

رفتم نزدیک میزش. سرشو بلند کرد و به انگلیش گفت:

- سلام خانوم. با کی کار دارین؟

مگه چند نفر اینجا کار می کنه که میگه با کی کار دارین؟!

به انگلیسی جوابشو دادم.

- سلام. من با آقای آرمان هاشمی کار دارم. هستن؟

- بله هستن. وقت قبلی داشتین؟

- نه عزیزم. من از اقوامش هستم. میشه برم داخل. مریضی که ندارن؟

- آه. خوش اومدین. بله میتونید برین.

تلفن زنگ خورد. قبل از اینکه جواب بده گفتم:

- کدوم اتاق هستن؟

تلفن و گرفت و دستشو به سمت دو تا در گرفت. مسیر نشون دستشو با چشم دنبال کردم؛ بین دو تا در

بود. نفهمیدم به کدوم اتاق اشاره کرد. حالا میرم داخل هر کدوم از اتاقا. اگه تو اون نبود میرم داخل اون

یکی اتاق.

- مرسی.

به طرف اتاق سمت راست حرکت کردم. دستگیره رو آروم پایین کشیدم. دلم می خواد سورپرایزش

کنم. وارد اتاق شدم و در رو آروم پشت سرم بستم. پسری پشت میز رو به پنجره نشسته بود؛ خودش

بود.

پشتش به من بود. یه دستش فنجون قهوه بود. از بویی که تو اتاق پیچیده بود میشد تشخیص داد. چه

هیكلی، چه اندامی! كلا پسرای امروزی تو ایران عضله ای بودن!

تو روپوش سفید عضله هاش خودنمایی می کرد؛ موهای پرپشتشم بالا داده بود.

یواش به طرفش حرکت کردم. انگار تو این دنیا نبود! نمیتونستم جلو و چهره اش رو ببینم. پشتش

ایستادم. آروم آروم دستامو از پشت بردم سمت صورتش و روی چشماش گذاشتم.

- سلام آقای خوشتیپ.

دستشو کج کرد و فنجونو گذاشت رو میز.

خندیدم و گفتم:

- یه وقت برای ویزیتم میدین؟

دستاشو رو دستام گذاشت و آروم کشید پایین.

- اگه گفتمی کیم؟

برگشت سمتم. از چیزی که دیدم ده متر باز موند و لبخند رو لبام ماسید.

- تو؟!

هول شدم. این اینجا چیکار می کرد؟ کی اومد؟ اصلا اینجا چیکار می کنه؟

تازه متوجه موقعیتمون شدم. سریع دستمو از بین دستاش بیرون کشیدم و با تته پته گفتم: تو ... تو اینجا

چیکار می کنی؟!

صندلی و چرخوند و دستاش و روی میز گذاشت و تو هم مشت کرد.

خیلی خونسرد جواب داد:

- سرکارم هستم.

تو چشمام نگاه کرد و سرد گفت:

- بازم باید اجازه میگرفتم؟

این زبونش از من زهردارتره. هنوز دعوا سرجا پارک رو فراموش نکرده. مگه الان نباید انگلیس باشه؟

پس چرا تو کاناداست؟! اونم تو مطب آرمان؟! چرا جای آرمان نشسته؟! چرا این روپوش تنشه؟! وای

چقدر خنگم خب دکتره دیگه. اینم دلیل منطقی نمیشه. آخه اصلا ربطی به دکتر بودنش نداره. گفت

سرکارشه! یعنی اینجا کار می کنه؟! وای گیج شدم.

کیفم و از روی میز برداشتم و کمی ازش فاصله گرفتم. نفس عمیقی کشیدم.

- پس آرمان کجاست؟ مگه اینجا مطب آرمان نیست؟

آرشم سرشو با پرونده های روی میزش گرم کرد و گفت:

- بشین الان میاد.

اوهو! از کی تاحالا خودمونی حرف میزنه؟! خدا رو شکر حرفی از چند دقیقه پیش نزد و بروم نیاورد.

اصلا وقت نشد پرسم چجوری منو از دریا نجات داد؟! بیخیال. مهم اینه که الان سالم و سلامتتم. عجب کاری کردما! من و چه به سورپرایز کردن؟! آرشام حتی ازم نپرسید اینجا چیکار می کنم و با آرمان چیکار دارم! ملودی یه چیز می گیا. آخه به اون چه ربطی داره!

خود درگیری هم پیدا کردم به سلامتی!

صدای مردونه ای اومد که به زبان فارسی گفت:

- آرشام؟ کجایی پسر؟ بیا نهار.

مطمئنم این دیگه آرمانه. در باز شد و پسری قد بلند و خوشتیپ وارد اتاق شد؛ آرمان بود. چقدر تغییر کرد! چه هیکلی برای خوش ساخته!

چشمای آرمان از تعجب گرد شد و گفت:

- ملودی؟

با قدم های بلند خودمو بهش رسوندم و جلوش ایستادم.

لبخند زدم و گفتم:

- سلام آرمان خان.

دستمو به سمتش دراز کردم. دستشو تو دستم فشرد.

آرمان: ملودی خودتی؟ تو ... اینجا! باورم نمیشه

گونشو بوسیدم و گفتم:

- حالا چی؟ باور می کنی؟

آرمان بغلم کرد. بعد منو از خودش دور کرد و لبخند زد.

آرمان: وای ملودی. حالا باورم شد. خوبی؟ کی اومدی؟ چرا خبر ندادی؟

- چند ساعت پیش رسیدم. می خواستم سورپرایزت کنم.

آرمان: بهترین سورپرایز تو عمرم بود. خیلی دلم برات تنگ شده بود.

صدای آرشام که رگه هایی از عصبانیت توش بود اومد.

آرشام: آرمان مگه قرار نبود نهار بخوریم؟ بریم دیر شد.

این و گفت و از کنارمون با قدمای بلند رد شد.

وا! چشمه؟ چرا این جوری کرد؟! پسره ی خل و چل!

بعد از خوردن ناهار و گپ و گفت با آرمان عزم رفتن کردم. البته منو فرستاده بود تو اتاقی که نشیمن

بود و بعد از اینکه بیماراشو ویزیت می کرد میومد پیشم و با هم صحبت می کردیم.

ساعت حدود ۶ بود و وقت رفتن. آرمان بیماری نداشت؛ رفتم تو اتاق کارش.

از جاش بلند شد و با لبخند گفت:

- میخوای بری؟

-آره. ببخشید امروز وقتتو گرفتم.

آرمان: این چه حرفیه؟ خیلی خوشحال شدم که اومدی.

نزدیکش شدم و باهاش دست دادم.

- مرسی.

آرمان: کجا میری؟ میری خونه؟

- نه میرم بیرون یه چرخی بزنم.

آرمان: حیف که الان نمیشه وگرنه همراهت میومدم.

- باشه برای بعد. وقت زیاده.

آرمان: درسته. اگه می خوای شب بریم بیرون جاهای دیدنی رو نشونت بدم.

- نه. تو خسته ای. امروزم که وقت آزاد برات نذاشتم. باشه برای وقت دیگه. من دیگه برم.

آرمان دستشو پشتش گذاشت.

آرمان: باشه برو. مراقب خودت باش.

- باشه همسایه. این جمله رو همه بهم گفتن.

آرمان: کیا؟

- همه دیگه.

آرمان: هیچ فرقی نکردی. مثل قبل عادت به توضیح دادن نداری.

لبخند زدم و گفتم:



- آره اما عادت به توضیح اضافی ندارم. خودت که میدونی منظور از همه مامان و بابا و عمه و ...  
آرمان خندید و گفت:
- اوووو، باشه باشه فهمیدم. چه قدرم که توضیح اضافه ندادی.  
خندیدم. خیلی دلم براش تنگ شده بود. آرمان مثل برادر نداشته م میمونه. از بچگی پشتم بود که مبادا  
کسی آزاری بهم برسونه.  
تلفن اتاقش زنگ خورد. نشون از مریض جدید بود.
- من رفتم. برو به کارت برس.  
آرمان: باشه مادمازل. شما برو بعد من میرم.  
- نه دیگه. برو مریض داری.  
آرمان دستشو پشت کمرم گذاشت و تا دم در خروجی همراهیم کرد. همون موقع صدای آرشام بلند  
شد که به منشی با عجله می گفت "میره خونه و هر وقت کارش تموم شد کلید رو بده به آرمان "  
- مرسی. آرمان برو دیگه.  
آرمان: باشه خانومی.  
آرشام اومد کنارمون و رو به آرمان به فارسی گفت:  
- آرمان من باید برم. باید برم بیمارستان.  
آرمان: مریض اورژانسی داری؟  
آرشام تند گفت:  
- آره، سخته مغزی کرده. خدافظ.  
با قدمای بلند و تند از کنارم رد شد. بی شخصیت. من اینجا ببو گلابی بودم؟ اصلا تحویل نگرفت! ملودی  
تو چه نسبتی باهاش داری که حالا بیاد تحویل بگیره؟ اوف. خب چیکار کنم. بدم میاد کسی اینطور  
باهام رفتار کنه؛ هرچند غریبه باشه اما میتونه یه خداحافظی معمولی بکنه که؟!  
- آرمان جان برو مریضاتو منتظر نذار؛ بده.  
آرمان: خوب شد گفتم. اصلا حواسم نبود. شب میام دنبالت بریم بیرون.  
- اوکی، بای.

آرمان: بای.

در و بست و رفت داخل. منم از ساختمون خارج شدم و قدم زنان از کنار فروشگاه ها رد شدم. چند سالی میشه که کانادا نیومدم اما هنوز خیابونا و مغازه ها رو به یاد دارم البته نه تو مونترال! الان وقت مناسبی برای خرید کردن نیست؛ باید یه وقت مناسب پیام. یه کم دیگه دور زدم و بعد تاکسی گرفتم و رفتم خونه.

\*\*\*\*

از صبح تو خونه نشسته بودم و کتابای زیست شناسی و ژنتیک و بی حوصله ورق میزددم و میخوندم. آب و هواش بهم نمیسازه و کسلم می کنه اما باید به این هوای سرد عادت کنم. امشب قراره با آرمان برم بیرون و من و دور بده. آرمان گفته بود بهم تک زنگی میزنه تا پیام بیرون. حمام رفتم. موهامو سشوار کردم و کج کنارم باز گذاشتم، آرایش ملایمی کردم، دستبند چرممو که روش دو قطعه کوچیک طلا به شکل برف و مربعی با خطوط مختلف روش بود دور دستم بستم. همیشه از طلا استفاده میکنم چون به بدلیجات حساسم. یادش بخیر؛ زهرا خانوم همیشه میگفت ایشالا پدرشوهرت طلافروش باشه! بچه ها هم هی دستم مینداختن و میگفتن تو به حسام که باباش طلافروش بود میرسی یا به کامیار خودمون!

هد قهوه ای و روی موهام گذاشتم، شلوار لوله تفنگی ذغالی پوشیدم؛ بلوز یقه اسکی قهوه ای سوخته آستین بلند پوشیدم و روش کاپشن چرم مشکی و تنم کردم. چکمه های بلند قهوه ای پام کردم و منتظر زنگش شدم.

با آسانسور رفتم پایین و تو لابی منتظرش نشستم. به موبم تک انداخت. سرمو بلند کردم تا پیداش کنم. ای بابا! باز این کوه یخی همراهش اومد که! اینجا چیکار می کنه؟ از جام بلند شدم و آروم به سمتشون قدم برداشتم. آرمان منو دید و به طرفم اومد. به روش لبخند زدم و سلام کردم.

آرمان: به به سلام خانوم دکتر آینده. خوبی؟

- مرسی. تو خوبی؟ خسته نباشی.

آرمان: منم خوبم، سلامت باشی. بیا بریم.

- بریم.

دستم تو دستش گرفت و باهم بیرون رفتیم. اصلا حواسم به آرشام نبود و ندیدمش. چون وقتی از جام

بلند شدم غییش زده بود!

آرمان: صبر کن تا آرشام بیاد.

- چرا؟ مگه نگفتی تو منو می بری بیرون؟

آرمان: آرشامم همراهمون میاد. اون بهتر از من اینجا رو میشناسه.

- حالا کجا رفته؟ چون وقتی اومده بودی کنارت دیدمش.

آرمان: رفت لباسشو عوض کنه و بیاد. تازه از بیمارستان اومده.

اوف. حالا نمیشه نیاد؟! صبر کن بینم. آرشام اینجا زندگی میکنه؟

- چی؟ آرشام اینجا زندگی می کنه؟

آرمان: آره. چیزی شده؟

- ها؟ نه هیچی نشده.

وای خدا. این چه شانس گندیه که من دارم آخه؟!

خوب شد یادم اومد. الان موقعشه که ازش پیرسم آرشام چه نسبتی باهاش داره و تو مطبش چیکار

داره.

- آرمان آرشام کیه؟ تو مطب پیشت کار می کنه؟ اینجا زندگی می کنه؟

آرمان: آرشام بهترین دوست منه. همونیه که گفته بودم باهاش شریکم. تو مطب بهم کمک می کنه که

دست تنها نباشم. البته موقعی که سرش خلوته میاد مطب. در جواب سوال سومت هم باید بگم کهآره

اینجا زندگی می کنه.

از تعجب داشتم شاخ درمیاوردم. آرشام دوست آرمانه؟! پس چرا چیزی نگفته بود؟ آرشام چرا نگفت

آرمان رو میشناسه؟! یا خدا بد بخت شدم! من نمیتونم با اون دروغی که گفتم تو روش نگاه کنم چه

برسه که باهاش بیرون هم برم! از شانس خوبم همسایه هم که هستیم! مطمئنا ماجرای بحث من و وانیا

رو فهمیده چون آرامیس مثل رادیو اخبار رو سریع بخش می کنه!

صدای آرشام اومد که گفت:

- بریم. بشینین هوا سرده.

آرمان دستمو کشید و منم همراهش کشیده شدم. در ماشین بوگاتی رو باز کرد و منو نشوند تو ماشین.

- مرسی.

آرمان جلو و کنار آرشام نشست. گفت:

- خواهش می کنم.

بوگاتی باید ماشین آرشام باشه، چون اگه نبود تا اونموقع آرمان منو تو سرما نگه نمی داشت. چقدر این

پسر ماشین داره! هر کی ندونه فکر می کنه کارخونه ماشین داره!

به آرشام نگاه کردم. کت اسپرت مشکی و تیشرت طوسی که خیلی به چشمش میومد با شلوارلی

مشکی پوشیده بود. خیلی از تیپش خوشم میاد؛ موهاشم ریخته بود تو صورتش.

آرشام: کجا برم؟

آرمان برگشت سمتم و گفت:

- ملودی دلت می خواد کجا بریم؟

- اووم ... من تاحالا جاهای دیدنی مونترال رو ندیدم.

آرمان برگشت و رو آرشام گفت:

- بریم دیدنیای شهر مونترال و نشونش بدیم تا کفش ببره.

از حرفش خنده م گرفت. آرشام فقط به یه لبخند کوچیک اکتفا کرد!

آرشام: جاهای دیدنی مثل طبیعت رو باید تو روز ببینین. الان می برمتون به یه موزه که شامل بخش های

مختلفه. وقتی رسیدیم بیشتر براتون توضیح میدم.

از تو آینه داشت نگاهم می کرد.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه.

بعد از ۲۰ مین رسیدیم. جلو ساختمونی عظیمی ایستاد. آرمان پیاده شد. صندلی رو خم کرد تا بتونم

بیام بیرون. اوف. آخه کی گفته برای ماشین های شاسی کوتاه دو در درست کنن؟ سوار و پیاده شدن ازش مصیبتبه به خدا. آخه تا بخوای سوارشی کله آدم کوبیده میشه به سقف. انقدر هم باید گردنت رو کج کنی تا مواظب باشی یه وقت سرت به سقف نخوره! البته مشکل از ماشین بدبخت نیست. مشکل ازمنه؛ من راحت نیستم توش! از بچگی باهاش درگیر بودم چون قدم بلند بود و خم شدن برام سخت بود. به خاطر همین زیاد سوار ماشین بابا نمیشدم. اون موقع هم که داشتیم میرفتیم شمال سقف ماشین آرشام پایین بود و من میپیریدم تو ماشین!

آرمان دستشو جلوم تکون داد و گفت:

- کجایی تو؟ چرا اینجا ایستادی و زل زدی به ساختمون؟

لبخند زدم و گفتم:

- همین جام. میخواستی کجا باشم؟

آرمان: خب خداروشکر. فکر کردم تو افکارت غرق شدی.

- داشتیم به مشکلات پیاده شدن از ماشین های دو دره فکر می کردم. به نظر من ماشین دو دره باید شاسی بلند باشه نه کوتاه. چون سقفش بلند تره.

آرمان: آها. آره همینطوره. با نظرت موافقم.

برگشتم سمت ماشین اما نبود.

- آرشام کو؟

آرمان: رفت ماشینو پارک کنه. دور و برت رو نگاه کن. ببین چقدر محیط سرسبزه.

به اطرافم نگاه کردم. وای خدا. اینجا چقدر خوشگله. زمین با چمن سبز پوشیده شده بود.

آرمان: بریم جلوتر تا بهتر ببینی.

رفتیم جلو. وای خدا. وسط محوطه دریاچه ای بود که دور تا دورش زمین خاکی بود برای تماشا کردن و پیاده روی.

- وای چقدر اینجا قشنگه. انگار نه انگار که اومدیم موزه.

آرمان: آره. اما منظره قشنگ تری هم وجود داره که بعدا باهم میریم می بینیم.

- باشه.

همه جا هم درختکاری شده بود. وای خدا دلم ضعف رفت.

آرمان: بریم داخل ساختمون. آرشام اومد.

- بریم.

پیش آرشام که دم ساختمون منتظر ایستاده بود رفتیم. با اخم همیشگیش نگاهمون می کرد. چرا هر وقت منو می بینه اخماش میره تو هم؟! بهش اهمیتی ندادم و سرمو بلند کردم و به اسم موزه نگاه کردم. "Musée de la Civilisation de Québec"

آرمان با دست به پشتم ضربه ای زد و گفت:

- بریم؟

- بریم.

آرشام بدون هیچ حرفی جلوتر از ما حرکت کرد و وارد ساختمون شد. ای بی شخصیت! هنوز نفهمیده خانوم ها مقدمن؟

آرمان در رو باز کرد و خم شد.

- چیکار میکنی؟

آرمان: بفرمایید داخل مادمازل. lady's first.

فدای ادب و شخصیت؛ چقدر پسرعموی باشخصیتی دارم.

لبخند زدم و ازش تشکر کردم و وارد شدم.

- مرسی.

آرمان: قابلیتو نداشت خانومی.

از لفظ گفتن خانومی مور مورم شد! تاحالا کسی اینطوری صدام نکرده.

آرمان: ببخشیدا.

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

- برای چی؟

آرمان: برای رفتار آرشام. نمیدونم چش شده. یه لحظه خوب و خندونه، یه لحظه بد و اخمالو.

همونطور که داشتم اطرافم رو دید میزدم گفتم:

- تو برای چی عذرخواهی کنی؟ اونی که باید عذرخواهی کنه اون نه تو. تازه اصلا برام مهم نیست.  
 آرمان: درسته. امیدوارم ناراحت نشی بخاطر رفتاراش. اون خیلی مغرور و خودداره و چیزی رو بروز نمیده. حتی الان هم نمیدونم چشه که اخماش تو هم رفت. چون همونطور که گفتم چیزی رو بروز نمیده. حتی به من که دوست صمیمیشم چیزی نمیگه!  
 از رفتاراش معلومه که مغروره. اون از ماجرای تو دانشگاه و شمال و اینم از این!  
 - نه چرا ناراحت بشم؟! حتی نگاهش هم کنی می بینی که غرور از سر تا پاش میاره.  
 آرمان خندید و به جلو هولم داد ...  
 آرمان: از دست تو شیطون. بریم سمت چپ. از اینجا شروع میشه.  
 با تعجب به اطرافم نگاه کردم. اینجا نمایشگاه؟! همه جا قسمت بندی شده.  
 - آرمان اینجا نمایشگاه یا موزه؟!  
 آرمان: موزه که هست اما آثار رو بخش بندی کردن. مثلاً یه اثر تاریخی رو تو بخش تاریخی گذاشتن.  
 اما میشه گفت نمایشگاهه. بذار آرشام بیاد برات توضیح میده.  
 - اون که سرشو گذاشت پایین و رفت. فضا هم که خیلی بزرگه. حتما رفته آخر سالن. چون اینجا که نمی بینمش.  
 آرمان سرشو چرخوند و به یه نقطه اون ور سالن اشاره کرد.  
 آرمان: اوناهاش، آرشامه.  
 آروم آروم به طرفش رفتیم. نزدیکمون شد.  
 آرمان: بی خبر کجا رفتی؟  
 آرشام: پیش دوستم. از این طرف بریم.  
 پشت سرش راه افتادیم. همینطور که از کنار غرفه های مختلف رد میشدیم آرشام بهم توضیح میداد.  
 - پس میشه گفت اینجا نمایشگاهه.  
 آرشام دستاشو تو جیبش کرد و ادامه داد:  
 آرشام: آره. نمایشگاهه که داخل موزه ایجاد کردن. هیچ موزه ای به اندازه ی این موزه تو جهان مورد توجه قرار نگرفته. بازدید کننده زیادی رو جذب می کنه.

- آها. اینجا فقط به نمایشگاه داره؟  
 آرشام: نه نمایشگاهای مختلفی داره که دوتاشون ثابت و دائمین.  
 آرمان: هوی بی معرفت. چرا منو تا حالا اینجا نیاورده بودی؟  
 - تا حالا نیومدی؟!  
 آرمان: نه.  
 آرشام همینطور که به غرفه ها نگاه می کرد گفت:  
 - یعنی اصلا اینجا رو ندیده بودی؟  
 آرمان: نه.  
 حرف آرمان دوپهلو بود. منظورش چی بود؟  
 آرشام: آرمان.  
 آرمان: قربون آرمان گفتنت. جونم عشقم؟  
 وای! یکی منو بگیره که الان پخش زمین میشم. اولش سعی کردم آروم بخندم اما دیگه کنترلش از دستم خارج شد و بلند خندیدم.  
 آرشام خندش گرفته بود. اینو از شونه های لرزانش فهمیدم! آرمان خنده شو خورد و رفت کنارش؛ دستشو تو دستش حلقه کرد.  
 آرمان: جون دلم؟ کارم داشتی؟  
 آرشام خندید و گفت:  
 - جونت بی بلا؛ آره. می خواستم بگم انقدر دروغ نگو. تو که اومده بودی.  
 او لَل! آرشام هم بله؟!  
 آرمان ایندفعه خندید و گفت:  
 - ایش. اینطوری حرف نزن چندشم میشه.  
 انقدر بلند قدم برمیداشتن که ازشون عقب افتادم. قدم هامو بلند کردم و پشتشون راه افتادم.  
 آرشام نگاهش کرد و گفت:



- چجوری؟

آرمان: آرشام. پسرم یه چیزیت میشه ها. چشات چرا خمار شد؟ من دختر نیستم. اینطوری نگام نکن میترسم.

آرشام خندید و بدون هیچ حرفی روش و برگردوند به جلو و از روی تاسف سری برایش تکون داد.  
آرمان زد پس سرش و گفت:

- بی ادب. برای خودت متاسف باش.

من دیگه از خنده روده بور شده بودم. حتما صورتم از خنده قرمز شده بود.

آرشام: بس کن آرمان. زشته جلوی ...

با آبرو منو نشون داد. پسرجون تو لالی؟ میمیری بگی ملودی؟ یا چمیدونم فامیلتون؟! پوف.

آرمان خندید و گفت:

- ملودی خودیه!

ادامه داد و گفت:

- اتفاقا از قصد اینکار و کردم. بیچاره تازه اومده اینجا. نمیتونی درست رفتار کنی؟ پسره ی خشک نچسب! ایش.

جمله ی آخر و به شوخی و با خنده گفت:

- نگفتی تو که اومده بودی اینجا. پس چرا گفتم نیومدی؟!

آرمان برگشت سمتم و گفت:

- ببین ملودی. چه سریع بحث رو عوض می کنه.

آرمان هم مثل کامیار شوخه. یکی از یکی دیگه بدتر! کامیار نمکدون خانواده ست!

آرمان جدی شد و گفت:

- چرا اومده بودم اما تو با من نیومده بودی. یادته قرار بود تو منو بیاری اینجا و برام توضیح بدی؟

آرشام: آره. خب اونموقع کار داشتم.

آرمان: ای! اونموقع شما خونه تشریف داشتین که!

آرشام: خب تو خونه همیشه کار داشت؟! قضیه رو کشدار نکن. بگو چی می خوای بدونی؟  
آرمان لبخند خبیثی زد و گفت:

- چرا میشه. اما الان کارت مهم تر بود که. مخصوصا که مریض اورژانسی داشتی. وقتی هم برگشتی و گفتم می خوام با ملودی بریم بیرون با سر اومدی.

آرشام با اخم نگاهش کرد و گفت:

- کم چرت بگو.

آرمان آبرو انداخت بالا و گفت:

- خب به من چه. راست میگم دیگه. تو تازه از بیمارستان اومده بودی و خسته بودی اما تا گفتم می

خوایم بریم موزه و جاهای دیگه رو ببینم اومدی و نگفتی خسته ای و کارداری.

چونه شو خاروند و حالت متفکرانه به خودش گرفت و گفت:

- اینش عجیبه.

آرشام: آرمان ساکت میشی یا ساکتت کنم؟

صداش عصبی بود.

آرمان دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

- غلط کردم. از همین الان ساکت میشم. آه، نگاه.

با دستش رو لبش خط فرضی کشید.

آرشام: یعنی چی؟

آرمان دوباره این کار و تکرار کرد اما خلاف جهت.

آرمان: یعنی زیپ دهنمو بستم.

آرشام: دیوونه.

آرشام برگشت طرفم و گفت:

- از دست این آرمان. کجا بودم؟

با تعجب گفتم:

- کجا بودی؟

آرشام: یه نگاه به آرمان که داشت میخندید کرد و زیر لب گفت:

- لنگه ندارن.

ها؟ چی گفت؟ منظورش چی بود؟!

آرشام: منظورم ادامه جمله م بود. خب داشتم میگفتم همونطور که دیدین اینجا دارای نمایشگاه های

مختلفیه و موضوعات مختلفی داره که هر کدوم غرفه های مخصوص به خودشون رو دارن. شامل

موضوعات مربوط به ورزشی. تاریخی. فرهنگی. علم و دانشه.

به سالن دوباره نگاه کردم و گفتم:

- آره دیدم، خیلی جالبه. طراح اینجا کی بوده؟

آرشام: طراح این موزه معمار مشهور Safdie Moshe بوده که گالری ملی آتاوا رو هم طراحی کرده. و

اسباب سرگرمی و یادگیری بازدیدکنندگان رو فراهم کرده.

- آهان. مرسی بابت اطلاعاتتون.

فقط سرشو تکون داد و به راهش ادامه داد. وسط راه موبایلش زنگ خورد.

یه گوشه رفت و جواب داد.

آرمان داشت غرفه ها رو دید میزد.

آرشام اومد کنارمون و گفت:

- آرمان باید برم. بیمار دارم. بریم؟

آرمان: ملودی بریم؟

-آره بریم. من همه جا رو دیدم.

راه خروج رو در پیش گرفتیم و سوار ماشین شدیم.

آرمان: ملودی شام چی میخوری؟

- هیچی.

آرمان: هیچی که نمیشه. از بس غذا نمیخوری لاغر موندی دیگه. استخون.

با حالت اعتراض گونه گفتم:

- آرمآن خیلی بدی. من استخون نیستم؛ لاغر و شکننده نیستم به خاطر استخون درشت بودنم اما هیکلّم خوبه. یعنی سعی کردم تا این شکلی شدم. به قول مامان دختر اروپایی!

آرمآن از آینه نگاهم کرد و گفت:

- پررو.

- وا چرا پررو؟

آرمآن: پررو نه، از خودراضی.

- خب چرا از خودراضی؟

آرمآن: خیلی به خودت گرفتیا.

نیشمو باز کردم و گفتم:

- ما اینیم دیگه. اما به خاطر قد بلندم و چیزای دیگه به مامان حق میدم که اینو بگه!

آرمآن ابروهایش و بالا داد و خیره نگاهم کرد؛ منم براش لبخند دندون نمایی زدم.

آرشام تک سرفه ای کرد و گفت:

- آرمآن میرین خونه؟

اوخ! اصلا حواسم بهش نبود. خب نخودیه دیگه! چقدرم شبیه نخوده با این قد و قواره!

آرمآن نگاهم کرد و گفت:

- ملو بریم خونه؟ یا باهم شام بریم بیرون بخوریم؟

- بریم ...

آرشام وسط حرفم پرید و گفت:

- برین خونه بهتره؛ همه جا بسته شده.

اگه بسته شده پس چرا سوال کردی؟! این وقت شب کجاش بسته س آخه؟! اصلا کی از تو پرسید نخود؟!!

آرمآن: نه باز که هست اما شاید ملودی می خواد بره خونه استراحت کنه.

- آره بهتره. باشه برای یه وقت دیگه که دوستتون کار نداشتن.

ای جون حال کردم. چه تیکه ای پرودم!

آرمان برگشت و لپمو کشید. همچین کشید که آخم رفت هوا.

- آخ آخ! چته؟

خندید و گفت:

- من عاشق همین تیکه انداختناتم.

- دیوونه این چه کاری بود؟ نمیتونستی مثل آدم بگی؟

با دست جلوی دهنمو گرفتم.

آرمان: چی شد؟

به جلو خم شدم و آروم دم گوشش گفتم:

- میمردی این حرفو نمیزدی؟

آرمان با تعجب گفت:

- چرا؟

- خب دیوونه نمی خواستم متوجه تیکه ام بشه.

آرمان خندید و گفت:

- نه بابا آرشام زرنکتر از این حرفاست.

اوف. این حرفشو بلند گفت. ملینا هم مثل آرمان. هیچی نمیگه وقتی هم میگه گند میزنه.

به آرشام که درحال رانندگی بود نگاه کردم. یه دستش روی شیشه بود که کلافه به سرش میکشید. با

اون یکی دستش هم فرمون رو گرفته بود؛ من که از رفتاراش سردر نمیارم!

آرشام دستشو برد سمت ضبط و آهنگ فرانسوی رو عوض کرد. فکر کنم حالش گرفته شد. خوشم

اومد! لبخند پهنی رو لبام نشست. نمیدونم چرا از حرص خوردن دیگران لذت می برم.

آرشام به حالت قبلیش برگشت.

این آهنگش باید ایرانی باشه. از ریتم و ملودیش مشخصه! خواننده شروع به خوندن کرد.

\* دریا رو به قلبم دادی

تو بندت بودن یعنی آزادی

دریا رو به قلبم دادی ... \*

لبخندم بیشتر شد. این پسره دست از سر این آهنگ برنمیداره؟ به این همه عشقش حسودیم شد و بیشتر به دختر مورد علاقه ش! خب گوش دادن به این آهنگ چه مفهومی داره؟ حتما دلش پیش دختره ست!

آرشام خم شد و آهنگ رو عوض کرد. اِ چرا همچین کرد؟ از این آهنگ خوشش میومد پس چرا عوضش کرد؟  
نگاهش کردم. اخماش تو هم بود. باز رفته بود تو ژست قبلی! همه چیه آرشام عجیبه. همه کاراش و رفتاراش عجیبه!  
از دست این خل بازیاش خنده م گرفت اما قورتش دادم.

\* تو رو دیدم و دید من به این زندگی تغییر کرد  
همین لبخند شیرینت من و با عشق درگیر کرد \*

جالبه که بیشتر ایرانی گوش میده! لبخند عریضی صورتمو پوشوند؛ یاد روزای شمال افتادم. ناخودآگاه بهش نگاه کردم. با اخم داشت نگاهم می کرد. می گم خله می گین نه. خله دیگه! بی دلیل اخم می کنه.

\* شروع تازه ایه واسه من از نفس افتاده  
خدا تورو جای همه نداشته هام بهم داده \*  
منم خیلی ریلکس از تو آینه جلو نگاهش کردم.

\* چه آرامش دلچسبی تماشای تو بهم میده  
تو ایده آل ترین خوابی که بیداری من دیده \*

انگار کم آورد چون سرشو برگردوند و دیگه نگاهم نکرد!

\* نه میزارم که فردا یه لحظه از تو خالی شه  
تو بد هم بشی معنای بدی واسم عوض میشه\*

به آرمان نگاه کردم. سرشو به صندلی تکیه داده بود و چشمام رو بسته بود.

\* یه لحظه هم اگه دور شی حواسم پی تو میره  
هوا بدون عطر تو برای من نفسگیره\*

سرمو بلند کردم و دوباره به آرشام نگاه کردم؛ داشت نگاهم می کرد اما بدون اخم. دوباره به آرمان نگاه کردم. لبخندی رو لباش بود. رد نگاهم و گرفت و به آرمان نگاه کرد.

\* ببین این عشق دریایی دلمو عفو دنیا کرد  
تو ثابت کردی که میشه یه دریا توی دل جا کرد\*

اخماش حسابی رفت توهم. چه پدرکشتگی با من و آرمان داره نمیدونم! این چندمین باره که وقتی من و آرمان رو باهم می بینه اخماش میره تو هم. نمیدونم برای چی!

\* چه آرامش دلچسبی تماشای تو بهم میده  
تو ایده آل ترین خوابی که بیداری من دیده\*

سرعت ماشین بیشتر شد. دستمو به دستگیره چسبوندم. انگار عصبانیتشو روی پدال خالی می کرد.

\* نه میزارم که فردا یه لحظه از تو خالی شه  
تو بد هم بشی معنای بدی واسم عوض میشه\*

باوحشت نگاهش کردم. اخماش همونطور تو هم بود. میترسیدم کار دستمون بده.

\*یه لحظه هم اگه دور شی حواسم پی تو میره

هوا بدون عطر تو برای من نفسگیره\*

ماشین از حرکت ایستاد. آرشام همونطور که به جلو نگاه می کرد گفت:

- رسیدیم.

خیلی بد ترمز کرد طوری که آرمان بیچاره از ترس تو جاش سیخ نشست.

آرمان: چته تو؟ این چه وضعه ترمز گرفتنه؟

آرشام: پیاده نمیشین؟ دیرم شده.

آرمان: من که سراز کارای تو در نیاوردم. ملودی بریم.

آرمان دستمو گرفت تا راحت پیاده شم.

سرمو خم کردم تا ازش بابت بردنم به موزه و توضیحاتش تشکر کنم اما اصلا مهلت نداد و گازشو

گرفت و رفت. صدای جیغ لاستیکای ماشینش بلند شد.

با دهن باز دور شدنش و که دیگه تبدیل به یه نقطه تو سیاهی شب شده بود تماشا کردم.

آرمان: اصلا این دیوانه ست.

از لحنش خنده م گرفت. رفتیم داخل؛ دکمه پایین آسانسور و زد.

- یقینا همینطوره. چرا این جوری کرد؟

آرمان: چه میدونم. یه دفعه فاز و نولش قاطی می کنه.

پوفی کشیدم. وارد شدیم. شماره ۲۰ و زدم. آرمان بعد از من طبقه ۱۶ رو زد.

آرمان: بیا شام مهمون من.

- نه جون تو الان اصلا حسش نیست. باشه یه وقت دیگه که سر حال بودم.

آرمان: باشه.

از آسانسور بیرون اومدم.

آرمان لبخند زد و گفت:



- به هر حال بابت رفتارای آرشام بازم شرمنده.

- مهم نیست. فراموشش کن.

آرمان: خیلی گلی.

- می دونستم.

آرمان خندید و گفت:

- شیطون، شب خوش.

- شبت بخیر.

براش دست تکون دادم و وارد خونه شدم. لباسام و در آوردم و یه راست رفتم تو تخت و زیرپتو خزیدم. همش فکرم پیش رفتارای آرشام بود. آخه تا کی می خواد منو ببینه و اخم کنه؟ یعنی به خاطر همون قضیه وانیاست؟ نه فکر نمی کنم. حتی هر وقت منو با آرمان می بینه اخم می کنه. این رفتاراش خیلی عجیبه! خیلی.

این کاراش چه معنی ای داره؟

\*\*\*

با احساس گرسنگی از خواب بیدار شدم. به ساعت رو پاتختی نگاه کردم. ساعت ۳ صبح بود. پتو رو کنار زدم و از اتاق بیرون اومدم. رفتم تو آشپزخونه و از یخچال یه ظرف ژینگو در آوردم و شروع کردم به خوردن. همونطور که تو طول آشپزخونه راه میرفتم و تیکه های برش خورده رو میخوردم به این فکر کردم که باید از آرمان آدرس دانشگاه و بگیرم. آخیش. دلم داشت سوراخ میشد. قوطی پپسی از یخچال برداشتم و چند قلمپ خوردم. یه برش دیگه از ژینگو برداشتم و به طرف اتاقم راه افتادم. داشتم از کنار در ورودی رد میشدم که صدایی نظرمو جلب کرد. پشت در ایستادم. صدای زنگ در واحد روبرویی بود. کی میتونه باشه تو این ساعت؟ صدای در اومد که یعنی باز شده. صدای پسری بلند شد که خواب آلود به انگلیسی می گفت:

- آه، لعنتی. کیه این وقت صبح؟ مرض داری پسر جان؟

فضولیم گل کرد. از چشمی به واحد روبرویی نگاه کردم. اوف خیلی خوب دیده نمیشن. پسری که در و

باز کرده بود حالت بانمکی به خودش گرفته بود. شبیه پسر کوچولوها شده بود. به دستش به در بود و خودشو بهش تکیه داده بود. چشماش هم نیمه باز به نظر میومد. به پسر دیگه هم روبروش بود. همون که زنگ زده بود. پسر همسایه به چشمش باز کرد و به چشم دیگش بسته. انگار نور چشمشو میزد!

تا اون پسر مقابلشو دید چشماش تا آخرین حد باز شدن.

- آیدین؟

پسر خندید و گفت:

- مرض. این چه طرز مهمون نواریه؟

پسر همسایه به فارسی گفت:

- خودتی؟ اینجا چیکار می کنی؟

آیدین: نه پس عمه منه. مشکلیه؟ می خوام برم؟ تو نیومدی بجاش برای جبران من اومدم.

پسر همسایه:

- نه این چه حرفیه. کی اومدی؟

آیدین: همین الان.

پسر همسایه:

- مسخره. میگم کی رسیدی؟

آیدین: خب همین الان.

پسر همسایه به قدم به جلو برداشت که اون پسر پرید عقب و چسبید به در خونه من. به متر از جام

پریدم. نزدیک بود هین بلندی بگم که سریع با دست مانع شدم.

پسر همسایه صداشو آورد پایین و گفت:

- دیوونه خوابه. این چه کاری بود؟

آیدین: خب داشتی هجوم میاوردی سمت منم عکس العمل نشون دادم دیگه! صبر کن بینم کی خوابه؟

پسر همسایه:

- عمه م. بیا بریم تو بعد حرف بزن. نصف شبی چه بساطی درست کردی!

آیدین: مگه من چیکار کردم؟ بده اومدم بهت سر زدم؟ تو که نیومدی نامرد. گفتم حداقل من پیام یکم

حال و هوام عوض شه. صبر کن.

چشم راستم از بس باز کرده بودم تا خوب بینمشون درد گرفت. چشم چپمو باز کردم و دوباره از چشمی دیدشون زدم.

پسر همسایه که داشت میرفت تو دوباره برگشت سمتش و گفت:

- باز چیه؟

آیدین: جدی کی اینجاست؟

پسر همسایه:

- کجا؟

آیدین: تو خونت.

- هیچکی.

آیدین: هیچکی؟ پس چرا گفتی خوابه؟

- آها. منظورم به اون خونه بود.

آیدین: خب؟

- خب که خب.

آیدین: اه. مثل آدم نمیتونی حرف بزنی؟

پسر دست به سینه به در تکیه داد و ابروهاشو انداخت بالا.

- نه!

آیدین: همونی هستی که بودی، عوض نمیشی. کی تو این خونه ت خوابه؟

خونش؟ خونه این پسر واحد روبروییہ؟! پس چرا آرمان موزمار هیچی نگفت؟!

- ملودی.

ها؟ این اسم منو از کجا میدونه؟ آها حتما آرمان بهش گفته دیگه.

آیدین: به موضوع جالب شد. ملودی خانوم کی باشن؟

- یه بنده خدا. بیا بریم تو الان صدامون میره. همه خوابن دیوونه. بیا.

دستشو کشید و برد سمت خونه.

آیدین همونطور که داشت به سمت داخل میرفت گفت: نگو که دوست دخترته که باور نمی کنم. تو و اینکارا؟ عمرا. اونم خونه خودت؟  
من دهنم باز مونده بود. این چی می گفت؟ این پسره کیه؟

\*\*\*\*

صبح زود بلند شدم و لباس ورزشیمو پوشیدم. می خواستم قبل از اینکه برم دانشگاه اول صبحی پیاده روی کنم و سر حال پیام.  
صدای اس ام اس موبایلم بلند شد؛ آرمان بود. نوشته بود "امروز یکشنبه است."  
این پسر علم غیب داره؟ خوشم میاد که به فکرمه. از بچگی همینطور بوده.  
چند تا تیکه بیسکویت و شیر خوردم و رفتم بیرون.  
داشتم در و میبستم که پسری از واحد روبرو بیرون اومد. نگاهش کردم. لباس ورزشی خوشگل سفید پوشیده بود. کناره های شلوارش خط مشکی داشت. گرمکن مشکیم دور گردنش بسته بود. موهایم بالا داده بود و عینکش هم رو چشمش. آی الان دلم می خواست یه تیکه پیروزم بهش.  
- آفتاب بدم خدمتون؟  
آخ. بالاخره از دهنم پرید!  
پسر سرشو بلند کرد و نگاهم کرد. نکنه پسر همسایه ست؟ آخ باز گند زدم. آبروم رفت.  
عینکشو از رو چشمش برداشت و گفت:  
- نه به اندازه کافی نور هست.  
می خواستم حرفی بزنم اما حرفمو فراموش کردم و ماتش شدم. خدای من. این ... این اینجا چیکار می کنه؟!  
- امم ... سلام.  
عینکشو بالای سرش گذاشت و گفت:  
- علیک سلام.  
نگاهش آروم بود. چشم از تعجب در اومد. این الان جواب منو داد؟! چه عجب! از جوابش هول شدم.

فکر می کردم مثل قبل در جواب سلام و سوالم سرتکون بده!

- خب ... آمم ... صبح بخیر.

به گوشه ی چشمش دستی کشید و گفت:

- صبح تو هم بخیر.

اوهو! امروز چش شده؟! هم جواب منو میده و هم خودمونی حرف میزنه!

- آرمان کدوم واحده؟ امروز که سرکار نیست؟ مطب تعطیله دیگه؟

نگاهش سرد شد.

آرشام: واحد ۱۵. مشکلی پیش اومده؟

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی ... نه می خوام برم پیاده روی. با کوچه و خیابون و راه های اینجا آشنایی ندارم. اگه کاری نداره

باهام بیاد که مسیر خونه رو تو راه برگشت گم نکنم.

آرشام موبایلشو از جیب شلوار ورزشیش بیرون آورد و بهش نگاه کرد.

آرشام: الان خوابه. منم می خوام برم پیاده روی؛ می خوامی با من بیا.

الانه که چشمم از کاسه در بیاد. این همون آرشامه؟!

آرشام تکونی به خودش داد و گفت:

- میای؟

بدون هیچ حرفی نگاهش کردم. باورم نمیشد این آرشام باشه که این حرفو زده!

آرشام دستشو آورد بالا و تکون داد:

- الو ... میای؟

چشمم تا آخرین حد گشاد شدن! چی گفت؟ گفت الو؟! خدایا دارم خواب می بینم؟

آرشام: ملودی خانوم میای یا نه؟

نه پس اشتباه شنیدم. چون این لحنش خشک و جدی بود. انگار خودش تازه فهمید چه حرفی زده!

از حالت بهت بودن خارج شدم و گفتم:

- آره میام.

آرشام: پس بریم.

- باشه بریم.

رفت سمت پله ها. اولش پشت سرش راه افتادم اما وقتی یک طبقه پایین رفتیم ایستادم. تازه فهمیدم که

باید ۲۰ طبقه رو با پله ها طی کنم و پایین برم.

آرشام برگشت طرفم و گفت:

- چرا ایستادی؟

- یعنی ۲۰ طبقه رو پیاده باید بریم پایین؟!

آرشام: آره، مگه چشه؟

- بگو چش نیست. من اگه بخوام این همه پله رو طی کنم که دیگه جونی برام نیمونه!

آرشام خندید و گفت:

- بیا بریم الان آفتاب طلوع می کنه.

رو پله نشستم و گفتم:

- عمرا. این جوری پا برام نیمونه.

آرشام: بیا کوچولو انقدر غر نزن.

اخم کردم و گفتم:

- کوچولو خودتی.

آرشام با دست خودشو نشون داد و گفت:

- بهم میخوره کوچولو باشم؟

امروز شنگول میزنه ها! این رفتار ازش بعیده! فکر کنم از اثرات هم نشینی با پسر دیشبیه!

بهش نگاه کردم؛ نه اصلا نمیخورد. هر چیزی بهش میخورد غیر از کوچولو! از فکرش خنده م گرفت.

سریع جلو دهنمو گرفتم تا صدام تو راهرو پخش نشه.

- اصلا.

صدای محکم و جدیش تو فضا انعکاس پیدا کرد.

- خب حالا بریم.

از جام بلند شدم و سمت آسانسور رفتم. دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

- آبد. خودت برو. مگه از جونم سیرشدم؟!

می خواستم وارد آسانسور بشم که به سمت بیرون کشیده شدم.

آرشام: خانوم کوچولو وقتی می گم بیا یعنی بیا. با من کلکل نکن.

مچ دستمو گرفت و از پله ها پایین رفت. منم دنبالش کشیده میشدم.

- آخ ول کن دستمو. کی باهات کل کل کرد؟ خب من می خوام با آسانسور پیام. به تو چیکار دارم؟

آرشام: گفتمی با من میای پس هر جا میرم تو هم میای.

این دیگه کیه؟! چقدر رو داره.

- دستمو ول کن.

آرشام بی توجه به من به راه خودش ادامه داد. هر کاری کردم نتونستم دستمو از لای دستش بیرون

بکشم. زورم بهش نمیرسید. شده بودم مثل بچه هایی که دنبال مادرشون میرن و مادرشون به زور می

خوان جایی بیرنشون.

تا خود همکف از پله ها پایین اومدیم. رفتاراش ضد و نقیض داره! معنی این کاراش چیه؟

با هر بدبختی که شد دستمو از دستش بیرون کشیدم و ماساژ دادم. بدون توجه بهش رفتم بیرون و

شروع کردم به دویدن. نفس عمیقی کشیدم. صبح زود حال میده برای پیاده روی.

صدای آرشام اومد.

- صبر کن. تو که اینجاها رو نمیشناسی.

جوابشو ندادم؛ حرص منو در آورد. انگار با بچه طرفه!

یعنی آرشام واقعا همون پسر همسایه دیشبیه؟ همون پسری که به در تکیه داده بود؟! پس چرا آرمان

چیزی نگفت؟ چرا نگفت اون دوستی که خونشو بهم داده آرشام بود؟

به بازوم فشاری اومد.

آرشام: خانوم کوچولو با توأم.

با عصبانیت برگشتم طرفش و گفتم:

- من کوچولو نیستم. اول برو طرز صحبت کردن با یه خانوم متشخص و یاد بگیر بعد زور بگو!  
 آرشام: خب هستی چون مثل بچه ها رفتار می کنی.  
 با حرص گفتم:  
 - یک بار دیگه به من بگی کوچولو من میدونم و تو.  
 آرشام لبخند کوچیکِ شیطونی زد و گفت:  
 - کوچولو.  
 نمیدونم از کاراش بخندم یا گریه کنم؟! این آرشام با اون آرشام قبلی ۱۸۰ درجه فرق می کنه.  
 اخم کردم و با عصبانیت بازومو از دستش بیرون کشیدم. قدم زنان به راهم ادامه دادم.  
 آرشام: وایستا.  
 - خودم میرم.  
 آرشام: تو اینجا رو نمیشناسی؛ گم میشی.  
 - گفتم خودم میرم.  
 آرشام به همون حالت خشکش برگشت و گفت:  
 - هرکاری می خوای بکن. بینم خودت به تنهایی میتونی راه خونه رو پیدا کنی یا نه.  
 برگشتم طرفش و دست به کمر ایستادم و گفتم:  
 - حالا می بینی.  
 شروع کردم به دویدن. نمی دونستم مقصدم کجاست اما فقط میدویدم.  
 بعد از چند دقیقه آرشام از کنارم رد شد.  
 دیوونه! یه لحظه خوبه و یه لحظه بد ... خب تقصیر خودم بود. من نباید باهاش اینطوری رفتار می کردم.  
 اون که کاری نکرده بود. فقط می خواست کمکم کنه و حرص منو در بیاره که موفق هم شد. باید باهاش  
 نرم رفتار می کردم.  
 اولین باری بود که اینقدر شاد و شیطون و مهربون میدیدمش! از حالت مغرور بودنش و کوه یخی  
 بودنش در اومده بود ...  
 اما خودم باعث شده بودم که این رفتار و با من بکنه و اینکه بی تفاوت از کنارم رد بشه.



اولش سعی کردم نزدیکش باشم چون گم میشدم اما بعدش بی خیال شدم. به ضایع شدنش نمی‌ریزید  
اونم جلوی این!

خودم مسیری و انتخاب کردم و اوایل قدم زنان و با گامای بلند رفتم اما یواش یواش قدمامو تند کردم و  
دویدم. بعد از ۳۰ دقیقه نفس کم آوردم و اهسته راه رفتم. به دور و برم نگاه کردم؛ هیچ جاش آشنا  
نبود. حالا چطور برگردم؟ حتی یادم نیست اسم خیابونی که ازش اومدم کجاست! گیج و سرگردون  
مسیری که رفته بودم و برگشتم و به مردم و ماشینای در حال تردد نگاه کردم. یهو چشمم به آرشام  
خورد؛ اون ور خیابون داشت میدوید و برمیگشت. چی بهتر از این؟ همراهش میتونم برم اما دزدکی و  
دور از چشم!

دورادور و پشت سرش حرکت کردم ولی انقدر قدماش بلند بود که بهش نمی‌رسیدم.  
یک ساعت و نیم گذشته بود و هنوز مشغول پیاده روی بودیم! خم شدم و دستامو به پهلو هام فشردم ...  
وای این بشر خسته نشد؟

بعد از ده دقیقه دیدم سرعتشو کم و راهشو کج کرده و داره برمیگرده به مسیر خونه؛ از اونجایی  
فهمیدم که سر یکی از چهار راه ها مغازه شکلات فروشی بود. احساس کردم داره برمیگرده به پشتش؛  
خواستم یه جا قایم شم که منو نبینه اما دیگه دیر شده بود. اون منو دیده بود!  
یه لبخند محوی زد و از کنارم به سرعت رد شد. لعنتی از قصد راه اشتباه اومده بود؛ اون سمت چهار راه  
مسیر خونه بود!

صداشو شنیدم که گفت:

- خیلی مغروری.

دیگ به دیگ میگه ته دیگ! به من میگه مغرور؟ کی به کی میگه! چرا مغرورم؟ حتما به خاطر اینکه به  
حرفش گوش نکردم اما آخرش پشیمون شدم و یواشکی پشت سرش حرکت کردم!

\*\*\*\*

نه ماه بعد ...

اولین روز دانشگاه با آرمان رفته بودیم برای اسم نویسی. دانشگاه معتبریه؛ "دانشگاه هاروارد". بابا مدارک لازمو به عمو داده بود که کار دانشگاه و درست کنه و منو ثبت نام کنه اما عمو فقط تونسته بود کار اقامت منو جور کنه. مدارک و هم داده بود به آرمان.

دانشگاه خوب و بزرگی بود. آرمان خیلی ازش برام گفت؛ از اینکه بین این همه دانشگاه این دانشگاه بهترین و معروفه. قبلا اسمش "مک گیل" بوده که بعد از سال ها به اسم هاروارد تغییر دادن.

دوستای زیادی پیدا کردم. دخترا و پسرای که همکلاسی من هستن خیلی با ادب و باشخصیتن. تک و توک بینشون ایرانی پیدا میشه. یکی از دوستای من هم که درحال حاضر دوست صمیمی منه اسمش "الیزه" ست. خیلی دختر مهربونیه و برعکس من آرومه. مثل سولماز میمونه!

آها. سولماز یه بار بعد از دوهفته مستقر شدن بهم زنگ زد و گله و شکایت کرد؛ که چرا بهم نگفتی پیام فرودگاه و خبرم نکردی و ... اما از طریق فیس بوک و وایبر و اسکایپ باهاش در ارتباطم. ملینام هر یکشنبه که روز بیکاریمه بهم زنگ میزنه و باهام حرف میزنه. انگار قضیه خواستگاری مهبد جدی شده؛ امیدوارم کار درست و انجام بدن.

آرامیسم گهگاهی زنگ میزنه و حالمو میپرسه اما با ملینا بیشتر در ارتباطه!

به محیط دانشگاه و بچه ها و اساتید عادت کرده بودم اما هیچ کس مثل دلگشا جون خودم نمیشه! نه منظورم استاد عزیزم آقای دلگشا بود؛ چقد اذیتش کردم. همیشه با من مدارا می کرد. درسته من دختر مغروریم ولی در عین حال شیطونم. خب دست خودم نیست. خیلیا مثل من هستن.

من از بچه های اینجا چند ترم جلوترم. اما چون دانشگاه رو نصفه ول کردم و اومدم اینجا مجبور شدم دوباره برگردم به ترم قبل!

دیروز امتحان دکترا برگزار شده بود. از دوهفته پیش فهمیده بودم. یعنی آرمان بهم خبرداد. منم گفتم شرکت کنم چون دیگه درس هم داره تموم میشه. تو ایران ترم آخر بودم اما چون همونطور که گفتم درس هامو نصفه ول کردم مجبور شدم همون ترم رو دوباره بخونم.

هنوز معلوم نیست جوابش کی میاد. به نظر خودم خوب دادم. امیدوارم که قبول بشم. وای مطمئنم اگه اسممو تو لیست اسامی قبولی دکترا بینم ذوق مرگ میشم!

بعد از اتفاقی که اون روز تو پیاده روی افتاد آرشام رو ندیدم. هیچ وقت خونه نیست! همیشه صبح زود از خونه میزنه بیرون و شبا دیر وقت میاد خونه. بیچاره دلم براش میسوزه! اون پسره که اسمش آیدین بود دوست صمیمی و قدیمی آرشامه. چند بار باهاش برخورد داشتم. خیلی پسر خوب و شوخیه. مثل خودم شیطونه!

وای چقدر ذهنم سنگین شده. از جام بلند شدم و رفتم تو هال. تی وی رو روشن کردم و خودمو پرت کردم رو کاناپه.

برای خودم پفک و چیپس و ماست موسیر آوردم و خودمو با خوردن و دیدن فیلم مشغول کردم. آخرای فیلم بود که صداهایی اومد. از توی راهرو بود. صدای زنونه ای اومد.

- همینجاست؟ مطمئنی خونه ست؟

صدای مردونه ای اومد:

-آره .

زن: اوف بیا این وسائلو از دستم بگیر خسته شدم.

مرد: انقدر غر نزن. نبینم جلوش از این کارا کنیا. اصلا از این رفتارا خوشش نییاد. میدونی که؟

زن: اوهوم میدونم. باید خودمو کم کم بهش نزدیک کنم.

صداها برام آشنا بود اما برای کی بود نمیدونم. از جام بلند شدم و پاورچین پاورچین به طرف در رفتم.

مرد: آفرین. یه وقت خر نشی قاطی کنیا. باید تحملش کنی. پول میلیاردری براش مثل تک تومنی میمونه.

باید مراقب این لقمه چرب و نرم باشی که از دستت در نره.

زن خندید و گفت:

- نگران نباش. من کار خودمو خوب بلدم.

مرد: خوبه. همین خونه ست. زنگو بزن.

پشت در ایستادم و از چشمی نگاهشون کردم. پشت در خونه آرشام ایستاده بودن و پشتشون به من

بود. خیلی صداشون آشنا بود، خیلی!

بعد از دودقیقه زنگ زدن در خونه باز شد و آیدین در و باز کرد. پشت سرش آرشام اومد.

آرشام با صدای متعجب گفت:

- شما اینجا چیکار می کنین؟

مرد: سلام بر آقا داماد عزیز.

زن نزدیک آرشام شد و بهش دست داد.

زن: سلام عزیزم. خوبی؟

آرشام: وانیا کی اومدین؟

وانیا؟ این وانیا بود؟ این دختر که داشت از نقشه های پلیدش حرف میزد وانیا بود؟ یعنی اون پسره ونداده؟ وایسی ...

با دستم کوبوندم رو سرم. حالا چه غلطی کنم؟ چه جوری بهش نشون بدم که من و آرشام با هم

نامزدیم؟ ونداد رو کجای دلم بذارم؟ یا خدا!

تو سالن هی دور خودم میچرخیدم و با خودم غر میزدم ... آخه دختر خوب نونت کم بود آبت کم بود

دروغ گفتنت چی بود؟ هدفم چی بود از دروغ گفتن؟ چرا گفتم اون نامزدمه ... شوهرمه ... برای اینکه

آرشام از دستش راحت بشه؟ نه اینکار و کردم تا حرصشو در بیارم ... آخه چرا؟ چون ازش خوشم

نمیومد ... اما آخرش این دروغ بی ثمر موند!

همین جور داشتم به خودم سرکوفت میزدم که صدای زنگ در منو از جا پروند. سریع خودم و رسوندم

پشت در و از چشمی نگاه کردم که بینم کیه ... آیدین بود. یعنی چی می خواد؟ نفس عمیقی کشیدم و

آروم در و باز

کردم.

سریع گفتم:

- چی شد آیدین؟

آیدین: سلام چه خبر؟ خانواده خوبین؟ درسا خوبین؟ تو خوبی؟ مرسی منم خوبم.

این ۹ ماه به شوخ طبعیاش عادت کرده بودم اما الان واقعا این مسئله نامزدی آزارم میداد و حوصله

شوخی نداشتم. بهش درمورد جریان شمال و نامزدی دروغین گفته بودم اما هنوز جرات نکردم به

آرشام حرفی بزنم. شاید بدونه و شاید ندونه! اما حتما آرامیس یا مامانش بهش گفته ... اوف نمیدونم

گیج شدم ...

جدی نگاهش کردم و گفتم:

- آیدین تورو خدا. الان وقت شوخی نیست. چی شد؟ وانیا همه چی رو گفت؟ آرشام چه عکس العملی

نشون داد؟ فهمید؟ نفهمید؟

آیدین لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- دختر تو چقدر هولی؛ رنگتم که مثل گچ سفید شده. اجازه میدی پیام تو برات توضیح بدم؟

آخ اصلا حواسم نبود تعارف کنم بیاد تو. از جلو در کنار رفتم. اومد داخل. خیلی ریلکس نشست رو

راحتی و از روی میز ظرف پفک و گرفت بغلش و شروع کرد به خوردن.

خدایا این چه بشریه؟ من دارم جوش میزدم و حرص میخورم اونوقت آقا به جای آروم کردن من خیلی

راحت مشغول خوردنه!

با حرص گفتم: آیدین

انگشت به دهن به سمتم برگشت و گفت:

- هان؟ چی شده؟

رفتم سمتش و ظرف و از دستش کشیدم بیرون و گذاشتم رو میز.

دست به کمر شدم و گفتم:

- آیدین می گی چی شده یا نه؟

آیدین هنوز تو شک بود. بیچاره حق داشت؛ خیلی بد صداش کردم.

آیدین: چته تو؟ جای خوش آمد گویته؟ چه طرز صداکردنه؟!

با کلافگی گفتم:

- ببخشید. حالا بگو چی شد.

آیدین: نمی خوامی بگی سفربخیر. خوش اومدی. چه عجب از این طرفا؟

آخ. راست میگه. اصلا کی اومد کانادا؟!

- راست می گیا. تو کی اومدی؟

خم شد و ظرف و دوباره برداشت و دوتا پفک گذاشت تو دهنش و دولپی خورد.

خندیدم و گفتم:

- نکن دیوونه. خفه میشی.

آیدین همینطور که داشت میخورد گفت:

- دیشب رسیدم.

- مواظب باش نپره تو گلوت. همه مال تو.

دوتا دیگه برداشت و فرو کرد تو دهنش.

آیدین: اون که معلومه. من و تو نداریم.

چقدر این پسر پررو ... دو هفته مونده بود پیش آرشام و بعدش برگشت انگلیس. اونجا زندگی می

کنه. اما نامرد نمیگه شغلش چیه.

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

- آیدین جان؟

آیدین: هوم؟

سرش تو ظرف پفک بود. از دیدن این صحنه ترکیدم از خنده. نگاهش کن؛ انگار از صحرای کربلا

برگشته که هرچی بدی دستش میخوره. پفکم شد غذا؟

سرشو بلند کرد و گفت:

- چیه؟

خندیدم و گفتم: تو بخور من میگم.

آیدین: باشه.

- میگم، تو خودت گفتی من و تو نداریم. درسته؟

آیدین: اوهوم.

- خب حالا که من و تو نداریم بگو شغلت چیه؟

آیدین شروع کرد به سرفه کردن. بالاخره کار دست خودش داد.

دویدم سمت آشپزخونه و یه لیوان آب براش بردم. یه نفس سر کشید و نفس عمیقی کشید.  
 آیدین: اوه، داشتم خفه میشدم.

- مجبوری اینطوی بخوری؟ مگه کسی دنبالت کرده؟ چیزی نخوردی؟

- نه. آرشام که ظهر برگشت خونه. منم تا اونموقع خوابیده بودم. چند وقته غذای درست و حسابی نخوردم.

آخی گناه داشت. حتما خیلی کار سرش ریخته بود که وقت رسیدن به شکمشو نداشت.

- شب برات یه شام خوشمزه درست می کنم. خوبه؟

آیدین: به به. آره عالی. غذای ابرونی باشه ها.

اخم ظریفی کردم.

- امر دیگه؟

آیدین نیششو باز کرد و گفت:

- فعلا همین.

بچه پررو ... سریع موضوع و به جای قبلی برگردوندم تا ذهنمو منحرف نکنه.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- خب نگفتی؟

آیدین چشاش گرد شد و زد تو سرش.

وا. چش شد؟

با تعجب گفتم:

- چی شد؟ جن دیدی مگه؟ سوالم انقدر تعجب داشت؟

آیدین: اوه الان آرشام خرخرمو میجوه. بدو بریم.

از جاش بلند شد و سمت در رفت. برگشت سمتم و گفت:

- جلدی حاضر شو بریم.

تعجبم بیشتر شد. منم برم باهاش؟ کجا بریم؟ وای گفت آرشام. بین این پسر واسه آدم حواس

نمیذاره. از بس مسخره بازی در آورد یادم رفت می خواستم ازش چی بپرسم و بگم!  
 پامو کوبیدم زمین و کلافه گفتم:  
 - وای آیدین. بین سه ساعته وقتمو تلف کردی. بگو چی شد؟  
 آیدین: من؟ به من بدبخت چه ربطی داره؟  
 با خشم نگاهش کردم و گفتم:  
 - آیدین الان وقت شوخی نیست. بگو اونجا چه خبره؟ وانیا و ونداد برای چی اومدن؟  
 آیدین دستاشو برد بالا و باحالت مظلومی گفت:  
 - غلط کردم. بیا الان بریم اونور شب بهت می گم. خیلی وقته اینجاییم الانه که بفهمن دارین نقش بازی می کنین. بدو حاضر شو.  
 به خاطر تند خویی ام شرمنده شدم.  
 آروم گفتم:  
 - باشه الان میام.  
 سرم و انداختم پایین و مثل جت رفتم یه لباس مناسب پوشیدم و رفتم بیرون. آیدین دم در منتظرم ایستاده بود.  
 در و بستم و گفتم:  
 - من اومدم. بریم؟  
 از استرس داشتم میمردم. بدنم یخ کرده بود. دستام می لرزید. ناخودآگاه بدنم به لرزه افتاده بود.  
 نمیدونم وقتی رفتم داخل چه عکس العملی نشون بدم ... چه کار باید بکنم؟ باید در نقش نامزد و همسر آینده آرشام باشم؟ آره باید همین کار و بکنم. چاره ی دیگه ای ندارم ... هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه ... اینم حکایت کار من بود.  
 آیدین دستم و گرفت و لبخند زد.  
 آیدین: ملودی جان چته؟ چرا استرس داری؟ مگه اومدن خواستگاریت که این جوری می کنی؟!  
 - آیدین میکشمت. انقدر سربه سرم نذار.  
 آیدین آروم خندید و گفت:



- باشه. حرص نخور. الان باید خودتو نگهداری و گرنه جلو وانیا سوتی میدیا.  
چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم. آروم چشمام و باز کردم و تو چشمای آدین زل زدم. خیلی پسر  
خوبیه. دوشش دارم. یه موقع شربازی درمیاره اما یه موقع که جدی میشه دیگه همیشه به حالت قبل  
برش گردوند.  
آدین به روم لبخند زد و گفت:  
- تو مثل خواهرمی. خیلی دوست دارم. اصلا نگران چیزی نباش. هر اتفاقی بیفته من پشتتم. الان هم  
رفتی داخل تظاهر می کنی که با آرشام نامزدی و بهش آبراز علاقه می کنی و از این جور چیزا. شما  
خانوما بیشتر واردین. میدونم که میتونی.  
لبخند کم جونی زدم و گفتم:  
- مرسی. مرسی بابت حمایت و اعتمادی که بهم داری. من تاحالا از اینکارا نکردم. امیدوارم بتونم از  
پسش بر پیام.  
آدین: مطمئنم میتونی. حالا بریم تو که خیلی دیر شد. الان آرشام مثل بمب میترکه.  
اینو با شوخی و شیطنت گفت؛ چقدر من دوشش دارم. اینجا دلک نداشتیم که اضافه شد! کامیار  
نمکدون ... آدین دلک.  
آدین زنگ در و زد. زیر لب هی صلوات میفرستادم. چشمام و بستم و نفسمو تو سینه حبس کردم.  
صدای باز شدن در و بلند شدن صداها اومد.  
وانیا: به به. بالاخره خانوم کوچولوی آرشام اومد.  
چشمام و باز کردم. اولین چیزی که دیدم آرشام و صورت جمع شده ش بود. یه دستش مشت شده بود؛  
انگار داشت حرص میخورد. عصبی بود. اما نمیدونم چرا! نکنه تازه از ماجرا خبر دار شده؟  
وانیا نزدیک شد و لبخند چندش آوری زد؛ عین لبخند برادرش!  
وانیا خندید و گفت:  
- بفرما تو دم در بده. منزل خودتونه.  
- برای یه لحظه به آرشام خیره شدم. فکش منقبض شده بود. مطمئنا الان از زور عصبانیت منفجر میشد.

آرشام: حد خودتو بدون وانیا. حق نداری با ملودی اینطوری صحبت کنی.

وانیا خودشو به مظلومیت زد و گفت:

- من که چیزی نگفتم. فقط یه شوخی بود.

آرشام برگشت سمتش و گفت:

- حق نداری از این شوخیا بکنی. فهمیدی؟

وانیا: من فقط می خواست... ..

آرشام صداشو بلند کرد و گفت:

- فهمیدی؟

وانیا سرش و انداخت پایین و گفت:

- آره .

چشمامم گرد شد. آرشام چرا همچین کرد؟ انقدر حرفش بد بود؟! حق و به آرشام میدم؛ اصلا حق نداره

اینطوری با من حرف بزنه. مخصوصا با من که همسر آرشامم! البته در ظاهر. اوه چه سریع باور کردم!

لبخند زدم و رو به آرشام گفتم:

- آرشام جان خودت و اذیت نکن. اشکالی نداره.

آرشام سرشو بلند کرد. چشماش علامت تعجب میداد!

رفتم سمتش و دستشو با دستای سردم گرفتم. به دستش فشاری آوردم که به خودش بیاد.

آروم گفتم:

- باشه.

آیدین: ای بابا. بریم داخل. زیر پام علف سبز شد.

همه از حرفش آروم خندیدیم اما وانیا با یه چشم غره که نثارم کرد رفت داخل.

رفتیم داخل خونه. وای چقدر اینجا با اون واحد فرق داره! فضاش کلاسیک و مدرن .

بر حس کنجاویم غلبه کردم و همراه با آرشام رفتم تو سالن؛ وای چقدر فضای خونش متفاوته.

اوه اوه! عکس آقا آرشام این وسط چیکار می کنه؟ یه تابلو بزرگ از عکس آرشام تو سالن بود. یه کلاه

اسپرت رو سرش بود و یه دستش رو لبه ی کلاه بود. یه ژست خاصی گرفته بود که آدم دلش براش

ضعف میرفت. عکسش سیاه سفید بود. با حالت خاصی به دوربین زل زده بود. غرور از چشمای خوشگلش مبارید. اُبَهتَش قشنگ تو عکس دیده می شد. عضله ها چی میگه؛ کفم برید. چقدر جذابه لامصب. ای حرومت بشه وانیا اگه بخوای آرشام و بگیری! وای یادم باشه یه دونه از این عکساش بگیرم به سولماز نشون بدم. مطمئنا اگه ببینه غش می کنه. اوه عطیه رو بگو. عطیه که هلاک میشه! خدا کنه یکی مثل آرشام نصیبم بشه؛ البته نه با اخلاق گندش! حالا که در نقش همسر مه چه نیاز به کس دیگه ای دارم!

به خودم تشر زدم:

- هوی ملودی انگار استرس به مغزت زده قاطی کردیا ...آره همینطوره. به قول مامان از دست رفتی دختر!

با فشار دست آرشام به خودم اومدم.

بهشون خوش آمد گفتم. مشغول حرف زدن شدیم. آیدین همش بحثی پیش میکشید و شوخی می کرد. سرمون با شوخی هاش گرم شده بود. منو یاد کامیار میندازه. مثل اون شوخ و شیطونه. در عین حال جدی و مغرور. البته نه مثل آرشام که خودشو تو غرور غرق کرده! وانیا که همش درحال چشم غره رفتن بود. ونداد هم فقط به حرف هامون گوش میداد. ونداد زبونشو موش خورده و من نمی دونستم؟ چقدر آروم شده. همیشه یه تیکه بهم مینداخت اما الان اصلا خبری نیست. مشکوک میزنه.

یه لبخند خبیث بهش زدم و گفتم:

- آقا ونداد چقدر کم حرف شدین. مشکلی پیش اومده؟

ونداد: نه. من ...

به آرشام نگاهی کرد و گفت:

- من همیشه ساکت بودم.

انگار می خواست یه چیز دیگه بگه اما تا آرشام و دید حرفشو عوض کرد.

- بله معلومه.

ونداد خواست یه چیز بگه اما نمیدونم چی شد که ساکت شد. وا این چشه؟

با وانیا حرفی نداشتم بزخم. مخصوصا با ایش و نوش گفتناش که زیر لب می گفت. نمیدونم چرا ازش خوشم نیامد. حس خوبی بهش ندارم. نه فقط به وانیا بلکه نسبت به ونداد هم همین حسو دارم. خواهر و برادر عین هم آزاردهنده ن.

براشون قهوه و میوه بردم و تعارف کردم. دختره ی پررویه مرسی هم نگفت.

وانیا: ملودی چرا اونور بودی؟

چه خودمونی حرف میزنه.

- درس داشتم. به خاطر همین رفتم اونور.

وانیا آبروشو انداخت بالا و گفت:

- خب همینجا درس هاتو میخوندی.

مگه تو فضولی؟ آخه به توچه؟! الان می خواست مچ گیری کنه؟ هه به همین خیال باش وانیا خانوم. هنوز منو نشناختی. من زرنگ تر از توام.

- چون آرشام با آیدین جان مشغول زدن ساز بودن. صداش حواسمو پرت می کرد؛ به خاطر همین.

آیدین روبروم نشسته بود. چشماش گرد شد و با تعجب نگاهم کرد. نه انگاری باورشون نشده من

خیلی زرنگم! خالی بندیامم بیسته. اینم از خودم درآوردم. اصلا آرشام پیانو و گیتار و ... توخونه داره؟! مطمئنا داره. چون وقتی رفته بودیم لب دریا دستش گیتار بود و میزد. اما نه ... شاید گیتار و همراه

خودش نیآورده!

با ترس به آیدین نگاه کردم. اوه اگه هیچ سازی تو خونه نباشه سوتی سال میشه!

آیدین از حالت متعجب در اومد و چشمکی زد؛ آخیش، پس یعنی هست.

وانیا دیگه حرفی نزد. حتما فکر کرد کم میارم و جوابی برای گفتن ندارم.

دستم هنوز تو دست آرشام بود. وانیا هم نگاهش رو دستامون بود و هی دندون قروچه میرفت که خیلی رو اعصاب بود.

صدای ونداد بلند شد.

- وای وانیا، میشه بس کنی؟

چه عجب. بالاخره در مقابل خواهرش عکس العملی نشون داد.

وانیا: من خستم. میرم بخوابم.

از جاش بلند شد و رفت سمت راهرو ... چه سرخود حرکت کرد و رفت. یه اجازه ای، ببخشیدی، چیزی! طوری رفتار می کنه که انگار قبلا اینجا اومده. نکنه اومده؟ اصلا به من چه.

آرشام: عزیزم بلند شو برو به وانیا اتاقشو نشون بده. وانیا با اینجا آشنایی نداره.

می خواستم بگم به من چه اما یادم اومد که داریم نقش بازی می کنیم و ونداد اینجا نشسته. حداقل با

فیلم بازی کردنمون از دست ونداد هم راحت میشم. با یه تیر دو نشون زده میشه. هم من از دست

ونداد خلاص میشم و هم آرشام از دست وانیا.

- باشه.

دنبالش رفتم. وای حواسم نبود بپرسم کدوم اتاقو بهش نشون بدم. نه اگه میپرسیدم که تابلو میشد تا

حالا اینجا نیومدم.

وانیا: بدو اتاقو نشونم بده. می خوام بخوابم.

پررو. انگار داره با نوکرش حرف میزنه. شیطونه میگه با ناخونام صورتشو خط خطی کنم.

حالا کدوم اتاق و بهش بدم؟ سه تا اتاق بود. حسم میگه اولی اتاق کار آرشام. دومی رو نمیدونم. اما فکر

می کنم آخری باید اتاق شخصی آرشام باشه. از رفتارای آرشام معلومه که دوست نداره خیلی تو جمع

باشه. نمیدونم چطور بگم. می خواد تنها باشه. به نظرم این اتاق آخریه برای آرشام هه. اوف نمیدونم

چیکار کنم.

وانیا: چرا معطلی؟ بگو دیگه پام درد گرفت.

بهتر. انقدر وایستا تا پاهات بی حس شن.

امیدوارم شانس باهام یار باشه و سوتی ندم.

در اتاق دومی و باز کردم. رفتم داخل. دو تا تخت یه نفره داخلش بود. آخ جون باید همین باشه. دستامو

بهم مالیدم.

وانیا وارد شد و روی تخت دراز کشید.

وانیا: چی دیدی که انقدر ذوق کردی؟

وای حواسم به وانیا نبود. حالا چی بگم؟ به اتاق نگاه کردم. پرده ها کشیده شده بود و تیغه های

خورشید تو آسمون معلوم بود. خورشید داشت غروب می کرد. رنگ قشنگی به آسمون داده بود.  
- پشت سر تو نگاه کن.

وانیا به پشتش نگاه می کرد. برگشت سمتم و با بی تفاوتی گفت:

- کجاش ذوق داشت. اصلا قشنگ نیست.

ای بی ذوق، چقدر بد سلیقه ست؛ آسمون به این قشنگی.

- خيله خب. تو استراحت بکن. خواستيم بريم بيرون براي شام صدات مي کنم.

وانیا: اوکی.

رفتم بیرون و پیش آرشام نشستم. ونداد زوم کرده بود رو من. احساس کردم دارم به چیزی فشرده

میشم. برگشتم دیدم آرشام دستشو دورم انداخته و سفت من و چسبیده. باز خل بازباش شروع شد.

چرا این جوری می کنه؟ مگه می خوام فرار کنم؟! چه متعصب!

آرشام: ونداد تو هم برو استراحت کن. شب میریم بیرون.

ونداد: نه اصلا حوصله بیرون رو ندارم. خستم. سفارش بده بیارن خونه.

چشم. امر دیگه؟ خواهر و برادر لنگه ندارن. هی آرد میدن.

ونداد از جاش بلند شد.

ونداد: کسی نمی خواد بهم اتاق و نشون بده؟ ملودی خانوم اگه زحمتی نیست بیا بهم نشون بده.

آیدین هی با چشم و آبرو اشاره می کرد که آرشام و بینم. نگاهش کردم. اوه اوه بچه م غیرتی شد. چه

زود عصبی میشه. اخماش وحشتناک تو هم بود.

آرشام: لازم نکرده. آیدین برو بهش نشون بده.

آیدین: باشه.

وای. تو صداس رگه های عصبی بود. نکنه جدی جدی فکر کرده من نامزدشم؟! آخی بچه م رفته تو

توهم.

یه نگاه به دور و برم کردم؛ خب همه رفتن. خودمو از بغل آرشام کشیدم بیرون و بلند شدم و روبروش

ایستادم.

اخم کردم و گفتم:

- آقا آرشام. انگار جدی باورت شده که من و تو با هم نامزدیم؟ این چه رفتاراییه می کنی؟ خوشم نیامد  
انقدر بهم نزدیک بشی.

آرشام نگاهش سرد و طوفانی شد. دستش و مشت کرد. باز رگ عصبیش زد بالا.  
پوزخندی زد و گفت:

- فعلا که باید نقش بازی کنیم. فکر می کنی من خیلی دلم می خواد تو این شرایط قرار بگیرم؟ به خاطر  
دروغ و مزخرفات جناب عالی الان اینجاییم و تظاهر می کنیم.  
این حرفش خیلی گرون برام تموم شد.

نمیتونم بذارم هرچی دلش می خواد بگه. من که از قصد اینکارو نکردم. من که نمی خواستم تو دردرس  
بیفتیم.

زل زدم تو چشمات و گفتم:

- اولاً با من درست صحبت کن. دوماً من از قصد اینکارو نکردم؛ تقصیر من نبود. منم دلم نمی خواد تو  
این شرایط قرار بگیرم اما به ناچار باید این شرایط و تحمل کنم.  
حرفم و قطع کرد و گفت:

- پس کی؟ کی بود که اینکارو کرد؟ تقصیر کی بود؟ ها؟

دیگه داشت عصبی ام می کرد.

دستم و آوردم بالا و جلو صورتش گذاشتم.

- صبر کن صبر کن. چرا نمیداری من به حرفم ادامه بدم؟ چرا انقدر دوست داری همه چیز به نفع تو  
تموم بشه؟ چرا؟

آرشام: گوش کن. من ...

- نه تو گوش کن. من نگفتم اینکارو نکردم. گفتم من از قصد انجام ندادم و حرف نامزدی رو پیش  
نکشیدم. تازه اصلاً تقصیر من نبود. تقصیر خواهر جناب عالی بود. آرامیس این بحث و پیش کشید و  
گفت من زنتم. آخه به من چه؟

جمله آخرم و بلند گفتم. آیدین سریع اومد داخل سالن.

آیدین: چه خبر تونه؟ آروم تر. باز چی شده؟

آیدین از تمام جریانات شمال خبر داشت. همه چیو بهش گفتم. از اینکه چطور با آرشام آشنا شدم و ...  
- آیدین بیا همه چی رو بهشون بگیم. اگه بخواد این جوری پیش بره و از الان بجنگیم من نمیتونم به  
این بازی ادامه بدم.

این و گفتم و سمت در خروجی رفتم؛ صداشون میومد.

آیدین: ولش کن. چیکارش داری؟ دیوونه کجا داری میری؟

آرشام خواست حرفی بزنه که آیدین پیش قدم شد و گفت:

آیدین: آرشام بس کن. صدا میره اونور.

آرشام بلند گفت:

- ولم کن آیدین. صدا نمیره. می گم ولم کن.

آیدین با صدای خفه گفت:

- آروم دیوونه، الان میان بیرون.

آرشام: به درک.

خدا رو شکر صداها مون تو اتاق نرفت؛ سالن با اتاق خیلی فاصله داشت.

صدای آیدین اومد که رو به من میگفت:

- ملودی زودتر برو. زورم بهش نمیرسه الان میاد خفت می کنه.

حرفش بوی شوخی میداد. یه خنده هم بهش اضافه کرده بود. البته طوری گفته بود که نشون بده  
ترسیده.

هم خنده م گرفته بود و هم ترسیده بودم.

برگشتم و پشت ستون قایم شدم و نگاهشون کردم. اوه، آرشام صورتش قرمز بود و به زور داشت  
خودشو از آیدین جدا می کرد. دیدم اوضاع خطریه. فکر کنم آرشام می خواست بیاد پیشم و خفه م کنه.  
سریع از در خونه رفتم بیرون و کلید تو در انداختم و رفتم تو اتاقم.

شانس آوردم. پسره ی خودخواه. همیشه برای مسائل کوچیک باید باهاش دعوا کنم. البته این یکی با  
بقیه فرق داره. حالا که بخیر گذشت. لباس راحتی پوشیدم و پریدم رو تخت. به شکم دراز کشیدم و لپ  
تاپ و باز کردم. خیلی وقته نرفتم تو فیس بوک و چکش نکردم. فیس بوکم دیگه از مد افتاده و خز



شده؛ هر کسی عضو شده!

ملینا On نبود. دلم برایش یه ذره شده. چند وقتی میشه که باهاش حرف نزدم. دلم برای خودشیرین گفتناش تنگ شده. حالا که ازش دورم بودنش رو حس می کنم. داشتن خواهر نعمتیه به خدا. چه خواهر، چه برادر!

بچه که بودم همیشه بهش حسودی می کردم. مامان و بابا خیلی بهش می رسیدن. اما اینطور نبود و من این جور فکر می کردم. همیشه بهم میگفتن "هیچ کدومتون با هم فرقی ندارین. هر دو تاتون رو به یک اندازه دوست داریم."

مامان و بابا کار داشتن و سرشون شلوغ بود به خاطر همین نیومدن اینجا. ملینام که دانشگاه داشت. وای چقدر دلم برای کل کل کردن با کامیار تنگ شده. تو این مدت تک و توک زنگ میزدن و حالم و میپرسیدن. دلم برای همشون تنگ شده ...

آخ جون. بچه های دانشگاه On هستن؛ شروع کردم به چن کردن. انقدر ذوق زده شدم؛ دلم برای اونام تنگ شده. خیلی بچه های خوبین. عطیه و سولماز نبودن. انقدر دلم می خواست بهش بگم ترشیده و اون دنبالم کنه؛ خیلی اذیت کردنش حال میداد. دوستام منو کرم صدا میکردن!

هی چقدر زمان زود میگذره. تا سه ماه دیگه یک سال اقامت من پر میشه. تاحالا پیش نیومده بود که مدت طولانی ازهم دور باشیم. فقط منتظر نتایج آزمون دکترام. هر وقت اومد برمیگردم تهران. یه دفعه جرقه ای به ذهنم زد. آرشام ... آره آرشام باید عضو باشه. از کجا معلوم شاید هم نباشه ... خب الان سرچ می کنم ببینم هست یا نیست.

آهان، پیدا شد. آرشام زندی ... وای مامان یکی به دادم برسه! وای قلبم. خدایا این دیگه کیه آفریدی؟ چرا انقدر خوشگل درستش کردی؟ مگه دختره که انقدر بهش رسیدی؟! ای کوفت بشه آرشام. ای همسر آینده ات کوفتش بشه ...

تشر زدم:

- آی آی ملودی باز قاطی کردیا.

اوه، یه تیکه جواهر این بشر! یه پیرهن مردونه نخودی رنگ پوشیده بود که به پوست برنزه اش میومد. آستیناشو تا آرنج داده بود بالا و موهای کم پست دستش معلوم شد. یقه ش هم تا قفسه سینه باز بود؛

اندامش بدجوری چشمک میزد! هیکل ورزیده ای داره. یه اخم ظریفی کرده بود که چین های پیشونیش معلوم شده بود و جذبه اش بیشتر شده بود. از بس اخم کرده پیشونیش چین افتاد. باید ببرمش بوتاکس کنه! عینک معروفش هم بالای موهای بالا دادش بود.

این پسر آخر منو میکشه. چقدر خوشتیپ و هم جذاب. همه چی داره؛ اندام ورزشکاری، با جذبه، پر ابهت، خوشگل، با شخصیت، پرغرور ... نه فقط یه مورد کم داره اونم اخلاق! اشکالی نداره خودم درستش می کنم. تا وقتی من در نقش نامزدشم باهاش جورى رفتار می کنم که از اخلاق و رفتار خودش پشیمون بشه.

ناخودآگاه دستم رو save as رفت. عکسشو سیو کردم. عکسشو روی دسکتاپ گذاشتم؛ دو تا تيله طوسی جلوی چشمام دیده شد.

خدایا چرا این شکلی آفریدیش؟ چرا باید انقدر جذاب باشه؟ انقدر با جذبه باشه؟! مثل آهنربایی می مونه که همه چیز و به طرف خودش میکشه. آدم به طرفش کشش پیدا می کنه. بی خود نیست وانیا انقدر بهش میچسبه! خدایا شکر ت ...

گفتم وانیا. وانیا؟ اوه یاد مکالمه ظهر تو راهرو با ونداد افتادم.

" ونداد: باید تحملش کنی. پول میلیاردی براش مثل تک تومنی میمونه. باید مراقب این لقمه چرب و نرم باشی که از دستت در نره.

وانیا: نگران نباش. من کار خودمو خوب بلدم. "

خدای من؛ اصلا حواسم نبود. حالا چیکار کنم؟ باید برم به آرشام بگم. اما چجوری؟ اون که حرف منو باور نمی کنه. باید با آیدین صحبت کنم.

لب تاب و خاموش کردم. لباسمو عوض کردم. رفتم بیرون و زنگ خونه رو زدم؛ بعد از چند دقیقه در باز شد. آخیش آیدین بود. نمی خواستم الان با آرشام روبرو بشم.

- آیدین باید راجب موضوع مهمی باهات صحبت کنم.

آیدین: باشه. بیا تو.

- نه نمی خوام ونداد و وانیا متوجه بشن. بیا بریم خونه من.

آیدین: نگران نباش خوابن. بیا داخل.

- باشه.

آیدین: بیا بریم تو اتاقم.

دنبالش به اتاقش رفتم. رو تختش نشستم و بهش اشاره کردم که بشینه. روبروم روی صندلی نشست.

آیدین: خب بگو. سراپا گوشم. چی شده؟

- در مورد وانیا و ونداده. این دو تا با هم نقشه کشیدن که پول های آرشام و بالا بکشن.

آیدین خندید و گفت:

- واقعا؟ شوخی میکنی؟

اخم کردم و گفتم:

- من باتو شوخی دارم؟ اونم تو این موقعیت؟

آیدین صاف سر جاش نشست و جدی شد.

آیدین اخم کرد و گفت:

- خب میگفتی.

لبخند زدم و گفتم:

- حالا نمی خواد تریپ جدی برداری. عادی باشی بهتره.

آیدین لبخند زد و گفت:

- باشه. تو از کجا میدونی؟

- خودم شنیدم. امروز تو راهرو پشت در ایستاده بودن و داشتن حرف میزدن. وانیا می خواد خودشو به

آرشام نزدیک کنه. ونداد هم توش نقش داره. می خواد با ازدواج با آرشام به پول برسه. هدفشون

هاپولی کردن پولای آرشامه.

آیدین اخماش رفت تو هم.

- چقدر وحشتناک. بیچاره آرشام. نمیدونه چه نقشه خبیثانه ای براش کشیدن. همیشه فکر می کردم

دختر خاله و پسر خاله آدم بهترین دوست هم میمونن. اولین باره اینو میشنوم. می گم چقدر رفتاراشون

مشکوک میزنه. دیدی ونداد چقدر ترسیده بود؟

- از چی؟

آیدین: از آرشام. موقعی که گفتمی چه ساکت شدین می خواست یه چیز بهت بیرونه اما تا آرشام و دید ساکت شد و حرفشو عوض کرد. از آرشام حساب می بره.

- واقعا؟ پس بگو.

آیدین: آره نه.

انقدر این جمله رو بامزه گفتم که خنده م گرفت.

- وای آیدین تورو خدا این جور حرف نزن. یه جور می شوی.

آیدین: چشم قربان. هرچی زن داداشم ب ...

در باز شد و آرشام با اخم اومد داخل. یا حضرت فیل. چشمه؟

آرشام: اینجا چه خبره؟

با وحشت به آیدین نگاه کردم؛ بعدشم به آرشام. آرشام خیلی بد نگاهمون میکرد. حتما فکر کرده من

و آیدین ... وای نه. چه فکرای که پیش خودش نکرده!

آیدین لبخند زد و گفت:

- هیچ خبر سلامتی. چیزی شده داداش اخمالوی من؟

آرشام یه کوچولو اخماش باز شد اما هنوز داشت با خشم نگاهمون می کرد.

آرشام: گفتم چه خبره؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

- خب اومدم که جلو وانیا و وناد ...

آرشام: تو اتاق آیدین چیکار می کنی؟

وای. درست حدس زدم. فکر می کنه بین من و آیدین چیزیه!

یه لحظه با خودم فکر کردم ... برای چی باید ازش بترسم و نگران باشم که چی فکر میکنه در موردم؟

مگه کار اشتباهی کردم؟ هر فکری می خواد بکنه؛ برام مهم نیست. کیه که باید بهش جواب پس بدم؟

بلند شدم و گفتم:

- به شما چه ربطی داره؟ دوست داشتم اومدم اینجا. مشکلیه؟

رو به آیدین گفتم:

- آیدین دوستت یه چیزیش میشه ها. واقعا باورش شده که زن و شوهریم. هه!

پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم.

آرشام: صبر کن.

یه قدم اومدم عقب و روبروش ایستادم.

- تا زمانی که اون ها اینجان زن و شوهر محسوب میشیم. اگه به خاطر حرف های تو نبود الان تو این وضع نبودیم.

نمی دونستم چی بگم؛ راست میگه. اگه من اون لحظه حرفی نزده بودم و شجاع بازیم گل نکرده بود این اتفاق نمیفتاد. اما نمیتونستم مستقیم بهش بگم شرمنده م. نمی تونم غرورم و بذارم کنار و بهش بگم ببخشید. هیچ وقت این کار و نمی کنم. هیچ وقت ... بدون اینکه چیزی بگم رفتم بیرون. صداشون میومد.

آیدین: پسر این چه حرفی بود زدی؟ دیدی بی جواب رفت؟! ناراحتش کردی.

آرشام: حرف حساب جواب نداره.

آیدین: آرشام خودتی پسر؟ فکر نمی کردم انقدر غد باشی!

نمی خواستم به حرفاشون گوش بدم. وارد سالن شدم ... هی. آره حرف حساب جواب نداره. خیلی خوب بلده آدم رو برنجونه و اعصاب آدم رو خط خطی کنه. چشمم به پیانو مشکی رنگ گوشه سالن افتاد. رو به پنجره تمام قد که منظره بیرون و به نمایش میذاشت و سراسر سالن کشیده شده بود قرار داشت؛ خیلی وقته که نزدم.

رو صندلی پشت پیانو نشستم. آروم دستم و روی کلایه ها کشیدم. از موقعی که درس هام سنگین شده بود سمتش نرفته بودم. بعضی مواقع که بیکار بودم یا دلم میگرفت گیتار میزدم. دستم و با فاصله از کلایه ها قرار دادم. خیلی دوست دارم بزدم. دلم برای صداش تنگ شده. می خواستم شروع به زدن کنم که صدای آیدین اومد.

آیدین: بلدی؟

یه نگاه به پشتم کردم.

- آره. از بچگی میزدم.

آیدین: آفرین. الان نزن که بیدار میشن.

دستامو کنارم گذاشتم و از جام بلند شدم.

- وای راست می گی. حواسم نبود.

آیدین: خب باشه برای یه روز دیگه. حتما باید نواختنت رو ببینم و بشنوم.

- باشه.

با حسرت به پیانو نگاه کردم. خیلی دلم می خواست بزمن. الان دلم گرفته بود. از حرف های آرشام ناراحت شده بودم. همیشه عادت می بود که وقتی دلم میگرفت سراغ پیانو میرفتم و میزدم. یا موقعی

که عصبانی بودم عصبانیتم رو روی کلایه ها خالی می کردم ...

آیدین: چی شده؟ پشیمون شدی؟ خب بزمن.

- نه ولش کن. باشه برای بعد بهتره.

آیدین: نگران نباش. اگه مشکلی پیش اومد با من. بزمن.

دو دل بودم. اگه بزمن صدا پخش میشه و اونا بیدار میشن و با آرشام سر این موضوع بحث می کنم مطمئنا.

نگاهش کردم و لبخند زورکی زدم.

- نه. نمی خوام تو هم تو دردسر بیفتی.

آیدین: پس دردت اینه. گفتم که نگران نباش. اگه مشکلی پیش اومد خودم گردن می گیرم؛ حالا بزمن.

خواستم مخالفت کنم که گفت:

- نه نیار. منم باهات میخونم خوبه؟

- وای عالی. خیلی دوست دارم صدات رو بشنوم.

آیدین تک خنده ای کرد و گفت:

- مگه تا الان صدامو نمیشنیدی؟

خندیدم و گفتم:

- اذیت نکن. منظورم خوندنت بود.

آیدین: باشه. شروع کن. چی می خوای بزنی؟

- هر چی تو بگی.

آیدین: اووم. نمیدونم. خب آهنگ واست میمیرم سون بند چطوره؟  
- عالیہ.

آیدین: قطعه رو بلدی؟ آکوردش؟

-آره فولم. من عاشق گروه سونم. تمام آهنگاش و از برم.

آیدین: باریکلا. بزن ببینم نواختنت تعریفی هست یا نه.

- حالا می بینی. همچین میزنم گفت بیره.

آیدین: اوه. باشه بزن ببینم.

صاف رو صندلی نشستم. چشمام رو باز و بسته کردم. تمرکز کردم و شروع کردم به زدن. صدای آیدین بلند شد.

\*سردی نگاهو بشکن فاصله سزای ما نیست

توبمون واسه همیشه این جدایی حق ما نیست

بودن تو آرزومه حتی واسه ی یه لحظه

می میرم بی تو

خوندن من یه بهانست یه سرود عاشقانست

من برات ترانه می گم تا بدونی که باهاتم

تو خود دلیل بودنم بی تو شب سحر همیشه

می میرم بی تو\*

این قسمت آهنگ ریتم تندی میگرفت. دستامو با مهارت روی کلایه ها فشار میدادم.

\*من عشقت رو به همه دنیا نمیدم

حتی یادت رو به کوه و دریا نمیدم

با تو می مونم واسه همیشه\*

سرم و بلند کردم و به آیدین که چشماش رو بسته بود نگاه کردم.

\*اگه دنیا بخواد منو تو تنها بمونیم

واست می میرم جواب دنیا رو میدم

با تو می مونم واسه همیشه \*

خیلی با احساس میخوند. من اگه جای طرف مقابلش و عشقش بودم مطمئنم رام میشدم!

\*من عشقت رو به همه دنیا نمیدم

حتی یادت رو به کوه و دریا نمیدم

با تو می مونم واسه همیشه \*

صداش محشر بود، معرکه بود.

\*خاطرات تو رو چه خوب چه بد حک می کنم

توی تنهاییام فقط به تو فکر می کنم

با تو می مونم واسه همیشه \*

فقط من احساس می کنم صداشو جایی شنیدم. صداش خیلی برام آشنا بود.

\*خاطرات تو رو چه خوب چه بد حک می کنم

توی تنهاییام فقط به تو فکر می کنم

با تو می مونم واسه همیشه \*

ریتم آهنگ کند شد. منم آکورد و به آرومی نواختم.

\*اگه دنیا بخواد ... اگه دنیا بخواد منو تو تنها بمونیم



واست می میرم جواب دنیا رو میدم

با تو می مونم واسه همیشه

خاطرات تو رو چه خوب چه بد حک می کنم

توی تنهاییام فقط به تو فکر می کنم

با تو می مونم واسه همیشه\*

آهنگ رو به اتمام بود. با حالت خاصی روی کلاویه ها پنجه هامو فرود آوردم و آخرین نُت رو زدم.

کامل برگشتم سمت آیدین که همزمان صدای دست زدن او مد.

من و آیدین برگشتیم سمت صدا. ونداد و وانیا وسط سالن ایستاده بودن و دست میزدن. آرشام بود اما

دست نمیزد؛ کنار در ایستاده بود و نیم تنه ش رو تکیه داده بود بهش و دست به سینه با حالت خاصی

نگاهم می کرد.

ونداد: عالی بود؛ کارت حرف نداشت ملودی.

- ممنون.

وانیا: بد نبود.

فقط همین؟ به قول مامان حسادت دخترونه ست!

- مرسی. ببخشید از خواب بیدارتون کردم؟

ونداد: نه اتفاقا بیدار بودیم.

وانیا: کی گفته؟ من خواب بودم. یه ذره مراعات می کردی بد نبود.

آیدین: خيله خب، حالا شما ببخش.

وانیا: باشه. آقا آیدین صداتون فوق العاده ست.

چه عجب. بالاخره از یکی تعریف کرد و حرف حساب زد! در اصل برای آیدین دست زده بود!

ونداد: آره، خیلی صدات قشنگه؛ به دل میشینه.

آیدین: لطف دارین.

آرشام بی حرف داشت نگاهمون می کرد. یه چیزی تو نگاهش بود که درک نمی کردم. اما میتونستم تو

نگاهش تحسین رو ببینم

آیدین: بریم شام بخوریم. من خیلی گشمنه. آرشام سفارش دادی؟  
 آرشام نگاهش کرد و گفت:  
 - آره، دیگه باید برسه.

ونداد: آرشام خان شما نمی خوای به خانومت چیزی بگی؟  
 لال شی. الان باید این حرف رو میزدی؟

برگشتم سمت پیانو و خودم رو با قطعه های مقابلم سرگرم کردم.  
 آرشام: حرفی ندارم.  
 وانیا: مگه میشه.

آرشام: چرا نشه؟ انقدر قشنگ زد که جای حرفی برام باقی نداشت.  
 اوه. باریکلا آرشام. از این حرفا هم بلد بودی؟!  
 آیدین آروم گفت:

- هوم. بابا ایول داره. ملودی به نظرت این آرشام؟ تا چند دقیقه پیش داشت تو رو میخورد حالا الان ...  
 استغفرالله!

آروم خندیدم.

صدای زنگ آیفون بلند شد.

آرشام: آوردن.

رفت بیرون. و نداد و وانیا هم پشت سرش حرکت کردند.

آیدین: ملودی جان بلند شو بریم. من که دارم از گرسنگی میمیرم. امشب قسمت نشد دست پختت رو  
 بخورم. اما بعدا حتما باید برام درست کنی.  
 لبخند زدم و گفتم:

- باشه. راستی آیدین انقدر بچه ها حرف زدن که یادم رفت بهت بگم صدات واقعا محشره. کلمه به  
 کلمه با حس میخوندی.

آیدین: مرسی. اما به صدای شما نمیرسه.

با تعجب گفتم:

- مگه تو خوندن من رو شنیدی؟
- آیدین: نه اما خبرش بهم رسید.
- چشمامو ریز کردم و گفتم:
- آرامیس؟
- آیدین خندید و گفت:
- وای چقدر تو باهوشی.
- چشمامو ریز کردم و سرمو به پایین تکون دادم.
- مسخره می کنی؟
- آیدین: نه به خدا. فکر نمی کردم بتونی حدس بزنی.
- آها. تو این مدتی که باهاش بودم فهمیدم که آلو تو دهنش خیس نمی مونه.
- آیدین خندید و گفت:
- آره، دقیقا برعکس آرشام. آرشام هیچ وقت چیزی رو به زبون نمیاره. همیشه تو خودش می ریزه.
- گفتمی آرشام. این پسر دوشخصیته؟!
- آیدین شونه بالا انداخت و گفت:
- والا خودمم توش موندم.
- از حرفش خندیدم؛ صدای آرشام بلند شد.
- ملودی؟ آیدین؟ کجایی؟ بیاین شام.
- آیدین بلند گفت:
- داریم میایم ... ملودی بلند شو.
- باشه، اما صبر کن. آیدین؟
- آیدین آروم به سمت بیرون قدم برداشته بود.
- آیدن: بله؟
- دو تا سوال دارم. جواب میدی؟
- آیدین: آره.

- قول؟

آیدین: تا چی باشه.

- نشد دیگه. قول بده وگرنه حتما میزنی زیرش.

آیدین: نه، قول نه. اما سعی خودمو می کنم که جواب سوالات و بدم؛ به شرط اینکه سخت نباشن.

- نه خیلیم آسونه. صدات خیلی برام آشنا بود. جایی خوندی؟ سوال دوم اینه که شغلت چیه؟

آیدین: نه نخوندم. ملودی بریم که الان صدای آرشام در میاد.

- داری طفره میریا، حواست هست؟

آیدین: آخ آخ دیدی چی شد؟

با تعجب گفتم:

- چی شد؟

آیدین: روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.

قدماش و تند کرد و رفت تو حال؛ باز از زیرش در رفت. چرا نمیگه؟ مگه کار خلافی می کنه که نمیگه؟!

تشر زدم:

- ملودی چرا الکی از خودت حرف در میاری؟

فکر کنم گرسنگیم زده به سرم خل شدم!

رفتم بیرون. دو طرف مقابل روی مبل نشسته بودن. یک طرف آیدن و ونداد و طرف مقابلش وانیا و

آرشام. آیدین کنار ونداد نشست. خب من کجا بشینم؟! روی مبل یک نفره نشستم.

آیدین با چشم و آبرو اشاره می کرد که پیش آرشام بشینم. آبرو بالا دادم به نشونه ی "نه". آیدین اخم

ریزی کرد و با سر گفت "برو بشین کنارش."

به اجبار رفتم از جام بلند شدم و رفتم نزدیکش. وانیا خودشو چسبونده بود بهش. ببین کرم از کیه؟

آرشام حتما خوشش میاد که حرفی نمیزنه دیگه. بعد میگه باید تظاهر کنیم!

- وانیا جان میشه بلند بشی؟ من می خوام پیش آرشام بشینم.

وانیا: من که نمی خوام بخورمش؛ این همه جا. یه جای دیگه بشین.

رسمای ضایع شدم. برگشتم و به آیدین نگاه کردم. دیگه کم کم داشتم بغض می کردم. نمی دونستم

جواب وانیا رو چی بدم! آرشام انگار اون لحظه لال شده بود؛ هیچ حرفی نزد. کی بود که می گفت تا هستن باید تظاهر کنیم؟ هه.

جعبه پیتزا رو از روی میز برداشتم و روی همون مبل نشستم.

وانیا یک نگاه پیروزمندانه ای بهم کرد و به آرشام نگاه کرد و بعدش به من نگاه کرد و پوزخند زد.

حتما دیگه مطمئن شده که هیچ نسبتی بین ما نیست. خوب به درک، بفهمه!

اشتهام کور شده شده بود. پیتزا رو نصفه رها کردم. از جام بلند شدم و گفتم:

- من خسته م. میرم بخوابم.

و با گفتن ببخشید وارد اتاق آرشام شدم.

آدم چقدر میتونه پست و دورو باشه؟ چرا اینکارو کرد؟ می خواست چی رو ثابت کنه؟ می خواست منو

خوار کنه جلوی اونها؟ آره قصدش همین بود و من جلو وانیا خوار و پوچ شدم.

بیست دقیقه ای تو اتاق نشستم. واقعا خسته شده بودم و خوابم گرفته بود.

خواستم برم بیرون که در اتاق باز شد و آرشام اومد داخل. در رو بست و تو چشمام نگاه کرد.

با نفرت نگاهش کردم.

- برو کنار می خوام برم.

آرشام به در تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد.

آرشام: کجا؟

- جایی که تو نباشی. برو کنار می خوام برم خونه.

آرشام: خونه تو همینجاست. فراموش کردی؟

اخم کردم و گفتم:

- نخیر. من خودم خونه دارم. اینجا خونه من نیست.

آرشام: فعلا که هست.

- حوصله بحث کردن ندارم. برو کنار می خوام برم خونه. خستم.

آرشام: تا وقتی از اینجا نرفتن تو اینجا می مونی. ناسلامتی تو خانوم خونه ای.

عوضی، برو خودتو مسخره کن!

- نه جناب کور خوندی. من دیگه به این بازی ادامه نمیدم.  
دیگه تحمل نداشتم. باید خودمو خالی می کردم.

- هه. انگار یادت رفته چیکار کردی جلو اونها. با اون رفتاری که تو داشتی ثابت کردی هیچ رابطه ای بین ما نیست. مطمئنا متوجه شدن. پس دیگه نیازی به نقش بازی کردن نیست. تو هم همچین بدت نیومد. تو که از وانیا خوشت میومد چرا منو به این بازی کشوندی؟ از اول می گفتمی به وانیا علاقه داری.

آرشام: کی این مزخرفات رو گفته؟

- کسی نگفته. از رفتارات معلومه.

آرشام: بهتره بخوابی. خستگی زده به سرت.

- نخیر. اونی که زده به سرش تویی نه من. چرا وقتی گفتم می خوام پیام پیشت بشینم و وانیا جوابم رو اونجور داد لال شده بودی؟

آرشام اخم کرد و گفت:

- درست صحبت کن؛ من حواسم نبود.

- همینه که هست؛ هر جور دلم بخواد حرف میزنم. حواست نبود؟ همین؟ حواست به من نبود یا به نقشت؟

آرشام: بس کن. حوصله ندارم با تو نیم وجبی دعوا کنم.

انگشت اشاره م و جلوش تکون دادم و گفتم:

- دیگه داری توهین می کنی. فکر نکن کارت رو بی جواب میذارم. حالا برو کنار.

آرشام خیلی ریلکس گفت:

- باشه. هر وقت خوابیدن تو برو.

دلم می خواست خرخرشو بجوم. تا دو دقیقه پیش میگفت خانوم خونه ای و اینجا باید بمونی، حالا میگه برو. من که از کاراش سر در نمیارم.

- اینا که تازه بیدار شدن. خوابشون نمیره!

آرشام از کنارم رد شد و سمت کمد لباساش رفت. شونه ای بالا انداخت و گفت:

- این مشکل توهه.

اصلا عین خیالش نیست؛ از اتاق بیرون اومدم. قبل از اینکه در رو ببندم با عصبانیت گفتم:

- ازت متنفرم جناب زندی.

آروم رفتم تو سالن و سرک کشیدم. کسی نبود و چراغ ها خاموش بود. پس رفتن تو اتاقشون.

می خواستم در و پشت سرم ببندم و برم خونه خودم که صدایی اومد.

- کجا؟

برگشتم و آیدین و پشت سرم دیدم.

دستم و گذاشتم رو قلبم.

- وای آیدین، زهر ترک شدم.

آیدین: ببخشید. حالا داری کجا میری؟

- میرم خونه خودم.

آیدین: ولی اونا ...

نداشتم به حرفش ادامه بده.

- آیدین جان من نمی تونم شب اینجا باشم. اونم تو اتاق یه پسر غریبه.

آیدین سری تکون داد و گفت: متوجه ام. باشه برو. میدونم از دست آرشام کله شق ناراحتی. از طرف

من ببخش.

- تو نیاز نیست عذرخواهی کنی. اونه که باید عذرخواهی کنه نه تو. شبت بخیر.

آیدین: عاقبتت بخیر.

لباسامو درآوردم و یه دوش آب گرم گرفتم و با فکری مشغول به آینده چشم روی هم گذاشتم و به

خوابی عمیق فرو رفتم.

\*\*\*\*

چهار روز از اقامتشون میگذره. تو این مدت خیلی به اون خونه نرفتم و فقط یه ذره می نشستم و می

رفتم. وقتی هم وانیا و ونداد علتش رو پرسیدن گفتم مشغله دارم. آرشام هم بی تفاوت بود اما وقتی

ونداد بهم نزدیک میشد با خشم نگاهمون می کرد و فکش منقبض میشد!  
امروز آیدین اومده بود پیشم و گفت که امشب با اونا باشم اما من گفتم لزومی نداره، چون هیچ ارتباطی با اونا ندارم.

تو این چند روز فقط تک و توک به دیدنشون میرفتم و شبا وقتی می خوابیدن میومدم خونه. امیدوارم متوجه شده باشن که هیچ چیزی بین ما نیست؛ البته مطلع هستن. چون وقتی وانیا من رو می بینه پوزخند میزنه و وقتی ونداد منو می بینه نیشخند و چشماش برق میزنه. دیگه خودمو دارم می کشم کنار. من فقط برای اینکه از دست ونداد راحت بشم قبول کردم که در نقش بازی کنم اما حالا به این نتیجه رسیدم که از همون اول نباید قبول می کردم و می گفتم اشتباه کردم. تو شمال هم ناخود آگاه اون حرف و به زبون آوردم و دست خودم نبود. چون از رفتارای وانیا بدم اومده بود و وقتی اونطور می دیدمش که خودشو سطح بالا می گرفت و به من توهین می کرد نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

آرمان رو هم حدود یک هفته ست که ندیدم. دیروز رفتم پیشش و ازش پرسیدم که چرا دیگه پیدات نیست؟! اونم گفت که این روزا سرش خیلی شلوغه و کلی عذرخواهی کرد.

بیچاره انقدر سرش شلوغه که وقت سر خاروندن نداره. زن عمو هم بخاطر همین هی ازش گله و شکایت می کرد که چرا بر نمی گردی ایران و بهمون زنگ نمی زنی. باید اینجا می بود و می دید تا آرمان و درک می کرد.

رفتم تو آشپزخونه و برای خودم املت درست کردم و مشغول خوردن شدم. خیلی وقت بود غذای ایرانی نخورده بودم. یک دفعه یاد آیدین افتادم. ازم خواسته بود که براش غذای ایرانی درست کنم. گفتم چی بهتر از این. اما بهتره یه چیز دیگه درست کنم و براش ببرم. موبایلم زنگ خورد. از روی اپن برش داشتم و جواب دادم.

- بله؟

آیدین: سلام خواهر کوچولوی من. خوبی؟

- آیدین دیگه اون کلمه رو به زبون نیار.

آیدین خندید و گفت:



- چرا؟ چون آرشام بهت میگه؟  
با حرص گفتم:
- آره. اگه کاری نداری قطع کنم؟  
آیدین: اوه. حالا چرا انقدر بی اعصابی؟
- پوف؛ از دست تو. گفتم به این کلمه حساسیت دارما. مرسی تو خوبی؟  
آیدین: ممنون. می خواستم بگم امشب حتما باید بیای.
- نیام ... چه دلیل داره که پیام؟  
آیدین: بیا انقدر لج نکن؛ به خاطر من.
- حرفشم نزن.  
آیدین مظلومانه گفت:
- خواهر گلم؟  
- خيله خب.
- آیدین: آفرین دختر خوب. پس منتظرتم. کلید خونه هم تو کیفیت گذاشتم.  
- کی؟
- آیدین: دیشب قبل رفتنت.  
- باشه. مرسی
- آیدین: خواهش. پس تا بعد.  
- بای. نه صبر کن.
- آیدین: چی شده؟ می خوام بزنی زیرش؟  
- نه. اصن به تو مهربونی نیومده! می خواستم بگم غذای ایرونی داریم.
- آیدین: به به. پس زودتر بیا اینور که منتظرم.  
- نخیر. بیا خونه من. غذا آماده ست.
- آیدین: چی هست؟  
- شرمنده اما املت.

آیدین: به به. من عاشق املتم.

- بیا اینجا، منتظرم.

آیدین: نه تو بیا.

- تا اونا اونجا هستن نیام.

آیدین پوفی کشید و گفت:

- نیستن. بیا دیگه.

تماس قطع شد. تازگیا رفتارش عوض شده! ازبس با آرشام می گرده.

خداروشکر که نیستن؛ پس با خیال راحت میتونم برم اونور.

بعد از اینکه غدامو کامل خوردم، دوباره گوجه تفت دادم و تخم مرغ شکوندم و ادویه زدم. داخل ظرف

در بسته ریختم و رفتم بیرون. صدای آهنگ میومد. سرم رو چسبودم به در تا ببینم کی اونجاست.

صدای آیدین که در حال خنده بود اومد:

- آرشام یه قر برو.

آرشام: زهرمار.

آیدین: بیا دیگه. سرورم افتخار میدین یه دور با من برقصین؟

آرشام خندید و گفت:

- دیوونه.

آیدین: بابا دمت گرم. پایه ایا!

آرشام: پس چی فکر کردی؟

- من هیچ فکری نکردم اما بعضی ها فکر می کنن تو یک ادم عصا قورت داده ی مزخرفی!

آرشام: اونوقت کی یه همچین فکری می کنه؟

- همون که الان داری بهش فکر می کنی.

یعنی به کی داره فکر می کنه؟ گوشمو تا آخرین حد چسبوندم به در.

آرشام: مزخرف نگو.

آیدین: باشه بابا؛ اصلا ولش کن. بیا به رقصمون ادامه بدیم سرورم.

صدای خنده آرشام با آهنگ در حال پخش مخلوط شد؛ اولین بار بود که قهقهه میزد. خیلی دلم می خواست برم داخل و بینم دارن چیکار می کنن.

آیدین: آرشام یه چیز بگم؟

آرشام: دو چیز بگو.

آیدین: آرشام فکرکنم زده به سرت؛ من معشوقتم نیستما. منو با اون کسی که تو ذهنته اشتباه گرفتی.

آرشام: خفه. آیدین دیگه چیزی نگو و گرنه میخکوبت میکنم به دیوار.

آیدین: بابا بروسلی؛ البته اون بیچاره مثل تو انقدر خشن نبود. اون کجا و تو کجا!

نمیدونم چی شد که صدای خنده ی آیدین بلند شد.

آیدین: باشه باشه؛ حالا چرا عصبی میشی؟

فکر کنم آرشام داشت بهش حمله میکرد!

آیدین: اما اینو بدون که منم یه مردم. می تونم بفهمم چه حسی داری؛ یکم فکر کن. هم داری به خودت آسیب میزنی هم به اون.

آرشام: چی می خواستی بگی؟

چه سریع تغییر موضوع داد!

آیدین: خیلی قشنگ می رقصی. جون من اگه کنار سامی قرار بگیری بهش می گی زکی!

آرشام: ما اینیم دیگه.

آیدین: بذار بیاد ببینه چطور می رقصی؛ سنگین و مردونه.

آرشام: وای آیدین داری میری رو اعصابم. کی بیاد؟ بس کن.

وای داشتم از فضولی می مردم. خواستم زنگ در رو بزنم که یادم اومد بهم کلید داده. به خودم نگاه کردم. ای وای یادم رفت کیفم رو بیارم.

همون موقع در باز شد و آرشام ظاهر شد. لبخند به لب داشت؛ نگاهم کرد. صدای آهنگ به وضوح شنیده میشد.

\*ای جونم ...

قدمات رو چشمم بیا و مهمونم شو گرمی خونم شو

بین پریشونه دلم بیا آروم کن ای جونم\*

- سلام.

\*می خوام عطر تنت بیچه توخونم

تو که نیستی یه سرگردونه دیونم\*

آرشام لبخندش بیشتر شد.

\*ای جونم بیا که داغونم

ای جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم وای چه خوشحالم تو رو دارم

ای جونم دلیل بودنم عشقم مثل خون تو تنم وای چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم\*

سرم و بالا آوردم و نگاهش کردم؛ تو چشمش برق شیطنت می دیدم.

\*ای جونم خزونم بی تو آبره پره بارونم

بیا جونم بیا که قدر بودنتو می دونم\*

منتظر نگاهش کردم. هیچ حرفی نمی زد و فقط با لبخند شیطون و جذابش نگاهم می کرد.

\*می دونی اگه بگی که می مونی منو به هرچی می خوام میرسونی

تو که جونی بیا بگو که می مونی\*

آرشام: چه عجب؛ خوش اومدی.

\*ای جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم وای چه خوشحالم تو رو دارم

ای جونم دلیل بودنم عشقم مثل خون تو تنم وای چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم\*

مات نگاهش کردم. این پسر چش شده؟

\*ای جونم من این حس قشنگو به تو مديونم

می دونم تا دنیا باشه عاشق تو می مونم

می دونم می مونم\*

صدای آیدین اومد که داشت بهمون نزدیک میشد.

آیدین: کیه آرشام؟

\*ای جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم وای چه خوشحالم تو رو دارم

ای جونم دلیل بودنم عشقم مثل خون تو تنم وای چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم\*

آرشام سریع نگاهشو ازم گرفت و با اخم رفت داخل. وا؟ چرا همچین کرد؟! آیدین چشماش و هم لباش خندون بودن.

با تعجب سرم و به سمت آرشام که از دیدم ناپدید شد تکون دادم و گفتم:

- چرا این جوری کرد؟

آیدین خندید و گفت:

- بیا داخل.

هنوز هنگ کرده بودم. نه به اون لبخندش و نه به این اخم و تخمش!

هنوز تو شک رفتار آرشام بودم که با صدای آیدین به خودم اومدم.

آیدین خنده کنان گفت:

- چته؟

نگاهمو از اتاق آرشام گرفتم و بهش نگاه کردم.

- ها؟

آیدین: خوبی؟ چرا گیج میزنی؟

- نه خوب نیستم. به خاطر رفتارای متناقض آرشام گیج شدم. چش بود؟  
 آیدین به آشپزخونه رفت و با یه لیوان شربت برگشت.  
 آیدین: اینو بخور حالت جا بیاد. بهت می گم.  
 همونطور که داشتم با قاشق همش میزدم و از سر قاشق کی سوراخ داشت و نی مانند بود میمکیدم با  
 ابرو بهش اشاره کردم که بگه.  
 آیدین: پسر ما دلش پیش یکی گیره؛ عاشق شده.  
 یک دفعه شربت پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. آیدین سریع کنارم اومد و چند ضربه به پشتم زد.  
 سرفه کنان گفتم:  
 - چ ... چی؟  
 آیدین خندید و گفت:  
 - به خاطر این هول شدی و به سرفه افتادی؟  
 نفس عمیقی کشیدم اما سرفه ام بند نمیومد اما بهتر از چند دقیقه پیش بود.  
 - نه هول نشدم؛ تعجب کردم. آرشام و عشق؟ بهش نمیاد.  
 آیدین: وا! یعنی چی که نمیاد؟ مگه اون دل نداره؟  
 تک سرفه ای کردم. یه قلوپ از شربت خوردم تا سرفه م بند بیاد.  
 - نه، دل نداره. داشته باشه هم از سنگه.  
 آیدین: اونوقت شما ...؟  
 لحنش ادبی نبود؛ سوالی با رنگ تعجب بود!  
 - من چی؟  
 آیدین: چجوری به این نتیجه رسیدی؟  
 لیوان و روی میز گذاشتم و به مبل تکیه دادم.  
 - از اونجا که به دخترا محل نمیده. از کنارشون رد میشه. مثل یه تیکه دستمال می ندازتشون دور. چرا  
 با دل دختر مردم بازی می کنه؟ مگه ما دخترا دلمون از سنگه که با این رفتارش هیچ عکس العملی

نشون ندیم؟ همین وانیا. داره براش له له میزنه و خودشو هرطوری نشون میده تا بفهمونه که دوشش داره.

آیدین دستشو بالا آورد و کف دستشو به علامت سکوت جلوم قرار داد.

آیدین: تند نرو. صبرکن با هم بریم. چی می گی تو؟ برای خودت می بری و می دوزی دیگه؟! این حرفا از تو بعید بود. آرشام هیچ وقت این کار رو نکرده. این کارا برای افراد خودخواه و پست و خراب.

آرشام هیچ وقت کسی رو بازی نداده. حتی تا به حال یک دوست دخترم نداشته. با این که دخترای رنگارنگ اینجا ریخته و خودشون رو به هر روشی بهش نزدیک می کنند، آرشام بی اهمیت از کنارشون رد میشه و براشون تاسف میخوره. اصلا اهل دختربازی و این کثیف کاریا نبوده و نیست و نخواهد بود.

میفهمی؟ هیچ وقت زود قضاوت نکن. تو همین حرف و به آرشام زدی درسته؟ وقتی کسی و نصیحت می کنی اول از همه خودت باید اون حرفا رو قبول داشته باشی و خودت بهش عمل کنی. پس تو هم حق نداری به آرشام بگی زود قضاوت نکن من آرشام رو مثل برادرم دوست دارم؛ حتی بیشتر از برادرای خودم. پس بهت اجازه نمیدم در موردش بد بگی و تهمت بزنی. فهمیدی؟

انقدر این جملات رو با عصبانیت و خشونت بیان کرد که یه لحظه ازش ترسیدم.

آهسته گفتم:

- باشه. فهمیدم. آیدین وقتی عصبی میشی خیلی ترسناک میشی. یادم باشه به زنت بگم این جور مواقع نزدیکت نشه.

آیدین کلافه دستی به موهاش کشید.

آیدین: ملودی جان نمی خواستم بترسونمت. منو ببخش زود از کوره در رفتم. ازت ناراحت شدم چون توقع نداشتم این حرف رو بزنی. تند رفتی. خیلی تند رفتی.

سرم و پایین انداختم. جلوش احساس شرم می کردم. از حرفی که زدم پشیمون شدم؛ راست میگه من تند رفتم.

آیدین: خيله خب حالا. نمی خواد تریپ خجالت بگیری. اصلا بهت نیما.

سرم و بلند کردم. با لبخند داشت نگاهم میکرد؛ لبخندی که بهم آرامش میداد.

- من ... من نباید اونطور درموردش می گفتم. آره من بودم که بهش گفتم زود قضاوت نکن. حالا اون باید اینجا می بود و بهم این و میگفت.

آیدین: ملودی من و نگاه کن. چرا خجالت می کشی؟ تو کار بدی نکردی؛ حرف دلت رو زدی. اما خوب شد به خودم گفتم چون مطمئن باش که آرشام اجازه نمی داد به حرفت ادامه بدی و با یه تیپا مینداخت بیرون یا یه سیلی جانانه ازش می خوردی. البته در مورد تو، اووم نه این کار رو نمیکرد! با تعجب نگاهش کردم. با من این کار و نمیکرد؟ یعنی منو نمیزد؟ منظورش چیه؟

- منظورت چیه؟

آیدین: هیچی، ولش کن؛ اشتب شد. بگو بینم ناهار من کو؟  
روی میز ضرب گرفت.

آیدین: ما ناهار می خوایم یالا؛ ما ناهار می خوایم یالا، یالا یالا یالا.

با خنده از جام بلند شدم. داشتم از کنارش رد می شدم که مچ دستمو گرفت.

آیدین: ملودی، این رو بدون که آرشام مغروره اما غرورش و یه روزی زیرپاش میذاره. آرشام خیلی مرده. با معرفت و چشم پاک و با شخصیت ترین پسری که تو دنیا دیدمه. خیلی پاکه. حتی پاک تر از من!

تو دلم گفتم:

- آرشام یخی، کوه غروره.

احساس کردم تنم لرزش کوچیکی کرد. یه روزی زیرپاش میذاره؟ یعنی برای عشقش؟ آرشام عاشق شده؟ دلش گیره؟ اما پیش کی؟

آیدین دستمو ول کرد. ظرف غذا رو بردم تو آشپزخونه و داخل دیس بیضی شکل ریختم. خیار و پیاز پوست کردم و داخل کاسه که روی اپن گذاشتم.

دستم می لرزید ... چرا این جور می شدم؟ چرا تنم به لرزه افتاده؟ چرا با شنیدن اینکه آرشام عاشق یکی شده و به زودی غرورش و زیر پاش میذاره حس بدی بهم دست داد؟ من دیگه بچه نیستم که خودم رو گول بزنم ... میفهمم دردم چیه ... یعنی ممکنه من ...  
با صدای آیدین به خودم اومدم.



آیدین: به ... جونم غذای ایروونی با دست پخت کدبانوی ایرونی.  
 دوتا پیش دستی و قاشق دادم به آیدین.  
 - نوش جون. برو آرشام و صدا بزن بیاد غذا بخوره.  
 آیدین: شاید خوابیده باشه. تازه از مطب برگشته.  
 - حالا برو. فکر نمی کنم صبحانه درست و حسابی خورده باشه.  
 آیدین: باشه. منم صبحانه درست و حسابی نخوردم نامرد. چقدر به فکر اونی؛ یه ذره به فکر داداشت باش.  
 با لحن بچگانه ای این جمله رو گفت که خنده م گرفت.  
 آیدین: زرنگی؟ بوش داره مستم می کنه. میترسم تا پیام همه رو خورده باشی.  
 - نگران نباش. من خوردم. برای شما دوتا درست کردم.  
 آیدین: ولش کن بابا. منو دریاب. بوش تو خونه پیچیده. اگه بخواد میاد.  
 شونه بالا انداختم و رو صندلی پشت این نشستم. خودمو با موهام مشغول کردم و باهاشون ور رفتم.  
 آیدین برای خودش تو پیش دستی ریخت. شروع کرد به به به و چه چه گفتن!  
 آیدین: اگه آرشام اینجا بود با سر میرفت تو دیس غذا.  
 سرم و بلند کردم و نگاهش کردم. سرش و نزدیک ظرفش برده بود و بو می کرد.  
 یک دفعه آرشام پشتش ظاهر شد.  
 آیدین: به به. ببین چه کرده.  
 آرشام زد تو سرش که باعث شد آیدین با سر بره تو ظرف املتش.  
 من با دهن باز نگاهش کردم. این چه کاری بود؟  
 آیدین سرش و بالا آورد. اوخ! صورتش املتی شده بود و تخم مرغ و گوجه به صورتش چسبیده بود.  
 دلم می خواست اون لحظه از خنده ریشه برم اما جاش نبود!  
 همونطور که سرش رو به سمت آرشام کج کرده بود و نگاهش می کرد گفت:  
 - این چه کاری بود؟  
 آرشام: تا تو باشی منو مسخره نکنی. فعلا که تو با سر رفتی تو ظرف غذا.

جلوی دهنمو گرفتم. فکر کنم از زور تعجب و خنده قرمز شده باشم.

آیدین دستشو بالا آورد و انگشت شصت و اشاره ش رو از هم باز کرد و روی صورتش کشید. دستشو داخل پیش دستیش برد و دستشو مشت کرد و با یه حرکت رو سر آرشام مالید.

آرشام با عصبانیت گفت:

- چیکار میکنی؟

آیدین: تا تو باشی موهات و خوشگل نکنی.

آرشام: دیوونه من تازه دوش گرفته بودم. الان با این موهای چرب چه غلطی کنم؟

آیدین خیلی ریلکس گفت:

- همون غلطی که می خواستی بکنی!

قیافه شون به طرز فجیع آوری خنده دار بود. هم قیافه و هم حرف ها و رفتاراشون مثل بچه های 6 ساله میمونه.

آرشام یه قدم به سمتش رفت. آیدین حالت تدافعی به خودش گرفت و هی به جلو و عقب تکون میخورد.

یعنی رسما از خنده ترکیده بودم.

بلند گفتم:

- بس کنین.

همون موقع زنگ در به صدا در اومد.

آیدین برای آرشام با حالت مسخره ای دست تکون داد و زبانش و در آورد.

آرشام تک خنده ای کرد و عصبی گفت:

- خفه ت می کنم.

آیدین رفت سمت روشویی و بلند گفت:

- مال این حرفا نیستی. تو برو در و باز کن.

آرشام قبل از اینکه در و باز کنه جلو آینه دایره شکل نصب به دیوار ایستاد و به خودش و موهاش نگاه کرد. به دماغش چینی داد و با فاصله به موهاش دست زد.

آرشام با حرص گفت:

- گندت بزبن آیدین.

خنده م گرفته بود اما خودم و کنترل کردم.

خودمو جلو کشیدم و از این خم شدم و به آیفون خیره شدم که بینم کی بوده. آرشام دکمه رو زد و

ونداد و وانیا وارد خونه شدن. دستشون پر از پلاستیک بود؛ پس رفته بودن خرید.

آرشام سریع رفت طرف راهرو و غیبتش زد.

آیدین با نیش باز سرشو آروم از لای در بیرون آورد و گفت:

- رفتش؟

با خنده سرم و تکون دادم. از همونجا باهاشون سلام کردم.

وانیا: نمی بینی دستمون پره؟ بیا کمک.

بهم برخورد. اخم کردم و گفتم:

- نوکر بابات غلام سیاه. مگه من کلفتم؟ خودت دست داری. خودت بارتو بیار.

آیدین صاف ایستاد و بهشون نگاه کرد.

آیدین: ونداد رفتی بازار و آوردی اینجا؟ چه خبره؟ این همه وسیله رو نمی تونی با خودت ببری ایران.

ونداد: نگران نباش. یه جوری تو ساک می چپونیم.

آیدین: ناهار خوردین دیگه؟ ما ناهار نداریم.

وانیا پوزخندی زد و گفت:

- بله می بینم.

رفتن تو اتاقشون. دستمو مشت کردم و روی اپن کوبوندم.

آیدین: آروم باش؛ چند روز دیگه میرن. تا اون موقع باید تحملشون کنیم.

- به آرشام در مورد وانیا و نقشه شون گفتی؟

آیدین: آره .

- خب چی گفت؟

آیدین: سکوت کرد.

با تعجب گفتم:

- همین؟ هیچی نگفت؟

آیدین: همین.

جای تعجب داشت که آرشام هیچی گفته؛ البته همیشه کاراش همین طور بوده. آرشام مرموزه، پر رمز و رازه. باید توش کنکاش کرد!

چند دقیقه بعد هر سه اومدن تو هال. وانیا کنار آرشام نشست. ونداد روی کاناپه لم داد و تلویزیون و روشن کرد. دستمو زیر چونه گذاشتم و نگاهشون کردم. آرشام سرشو چرخوند و بهم نگاه کرد. اصلا هم ول کن نبود. زل زده بود تو چشمام. منم پررو؛ خیره نگاهش کردم. احساس کردم تو چشمام دنبال چیزی می گرده؛ منم همین طور. سعی کردم از چشماش چیزی بخونم.

وانیا دستشو رو پای آرشام کشید. آرشام نگاهشو ازم گرفت و اخم کرد. وانیا دست چپشو پشت آرشام گذاشت و خودشو بهش نزدیک کرد و چسبوند. قشنگ داشت می رفت تو دهن آرشام!

آرشام هیچ حرکتی نکرد. فقط دوباره زل زد تو چشمام. حتما این دفعه می خواست چیزی از چشمام بخونه. چون دفعه قبل موفق نشد. سعی کردم به روی خودم نیارم.

الان دلم می خواست وانیا رو خفه کنم. یه سیلی جانانه بهش می زدم تا حساب کار دستش بیاد! اصلا چرا من باید این کار و بکنم؟ چرا دلم نمی خواد وانیا بهش نزدیک بشه؟

دلم گفت:

- "حسادت."

نه حسادت نیست چون از وانیا و رفتاراش خوشم نیاد.

دلم گفت:

- "داری خودتو گول می زنی. خودت می دونی چه حسی داری وقتی می بینی وانیا به آرشام نزدیک

میشه. مطمئن باش آرشام هم فهمیده. داره تو چشمات دنبال علامت کوچیکی می گرده. داره دنبال

حسی که بهش داری می گرده."

نه این طور نیست. آرشام حتما دلش برای دختر مورد علاقه اش تنگ شده که داره به من نگاه می کنه.

دلم گفت:

- "تو دیوونه شدی. خودت داری مانع این احساس و علاقه ای که بهش داری میشی. بین چجوری بهت زل زده."

نه من هیچ علاقه ای بهش ندارم. آرشام به خاطر آبی چشمام داره نگاهم می کنه. گفتم که به خاطر اینکه رنگ چشمای دختر مورد علاقه ش آیه!  
دلم گفت:

- "تو دیوونه ای. داری بی منطق حرف میزنی. خودتو نزن به اون راه. با این کار فقط به خودت آسیب می رسونی نه به آرشام و امثال اون."

سرمو آروم تکون دادم تا افکار مزاحم از ذهنم خارج بشه.

از آرشام که در گوش وانیا آروم یه چیز گفت و وانیا بادش خوابید و کفری شد چشم برداشتم.

به من مربوط نیست که وانیا چیکار می کنه، به من مربوط نیست که آرشام چه عکس العملی نشون میده؛ هر چیزی که به آرشام ختم میشه به من مربوط نمیشه.

به پیشنهاد ونداد ورق بازی کردیم. وسط بازی آیدین مسخره بازی در میاورد و از قصد جرزنی می کرد که باعث خنده همه ما شد. آرشام بازی رو برد. کلا انگار در همه زمینه مهارت خاصی داره! رقصیدن، رانندگی، کفری کردن، مجذوب کردن، خوندن، ساز زدن، بازی های مختلف و ...

شب شد. ونداد گفت بریم بیرون اما من اصلا حوصله بیرون رفتن نداشتم. شاید با دوستان خودم میرفتم اما با وجود ونداد و وانیا اصلا جایی نمیرم.

وانیا: | اما من می خوام برم بیرون. خب ملودی نیاد.

ونداد: پس منم خونه می مونم. منم خسته م. شما برین من هستم.

آرشام: لازم نکرده.

وانیا خودش و لوس کرد و گفت:

- | آرشام خودت گفتی بریم بیرون. خب ونداد هست که ملودی هم تنها نباشه. دیگه مشکلی نیست. پس بریم.

آرشام اخم کرد و گفت:

- نه، اگه ملودی نیاد پس کنسله.

وانیا لباسو ورچید و دستشو دور کمر آرشام انداخت.

وانیا: اما آرشامی ...

کوفت آرشامی؛ چه آرشام آرشامی میکنه دختره ی کنه!

آرشام دستشو پس زد و رفت سمت تلفن و بلند گفت:

- اما و ولی نداره؛ همین که گفتم. خوشم نیامد حرفم و دوباره تکرار کنم.

چرا این جووری می کنن؟! خب من که نیام مشکلی پیش نیامد.

- آرشام من تنها نمی مونم؛ نگران نباش. میرم اون خونه و کارای عقب افتاده رو انجام میدم.

بعد رو کردم به ونداد و بهش چشم غره رفتم.

- شمام نمی خواد خودتو تو زحمت بندازی. من بچه نیستم که نیاز به مراقب داشته باشم.

آرشام: گفتم که نه. الان زنگ میزنم و سفارش میدم.

وانیا با غضب نگاهم میکرد. ایشی گفت و پاش و رو زمین کوبید و تو اتاقش رفت.

جو سنگینی برقرار شده بود؛ هیچ کس حرف نمیزد. تی وی و روشن کردم و کانالا رو بالا پایین کردم.

اصلا نمی دونستم چی می خوام ببینم!

به آرشام فکر کردم، به رفتارش؛ انگار زده به سرش. این رفتاری که تا چند دقیقه پیش دیدم متعلق به آرشام کوه یخی نبود. تازه دارم به دوبعدی بودن آرشام پی می برم. یه بعد مهربون و شوخ و روح لطیف و بعد دیگه مغرور و خشن و از خودراضی!

سفارشا رسید. هر کس یه جا نشست؛ رو مبل سه نفره نشستم. آرشام و وانیا هم کنار من نشستن؛ آرشام بین من و وانیا نشست.

وانیا: این چه برنامه ای دارین می بینین؟ بزنین فیلم اکشن و جنایی ببینیم.

ونداد کانال رو عوض کرد.

وانیا: آها، همین کانال باشه. برنامه های باحالی داره.

شام استیک با سس مخصوص بود. مشغول خوردن شدم.

وانیا: آخ جون، شروع شد.

به صفحه تی وی نگاه کردم؛ به نظر فیلمش تخیلی میومد. نیم ساعت گذشت. فیلمش خیلی آدمو جذب نمی کرد اما خوب بود. دیگه سیر شده بودم. قوطی نوشابه رو گرفتم و نی رو داخلش گذاشتم؛ از سر کشیدن متنفر بودم.

پای راستم و رو پای چپ انداختم و به صفحه روبروم خیره شدم. شخصیت پسر پیش خودش تصور می کرد که تا چند دقیقه دیگه دختره می میره یا خونه آتیش می گیره. همونطور که حدس میزدم فیلمش تخیلی بود و پر هیجان!

یه دفعه یه چیزی مشکلی رنگ از آسمون به سمت پایین فرود اومد. یه دختره هم مشغول مصاحبه بود که همون موقع اون شی دایره ای شکل به سرش خورد و سرش از تنش جدا شد و خون فواره زد! جیغ خفیفی کشیدم. از ترس داشتم سخته می کردم؛ از خون متنفر بودم. سرم و تند سمت چپ برگردوندم و پریدم تو بغل آرشام و سرم و تو سینه ش فرو کردم. بی اراده و بدون فکر! با دست راست به تیشرتش چنگ انداختم؛ دستای آرشام دور کمرم حلقه شد. قلبم داشت میومد تو حلقم. اون صحنه هی جلو چشمم رژه میرفت. محکمتر تیشرتش و تو دست مشت شده م گرفتم. آرشام حلقه دستاشو دور کمرم تنگ کرد. بوسه ای رو موهام نشوند و سرش و آورد کنار گوشم. گرمی نفساش تنمو مورمور میکرد.

آروم گفتم:

- آروم باش عزیزم، نترس.

با دهن خشک شده م آروم تر گفتم:

- من ... من از خون بدم میاد.

آرشام: باشه خانومی. بلند شو برو دست و صورتتو آب بزن.

یه لحظه فکر کردم که چقدر آرشام تو این موقعیت مهربون شده.

خودم و از آرشام جدا کردم و بدون اینکه به تی وی نگاه کنم به طرف راهرو حرکت کردم.

صدای وانیا بلند شد.

با حالت مسخره ای گفتم:

- آخی کوچولو. ترسیدی؟

آرشام: وانیا. ساکت شو.

وانیا: خب تو که جنبه نداری چرا نگاه می کنی؟

آرشام بلند گفت:

- می گم بس کن.

دستم و مشت کردم؛ دیگه بریده بودم. داشت رو اعصابم راه می رفت. باید جوابش و بدم که فکر نکنه ضعیفم.

قبل از اینکه وارد اتاق آرشام بشم برگشتم سمتشون و رو به وانیا بلند گفتم:

- جنبه دارم، خوبشم دارم. من از خون چندشم میشه. تو جنبه نداری که جلوی یه پسر سریع وا میدی! تو اتاق رفتم و در و محکم پشت سرم بستم؛ تنم می لرزید. کنار تخت رو زمین نشستم. سرم و رو تخت گذاشتم. دستمو رو چشمای بسته ام گذاشتم.

من نباید جلوشون احساس ضعف کنم. اون منو مورد تمسخر قرار داده بود. پس باید جوابش رو می دادم. نباید بهش اجازه بدم بهم توهین کنه. از همون روز اول باید مثل خودش رفتار می کردم. نباید لیلی به لالاش می داشتم!

صدای باز و بسته شدن در و شنیدم. سرم و بیشتر داخل تخت فرو بردم.

آرشام: وانیا رو ببخش. زیاده روی کرد.

هه. ببخشمش؟ زیاده روی؟! هیچی نگفتم.

آرشام: خوب کردی جوابشو دادی. با جوابی که دادی دهن وانیا بسته شد، رفت تو اتاقش. فکر نمیکرد

این جوری جوابشو بدی. اصلا فکر نمی کرد جوابشو بدی. خوبی؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم رو صورتم چکید.

حقش بود. به نظر خودم کارم درست بود و پشیمون نبودم. چرا آرشام مهربون شده؟ چرا از من

طرفداری می کنه؟ اینکارش کلافه م کرده بود.

آروم سرم و تکون دادم. گرمی دستای آرشام و روی بازوم حس کردم.



آرشام: سر تو بالا بگیر. دوست ندارم هیچ وقت ضعیف بینمت؛ ملودی غد و یه دنده این نبود که میبینم؛ باید مثل قبل برام زبون درازی کنی و حرف واسه گفتن داشته باشی. بلند شو برو دست و صورتت و بشور. خب؟

آهسته سرم و بالا آوردم. با دستم اشکمو پاک کردم. آروم سرم و تکون دادم و بدون اینکه بهش نگاه کنم رفتم وارد دستشویی اتاقش شدم.

یه مشت آب رو صورتم پاشیدم. به خودم تو آینه نگاه کردم؛ ملودی چقدر ضعیف شدی، تو که اینطوری نبودی، همیشه مقاوم بودی، هیچ وقت در برابر حرفای مردم نمی شکستی اما حالا چرا شکستی؟ چرا با یه مشت حرفای نسنجیده دختری مثل وانیا که فقط قصد آزار تو رو داره ناراحت شدی و اشک ریختی؟

جوابش یک کلمه بود؛ ضعف ...

وانیا تو این چند وقت با رفتار و حرف هاش منو رنجوند؛ البته خودشم همین رو می خواست. دیگه طاقت شنیدن حرف هاشو نداشتم؛ در برابرش ضعف نشون دادم. اگه باهاش مراعات نمی کردم و جوابش رو کوبنده می دادم حساب کار دستش میومد. نباید انقدر بهش رو می دادم. باید دوباره همون ملودی سابق بشم.

دستمو زیر دستگاه خشک کن بردم و اومدم بیرون. آرشام تو اتاق نبود؛ حرفاش تو ذهنم چرخید.

حرفاش بهم دلگرمی داد؛ رفتار و حرکاتش ضد و نقیض داره. نمی تونم درک کنم! امشب هم باید تا موقعی که بیدارن اینجا بمونم. فقط به خاطر اینکه از دست ونداد راحت بشم. الان نمی خوام با هیچکدوم روبرو بشم.

رو تخت به پهلو دراز کشیدم و پاهامو تو شکمم جمع کردم. چشمام و بستم تا یکم آروم بشم. دوباره اون صحنه جلو چشمام اومد. چشمام و باز و بسته کردم. هی جلو چشمام رژه می رفت. سعی کردم ذهنمو به چیزهای خوب منحرف کنم. با فکر کردن به ایران، خانواده م، بازگشتم به ایران، نتایج آزمون، آرشام!

\*\*\*\*

با صدای موبایل از خواب پریدم. از جیبم درش آوردم و جواب دادم.

- بله؟

- های مادام.

- بفرمایید.

- منو میشناسی؟

دستمو به چشمم مالیدم. نصف شبی زنگ زده بگه منو می شناسی یا نه!

- آقا مزاحم نشین.

تماس رو قطع کردم. سرمو بین دست هام گرفتم. چون یکدفعه بلند شده بودم سرم تیر می کشید.

به دور و برم نگاه کردم. من هنوز تو اتاق آرشام بودم. چند بار پلک زدم تا فضای داخل اتاق و بینم.

چشمم به کاناپه افتاد؛ آرشام روش خوابیده بود. دستاشو تو هم حلقه کرده بود؛ حتما سردش شده.

از جام بلند شدم و از زیر پتو خودم که یه پتو دیگه تا شده بود برداشتم و سمتش رفتم. آروم پتو روش

کشیدم. کنارش نشستم و به صورتش خیره شدم.

از چهره خشک و سردش خبری نبود. جلو چشمم چهره مظلوم می دیدم. موهاش رو پیشونیش ریخته

بود. دستمو آروم جلو بردم تا موهاشو کنار بزنم. اما اگه بیدار بشه چی؟ نه. انقدر خسته ست که حس

نمی کنه.

با دستم موهاشو آروم کنار زدم. به صورت معصومش نگاه کردم؛ چقدر موقع خواب با نمک میشه؛

لبخند رو لبام نشست.

مثل همیشه ته ریش داشت. حسنش این بود که جذاب ترش می کرد. با پشت دست آروم گونه ش رو

نوازش کردم. به ابروهای پرپشتش نگاه کردم. ابروهای خوش حالت و کشیده ای داشت. شیبه ابروهای

من جلوش پر بود و وقتی به تهش می رسید نازک میشد؛ فرم ابرو هام و دوست داشتم.

به چشمای کشیده ش خیره شدم. نمی دونه که همین چشم هاش منو اسیر خودش کرده. نمی دونه که

هر شب تو خواب دوتا تیله خاکستری می بینم؛ دو تا تیله که از همون روز اول منو جذب خودش کرد،

منو تو خودش غرق کرد.

به بینی خوش فرمش نگاه کردم و بعد به لبای برجسته ش؛ برام جالب بود که لبای آقاییون برجسته ست!

هیچ کم و کاستی تو چهره اش حس نمیشد. از لحاظ چهره، هیکل، اخلاق، وضع مالی هیچی کم نداشت؛ همه چیزش کامل بود. اون موقع فقط داشتم خودمو آروم میکردم. همش میگفتم اخلاقش بده و خودخواهه اما حالا با رفتاری که ازش دیدم بهم ثابت شد که رفتار و اخلاقش بیسته! پشت ظاهر خشن و مغرورش باطنی پاک و مهربون وجود داره. به شخصه می تونم بگم این پسر کسی که همه دنبالشن و آرزوی داشتنش رو دارن. خودم هم جزوشونم. خوش به حال خانوم آینده ش. همه چی تمومه!

\*\*\*\*

صبح با آیدین پیاده روی کردم. آرشم بیمارستان بود. آرمان هم که اصلا حواسش به من نیست. انگار نه انگار که دخترعموش اومده اینجا و نیاز به همدم و حامی داره. البته درکش می کنم، سرش شلوغه. مثل آرشم. بیچاره آرشم که باید دو جا کار کنه. چه دل سوز شدم!

ظهر با ونداد و وانیا رفتیم رستوران ایتالیایی. کنار آیدین و روبروی ونداد نشسته بودم که با وانیا چشم تو چشم نشم. بعد باهم رفتیم پاساژهای مختلف رو دید زدیم. زمان خوبی برای خریدن سوغاتی برای اقوام بود.

من و آیدین از ونداد و وانیا جدا شدیم و تو پاساژ چرخیدیم و گشتیم. وقتی تو خیابونا دور میزدیم بعضی از پسرا که گوشه دیوار کز می کردن با لذت نگاهم می کردن و من حالم بهم میخورد. انگار طعمه پیدا کردن؛ البته اینجا و تمام شهر و کشورای دیگه مردم با فرهنگ و منظم و با شعوری دارن اما اون پسرای که ته مرزن و خرابن اینطور خبیث بودن!

آیدین زیر لب فحش آبدار ایرانی نثارشون میکرد که باعث خنده ی من می شد. چون من از آیدین جلوتر بودم و به مغازه ها سرک می کشیدم و آیدین پشت من آهسته راه میرفت، اون دو تا پسر فکر میکردن من تنهام؛ به خاطر همین آیدین بامن همگام شد. چقدر خوبه که یکی مثل کامیار در کنارمه که احساس تنهایی نکنم و باعث شادی من بشه.

آیدین با حرص گفت:

- همیشه به دختر جوون و خوشگل و یه دقیقه تنها گذاشت. درسته داشتن میخوردنت؛ والا. آروم خندیدم.
- آیدین: خنده داره؟ اگه می خوردنت و چیزی ازت باقی نمی موند من باید چی جواب آرشام و می دادم؟  
یه تای آبروم بالا رفت.
- آرشام؟ به آرشام چه ربطی داره؟  
با یه قدم پریدم جلوش و انگشت اشاره ام رو جلوش تکون دادم.  
با نیشخند گفتم:
- تو باید جواب آرمان رو می دادی.  
آیدین دستم و کشید و کنار خودش گذاشتم تا دوباره همگام بشیم.
- آیدین: نیشتو ببند. انگار نه انگار که من کنارت ایستادم! بیا کنارم تا آخر تو رو نقاپیدن!  
به دور و برم نگاه کردم. دخترا به آیدین نگاه می کردن و با نیش باز نگاهش می کردن.  
به شوخی گفتم:
- اوه! یکی باید مراقب تو باشه که تو رو از دستم نقاپن. دارن درسته می خورنت.  
بادی به غبغبش انداخت و گفت:
- پس چی فکر کردی؟ من خوشتیپ و جذابم. پس مراقب باش همراهتو درسته نخورن.  
به بازوش زدم و گفتم:
- پررو از خودراضی!  
آیدین به شوخی زد به سینه ش و گفت:
- الهی کور بشه هرکی نتونه مادوتا رو ببینه. چشاشون از کاسه درآد. با مغز بخورن زمین ندونن از کجا خوردن!
- مردم با تعجب نگاهمون می کردن. آخه بیچاره ها فارسی متوجه نمی شدن.  
همون موقع صدای جیغی بلند شد. من و آیدین چشم دوختیم به پله برقی. یه دختر از پله ها قل خورد  
افتاد پایین! من با دهن باز داشتم نگاه می کردم. خواستم با دو برم سمتش که چند تا پسر دویدن  
سمتش و بلندش کردن. من و آیدین با تعجب به هم نگاه کردیم. بعد زدیم زیر خنده.

بین خنده گفتم:

- چه زود دعوات مستجاب شد. معلومه دل پاکی داری.

با آیدین به طبقه دوم رفتیم. با دقت به ویتترین مغازه ها نگاه می کردم که یک دفعه چشمم به بوت طوسی رنگ خورد. از آیدین خواستم وارد بوتیک بشیم. از فروشنده خواستم برام بوت رو بیاره. به کیف ها نگاه کردم. می خواستم با بوتم ست بشه.

صدای آیدین و شنیدم که گفت:

- ملودی بیا اینجا.

کنارش ایستادم. از قفسه کیف ورنی طوسی بیرون آورد.

آیدین: این چگونه؟

- وای عالی. سلیقه ت خوبه ها. من عاشق کیف و کفش ورنی ام.

آیدین: ما اینیم دیگه.

فروشنده بوت و برام آورد. تا زیر زانوهام بود و پاشنه بلندی داشت. تازه هم قد آیدین شدم. کیف و روی دوشم گذاشتم و جلو آینه ایستادم.

آیدین: قشنگه.

-آره خیلی.

آیدین: پویشیدم و کیف و کفش و به فروشنده دادم. آیدین طرف پیشخوان رفت؛ از جام بلند شدم و مانعش شدم.

- نه آیدین. خودم حساب می کنم.

آیدین: تو هنوز یادنگرفتی وقتی با یک مرد میای بیرون نباید دست تو جیبت کنی؟ می خوای پولاتو به رخم بکشی؟ بابا فهمیدم پول داری.

از حرفش ناراحت شدم. اخم کردم و سمت در رفتم.

- خیلی بدی.

آیدین: شوخی کردم. اصلا بیا خودت حساب کن. باید صرفه جو باشم. نه؟ بیا دیگه.

برگشتم سمتش و با نیشخند نچی گفتم و بیرون رفتم.

آیدین پلاستیک و دستم داد. ازش تشکر کردم.

آیدین: مبارک باشه. حالا کجا بریم؟

- من که به اندازه کافی لباس دارم. خودم چیزی نمی خوام. اما برای خانواده م باید سوغاتی

بگیرم. آیدین به نظرت برای آقایون ادکلن بگیرم خوبه؟

آیدین: آره. بریم اون سمت که عطر فروشی داره.

رفتیم داخل مغازه. من خودم عاشق بوی سرد مردونه م. یادمه وقتی کوچیک بودم از ادکلن بابام میزدم.

چون از بوی اسپری و ادکلن مردونه خوشم میومد. در هر صورت من با ادکلن مردونه حال می کنم!

برای بابا و کامیار و مهبد و عموها گرفتم. فکر کنم برای خانومها عطر بخرم بهتره. چون سائزشون رو

نمیدونم که لباس بگیرم. براشون عطر با بوی شیرین ملایم گرفتم. داخل بوتیک تامی رفتیم. برای ملینا

کوله و کتونی سفید- مشکی و برای بابا ساعت گرفتم. ساعت هاش خیلی شیک بودن. دلم می خواست

همه رو بخرم! مامان کیف و کفش دوست داره. از بنتون کیف کج چرم شتری و کفش اسپرت قهوه ای

خریدم؛ فکر کنم همینا خوب باشه.

از خستگی هلاک شده بودیم. آیدین به خاطر من صداش در نمیومد. تمام بارها رو خودش حمل می

کرد. هرچی بهش گفتم بده به من خسته میشی حرف گوش نکرد. برای جبران زحماتی که تا به امروز

برام کشیده باید به چیزی براش میخریدم.

- آیدین جان این آخرین جاست. بعد میریم خونه. اشکالی که نداره؟

آیدین: نه. مشکلی نیست. تو بگو تا فردا. در بست در خدمتتم.

لبخند زدم و وارد عینک فروشی شدم. عینک هاش قشنگ بودن اما دنبال عینک خاص و شیک میگشتم.

از پسر کمک خواستم که بهم بهترینش رو معرفی کنه. همه مارک دار بودن اما من بهترینش رو می

خواستم. آیدین برام هیچی کم نداشت؛ عین برادر واقعی پشتم بود. خوش به حال آرشام که همچین

دوستی داره.

فروشنده پسر فارسی زبان بود. من و بگو که سه ساعت داشتم باهاش فرانسوی حرف میزدم! مردم

اینجا به دوزبان صحبت می کنن. منم تو این یک سال به زبان فرانسوی مسلط شدم. در کل چهار زبان

آلمانی، ارمنی، انگلیسی و فرانسوی بلام؛ به لطف کلاسای بیرون و مامانم!  
آیدین بیرون ایستاده بود و گردنش رو به طرفین تگون میداد.  
تو دلم گفتم:

- " یکم دیگه صبر کن. الان میام."

رو به پسر گفتم:

- اون عینک مشکی قسمت بالا از سمت راست اولی رو بدین.

پسر: همین؟ بفرمایید.

عینک و رو چشم گذاشتم و تو آینه به خودم نگاه کردم. شیک و قشنگه.

عینک رو هم گرفتم. قابش رو داخل پاکت کوچولویی که پسر بهم داد گذاشتم و بیرون رفتم.

- بریم. بخشید معطل شدی نه؟

آیدین لبخند زد و گفت:

- نه. چیزی خریدی؟

-آره. بعدا بهت نشون میدم. بریم؟

آیدین: بریم. زنگ زدم بیاد دنبالمون.

- کی؟

آیدین: ها؟ تاکسی!

- اوکی. وانیا و ونداد کجان؟

آیدین: ونداد زنگ زد گفت میرن خونه. وانیا هی غر میزد.

وانیا دختری نچسب و از خودراضی بود.

از پاساژ بیرون اومدیم و اون سمت خیابون ایستادیم و منتظر تاکسی شدیم. چند دقیقه بعد لیموزین

مشکی رنگی جلومون ایستاد.

آیدین: سوار شو.

با تعجب گفتم:

- این که تاکسی نیست. خوبی؟

آیدین: بهتر از همیشه. سوار شو.

نکنه من فرد مشهوری شدم و خودم خبر ندارم؟! اینکه تاکسی نیست؛ داره اشتباهی سوار میشه یا من چشمام بد می بینه یا آیدین! پسره خل شده داره سوار لیموزین میشه. آخه کی می خواد با لیموزین بیاد دنبال ما؟!

آیدین سرشو کج کرد و گفت:

- بیا تو دیگه.

گیج شده بودم؛ نمی دونستم چی بگم. بی حرف سوار شدم و ماشین حرکت کرد.

آیدین خندید و گفت:

- این چه قیافه ایه؟ چی شده؟

- آیدین من گیج شدم. مگه نگفتی تاکسی میاد دنبالمون؟

- ها؟ آها آره .

- خب اینکه تاکسی نیست.

آیدین: برای تو چه فرقی می کنه؟ مهم اینه که به مقصد برسی.

راست میگه، فرقی نمی کنه اما یه جای کار میلنگه! بالاخره میفهمم.

پاکت و جلو آیدین گرفتم و گفتم:

- بفرما. تقدیم به برادر گلم.

آیدین با تعجب نگاهم کرد. از دستم گرفت و گفت:

- این چیه؟ چرا زحمت کشیدی؟

- زحمتی نبود. زحمت واقعی رو تو کشیدی. مرسی بابت کارهایی که برام انجام دادی و مثل برادر

واقعی کنارم بودی.

آیدین شیطون شد و گفت:

- یعنی دیگه برادر به حساب نیام؟

اخم کردم و خندیدم.



باز شیطنتش گل کرد.

آیدین: ایش. از خداتم باشه من مثل برادرت نباشم.

خندیدم و گفتم:

- خب از خدامه.

آیدین: دروغ؟ پس هفته دیگه با گل و شیرینی میام خونتون.

شونه بالا انداختم و با نیش باز گفتم:

- باشه. قدمتون رو چشم.

آیدین با خنده سری تکون داد و قاب عینک رو باز کرد.

آیدین: نه. انگار بدت نمیاد پیام خواستگاریت.

مثل خودش شیطون شدم.

- کی بدش میاد؟

آیدین با چشمای شیطون و نیش باز نگاهم کرد.

آیدین: همین و بگو.

عینک و گذاشت رو چشماش. خیلی بهش میاد.

آیدین: هوم. خیلی شیکه. مرسی. راضی به زحمت نبودم خانوم آینده م.

به باروش زدم و خنده کنان گفتم:

- گمشو.

لیموزین ایستاد.

راننده پیاده شد و در طرف آیدین و باز کرد. آیدین با ژست خاصی پیاده شد. دهنم باز مونده بود.

آیدین دستشو دراز کرد تا از ماشین پیاده شم. این مارمولک حتما تو کار مهمی نقش داره.

راننده در و بست. آروم گفتم:

- مغسی!

می خواستم وسائل رو بردارم که آیدین گفت:

- بیا کنار. خودش میاره.

راننده وسائل و برداشت و همراه ما تا دم آسانسور اومد. تعظیم کوتاهی کرد و رفت. از آیدین تشکر و خداحافظی کردم.

دوش گرفتم و زیر تی وی دراز کشیدم. واقعا نمیتونم سر از کارای آیدین در بیارم. اون از حرفای نصفه و نیمه ش در مورد آرشام و این هم از حرفای ناقصش در مورد کارش که همش از زیرش در میره و سوالمو بی جواب میذاره!

الیزه دیشب زنگ زده بود و دعوتم کرده بود که برم خونه شون. تا عصر پیش الیزه بودم. خیلی دختر بامزه و خون گرمیه. اما زیادی ساده ست!

شاد و شنگول از آسانسور بیرون اومدم و کلید خونه رو از کیفم در آوردم که یکدفعه صدای آهنگی بلند شد و من رو از جا پروند. باز کنجکاو شدم ببینم چه خبره. خودمو سمت در کج کردم. صدای آیدین بلند شد؛ دیگه نمیتونستم طاقت بیارم.

کلید خونه رو که بهم داده بود از کیفم در آوردم و تو سوراخ قفل انداختم. پریدم تو خونه. صدا به وضوح شنیده میشد. یواش یواش وارد راهرو شدم. پشت ستون ایستادم. کسی جز آیدین تو سالن نبود. سرمو کج کردم تا ببینمش. پیش خودش غر میزد. سمت سینما خانواده رفت و آهنگ رو از نو گذاشت. مایک و تو دستش گرفت.

\*همه ی دنیا مال منه حالا که تو کنارمی

تویه این شبها

تو آسمون روشن ترین ستارمی \*

با پا روی زمین ضرب گرفت.

\*خاطره هامون یادم میاد چشم سیاه ناز نگات

برات میمیرم

نمیدونی دیوونم کرد رنگ چشات \*

شروع کرد به بالا و پایین پریدن و دستاشو از هم باز کرد و گفت:

- آها ... هووو ...

\*من اگه با تو نباشم میمیرم

میمیرم

میمیرم

وقتی که دستای تورو می گیرم

می گیرم

می گیرم

باتو میرم تو حس رویایی

رویایی

رویایی

بگو تنهام نمیزاری بگو اینجایی \*

دستاشو مشت کرد و به جلو و عقب پرت کرد و انگشتای شصتاشو سمت شونه ش گرفت.

\*سر روی شونه هام بزار

با من باش

با من باش

با من باش

عاشقتم دیوونه وار

با من باش

با من باش

با من باش \*

دست چپشو روی قلبش گذاشت و با دست راست مشتشو به جلو و عقب پرت کرد.

\*هرچی که غم داری بزار

تو قلبم

تو قلبم

تو قلبم

بدون تو من دیوونه میشم

کم کم \*

سرشو به طرفین تکون داد و بالا و پایین پرید و دوباره حرکات حرکات قبل رو انجام داد.

\*آیدین!

حالا که دستات تو دستمه

آرزو هام رو به رومه

حالا که عشقت تو قلبمه

باتو بودن آرزومه.

تو بایه لبخند خط میکشی روی غمام

تورو می خوام

تو نمیدونی چی میکشم وقتی نیستی

خیلی تنهام

هوووو ... \*

وقتی تموم شد کلاهش و از سرش برداشت و تو هوا پرت کرد؛ درست به صورت من خورد. آخم رفت

هوا.

آیدین سیخ ایستاد و نگاهم کرد.

آیدین: تو ... تو کی اومدی؟

کلاه و همراه خودم رو مبل پرت کردم.

- خیلی وقت نیست. از موقعی که شروع کردی به خوندن.

آیدین: خب؟

- خب که خب.

آیدین: خب تو اینجا چیکار می کنی؟

- اومدم یه سری بهتون بزنم. بده؟ بچه ها کجان؟

آیدین: مثل همیشه بیرون. آرشام هم از دیروز خونه نیومد.

- خب؟

آیدین: خب که خب.

- طوطی خان. چرا حرف خودمو به خودم پس میدی؟ منتظرم.

آیدین: منتظره؟

- منتظر جوابت. جواب سوالم. شغلت چیه؟ ببخشید این حرف و میزنم اما مشکوک میزنی. اون از طفره

رفتنت و اون از تاکسی که لیموزین از آب در اومد و در آخر این کارت.

آیدین: نه، من فقط به اقوامم می گم. به غریبه نمی گم.

اخم کردم و سرمو طرف دیگه ای گرفتم.

- دستت درد نکنه. حالا شدم غریبه؟

آیدین: نه، ببخشید بد گفتم. خب نمیتونم بگم؛ جزو اسراره. منم داشتم حرکات یکی از دوستانم رو

انجام

میدادم. من عاشق رقصیدنم.

- خیلی خب. متوجه شدم. رقصیدنت جزو اسرار بود؟

آیدین: خب آره.

- اوکی.

آیدین با لبخند اومد سمتم و دستشو طرفم گرفت و گفت:

- افتخار میدی؟

چشمام برق زد. خیلی وقت بود نرقصیده بودم. دستشو گرفتم. کلاه و از رو مبل برداشتم و رو سرش گذاشتم. رفتیم وسط سالن. دستمو بالا گرفت و منو چرخوند.

\*\*\*\*

تا عصر با آیدین بودم. با هم گپ میزدیم و شوخی می کردیم؛ خیلی خیلی خوش گذشت. خورشید کم کم غروب کرد و هوا تاریک و شب شد اما آرشام و ونداد و وانیا نیومدن! تصمیم گرفتم برم تو اتاق آرشام و سرک بکشم. اصلا وقت نشد تو اتاقش دید بزنم. حالا که کسی نیست بهتره از فرصت استفاده کنم و برم اتاقش.

- آیدین من میرم تو اتاق یه ذره استراحت کنم.

آیدین چشماشو ریز کرد و گفت:

- مطمئنی؟

- آره. چرا این جووری نگام می کنی؟

آیدین: چجووری؟

- طوری نگاه میکنی انگار مجرم گرفتی!

آیدین خندید و گفت:

- مجرم نگرفتم اما تا چند دقیقه بعد می گیرم. اخه تو چشمام برق شیطننت میبازه. می خوای خرابکاری

کنی؟

- کوفت! نخیر، خب کنجاو شدم که برم اتاقش و بگردم قبل از اینکه برگرده.

آیدین: هوم ... باشه برو من مراقبم.

لبخند پررنگی زدم و گفتم:

- پایه ای ها!

آیدین چشمکی زد و گفت:

- پس چی! حالا زودتر برو حس کنجکاویتو ارضا کن که دیگه میرسن.  
 سریع از جام بلند شدم و عقب عقب سمت اتاق آرشام رفتم. برای آیدین دست تکون دادم و چشمکی  
 نثارش کردم.  
 - فعلا ...  
 و وارد اتاق شدم. خب الان وقتشه برم سمت کشوهای زیر کمد. دستامو بهم مالیدم و رو زمین نشستم.  
 کشو سمت راست و باز کردم؛ خاک بر سرم!  
 هینی کشیدم و با دستم جلو چشمامو گرفتم و کشو رو با پا به داخل هل دادم؛ لباس زیرش بود. خیلی  
 گاوی ملودی! اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم. خب چیز خاصی نبود اما لباسای شخصی پسر غزیه  
 بود نه بابام!  
 کشو چپ و باز کردم؛ زیرپوش و چند تا تیشرت بود!  
 ای لعنتی! هیچی پیدا نمیشه ... همه ش لباس، لباس، لباس. کمد رو باز نکردم چون می دونستم پیراهن  
 و شلواراش اونجاست. کمد دو دهنه برای کت و شلوارای اسپرتش بود؛ من که اصلا کت و شلوار رسمی  
 بینشون ندیدم.  
 سمت کشوهای دراور رفتم. کشوها رو یکی یکی باز کردم. پر از اسناد و مدارک و پرونده بود. خم شدم  
 و آخرین کشو رو باز کردم. پر از برگه های نت و دفتر اکورد سازای مختلف بود.  
 دفتر نت و بیرون اوردم و رو تخت نشستم. روش نوشته بود "arsham's note"  
 چند برگ زدم و قطعه ها رو با خودم مرور کردم. اکورد جالبی میشه ...  
 چند بار ورق زدم که یکدفعه چشمم به چند برگه کوچیک رنگی افتاد. دوباره ورق زدم و چند صفحه  
 قبل و اوردم. چند تا عکس بود که پشتش چیزی نوشته بود. کنجکاو شدم. بالاخره یه چیز غیر لباس و  
 اسناد پیدا شد!  
 رو تخت به شکم دراز کشیدم و عکس ها رو پخش کردم. پشت هر کدوم از عکسا یک مصرع شعر  
 نوشته شده بود. یکی و انتخاب کردم و شروع کردم به خوندن:  
 "دارم میشم بد عادت به تو ..."

عکس و برگردوندم. عکس دختری با دو چشم آبی بود که موهاش کج تو چشمش ریخته شده بود.  
پشت عکس بعدی و خوندم:

"وقتی که چشمای تو یادم میاد ... "

سرم و کج کردم و انگشت اشاره مو به دندان گرفتم. موهای لختم رو شونه راستم ریخت ... این عکس  
کیه؟

عکس بعدی: "این جوری نرو ... "

رفتم تو فکر! وقتی ایران بودم آرامیس گفته بود عکس دختری رو به دیوارش زده.  
عکس بعدی و جلوم گرفتم و پشتشو خوندم:

"لعنت به تو! "

چشمام گرد شد. چی؟ هان؟ منظورش از این جملات چیه؟!

"آرامیس: رفتم تو اتاقش. دهنم ده متر باز موند. روی دیوار مقابل تختش یه عالمه عکس از یه جفت  
چشم آبی خوشرنگ بود. تا حالا نشده بود آرشام از این کارا بکنه "

دختر چشم آبی ... عکس هاش ... اتاق آرشام ... نصب به دیوار ... اینکار و نکرده بود ... مفهومش  
چیه؟!

همه عکسا شبیه هم بود ... حتی از نیم تنه هم گرفته نشده بود که بشه تشخیص داد کیه!  
داشتم جملات نوشته شده رو پیش خودم مرور و میچیدم که احساس کردم صدایی میاد. نکنه آرشام  
اومده؟! وای وای وای!

سریع رو تخت نشستم و پوشه ها و اسناد و داخل کشو گذاشتم.

گوشم و تیز کردم اما دیگه صدایی جز اهنگی که آیدین گذاشته بود نشنیدم؛ دوباره به حالت قبل



برگشتم. موهامو پشت گوشم زدم و دوباره مشغول جفت کردن جملات کنار هم شدم. اصلا نمیتونم درک کنم و بفهمم منظور آرشام چیه! قصدش از نوشتن این جمله ها چی بوده؟! زیر لب شروع کردم به خوندم جمله ها ...

"دارم میشم بد عادت به تو ... وقتی که چشمای تو یادم میاد ... لعنت به تو ... "

نوچ. هر کار می کنم جور در نیامد ... دوباره عکس ها رو جلوم گرفتم و زیر لب شروع کردم به خواندن. یه لحظه احساس کردم عکسا از دستم پریدن بیرون و پرواز کردن. چشم من هم همزمان با پرواز عکسا به سمت بالا کشیده شد.

بدنم لرزید ... تنم یخ کرد ... لال شدم ... در یک لحظه احساس کردم چشمم داره از کاسه در میاد ... از ترس ... از اضطراب ... از دلهره!

فریادش من و سر جام میخکوب کرد.

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟!

سریع به پشت برگشتم و خودمو آروم آروم بالا کشیدم.

سکوت کردم ...

آرشام: مگه با تو نیستم؟

سکوت.

آرشام: هان؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- من ... من اومده بودم ... من ...

فریاد زد:

- انقدر من من نکن ... درست حرف بزن ... چرا اومدی اینجا؟ چرا بی اجازه وارد اتاقم شدی و دست به

وسایلم زدی؟

از ترس زبونم بند اومده بود. جوابی نداشتم که بدم. چرا من اومدم اینجا؟ چرا دست به وسائلم زدم؟!

آرشام: با توأم!

پس آیدین کجاست؟ خدایا به دادم برس ...

آرشام با داد گفت:

- تو چشم نگاه کن و حرف بزن.

پس کجا غیبت زد؟ بیاد دیگه ... اشک تو چشم حلقه زد. سریع عکسای پخش شده و از کنارم برداشتم

و تو مشتم گرفتم.

آرشام: مگه با تو نیستم؟ هان؟

تو این لحظه احساس کردم چقدر خوار و کوچیک شدم! چرا اینطوری شدم؟!

یه قطره اشک از گونه م چکید. نه به خاطر خطایی که کردم به خاطر اینکه از خودم بدم اومد ... سرمو

انداختم پایین که باعث شد موهام تو صورتم بریزه و صورت اشکیمو بپوشونه ... آروم از سمت چپ

تخت پایین اومدم.

با دست اشکمو پاک کردم که نبینه اما دوباره اشکم سرازیر شد. آیدین تو کجایی؟ این چندمین باره که

جلوش ضعف نشون میدم.

می خواستم از کنارش رد بشم که با یک دست به شونه م ضربه زد. نتونستم تعادل خودمو حفظ کنم و

افتادم رو تخت. موهام از جلو صورتم کنار رفت و آرشام بهم خیره شد.

سرمو پایین انداختم.

آرشام: کجا؟

آروم گفتم:

- برو کنار.

آرشام: ا؟ دیگه چی؟

- هیچی.

آرشام: پررو.

صداش و پایین آورد. زیر چشمی نگاهش کردم. کلافه دستی به موهاش کشید. با دست اشکمو پاک

کردم تا نبینه ... البته کار از کار گذشته بود!

آرشام: تو اینجا چیکار می کردی؟

نباید ضعفمو نشون بدم. خدایا چرا من این جورى شدم؟ دل نازک و زود رنج!

- من ... من اومده بودم اینجا چون ... چون کنجکا ...

آرشام خنده ریزی کرد و گفت:

- پس فضول آورده بودم خونه.

باز فاز و نولش قاطی کرد؛ یه لحظه خشمگین و یه لحظه خندون! از حرفش حرصم گرفت.

با خشم سرمو بالا اوردم و با اخم تو چشماش زل زدم.

- فضول عمته!

آرشام یه تای ابروشو بالا انداخت و لبخند کجی زد.

- نه، زبونت هنوز درازه؛ فکر کردم اقا موشه خورده!

دستمو تو هوا تکون دادم و با نوک انگشت باز و بسته کردم.

- هه هه هه. خیلی خندیدم.

آرشام: منم اینو گفتم که بخندی.

چقدر این بشر پررو!

از رو تخت بلند شدم و کنارش ایستادم. سرمو سمت راست چرخوندم و به نیم رخش نگاه کردم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بهتره یه سر پیش دکتر اعصاب و روان بری.

در و باز کردم که بیرون برم اما مچ دستمو گرفت و مانع شد. لحظه اخر وانیا رو دیدم که داشت سمت

اتاق خودش میرفت. پس اینام اینجان.

با پاش به در ضربه زد و در با صدای بدی بسته شد.

دستمو پیچوند و منو رو تخت انداخت. انقدر به دستم فشار آورده بود که احساس کردم استخوانای

دستم له شده!

انگار این اتفاقاتی که چند دقیقه پیش افتاده بود و فراموش کرده بودیم ...

آرشام فکش منقبض شد.

دندوناش و روهم فشرد و گفت:

- چی گفتی؟

دستم از دستش بیرون کشیدم و مالیدم.

- همین که شنیدی!

آرشام: چیزی نشنیدم دوباره تکرار کن.

با حالت مسخره ای گفتم:

-!؟ پس از کجا فهمیدی من چیزی گفتم؟

آرشام با دست صورتشو پوشوند. یوفی کشید و دوباره بهم زل زد.

آرشام: اون روی سگ منو بالا نیار ملودی. نیار!

نیار و با صدای بلند گفت که از ترس خودمو بیشتر رو تخت کشیدم و عقب رفتم.

- من به اون روی تو چیکار دارم؟ تو نداشتی من برم و گرنه من که کاری به تو نداشتم.

آرشام با دست زد به پیشونیش.

از این حرکتش خنده م گرفت. لبامو تو هم جمع کردم تا نخندم.

چشماشو ریز کرد و گفت:

- چرا انقدر دوست داری مثل خنگا رفتار کنی؟

اخم کردم و گفتم:

- خنگ خودتی بی ادب.

آروم زیر لب گفتم:

- البته به خواهرت بیشتر میاد.

آرشام بهم پشت کرد و سرشو خم کرد. دستاشو پشت گردنش فرستاد و تو هم قفل کرد.

دست چپم از بس عکس و نگه داشته بودم عرق کرده بود. عکسا رو تو دست چپم گذاشتم. اصلا اینا

دست من چیکار می کنه ... باید بذارم سر جاشون تا ندیده.

یکدفعه آرشام برگشت سمتم. با شتاب به سمت تخت اومد و روم خم شد. دستاش رو تخت بود و

خودشو سمت من کشیده بود. سریع خودم و با پا بالا کشیدم.

آرشام: عکسا رو بده به من. کجا گذاشتی؟

- خودت عکسا رو از دستم گرفتی؛ دست من نیست.

آرشام نگاه نافذشو بهم دوخت و گفت:

- بقیه شو بده.

از این همه نزدیکی مورمورم شد! سرمو سمت چپ چرخوندم و گفتم:

- نه.

دستشو زیر چونه م گذاشت و سرمو سمت خودش چرخوند.

گفت: بده.

- نه.

آرشام: میدی.

- نمیدم.

آرشام: با زبون خوش میگم بده. آخه اون چه به درد تو میخوره؟

لبامو غنچه کردم و گفتم:

- اووم ... خیلی.

چشماشو بست و نفسشو بیرون فرستاد.

آرشام: بده.

- نمیدم.

چشماشو باز کرد و گفت:

- میدی ... میدی یا بگیرم؟

نیشخند زد و گفتم:

- گزینه سه هیچ کدوم.

آرشام: خیلی پررویی.

- نظر لطفته.

آرشام: نمیدی نه؟

- نه. لازمش دارم.

آرشام: در چه مورد؟

- دیگه دیگه ... آرامیس می خواد بدونه دختر مورد علاقت کیه!

آرشام پوزخند زد و گفت:

- دختر مورد علاقه؟ کدوم دختر؟ گفتم اون عکسا رو بده به من.

- نه، نه، نه.

آرشام: بازبون خوش بهت می گم بده.

- نمیدم. نمیدم. من باید ماموریتمو درست انجام بدم!

چقدر خوب خالی بستم! هه ...

آرشام: خودت خواستی.

- مثلاً می خوای چه ...

با حرکتی غافلگیرانه پرید رو تخت و روم افتاد و خم شد. دو دستشو دو طرف بدنم گذاشت.

جیغی از ترس و هیجان کشیدم ...

صورتشو نزدیک صورتم آورد طوری که نفساش به گلو و صورتم میخورد که باعث مورمورشدن بدنم

شد.

آرشام لبخند پر شیطنتی همراه با اخمش زد و گفت:

- حالا چی؟ میدی یا نه؟

نفسم تو سینه حبس شد. به چشمای خندونش که شیطنت و بدجنسی موج میزد نگاه کردم. برام جالب

بود که اخماشو همراه لبخند رموزش با چشمای براق شیطونش داشت.

گرمای نفسش که به صورتم میخورد حالم و دگرگون میکرد. چشمام و بستم و سرم و چرخوندم سمت

راست. ضربان قلبم بالا رفته بود.

آروم و با صدای لرزون گفتم:

- بلند شو.

آرشام: نه، تو عکس و بده بعد شاید بلند شدم.

با حرص سرمو چرخوندم سمتش که دماغم به دماغش خورد. وای خدا ... چرا انقدر فاصلشو کم می

کنه؟!

سرم و بیشتر تو تخت فرو کردم و با اخم گفتم:

- جناب اگه اذیت نمیشین بلند شین.

آرشام قیافه متفکری به خودش گرفت. بعد نچی کرد و گفت:

- نه من جام خوبه.

از اون نگاه ترسناکام و تحویلش دادم و با خشم گفتم:

- بلند شو.

چشمای خمارش و بهم دوخت و گفت:

- چرا؟!

خدایا ... این پسر زده به سرش! نکنه منو خر فرض کرده؟!

نفسش که بهم خورد بدنم لرزش خفیفی کرد. ریتم نفساش عادی بود و این نشون از خونسردیش بود!

دیگه داشت زیاده روی میکرد. الان واقعا پیش خودش چی فکر کرده؟ که سریع تسلیم میشم یا

میترسم؟ فکر کرده من از اون دخترام؟! نشونش میدم ...

دو دستم و رو سینه ش گذاشتم و هولش دادم اما میلی متری هم تگون نخورد. دوباره دست روی سینه

ستبرش گذاشتم و با تمام وجود زور زدم. نه ... این و فقط رضازاده میتونه بلند کنه!

دست خودم نبود. تا حالا انقدر کسی اینطور بهم نزدیک نشده بود اونم جنس مخالف! استرس تمام تنم

و در بر گرفت. چشمای خمار و حالت حرف زدنش من و میترسوند. نکنه بخواد غلطی بکنه؟! خدایا

عجب غلطی کردم ...

با همون صدای لرزون گفتم:

- چون که زیرا!! بلند شو تا عکس و بهت بدم. این موقعیت اصلا خوب نیست و اگه کسی بیاد فکربدی

می کنه.

آرشام: خب بکنه!

تنفسش تند شده بود؛ سینه هاش بالا و پایین میرفت. گرمای تنش، نفسای پی در پی و داغش، ادکلن

سردش، چشمای خمار خوشرنگش داشت من و دیوونه می کرد.

- آرشام ... بلند شو ... بلند شو آرشام ... داری اذیتم می کنی ... بلند شو ...  
چشمای خمارِ خوشرنگش که حالا برق میزد از چشمام به لبام سر خورد؛ صورتشو نزدیک کرد. دیگه  
رسمای داشت میومد تو حلقم! سرم داشت صوت میکشید و نفسام ریتم همیشگیشو از دست میداد؛ از  
ترس و هیجان درونی! چشمام و بی دلیل بستم! شاید از ترس درونم! نفسای داغش کلافه م می کرد.  
این نزدیکی و دوست نداشتم.  
صدای پوزخندش باعث شد چشمامو باز کنم.  
آرشام در همون فاصله داشت بهم نگاه می کرد و بعد به لبام و دوباره به چشمام خیره شد.  
آرشام: همتون عین همین!  
با تعجب نگاهش کردم. منظورش چیه؟! صورتش و کج کرد و گوشش و به لبم نزدیک کرد.  
آرشام: چی گفته بودی؟  
- ها؟ من؟ چی گفتم؟!  
چه زود هول خودم و باختم ... از حرکاتش گیج شده بودم ... چی گفته بودم؟ آها ... گفته بودم عکس و  
بهش میدم ... آره منظورش همین بود ... به شرطی که از روم بلند بشه!  
ضربان قلبم کند و هیجان درونیم کم شد! قلبم دیگه مثل قبل تالاپ و تالاپ نمی کرد!  
- اخبار و یه بار اعلام می کنن.  
آرشام: نشنیدم.  
الان وقت لج و لج بازی و کل کل نیست. شکل درستی هم نداره که اینطور بهم نزدیکیم و در اصل بهم  
چسبیدیم!  
- باشه باشه. میگم ... گفتم عکس و بهت میدم اما باید بلند شی.  
ازم فاصله گرفت اما از جاش تکون نخورد!  
آرشام: عکس و بده.  
- بگیر.  
دست چپمو بالا اوردم و جلوش گرفتم.  
عکسا رو از دستم قاپید و گفت:



- حالا شد.

اداشو در اوردم:

- حالا شد! خيله خب؛ حالا بلند شو خون اشام!

يه تاي آبروشو بالا انداخت و گفت:

- خون اشام؟!!

- آره. خون اشام از بقيه استفاده مي كرد. به خاطر خودش از بقيه سوءاستفاده مي كرد! خيلي پليدي.

البته به حرفم ايمان نداشتم! اين كارش هم نشونه خوبي بود كه كار خطايي نكرد اما ... به خاطر

ترسوندن من اينكارو كرد. نبايد نقطه ضعف دستش بدم ... با اين كارش بدجور هم ضايع شدم ...

بدجنس ...

آرشام چشماشو تا اخيرين حد باز كرد و آبروهاشو بالا انداخت و سرشو تكون داد. شكل تمسخر اميز و

متعجب به خودش گرفته بود!

آرشام: هوم. باريكلا، زبون باز كردی. حرفای جديد ميزنی.

با شجاعت بهش زل زدم و گفتم:

- واقعيت و گفتم. تو دخترا رو به چشم عروسك خيمه شب بازی می بینی و بازيشون میدی.

چشماشو ريز كرد و دوباره روم خم شد و صورتشو نزديك صورتم آورد. چشماشو ريز كرد و با لبخند

خبيثی گفت:

آرشام: اِ جدی؟ چی شده؟ بد ضايع شی؟!

اخم كردم و گفتم:

- نخير. از مادرزاده نشده کسی منو ضايع کنه! اصولا من همیشه مشغول ضايع كردنم تا ديگران!

چه لوتی وار حرف زدم! هه ...

پيشونيش و به پيشونيم چسبوند و تو چشمام نگاه كرد.

با اخم ظريف و نيمچه لبخند رو لبش گفت:

- با دم شير بازی نکن كچولو.

يكدفعه در باز شد.

همزمان سر من و آرشام به سمت در کشیده شد.

وانیا با دهن باز و چشمای از حدقه در اومده نگاهمون کرد.

جیغی کشید و گفت:

- آرشام ...

به دنبالش ونداد و بعد چند ثانیه آیدین ظاهر شدن.

وانیا دستشو رو دهنش گذاشت و با جیغ گفت:

- وای خدا!

هه! ببین کی داره خدا رو صدا می کنه! یه آدم چقدر میتونه پست باشه که با نقشه کاراشو پیش ببره؟! ...

ونداد اخم کرد و گفت:

- چیکار دارین می کنین؟

وای! خاک بر سرم! بالاخره ما رو تو این وضعیت دیدن ... یکی نیست بگه آخه به تو چه کفگیر؟! ...

وانیا با خشم نگاهم می کرد و ونداد با همین نگاه رو به آرشام. اوه اوه! دو تا میرغضب دارن درسته ما

رو میخورن! خدایا بخیر بگذرون!

قبل از اینکه بخوام از جام تکون بخورم آرشام با یه حرکت از روم بلند شد و دستشو به سمتم دراز کرد.

به اجبار دستشو گرفتم که جلوی اینا تابلو نشیم! فقط از شر ونداد راحت بشم، دیگه پامو اینجا نمیدارم.

چشمم به آیدین خورد که با چشمای شیطون و خندونش نگاهمون می کرد. تا نگاهم و رو خودش دید

چشمکی زد ... فقط خدا خدا کن دستم بهت نرسه آیدین ... چون منو بی خبر گذاشته بود ازش دلخور

بودم ...

اخم کردم و با حرص نگاهش کردم. انگار متوجه مفهوم نگاهم شد که دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و

آب دهنشو به حالت نمایشی قورت داد. لباسو ورچید و چند بار پلک زد و قیافه مظلومی به خودش

گرفت ... نمی دونستم بخندم یا گریه کنم!

آیدین پشت اونها ایستاده بود که به آیدین دیدی نداشتن. با نیش باز داشت نگاهمون می کرد. دستاشو

بالا آورد و برای هر کدوم با دستش شاخ گذاشت. اول بهش چشم غره رفتم اما یک دفعه خنده م

گرفت. لبامو تو دهنم فرو بردم و دستمو جلوی دهنم گذاشتم که صدای خنده م بلند نشه.

صدای آرشام باعث شد حواسم و جمع کنم. سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم. دستم و به سمت خودش کشید و بعد دستاشو دور کمرم حلقه کرد. سعی کردم تعجب و از صورتم محو کنم! آرشام با صدای بم و جدیش گفت:

- چی و چیکار می کنیم؟ به خودم مربوطه دارم چیکار می کنم. به تو هم باید توضیح بدم؟  
ونداد به وضوح رنگش پرید. معلوم بود ترسیده و حالش گرفته شده. از آرشام چه حساب می بره!  
وانیا با جیغ کر کننده ای گفت:  
- آرشام تو ...

آرشام: من چی؟  
اشک تو چشماش جمع شد. وای خدا این دیگه کیه؟! چه قشنگ فیلم بازی می کنه. الان می خواد نشون بده که براش مهمه! هه ...

وانیا به حالت نمایشی گوشه چشمش و پاک کرد و گفت:  
- تو ... تو خیلی بدی. ازت انتظار بیشتری داشتم. فکر نمی کردم خودت و بیازی و در مقابل این دختری مثل این کم بیاری. تو من و بازی دادی.

جون؟ چرا چرت و پرت میگه؟! خواستم به طرف وانیا برم و جواب توهینشو بدم که آرشام با فشار دستش مانع شد.  
دم گوشم گفت:  
- هیس ... آروم باش!

آروم باشم؟! چطور میتونم در برابر توهین هایی که می کنه سکوت کنم و آروم باشم؟!  
آرشام با داد گفت:

- من چه بدی به تو کردم؟ چیکار کردم که دور از انتظار بود؟ چرا حرف تو دهنم میذاره؟ من کی خودمو باختم؟ یعنی من دو دقیقه نمیتونم تو اتاقم راحت و بدون مزاحم باشم؟!  
با این حرفش آروم شدم. تو دلم بهش افرین گفتم. از حرف اخرش خوشم اومد. چه خوب تیکه انداخت!

آرشام من و از خودش جدا کرد و روبروشون ایستاد. دستشو راستشو بالا آورد و انگشت اشاره شو

جلوش گرفت و تو هوا تکون داد.

عصبی و بلند گفت:

- وانیا بار آخرت باشه ... بار آخرت باشه که به ملودی میگی این دختر! این دختر اسم داره. اسمش هم ملودی. حق نداری بهش توهین کنی. حق نداری بد بگی. شیرفهم شد؟ حق نداری.

از همون فاصله میتونستم صورت اشکی وانیا رو ببینم. آیدین که اوضاع رو مناسب ندید به اتاقش رفت. ونداد صورتش قرمز شد؛ دستاشو مشت کرد. یک قدم به سمت آرشام برداشت و یقه ش و گرفت. قلبم اومد تو دهنم. خدا به داد برسه. فکر کنم تا چند دقیقه دیگه اینجا خون و خون ریزی به پا میشه! ونداد: هوی پسره! خیلی خودتو گرفتی. فکر کردی کی هستی؟ چطور جرئت کردی سر خواهرم داد بزنی؟ بهت این اجازه رو نمیدم که به خواهرم بی احترامی کنی. احترامت سر جاش اما من همین جوهری نمیشینم و نگات نمیکنم. الان موقعیت خوبی نیست اما مطمئن باش یه روز جواب این حرف و کارت و میدم. مطمئن باش.

آرشام پوزخندی زد و گفت:

- خيله خب. حرفات تموم شد؟

با دو دست، دستای ونداد و از یقه ش جدا کرد.

ونداد: نه. نه هنوز تموم نشده. تو واقعا چطور به خودت اجازه دادی سر وانیا داد بزنی و بهش بگی چیکار کنه و چیکار نکنه؟ اونم به خاطر کی؟ به خاطر این دختره ی جلف و سبک! به خاطر این دختره ی ...

حرف ونداد تموم نشده بود که مشت آرشام تو صورتش فرود اومد.

ونداد محکم رو زمین افتاد. وانیا جیغ می زد، ونداد میخندید. به حالت چندش اوری میخندید و با نگاه حریصش سر تا پام و برانداز می کرد.

ونداد: نه ... همچین تحفه هم نیستی!

خیلی خودم و کنترل کردم که چیزی نگم اما الان دیگه دیگه نمیتونستم تحمل کنم. نمیتونم در مقابل این توهینات سکوت کنم. نزدیکشون شدم.

آرشام رفت طرفش تا بلندش کنه که آیدین رسید و سریع جلوش پرید و شونه هاش و گرفت و به

داخل اتاق و به طرف تخت برد. منم به سمت ونداد که از جاش بلند شده بود و پوزخند میزد رفتم. قبل از اینکه ونداد به خودش بیاد و آیدین جلوم و بگیره یه سیلی بهش زدم طوری که دست خودم سوخت. ونداد به در خورد.

با نفرت نگاهش کردم و بلند گفتم:

- خیلی کثیفی، خیلی بدذاتی، خیلی!

تمم به لرزه افتاد. دستامو مشت کردم و کنار بدنم انداختم. چقدر کم طاقت شدتم!  
آرشام داد زد:

- ولم کن بینم چی میگه آیدین.

آیدین بلند با کلافگی گفت:

- بسه دیگه. بس کنید. وانیا ونداد و ببر بیرون. زود!

وانیا فین فین کنان با خشم به سمتم هجوم آورد و با جیغ گفت:

- عوضی چه غلطی کردی؟

آیدین بیچاره نمی دونست باید کی رو ننگه داره. چشمای نگرانش و به سمتم گرفت.

وانیا در یک قدمی من ایستاده بود. دستشو به سمت گردنم دراز کرد. اصلا توانایی مقاومت نداشتم ...

آیدین سریع پرید جلوم و شونه های وانیا رو گرفت و خواست اون و از من دور کنه و به سمت در بیره

اما یک دست وانیا که گردنم و ول نکرده بود گردنبندمو همراه خودش کشید و بندش پاره شد. تنها یادگاری مادر بزرگم و از بین برد.

بلند داد زد:

- دیوونه. چیکار کردی؟

وانیا خنده عصبی کرد و گفت:

- دیوونه جد و آبادته تیپک خانوم نرِ نچسب! همین که دیدی!

آیدین: مگه با تو نیستم؟ داداشتو ببر بیرون خودت هم برو.

وانیا خودشو تکون میداد و با جیغ گفت:

- ولم کن. می خوام بینم حرف حساب این دختره لوس و مامانی چیه؟!  
 آیدین محکتر گرفتش و گفت:  
 - برو بیرون. الان وقت این حرفا نیست.  
 آرشام سراغ ونداد رفت و با پا به پهلوش ضربه زد. طاقت دیدن نداشتم.  
 چشمام و بستم و عاجزانه گفتم:  
 - آرشام بس کن. ولش کن بذار بره.  
 اما کو گوش شنوا؟ انگار آرشام صدایی رو نمیشنید ...  
 ونداد چشماشو از درد بسته بود و چینی به پیشونیش داده بود. لباس تکون خورد و بعد چند ثانیه قهقهه  
 ش فضا رو پر کرد.  
 آرشام فریاد زد:  
 - خفه شو کثافت، ببند دهنتو.  
 من تنها چیزی که پشت چشمای اشکیم میدیدم ضربه های پی در پی آرشام به صورت ونداد بود.  
 رو زمین زانو زدم. این صحنه ها باعث هجوم خاطرات گذشته شد ... کتک کاری کامیار و دوست ونداد  
 ... زمزمه های دوست ونداد ... خنده های مسخره ای که سر میداد ... ضربه ها ... سیلی ها ... فرود  
 اومدن مشت های کامیار به صورتش ... داد کامیار ... همه و همه جلو چشمام ظاهر شدن. خدایا چرا من؟  
 چرا این اتفاقات برای من میفته!  
 خسته شدم ... خسته شدم از این زمزمه ها ... از این دعوها ... از این خنده ها ... از این مشت ها ... از  
 این ضربه ها ... از دیدن این صحنه ها ... از این توهین ها ... از این گریه ها ... از این ناتوانی ... خسته  
 شدم ... خسته ... دلم ملینا می خواد ... دلم خنده می خواد ... دلم لبخند شیطون می خواد ... دلم شیطنت  
 می خواد. دلم تنگ شده برای ایران ... دلم پر کشیده برای خانواده م ... برای مامان ... بابا ... ملینا ...  
 سولماز ... روژین ... برای شیطنت ها ... برای شوخی ها ... برای ماشینم ... خرید دوستانه ... سینما  
 دسته جمعی ... دانشگاه ... استاد مهربونم ... تیکه انداختن ... اذیت و ازار ... کنسرت ... جیغ ها ... تولد  
 ... رقص ... کامیار ... ملو آزاری ... شنیدن کلمه ملو آزاری از زبون کامیار ... شیطون خانواده ... شر  
 خانواده ... خواهرم. پاچه خواری ها ... و باز هم خواهرم ... ملینا ... ملودی ... به راستی من کیستم؟ من

همون ملودی م؟ ملودی زلزله؟ ملودی شر خوانواده هاشمی؟. ملودی بابا؟ ملودی ماما؟ ملودی دختر دکتر هاشمی؟ شر مدرسه؟ شیطان دانشگاه؟ مایه افتخار خانواده هاشمی؟ دختر باهوش بابا؟ عزیز بابا شاهین؟ به راستی من کیم؟ با اراده؟ با اراده آهنین؟ دختر پررو که هیچ وقت کم نیاره؟ همیشه حرف برای گفتن داره؟ زلزله خونه؟ دختر شر تهران؟ دختر مغرور دکتر هاشمی؟ دختر لجباز ماما سیمین؟. نفس بابا؟ ملو آزاری؟ ملو آزاری کامیار؟ غرغروی عمه؟ شادی بخش جمع؟ دریای خونه؟ دریای خونه! آری ... من ... من ملودی هستم ... ملودی هاشمی ... روح خونه ... شلوغ خونه ... دریای خونه ... دختر عزیز دردونه بابا ... دریای خونه ...

دو قطره اشک مزاحم با لجبازی از گونه هام سر خوردن و کف پارکت اتاق لیز خوردن ... نه ... من دریای خونه بودم ... دریای آرام خونه بودم ... زلزله خونه بودم ... شادی آورنده جمع بودم ... بودم اما دیگه نیستم ... بودم اما ... بودم ... اما ... نیستم ... نیست م ... من دیگه ملودی سابق نیستم ... کجاست اون شور و شیطنت همیشگی؟ کجاست اون دختر مقاوم؟ اون دختر توانمند؟ کجاست اون دختری که هیچ وقت در برابر مشکلات سر خم نمی کنه؟ اون دختری که با مشکلات مقابله می کنه؟ اون دختری که مقاومت می کنه؟ هیچ وقت کم نیاره؟ اون دختری که صاف در برابر گرفتاری و مشکلات می ایسته؟ هر سختی رو اسون می کنه؟ کجاست؟ خدایا کجاست؟ تو از اون دختر خبر داری خدا؟ چرا من نمی بینم؟ خداجون تو می بینیش؟ کجا رفته؟ چرا روح اون دختر پر کشیده و رفته؟ چرا اون دختر غیب شده؟ روحش غیب شده؟ فقط جسم اون دختر باقی مونده ... کجاست خدا؟ میدونی روحش کجا رفته؟ کجاست اون دختری که همه میشناختنش؟ اون دختری که شر و شیطان و سرزنده بود؟ همیشه جلو پسرا گارد میگرفت و جلو دخترا آزاد بود؟ کو خدا؟ چرا من نمیتونم بینم؟ من کور شدم یا اون رفته؟ جواب بده خدا ... جواب بده ... خدا جون جواب این معما سخت چیه؟ بگو خدا جون ... بگو ...

زار زدم ... از ته دل زار زدم ... داد زدم ... خدا رو صدا زدم ... بی صدا گریه کردم ... بی صدا اشک ریختم ... اشک های لجباز هیچ مقاومتی نشون نمیدادن و مثل آبشار پرخروش از چشمام سرازیر میشدن و به مقصدشون میرسیدن ... شوری اشک ها رو حس می کردم ... گرمای بدن کسی رو حس کردم ... دست نوازششو رو سرم حس می کردم ... زمزمه هاش ... زمزمه هاش و میشنیدم اما آروم

نمی کرد ... مثل دندونی که هر کار بکنی دردش آروم همیشه ... صدای مهربون و نگرانش و میشنیدم اما آروم نمی کرد ...

احساس کردم آغوش گرم تبدیل به آغوش سوزان شده! دستای داغش کمرم و ذوب می کرد ... صدای گرم و نجوا گونه ش حالم و دگرگون می کرد ... تک تک سلول های بدنم در حال ذوب شدن بودن ... شعله های آتیش درونم اعماق وجودم و میسوزوند ... شعله های آتیش وجودم از زیر پوست حس میشد ... حرارت بدنم من و آتیش میزد ... بوسه های ریزش مثل مهری رو پیشونیم زده شد ... سوزشی پیشونیم و در بر گرفت ... تمام وجودم با زمزمه هاش آروم شد ... صدای گرم و گیراش آروم کرد ... مستم کرد ... غرقم کرد ... احساس کردم تو این دنیا نیستم ... تو رویا سیر می کردم ... چشمای نمناکم با بوسه هاش خشک شد ... بسته شد ... آروم شدم ... روحم ... وجودم ... جسمم ... همه و همه آروم شد ... سبک شدم ... سبک مثل پر کاه ... احساس کردم پرنده ای تو اسمونم ... آزادِ آزاد ... رهای رها ...

\*\*\*\*

با احساس چیزی رو صورتم و صدای وزوز بیدار شدم اما چشمامو باز نکردم. با دست مگس و کنار زدم اما باز کار خودشو کرد و رو اجزای صورتم نشست و ویزویز کرد. اعصاب بهم ریخته بود مخصوصا که احساس سردرد می کردم. با دست صورتمو مالیدم که مگس بره. دوباره صدای ویزویزش بلند شد و رو لبم نشست. دوباره با دست پروندمش اما اون مگس مزاحم پرروتر از این حرفا بود. این دفعه دست راستمو بالا اوردم و محکم به گوشه لبم که نشسته بود زدم تا حداقل بزخم ناکارش کنم!

- ویز!

اه از نهادم بلند شد. زدم تو دهن خودم!

همون موقع صدای مگس که ویز عمیقی گفت به گوشم خورد. بسم الله! نمردم و این جور ویزویز کشدار مگس و شنیدم ...

دهنم درد رفته بود. چه دست سنگینی داشتم و خودم خبر نداشتم. چشمامو باز کردم تا ببینم این مگس مزاحم مرده یا نه. از اون ویزی که گفت معلومه نفسای اخرش بوده و جون داده!



از چیزی که دیدم جیغ فرابنفشی کشیدم.

- آیدین!

از رو تخت پرید پایین و غش غش خندید. به دیوار تکیه داد و شکمشو با دو دست گرفت.

- درد! به چی میخندی دیوونه؟

آیدین: ویز!

چشماشو محکم بست و از ته دل خندید.

کوسن کنارم و به طرفش پرت کردم و عصبی گفتم:

- رو آب بخندی مردک! مرده شور تو بفرن، مگس پیرِ خرفت!

با خنده تته پته کنان گفت:

- ویز ویز! ویز ویز ویز! ویز ویز ویز ویز!

عصبانیت یادم رفت و به لب و چشم خندونش چشم دوختم. با تعجب نگاهش کردم.

خندیدم و گفتم:

- چی می گی تو ووزو؟!

آیدین آبرو بالا انداخت و گفت:

- ویویزویز! ویز ویز ویویزویز ویز!

چشمامو بستم و دستمو روچشمام نگه داشتم و سرم و به طرفیت تکون دادم.

- خدا این دیوونه کی بود اول صبحی نازل کردی تو اتاقم؟!

آیدین: هوی ویز! ویز ویز ویویزویز! ویز!

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم. شیطنت از سر و روش میباید! با چشمای شیطون و خندونش زل

زده بود به من. لبامو ورچیدم و حالت زاری به خودم گرفتم.

- ویویزو چی میگی؟

آیدین نیششو تا بناگوش باز کرد و گفت:

- ویز! ویز ویز! ویز! ویویزویزویز ویویزویز!



برعکس چهره ی جدی و خشنش! مثل خودم پرنرژیه ... حداقل با وجود آیدین و در کنارش احساس می کنم که ملودی هنوز وجود داره؛ همون ملودی که از دیوار راست بالا میره!  
آیدین با لبخند شیطون و مخلوطی از دلسوزی و مهربونی و برادرانه نگاهم کرد و روبروم روی تخت نشست.

لبخند شیطونش رنگ دلسوزی گرفت و گفت:

- سلام خانوم خوابالو! خوبی؟

دیگه صداس هم رگه های شیطنت نداشت. بجاش تو صداس دلسوزی موج میزد. اتفاقات شب گذشته افتادم. همه چیز جلو چشمم ردیف شد و مثل فیلم تو ذهنم نقش بست. تو چشمم اشک جمع شد؛ چه خوب که اون لحظه تو این دنیا نبودم. چه خوب که فکر کردم همش یه فیلم بوده. چه خوب که فکر می کردم از این دنیا خلاص شدم و رفتم اون دنیا. چه خوب میشد اگه میشد! فشار دستاش رو دستم منو به خودم آورد.

آیدین: ملودی کاشکی وارد این ماجرا نمیشدی. کاش ...

- من خوبم.

همین جمله باعث سکوت آیدین شد. نمی خواستم چیزی بشنوم. اصلا نمی خواستم اسمی از اون خانواده بیارم.

لبخند خسته مو تحویلش دادم و گفتم: تو اینجا چیکار می کنی؟ مگه کلید خونه منو داری؟

خونه من! چه خونه ای؟! خونه ای که حتی اجاره هم نمیدم خونه من نیست. من اضافیم.!

آیدین: به دور و برت نگاه کردی؟ اینجا نه اتاق تو نه خونه تو.

گیج نگاهش کردم.

- منظورت چیه؟

آیدین: دیشب رو به یاد داری؟

ای بابا. من هی میخوام از اون جریان دوری کنم هی منو بدتر میکشونه سمتش.

-آره. چطور؟

آیدین: دیشب از حال رفتی. دیگه موقعیت خوبی نبود بیریمت اون خونه. آرشام همین جا خوابوندت.

آرشام؟! آرشام که با ونداد دست به یقه بود چطور منو دید و به دادم رسید؟!

- آرشام؟

آیدین چشمش براق شد. برق شیطنت و به وضوح میشد دید.

آیدین: اوهوم.

- خب؟

آیدین: خب که خب.

- آیدین جان هرکی دوست داری دست از شوخی بردار و جدی باش.

آیدین نیششو جمع کرد و لباسو جلو آورد و قیافه مظلومی به خودش گرفت.

آیدین: خب من کسی و دوست ندارم باید چیکار کنم؟

به خودم تکونی دادم که آیدین از تخت پایین پرید و خندید.

منم همراهش خندیدم.

- بچه پرو!

آیدین: لطف داری.

رفتیم تو هال. آیدین رفت تو اشپزخونه و قهوه ساز و روشن کرد. رفت سمت کابینت ها و دو تا فنجان

در آورد؛ همونجا سرچاش ایستاد و مکث کرد. دیدم از پنجره به بیرون زل زده و رفته تو فکر. آروم از

جام بلند شدم و پاورچین پاورچین پشتش ایستادم. دستمو رو شونه هاش گذاشتم و گفتم:

- پسخ. به کجا چنین شتابان؟

آیدین سریع برگشتم سمتم و با بهت نگاهم کرد.

- این چه کاری بود؟

- حقت بود. تا تو باشی منو از خواب شیرین بیدار نکنی مردم ازار.

آیدین: حالا من دیوونه م یا تو؟

طرف مبل رفتم و خودمو انداختم روش.

- خب معلومه تو!

آیدین: خیلی ممنون!

- قابلی نداشت.

از آشپزخونه بیرون اومد و با سینی قهوه و کیک اومد پیشم. سینی و رو میز گذاشت و نشست رو صندلی گهواره ای مانند.

آیدین: بعد به من میگه پررو. خدایا بین منو وادار به زدن چه حرفایی می کنه! اخه پلاناریا مرض داری این جواری از پشت ادم و غافلگیر می کنی؟ اگه سکتته می کردم؟ ایست قلبی چی؟ چیکار می کردی؟  
- هیچ کار، میشستم بر و بر نگات می کردم.

آیدین: چیو؟ جون دادن منو؟ خیلی ظالمی! مظلوم گیر آوردی؟  
تک خنده ای کردم و دستمو تو هوا تکون دادم.

- خب حالا. سر و مر و گنده نشستی اینجا حرف از مردن میزنی؟! پلاناریا هم خودتی. کجای من پهن؟  
آیدین سرشو خاروند و گفت:

- راست می گیا! خب دیگه چه کرمی داریم که لاغر؟ اها کرم لوله ای!  
سری از تاسف تکون دادم و یه برش کیک برداشتم و همراه قهوه خوردم.

- نگفتی چی شد؟

آیدین: پیچ پیچی شد.

- هه هه. خندیدم. آیدین محض رضای خدا یه ذره جدی باش. اصلا حوصله شوخی ندارم. خودت بهتر از من میدونی. چجواری از حال رفتم؟ اصلا یادم نمیاد چی شد. فقط یادم میاد که زانو زدم رو زمین و با بغض ادامه دادم:

- به بدبختیام فکر می کردم.

آیدین دست از خوردن کشید و گفت:

-! این مزخرفات چیه می گی؟! کدوم بدبختی؟ تو خوشبختی. خوشبخت ترین دختر روی زمین.  
پوزخندی به حال خودم زدم و گفتم:

- هه. آره خیلی.

آیدین مستقیم بهم نگاه کرد و گفت:

- ملودی. چرا اینطور فکرمی کنی؟ من تاجایی که یادمه تو دختر مقاوم و با اراده ای بودی. منبع انرژی مثبت بودی. پر شور و شوق بودی. اما الان اون ملودی رو نمی بینم. چرا با خودت میجنگی؟ چته؟ -آره. آره من دیگه ملودی قبلی نیستم؛ عوض شدم. به خاطر فشارای زندگیه. آیدین خسته شدم، خسته ... دیگه حالم از خودم بهم میخوره. از این ملودی که داره افسرده و گوشه گیر میشه. تو درست گفتی؛ از اول نباید خودمو درگیر مسائل آرشام و آرامیس می کردم. نباید دخالت می کردم. اگه اون موقع من شجاع بازی در نیآورده بودم الان حال و زورم این نبود. نبود ...

قطره اشکی مزاحم از چشمم سر خورد و رو لبم فرود اومد. ارنجمو رو پاهام گذاشتم و سرم و بین دستام گرفتم.

- کاشکی هیچ وقت با آرشام روبرو نمیشدم، ای کاش اون روز تو دانشگاه به آرشام نخورده بودم، تو چشمای قشنگ و نگاه گیراش غرق نشده بودم، تو تولد روژین نمیدیدمش، پیشنهاد رقصشو قبول نمی کردم، تو پارکینگ باهاش بحث نمی کردم، تو بیمارستان نمیدیدمش، به بابا کمک نمی کرد، خونمون نمیومد. کاشکی خونه روژین نمیرفتم، سفر شمال و قبول نمی کردم، تو اتاق روژین نمیدیدمش. کاش با ماشین اون نمیرفتم و زودتر سوار ماشین مهبد میشدم، تو راه بهش نمی گفتم سرعت و کم و اهنگ و عوض کنه، باهاش حرف نمیزدم. کاشکی تو اینه نگاهش نمی کردم، با بچه ها بازی نمی کردم، برای ونداد نقشه نمیکشیدم، متوجه نگاه حریص ونداد میشدم. کاش بی خوابی به سرم نزده بودم، نمیرفتم سراغ ظرف ها و نمیشستم. کاشکی ونداد با وانیا همراه ما شمال نمیومدن. کاش به حرف ونداد بی توجهی نمی کردم و بی اهمیت از کنارش رد نمیشدم، کاشکی سمت دریا نمیرفتم، فرودگاه نمیرفتم. کاشکی مامان آرشام و نمیدیدم و آرشام با من همسفر نبود. کاش بوی خوش ادکلنشو حس نمی کردم و حضورشو احساس نمی کردم. کاشکی نزده بود به سرم و اون حرف و به آرشام که فکر کردم ارمانِ نمیزدم، کاشکی باهاش بیرون نمیرفتم، ازش نمی خواستم بهم توضیح بده. کاشکی ارمان نمی خواست، کاش اون شب فضولیم گل نمیکرد و تو و آرشام و از چشمی نمیدیدم، اون روز پیاده روی نمیرفتم، هیچ وقت نمیفهمیدم آرشام صاحب خونه و دوست صمیمی ارمان بوده. کاشکی از نقشه شوم ونداد و وانیا با خبر نشده بودم، اون حرف و پیش نکشیده بودم و نمی گفتم آرشام نامزد منه. کاش حرفتون و گوش

نکرده بودم و پام و تو خونه آرشام نذاشته بودم. کاشکی هیچ وقت نمیدیدمش. ای کاش ...  
 بغضم ترکید. اشکام سرباز کردن و هق هقم تو فضا پیچید. دوباره اغوش آیدین و تجربه کردم.  
 آیدین: هی دختر! آروم باش؛ گریه کن. گریه کن تا سبک شی. تو خودت نریز.  
 فقط من بودم و آیدین. فقط من بودم و هق هق های بی پایان ... فقط من بودم و نصیحت های برادرانه  
 آیدین ... فقط من بودم و اشکام ... فقط من بودم و من ... فقط من بودم و دنیای تاریک ... فقط من بودم  
 و خدای خودم ... فقط من بودم و سیلی آیدین ... فقط من بودم و خدا خدا گفتن آیدین ... فقط من بودم و  
 صدای فریاد "چی شده" یک غریبه ... شاید هم آشنا ... آشنا از نوع غریبه ...  
 با سومین ضربه ای که به صورتم خورد چشمام و که وزنه سنگین بهش وصل کرده بودن با کمترین توان  
 باز کردم. از لای چشمم تونستم بینمش ... تونستم بوش و حس کنم ... دستشو رو دستم که ضربان  
 میگرفت حس کردم ...  
 آرشام: احمق! چرا زدی تو صورتش؟  
 آیدین: خب ... خب چیکار کنم؟! بهوش نمیومد و هذیون می گفت. مجبور بودم بزمنش که به حالت  
 قبلیش برنگرده.  
 آرشام: دیوونه ای به خدا. این جوری مگه به هوش میومد؟! به خاطر ضعفش فشارش افتاده پایین. به  
 خاطر همین از حال رفت.  
 آیدین: خب کار دیگه ای از دستم بر نمیومد. همین که زدمش باید قدردانی هم کنی!  
 آرشام: آیدین تا حالا تونستی یکبار حرف درست و حسابی بزنی؟  
 آیدین: آره معلومه. به یک نفر حرفی زدم که تایید هم کرد.  
 آرشام تک خنده ای کرد و گفت:  
 - ای! جدی؟ حالا اون بدبخت کی بود که مخشو گذاشته بودی تو فرغون و به حرفای چرند تو گوش  
 داد؟!  
 آیدین: خیلی بی ادب شدیا! از بس با ونداد گشتی به این وضع افتادی وگرنه آرمان که خیلی پسر آقا و  
 مودبی.  
 آرشام: الان وقت این حرفا نیست. بدو برو آب قند بیار بخوره حالش جا بیاد.

آیدین: کدوم جا بیاد؟

آرشام: ببند!

آیدین: ایش! بی تربیت. من نمیدونم تو چی داری که از تو خوشش اومده!

آرشام: چی؟ کی رو می گی؟

آیدین: خب معلومه.

آرشام: برای من نامعلومه. بگو ببینم.

آیدین پوزخندی زد و گفت:

– مُهمه؟

آرشام: نه! یعنی آره ... خب بستگی داره. بگو.

آیدین: اگه مهم انقدر آزارش نده.

آرشام: حرفتو بزنی بعد برو. میدونی که بدم میاد حرفی نصف زده بشه!

جوابی از آیدین نشنیدم. با چشمای خمارم زل زدم به آرشام. به مرد مغرورم! حواسش به من نبود.

کلافه بود و هی دست تو موهاش میکشید و چنگ میزد. بالاخره رازم برملا شد! متاسفانه یا خوشبختانه

آیدین از احساسم نسبت به آرشام با خبر شد. با اینکه غیر مستقیم صحبت کردم و چیزی از علاقه م به

آرشام نگفتم اما فهمید. پسر تیز و باهوشیه.

صدای نزدیک شدن قدم های آیدین باعث شد چشمام و ببندم.

آیدین: هنوز به هوش نیومده؟

آرشام: نه. از بس ضعیف شده بدنش مقاومتش و از دست داده. لیوان و بده به من.

شیرینی قند و که از لبام سر میخوردن تو گلوم حس کردم. آب قند و قورت دادم و به ادامه صحبتشون

گوش سپردم.

آیدین: همش تقصیر تو لعنتی!

آرشام صدایش رنگ تعجب گرفت.

آرشام: من؟ به من چه؟ تو چت شده؟ چی می خوای بگی؟

آیدین: آره تو؛ من چیزیم نشده اما تو چرا. بگو چه مرگته! بگو تو اون دل سنگیت چی میگذره.



آرشام: منظورت چیه؟

آیدین: خودت میدونی. خودت میدونی دردت چیه. خودت میدونی اون دل گل گرفته و قفل اهنی با آتیش سوزنده عشق باز شده و اجازه داده محبت و علاقه بهش راه پیدا کنه و جوونه بزنه. اجازه ورود عشق و به خودش داده. آرشام جان! برادر گل و خلم! انقدر خودت و اذیت نکن. تو، هم داری با این کارا خودتو آزار میدی و هم داری به اون صدمه میزنی. نکن این کار و! نکن ...  
اون لحظه فقط دو گوشم و تیز و به کار گرفته بودم و شنونده ی حرف هایی که بینشون رد و بدل میشد بودم.

آرشام حرفی نزد. یکدفعه صدای قهقهه ش فضای خونه رو پر کرد.  
مثل بید لرزیدم. خنده های هیستریکس نشون از خشم و عصبانیتش بود.  
آرشام: تو یه دیوونه ی به تمام معنایی آیدین. احتمالا سرت به جایی نخورده؟ فکر کنم باید بری تیمارستان! دیوونه ای تو! دیوونه!  
آیدین بهش توپید و گفت: بسه. اون غارعلی صدر و بوند بینم. زشت نیست تو روز روشن دروغ می گی؟ چرا انکار می کنی خل مشنگ؟! روانی چرا داری روحیه ش و بهم میریزی؟ چرا داری روح و روانش و به بازی می گیری؟ چرا اینکارا رو می کنی؟ من می دونم خودتم خوب میدونی چقدر دوستش داری. اون به خاطر تو به این روز افتاده گاگول!  
با فریاد آرشام آیدین ساکت شد.

آرشام: بسه، بسه بسه! چرا چرت و پرت می گی؟ چرا حرف مفت میزنی؟ در مورد چی و کی حرف میزنی؟ با روح و روان کی بازی کردم؟ کی به خاطر من اذیت شده؟ ها؟  
آیدین: خودت خوب میدونی اما خودتو زدی به او راه. پسر برگرد کوچه علی چپ بن بست!  
آرشام: آیدین تو واقعا سرت ضربه خورده؛ داری هذیون می گی.  
آیدین: آرشام ساکت شو. ای همه فک نزدم که آخرش این حرفای مزخرف و دروغ تحویل من بدی.  
آرشام: کدوم دروغ؟ این که من کسی و دوست ندارم دروغ؟ آره؟ دروغه؟  
آیدین: آره آره. دروغ. همه و همه دروغ محض!  
آرشام: آیدین پرت و پلانگو. دیگه داری عصییم می کنی.

آیدین: باشه، انکار کن که دوشش نداری. هم به خودت دروغ بگو هم به دلت. همون بهتر که طرفش نمیری. تو لیاقتش و نداری. تو لیاقت عشق پاک اون و ندار یواز سرت زیادی. هی خودت و گول بزنی اما تا به کی؟ انقدر دست دست کن تا از دستت پیره و بره سر خونه زندگی خودش. او روز قیافه ت دیدنی میشه. اون وقت افسوس میخوری و به خودت لعنت میفرستی؛ حالا ببین. یه روز به حرفم میرسی. آرشام: بس کن.

آیدین: نه برادر من! تا تو تا آخرش گوش ندی بس نمی کنم. ساکت نمیشم. حقیقت تلخ هست اما این حقیقت از شیرینی هم شیرین تره.

آرشام: دِ نفهم، بفهم! من نه کسی و دوست دارم نه کسی و بازی میدم. حرفای بیهوده هم باشه برای خودت. تو یه فکری به حال خودت کن نه من.

آیدین: تو نگران من نباش. خودم از پس خودم برمیام اما در تو شک دارم. آخه الاغ! چرا می خواهی از دیوار رهاشی و ازش وارد بشی؟ از درش وارد شو. وقتی در هست چرا دیوار؟ خودتو به دیوار نزن چون راهی برای خروج از دیوار سنگی نداری! پس از درش وارد شو. آیدین بعد از مکثی ادامه داد:

- آرشام میدونی دارم راجب کی حرف میزنم. تو منو احمق فرض کردی؟ قرار نبود رازی بین من و تو پنهون بمونه. از حالت و رفتارت مشخص دردت چیه. هیس! حرف نزن؛ آرشام انقدر زجرش نده. آره تو کسی و اذیت نمیکنی اما با رفتار و حرکاتت داری آزرده ش می کنی؛ نکن اینکارو. اما میدونی چیه؟ تقصیر هر دو تونه؛ جفتتون مقصرین. میگی چرا؟ چون هر دو مغرورین. هیچ کدوم از شما نمیخواه پاپیش بذاره. منتظر یه حرف از همدیگه این اما آخرش هیچ حرفی نمیزنین و به هیچی نمیرسین. اما من میتونم علاقه رو تو چشمتون ببینم.

آرشام: تو رو خدا دیگه تمومش کن. پیشنهاد میکنم بری مشاور بشی اما روانشناس نه! من هیچ علاقه ای به هیچ کس ندارم و نخواهم داشت!

آیدین: یعنی چی؟ می خواهی تا آخر عمر مجرد بمونی؟ مسخره ست. آرشام این رسم دوستی نبود. فکر می کردم رو من مثل برادرت حساب می کنی و دردت و بهم می گی. دیگه برام مهم نیست؛ هر غلطی می خواهی بکن. من حرفای خودمو زدم اما انگار تو گوش خر یاسین خوندم. اگه به ملودی علاقه نداری

دیگه نزدیکش نشو، بهش محبت نکن. به خاطرش خودت و قاطی مسائل نکن و وسط دعوا ننواز.  
فهمیدی؟ دور و برش نباش.

عصبی خندید و گفت:

- چی؟ چی گفتی؟ ملودی؟ برو بابا دلت خوشه. سه ساعت داشتی راجب ملودی حرف میزدی؟ دیوونه!  
من اصلا به اون دختر فکر نمی کنم چه برسه به علاقه. هه ... خب من نمیتونم عکس العمل نشون ندم.  
این حرفش خیلی برام گرون تموم شد! من براش اهمیتی نداشتم. صدای ترک برداشتن قلبم، غرورم و احساساتم و شنیدم ... حس کردم. اون با این کاراش، با این رفتارا و نگاهاش من و بیشتر جذب خودش کرده بود. اون بهم علاقه ای نداشت و این کارا رو می کرد؟! آخه چرا؟

آیدین پوزخند زد و گفت:

- اِ! اونوقت میشه پیرسم علتش چیه؟

آرشام: خب من هیچ حسی بهش ندارم اما من موظفم مراقبش باشم.

آیدین: چرا موظف؟ مگه کسی به تو مسئولیت مواظبت از ملودی و به تو سپرده؟

آرشام: آره. باباش گفته بود مواظب دخترش باشم. آرمانم چون سرش شلوغ بود و به خاطر کارش باید خارج از شهر می رفت ملودی و دست من سپرد. من فقط این کارا رو برادرانه انجام دادم و گرنه همه اون رفتارا بی منظور بود.

آیدین آروم گفت:

- آره جان عمه ت!

بابام؟ بابام کی اون و دید و بهش سفارش کرد مراقب من باشه؟ مگه آبن کی بود که بابا به این گفته بود؟! تا ارمان بود لازم نبود کسی مراقب من باشه ... پوزخندی تو دلم به آرشام زدم ... به حال خراب خودم ... به عشق ممنوعه!

بعد بلند ادامه داد:

- آرشام حالا تو بس کن. حرفات و برای خودت نگه دار. من حرفایی که باید میزدم و زدم. حرف اخر من اینه؛ آرشام حماقت نکن!

صدای آیدین خیلی نزدیک بود؛ مطمئنا کنار من نشسته. دیگه نمی خواستم به حرفاشو گوش بدم. نمی خواستم من و بازنده بدونم. نمی خواستم آرشام از احساس من به خودش با خبر بشه. دوست نداشتم حرف آیدین به آرشام ثابت بشه. حیف که آیدین نتونست خودشو کنترل کنه و راز من و برملا نکنه!  
حیف ...

به صورت نمایشی چندبار پشت سر هم سرفه کردم. نالیدم و چشمام و کم کم باز کردم. خداروشکر فشارم بالا اومده بود و خیلی خوب تونستم اطرافم و ببینم.  
آیدین: اوه! خدایا شکر. بهوش اومد. الاغ جون برو تو اتاقت نمی خوام تو رو ببینه.  
آرشام اعتراض کرد و گفت: ای بابا! تو خونه خودم نمیتونم راحت باشم؟ هر جا بخوام میرم و نمیرم. از جام تکون نمیخورم.

آیدین: که اینطور؛ باشه آرشام خان. باشه.  
زمزمه های آرشام سکوت خونه رو شکست.

\*تو هر نفس که می خوام بگم که خیلی تنهام  
تو قطره های اشکام چشم تو رو می ببینه  
تو اوج عشق و احساس دلم که خیلی تنهاس  
وقتی که یادت اینجاس چشم تو رو می ببینه  
هر طرف که میرم چشم تو رو می ببینه  
از دلم شنیدم عاشق شدن مینه  
وای اگه نباشی بدون تو میمیرم  
من دوباره می خوام که از تو جون بگیرم\*

آرشام: آیدین کمکش کن بلندشه. راشتی آماده شین عصری میریم بیرون.  
و بعد انگار که با خودش حرف میزد گفت: باید کار و یکسره کنم.  
نگاهش نمی کردم به همین خاطر اصلا متوجه نشدم کجا غیبش زد.

آیدین دستش و به طرفم دراز کرد. دستش و گرفتم و بلند شدم. پس آرشام بهم فکر نمی کنه و دوستم نداره؛ خب مهم نیست. اون دختر خوشگله چشم آبی و دوست داره. معلومه که به من فکر نمی کنه. شاید یکی از دلایلی که بهم نزدیک میشه هم‌رنگ بودن چشمش با دختر مورد علاقه شه! این هم به حس زودگذر بود که در من بوجود اومده بود. تنها به حس زودگذر ...

آیدین: خوبی ملودی جان؟ بیا ببرمت خونه خوب استراحت کنی. شب میریم بیرون. سعی کردم حال خراب و به رخ نکشم و پشت نقاب بی تفاوتی پنهان کنم! لبخند خسته ای تحویلش دادم و گفتم:

- آره مهربون. بدک نیستم. لطف می کنی. فقط اینکه کجا می خوام برین؟

آیدین: نمیرم. میریم! نمیدونم باز چی تو کله ی پوک آرشام میگذره. لبام و ترکردم و با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

- دوستت اومده خونه؟

در خونه رو باز کرد و من و به داخل هدایت کرد.

آیدین: آره ایکبیری نره غول اومد!

- می گم از اون دو تا چه خبر؟

آیدین: اه. تو هم بیکاری از اونا سراغ می گیری؟ تا فردا پس فردا راهی ایران اند. اگه خدا بخواد!

- دیگه خوابم نمی بره. همینجا میشینم تی وی می بینم.

آیدین: اوکی. پس حداقل اینجا دراز بکش.

مبل تاشو رو باز کرد تا مثل تشک بشه.

- ممنون آیدین. نمیدونم چطور باید زحمات و جبران کنم.

آیدین دست رو شونه هام گذاشت و من و خوابوند روش.

- آیدین نکن خودم میتونم.

آیدین: آره. اگه ولت کنم باز پس میفتی و رو زمین ولو میشی! جبران لازم نیست. تنها کاری که میتونی بکنی این که دیگه به خودت آسیب نزنی و فشار نیاری. به فکر سلامتیت باش ملودی. غروب هم که می خوام بریم بیرون فکر کنم آرشام می خواد قضیه رو بهشون بگه یا شاید باز می خواد نقش بازی کنه.

تو کار این بشر موندم به خدا.

اصلا برام مهم نبود راجب چی می خواد حرف بزنه و چیکار کنه. هر چه بادا باد!

آیدین قصد رفتن کرد که یکدفعه یادم اومد ازش بپرسم کجا غیبش زده بود.

- صبر کن آیدین.

قبل از اینکه در و پشت سرش ببنده سرش و آورد داخل و پرسشگرانه نگاهم کرد.

آیدین: هوم؟

- بیا داخل تا بگم.

آیدین: حرفت و بزنی. هزارتا کار دارم.

-آره جون عمه ت! تو از منم بیکار تری!

هینی گفت و زبونشو گاز گرفت.

آیدین: دور از جون! به عمه من توهین نکن!

خندیدم و گفتم:

- باشه بابا. آیدین خیلی دلکی؛ باید میرفتی سیرک نه اینکه رقاص بشی!

آیدین: لطف داری؛ خب بگو میشنوم.

تو سالن به ستون تکیه داد و منتظر نگاهم کرد.

- مگه تو نگفته بودی مراقبی تا کسی خونه نیاد؟ پس چطور آرشام اومد داخل و چیزی به من نگفتی؟!

آیدین: هوار تو سرم. خب ... میدونی ... چیزه ...

مظلومانه نگاهم کرد. پشت ستون قائم شد و سرش و بیرون آورد. درست مثل بچه های خرابکار شده

بود.

- چیزه؟ چرا رفتی اون پشت؟

بالحن با نمکی گفت:

- آخه من ترسید!

خندیدم و گفتم:

- واقعا که دیوونه ای. حق داشت بهت میگفت دیوونه.

یک دفعه متوجه سوتی خودم شدم و خندم و خوردم.  
آیدین شیطون شد و ناباورانه نگاهم کرد.  
آیدین: مارمولک تو بیدار بودی و صدات در نیومد؟ من و دق دادی که!  
- نباید به آرشام چیزی میگفتی. من هنوز از احساساتم مطمئن نیستم؛ نباید اسم من و میاوردی. کارت بد بود.  
آیدین: ببخشید قصد ناراحت کردنت و نداشتم اما یه روز آرشام باید به این موضوع پی می برد. اگه به اون باشه که هیچ وقت به حرف نییاد. یک مغروریه که نگو!  
- بله میدونم. ملقب به کوه یخی و غرور!  
نیشخند زد و گفت:  
آیدین: چی؟ چه باحال! تا حالا بهش فکر نکرده بودم.  
- حالا فکر کن ... فکر نکن میتونی از زیرش در بری؛ سریع بگو دلیل غیبتت چی بود.  
آیدین در همون حالت قبلی ادامه داد:  
آیدین: منو زنیا!  
- آیدین چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟ خیلی راحت بگو.  
آیدین: آخه من ترسید از تو!  
- مسخره! مگه لولو خرخرم؟ بگو دیگه.  
آیدین: رفته بودم دست به آب!  
با چشمای گرد شده نگاهش کردم.  
- چی گفتی؟  
آیدین: اخبار و یه بار اعلام می کنن.  
دمپایی روفرشی و از پام دراوردم و با یه حرکت به طرفش پرت کردم. آیدین سریع سرش و پشت ستون برد و دمپایی افتاد زمین.  
با جیغ گفتم:  
- آیدین خیلی خری!

آیدین: نظر لطفته.

- من و باش به کی اعتماد کردم!

از پشت سنگرش بیرون اومد و گفت:

- خب تقصیر دلم بود نه من!

با انگشت اشاره به در اشاره کردم.

- برو بیرون آیدین؛ نمی خوام ببینمت. برو تا بیشتر از این عصبانی نشدم.

آیدین: خيله خب. چرا میزنی؟ آروم باش مامانی!

اون یکی لنگ دمپایی و به طرفش پرت کردم. تا پرواز دمپایی به سمت خودش دید پا به فرار گذاشت و

باز دمپایی معلق در هوا موند و بی هدف سقوط کرد.

خدایا چیکار کنم؟ دیگه دوست ندارم به هیچ چیز فکر کنم ... خیلی وقت بود ریلکسیشن انجام ندادم.

باید اینجا کلاس یوگا شرکت کنم ...

چهار زانو رو پارکت نشستم و دستامو رو پاهام گذاشتم ... آره ملودی. چشمات و ببند و نفس عمیقی

بکش ... آروم باش و به چیزای خوب فکر کن ... ریلکس باش و خودت و کنترل کن ... دم ... بازدم ...

دم ... بازدم ... چشمام و باز کردم و به در ورودی نگاه کردم ... از دست تو من باید سر به بیابون بزنم

آیدین ... ای خدا ... دوباره چشمام و بستم و نفسای عمیق کشیدم ... آروم باش ملودی ... دم ... بازدم ...

دم ... بازدم ... کم کم چشمامو باز کردم. آخیش! سبک شدم.

سمت حمام رفتم و دوش آب گرم گرفتم که تمام خستگیام و انرژی منفی از بدنم خارج بشه ... آخرین

لحظه آب سرد و باز کردم تا افکار منفی از سرم بره بیرون و خنک شم.

حوله دکلمه ماندمو پوشیدم. خم شدم و با حوله آب موهای افشون معلقمو خشک کردم و دورش

پیچوندم. آخیش؛ انگار جون تازه گرفتم.

رو تخت نشستم و به لباس مناسب برای عصر فکر کردم. چی بپوشم خوبه؟! در کمد و باز کردم و لابه

لای گیره ها دنبال لباس ساده گشتم. شلوار برمودا سفید با تاپ سبز آبی متمایل به آبی اسمونی

برداشتم و انداختم رو تخت. باید متناسب با هوا لباس انتخاب کنم. پنجره رو باز کردم و دستم و بیرون

بردم تا وضعیت هوا رو بسنجم. خداروشکر امروز هوا به نسبت سرد نبود. هوا آبری بود. میتونستم



اشعه های خورشید و از پشت آبرا بینم. چه عجب خورشید و تو اسمون دیدم! بالاخره یکبار شانس باهام یار بود!

پنجره رو بستم و به حال برگشتم و مشغول دیدن تی وی شدم. اه! هیچ کانالی برنامه جالبی نداشت. آید و از رومیز برداشتم و رفتم تو فیس بوک. وای چه خبره ... ۵۸ پیام! پیج و باز کردم و پیامها رو خوندم. از طرف سولماز، مهبد، گلنوش، کامیار و ملینا بود و بعضی از دوستان دانشگاهیم! از جا و مکان و احوال سراغ گرفته بودن و به خاطر کم پیدایی و خبرنگرفتن ازم گله کرده بودن. حق داشتن. خب من همیشه جویای حالشون بودم و به فیس بوک سر میزدم و گهگاهی تو یاهو میرفتم و ایمیل هام و چک می کردم. باید تو وقت مناسب به ملینا زنگ بزنم. خیلی وقته که کسی بهم زنگ نزده؛ چه بی معرفت شدن! اما بعضی شبا مزاحم زنگ میزنه و بدون حرفی قطع می کنه. بعدا بیاید به آرمان بگم پیگیری کنه.

به ساعت نگاه کردم. اوه، چه زود گذشت. گذر زمان و حس نکردم. رفتم تو اتاق و لباس پوشیدم. دستبند چرم طلا و ساعت رادو دستم کردم. به گردنم دست کشیدم. جای خالی گردنبندم به راحتی حس می شد؛ لعنت به تو وانیا! یادم رفت پیرسم گردنبندم کجاست. یادم باشه وقت مناسب از آیدین پیرسم.

موهام و سشوار کردم و اتو کشیدم. سه تا گیس آفریقایی سمت چپ سرم، بالای گوش و روی گیجگاهم بافتم و یه دسته از موهام و کج سمت راست صورتم ریختم. عاشق موهای لختم بودم. بقیه موهامو دم اسبی بستم و سفت کشیدم که خوب بسته بشه چون وقتی موهامو میکشم گوشه چشمم کشیده میشه و چشمم شکل خماری می گیره و جذابیت صورتم و بیشتر می کنه. کمی رژ صورتی روی لبام کشیدم و یکم برق لب زدم. رژگونه زدم و تو چشمم سرمه کشیدم. مژه هام نیاز به ریمل نداشت چون مژه هام پر و بلند بودن و هرکس میدید فکر میکرد ریمل زدم؛ مخصوصا تو دوران مدرسه. هی چه روزایی بود ...

سایه مخلوطی از آبی - سفید به پشت چشمم زدم. به خودم تو آینه نگاه کردم؛ عالی شده بودنم. از سر رضایت تو آینه لبخندی زدم. به بناگوش و مچ دستم عطر شیرین هوگو زدم؛ دو سه پاف هم به موهام زدم. جای مامان خالی که همیشه میگفت با عطر دوش بگیر!

کمد کفش و باز کردم به طبقات نگاه کردم. کفش پاشنه ۱۰ سانتی باریک بنددار سفید و در اوردم. رو تخت نشستم و پام کردم. از کفشای پاشنه پهن متنفر بودم و برعکس عاشق کفشای پاشنه نازک و باریک و بنددار بودم و هستم. بندها رو با دقت به صورت ضربداری که تا ساق پا میرسید بستم. چیزی کم نداشتم؛ آماده بودم برای رفتن. کیف پول تامی و موبایلم و برداشتم و عینکمو رو موهام گذاشتم. با همراهی تق تق پاشنه صندلم رفتم تو هال و با آئید مشغول بازی شدم؛ هنوز وقت اضافه داشتم.

بعد از ۲۵ مین موبایلم زنگ خورد. به صفحه نگاه کردم؛ آیدین بود. عصبانیتم خوابیده بود اما از دستش ناراحت بودم. به هر حال برای هرکی این اتفاق پیش میومد اما باید حواسش و شیش دنگ به در جمع می کرد و صدای اهنگ و دیوونه وار زیاد نمی کرد. پای اعتماد و آبرو من وسط بود!

صفحه رو لمس کردم و جواب دادم.

- بله؟

آیدین: ملودی جونم ناراحت نباش دیگه .

این پسر علم غیب داره؟!!

ادامه داد:

- بیا پایین تو لابی منتظر تیم.

بعد از مکثی کوتاه گفتم:

- اوکی.

آیدین: خیلی آقای ... آخه ببخشید اشتب شد! خیلی خانومی.

سعی کردم نخندم و بجاش لبخند عمیقی بزدم. لحن حرف زدنش و دوست داشتم؛ طوری که وقتی میشنیدم خنده م میگرفت.

- فعلا.

تماس و قطع کردم و با نگاهی گذرا تو آینه رفتم بیرون. شاسی اسانسور و فشردم و در عرض چند ثانیه به همکف رسیدم. قدم های محکم برداشتم و با اقتدار به طرف لابی مورد نظر رفتم. آرشام و آیدین مشغول صحبت بودن و متوجه حضور من نشدن.

- سلام.

هر دو سرشون و بلند کردن و با سر جواب سلام دادن. انگار حرکات بی زبونی مسری بوده که رو آیدینم اثر کرده!

آرشام با دست رو پاهاش ضربه زد و از جاش بلند شد.

آرشام: خب بریم که دیر شد.

آیدین نگاهم کرد و گفت:

- بریم.

سوار آستون مارتین آرشام شدیم. آرشام در کمال خونسردی رانندگی می کرد. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. همون بهتر که به فکرش نیست و به زبون نمیاره.

صدای اهنگ من و به فکر فرو برد.

\*میشه نوازشم کنی وقتی گرفته حالم

میشه ببندی بالمو آخه شکسته بالم

میفهمی چی می گم بهت می بینی خستگیمو

میشه بزارم پیش تو چند روزی زندگی مو \*

چقدر این اهنگ وصف حال من بود؛ مخصوصا قسمتی که تو آغوش گرم یکی از این دو نفر بودم. اولین

آغوش حس خوبی بهم نداده بود. آرومم نکرده بود اما دومین آغوش برام دلپذیر بود. یعنی تو آغوش

کدوم یک از این دو دوست بودم!؟

\*میشه بشینی پیشمو یه شعر برام بخونی

امشب یکم تنها شدم میشه پیشم بمونی \*

نمیدونم چرا اصلا زیاد اهنگ های خارجی گوش نمیده!

\*انگار یه بغضی تو گلوم داره شکسته همیشه  
این جوری که پلکای تو هی بازو بسته همیشه  
میشه نوازشم کنی وقتی گرفته حالم  
میشه ببندی بالمو آخه شکسته بالم \*

ماشین توقف کرد. به اطرافم نگاه کردم؛ چه زیبا بود. فضا پر بود از درختان رنگارنگ که با برگای سبز و زرد و نارنجی ارایش شده بودن و روبروی درختان دریاچه بود. پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم. چه هوای پاکی ... چشمم به وانیا خورد که با غضب و حرص نگاهم میکرد. این اینجا چیکار می کرد؟!

آیدین کنارم ایستاد و گفت:

- تیپ زدی کلک. خبریه؟

بهش چشم غره رفتم که بدونه هنوز خرابکاریشو فراموش نکردم.

- هرهر خندیدم. نخیر، من همیشه تیپ میزنم.

آیدین: چی شده؟ کجا رو نگاه می کنی؟

- به وانیا. اون اینجا چیکار می کنه؟

آیدین: خوبی؟ حواست پرت شدیا. قرار بود آخرین دیدار و با آرشام داشته باشن.

برگشتم سمتش و با تعجب نگاهش کردم.

- چی؟ آخرین دیدار؟ چرا؟

آیدین: می دونستم آرشام زبل تر از این حرفاست. خودش از اول می دونست.

- چیو؟ به منم بگو گیج شدم به خدا.

آیدین: قضیه بالاکشیدن پول آقای مولتی تیلیارد.

- اها! چی شد؟ اون می دونست؟

آیدین: آره. تو هنوز آرشام و نشناختی؛ خیلی تیز و باهوشه، حتی بیشتر از من!

- من دقیقا همین فکر و درمورد تو می کردم.

آیدین: بیا بریم.

با آیدین طرف دریاچه رفتیم و روی نیمکت فلزی نشستیم. آرشام و ونداد و ونیا به ما ملحق شدن و

روی صندلی مسافرتی ای که آورده بودن نشستن.  
وانیا: آیدین جان اجازه هست جامون و عوض کنیم؟  
ایش. از لحن حرف زدنش متنفر بودم. چندشم میشد! آیدین با شک نگاهش کرد.  
- چرا؟  
وانیا لبخند مرموزی زد و گفت:  
- می خوام پیش خانوم پسر خالم بشینم. عیبی داره؟  
آیدین زیر لب گفت:  
- باز چه نقشه ای تو اون مغز نخوديته؟  
و بعد از جاش بلند شد و گفت:  
- باشه، بیا بشین. اقایون این طرف و خانوما اون طرف.  
آرشام با جدیت مشغول صحبت با ونداد شد. ونداد با شرمندگی و صورت قرمز سرش و انداخت  
پایین. سر و صدای بچه های نیم وجبی اجازه شنیدن حرفاشون و بهم نداد ...  
به دریاچه و بچه های شیطون در حال دویدن نگاه می کردم. ۱۵ مین بین من و وانیا سکوت بود و  
سکوت ... کاشکی میفهمیدم آرشام چی به ونداد گفت!  
بالاخره وانیا به حرف اومد. بهم نگاه کرد و گفت:  
- خب ملودی خانوم؛ پس تو نامزد آرشامی. درسته؟  
پ ن پ! چه سریع جو منو گرفت. منظورم در ظاهر بود! نمی دونستم این دفعه چی از جونم می خواد.  
- خب آره .  
وانیا: آرشام مرد خوبی به نظر میاد نه؟  
- آره خیلی!

اره جون عمه کوچیکم! تا الان که فقط تو خواب خوب بود تا بیداریش!  
وانیا: میدونی! من از بچگی ازش خوشم میومد. بزرگ و بزرگ تر که میشدم علاقه بیشتری نسبت به  
آرشام پیدا می کردم. پسر خودخواه و خودساخته ای بود. حتی تو عالم بچگی هم با دخترا حرفی جز  
نیش و کنایه نمی زد. باهاشون بازی نمی کرد و بهشون محل نمیداد. دخترا زار میزدن که همبازیشون

بشه اما اون حتی بدون اینکه نگاهشون کنه از کنارشون بی توجه به خواهش هاشون رد میشد. از همین رفتارش خوشم میومد. همین بی تفاوتیش، سنگدل بودنش منو جذب خودش کرد. برای نزدیکی به آرشام شبانه روز، فشرده درس میخوندم تا به بهترین دانشگاهی که آرشام تحصیل می کرد برم. گفتم اینطوری بهش نزدیک میشم و میتونم دل سنگشو نرم کنم. اما اون زرنگ تر از این حرفا بود. حتی جلو دوستاش منو ضایع می کرد. براش دوست و آشنا فرقی نداشت. با تمام دخترا سر لج بوده. از بچگی تا به امروز با هیچ دختری نگشته و رابطه نداشت. خنده داره! پسری با این موقعیت هیچ دوست دختری نداشت. همکلاسیام هم عاشق آرشام بودن. می گفتن از طریق تو میتونیم بهش نخ بدیم. بهشون گفتم اون اهل این حرفا نیست اما باور نکردن. گفتم خودشون و الکی کوچیک نکنند اما کو گوش شنوا ... یه روز که آرشام داشت از دانشگاه خارج میشد دوستم شراره رفت نزدیکش و ازش خواست تاجایی برسوتتش. اینکار جز نقشه شون بود. آرشام قبول نکرد و با سردی بهش جواب رد داد. شراره زار زد و گفت ماشین پیدا نمیشه. آرشام گفت خودم براتون آژانس می گیرم. شراره ترسید که نقشه ش خراب بشه گفت من خودم زنگ زدم اما ماشین نداشتن اما آرشام قانع نشد. گفتم که خیلی تیز و باهوشه؛ انگار ذهنتو میخونه ... شراره خودش و لوس کرد و نزدیکش شد. دستشو گذاشت رو بازوش و دوباره ازش خواهش کرد. آرشام پشش زد و انقدر بد هولش داد و از خودش دور کرد که شراره پرت شد رو زمین و من و هلن که شاهد ماجرا بودیم مثل بید لرزیدیم. میترسیدم آرشام بخواد زیرش کنه! اگه بخواد همین کار و میتونه بکنه. از هیچ چیز نمیترسه جز خدا.

پیش خودم فکر کردم که چقدر آرشام بدجنس و وحشیه اما به این فکر کردم که چقدر مهربون و خوش اخلاقه که با اغوش باز منو پذیرفت و جواب توهین وانیا رو با سکوت داد. چقدر رفتاراش ضد و نقیض داره.

وانیا: آرشام با عصبانیتی که روی پدال گاز خالی کرده بود گازش و گرفت و از دانشگاه زد بیرون. نزدیکش شدیم و کمکش کردیم بلند شه. شراره انقدر بد و بیراه گفت که آخر کم آورد و بدون خداحافظی سوار ماشینش شد و رفت. شراره ضدحال خورده بود و از این موضوع عصبی و دلخور بود؛ از ترس حتی تو ۱۰ متری آرشام نمیرفت؛ فکر نمیکرد پسری جلوش مقاومت کنه. بهش اخطار داده بودم که آرشام با این چیزا خر نمیشه. اصلا اهل دختر بازی و این جور چیزا نیست.

تو دلم به آرشام افرین گفتم؛ سزای کار همچین دخترایی همینه.  
وانیا: فکر می کردم فقط به من محل نمیده اما با اینکارش بهم ثابت کرد با همه همینطور رفتار میکنه و فهمیدم چقدر برای خودش، غرورش و آبروش ارزش قائله و خودش و کوچیک نمی کنه. خلاصه وار بگم آرشام یه پسر خودرای خودخواه و مغروریه؛ خیلی سخت میشه باهاش تا کرد. البته با جنس مخالف اینطور رفتار می کنه. با دوستای خودش همیشه گرم می گیره و شوخی می کنه. یه بار موقعی که داشتم از کنار اتاقش رد میشدم بین مکالمه های آرشام و دوستش متوجه شدم که آرشام عقیده داره نباید به دخترا رو داد چون پرو میشن و سوء استفاده می کنن. راستش بیشتر دخترا چشم طمع به مال آرشام دارن و بیشتر به خاطر ثروتش بهش نزدیک میشن تا ایده ال و جذاب بودنش.  
برام عجیب بود که وانیا داره این حرفا رو به من میزنه. به این قسمت از حرفش که رسید یاد خودش افتادم. ناخوداگاه چیزی که تو ذهنم بود و با پوزخند به زبون آوردم.  
- یعنی می خوای بگی تو به خاطر ثروت به آرشام نزدیک نشدی؟!  
وانیا خندید و گفت:

وانیا: نه. معلومه که نه. من عاشق خود آرشام بودم و هستم. اون من و با حرکات و رفتاراش مجذوب کرد. من عاشق شخصیت و غرورش بودم. دوست داشتم درونش و کنکاش کنم. دلم می خواست بدونم چی تو ذهن و دلش میگذره. هیچ وقت فکر نمی کردم آرشام به همین زودی اسیر دختر دل فریبی مثل تو بشه. عشق در یک نگاه و قبول دارم اما این وصله ها به آرشام نمیچسبه. آرشام روزی صدتا دختر خوشگل و جذاب میدید اما به هیچ کدوم ذره ای علاقه پیدا نکرد و سرد از کنارشون رد میشد. شاید خنده دار باشه که من دارم این حرفا رو به تو میزنم اما من می خواستم تو بدونی من واقعا آرشام و دوست دارم و خواهم داشت. هیچ وقت فراموشش نمی کنم. میدونی وقتی من از یه چیز خوشم بیاد تا بدستش نیارم ولش نمی کنم و تا آخر عمر دو دستی بهش میچسبم.  
این حرفاش بوی خطر میداد. منظورش چی بود؟!

وانیا: ملودی خوب گوش کن. تو حتی اگه با آرشام ازدواج کنی و زیر یک سقف زندگی برین، آرشام برای من همون آرشام. عشق من میمونه و من همیشه بهش سر میزنم. تو حقی نداری بهم بگی چیکار کنم و چیکار نکنم. برام مهم نیست که تو زنشی. گفتم که تا چیزی و بدست نیارم ولش نمی کنم. آرشام

هم تا آخر عمر ول نمی کنم مگر اینکه من بمیرم. تو آرشام و از من دزدیدی. دلش و بردی و فرییش دادی. من که میدونم چی تو ذهن تو میگذره. تو هم مثل بقیه به فکر ثروت آرشامی نه خودش. نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره. این و بدون.

یکی بیاد جلوی این دختره رو بگیره. چی میگه واسه خودش؟! آیدین و آرشام کجان که این حرفا رو بشنون؟ خدا به داد زن واقعی آرشام برسه. با بهت وانیا رو نگاه کردم. عصبی گفتم:

- چی میگی تو دختره ی احمق؟ فکر کردی همه مثل تو هرزه ن؟ مثل تو از سر و کول پسرا بالا میرن و آویزون میشن؟ نخیر خانوم. از این فکرای مزخرف نکن. پدرم اونقدر مال داره که نیازمند پول دیگران نباشم. ذهن تو کثیف و آلوده ست؛ باید ذهنت و شست و شو داد. تو حقی نداری به من توهین کنی. آرشام دیگه متاهل میشه و تو حقی نداری بهش نزدیک بشی. به فکر زندگیت باش. زندگی شما دوتا خواهر و برادر پایان خوشی نداره. مواظب حرف زدنت باش. خدا خوب خداییه؛ از خدای بالای سرت بترس. چوب خدا صدا نداره.

با صدای آیدین دست از حرف زدن برداشتم و به طرفش برگشتم. اِ اینا کجا رفته بودن؟ خوبه خودم گفتم اینا کجان. این دختر حواس نداشتته برام. چه بی خبر و بی صدا رفته بودن! آرشام و ونداد سر جاشون نشستن؛ پس رفته بودن با هم صحبت کنن. آیدین با پلاستیک پر از خوراکی کنارم ایستاد و تعارف کرد. خم شد و در گوشم گفت:

- چیزی شده؟ باز وانیا حرف بی ربطی زده؟

نمی خواستم آیدین و نگران و ناراحت کنم. به خاطر همین سکوت کردم و سرمو به نشونه "نه" تکون دادم. سرم و خم کردم ببینم چی خریده. نوشیدنی خنک با تنقلات خریده بود. ردبول گرفتم و بدون نی سرکشیدم. چند قلیپی خوردم تا انرژی تحلیل رفته مو بدست بیارم؛ طعم تلخش حالمو بد کرد اما اهمیتی ندادم.

اصلا به وانیا نگاه نکردم و به بحث ادامه ندادم.

وانیا آروم گفت:

- مطمئن باش حرفات بی جواب نیمونه.



بی توجه به حرفش مشغول نوشیدن ردبول شدم.

وانیا بلند گفت:

- آرشام اگه شما باهم نامزدین پس حلقه تون کجا رفته؟

آیدین هرچی ردبول تو دهنش ریخته بود و تف کرد بیرون و تمام محتویاتش پاشیده شد به طرفین و

به سرفه افتاد. بیچاره به جای ما هول کرد؛ موندم چی جواب بدم.

آرشام: رفتم دوش بگیرم یادم رفت حلقه رو بگیرم و بذارم.

وانیا پیروزمندانه طوری که انگار واقعیت و پی برده بود نگاهم کرد و گفت:

- خب تو چی؟

- من ... من خب چند وقت پیش با آرشام رفته بودم آبشار نیاگارا رو ببینم. حواسم نبود به دستام کرم

زده بودم و دستم و تو آب بردم که حلقه از دستم لیز خورد و متاسفانه افتاد تو آب.

وانیا خندون نگاهمون کرد و گفت:

- ای چیف شد. خب پس یه حلقه دیگه افتادین.

- آره .

وانیا: چطوره همین امروز بگیرین؟ منم پیام نظر بدم؟

همینم مونده تو بیای نظر بدی!

آیدین با شدت بیشتری سرفه کرد. ای نمیری تو! چقدر ضایع بازی در میاره.

آرشام محکم و با جدیت جواب داد:

- نه، ملودی می خواد از ایران حلقه بگیره. هزار بار گفتم تو کارایی که به تو مربوط نمیشه دخالت نکن.

به آرشام نگاه کردم. چقدر قیافه جدی بهش میومد؛ جذاب ترش می کرد.

وانیا صداش و پایین آورد و گفت:

- اخر نشد برم سر اصل مطلب. می خواستم بگم برام خیلی جالبه که آرشام به تو علاقه پیدا کرده.

چطور تونستی دل سنگش و نرم کنی؟ اون ورود عشق دخترا به قلبش ممنوع کرده بود اما تو تو قلبش

نفوذ کردی. آرشام مثل ظاهرش مغرور و دوست داشتنی هست یا نه؟

اولش سکوت کردم اما وقتی نگاه پرسشگر آیدین رو دیدم سکوت و جایز ندونستم. می خواستم جواب

بدم اما جواب قانع کننده ای نداشتم که بدم. چی می گفتم؟ وانیا فکر می کرد من و آرشام با همیم اما ما حتی با هم هیچ حرفی نداشتیم غیر از موارد تصادفی که باعث رد و بدل شدن مکالمه میشد. از جام بلند شدم و از آیدین یه برگ دستمال گرفتم و سمت درخت پشت سرم که سه متر ازم فاصله داشت رفتم و شیراب کنارش و باز کردم تا دستای نوچ لواشکی مو بشورم. هونطور که سرم پایین بود جواب دادم.

- آرشام خیلی مغروره! البته مرد و غرورش اما این زیادی غرور داره. کوه غرور! در ظاهر شاید دوست داشتنی باشه اما در باطن اونجور که من تو این مدت که باهم بودیم فهمیدم اونقدر دوست داشتنی نیست. اما تو خواب چرا! تو خواب مثل بچه معصوم و دل نازک و آروم میشه. پسر لجباز خودخواه و غدیه! در کل بگم نجسب و مغروره. شاید تعجب کنی اما اونقدر ارتباط صمیمانه و نزدیکی با هم نداریم. به این نتیجه رسیدیم که به درد هم نمیخوریم.

دستام موقع شستن ثابت موند. وای! من چی گفتم!؟ حواسم به حرفایی که زدم نبود. گند زدم. چرا اون حرفا رو زدم؟! خاک بر سرم شد. ملودی ارتباط صمیمانه نداریم یعنی چی؟! خوبه آرشام مشغول گپ و گفت بود و متوجه حرفام نشد.

دستامو تکوندم و با دستمال خشک کردم. سرمو که بلند کردم دو تا تيله به خون نشسته دیدم. ابروهاش وحشتناک تو هم گره خورده بود.

آب دهنمو به زور قورت دادم و آروم به طرف نیمکت رفتم. یکدفعه آرشام از جاش بلند شد. با ترس بهش نگاه کردم؛ یک قدم اومد جلو. نمیتونستم ریسک کنم و برم سرجام بشینم. ترجیح دادم فضای کافی برای فرار داشته باشم. گفتم الان میره میشینه اما برعکس یک قدم دیگه به سمت برداشت. ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم. هی آرشام یک قدم میومد جلوتر و من یک قدم میرفتم عقب تر. با التماس به آیدین نگاه کردم. ریزریز میخندید و درحالی که با دست چپ جلو دهنشو گرفته بود دست راستشو تو هوا تکون به طرفین تکون میداد. یعنی "خدا به دادت برسه."

ونداد با اخم و وانیا با نیش باز داشتن این صحنه رو تماشا می کردن. آره دیگه وقتی ببینه من و آرشام به جون هم افتادیم معلومه که خوشحال میشه. انقدر من رفتم عقب و اون اومد جلو که راهی برای برداشتن قدم دیگه ای باقی نموند و من خوردم به درخت. محکم خودمو بهش چسبوندم. راه فراری

نداشتم چون من و آرشام تنها یک قدم باهم فاصله داشتیم. آگه من فرار میکردم قطعا آرشام دنبالم میکرد و این خیلی بد بود. بهتره ترس و فراموش کنم و ببینم چی میگه و می خواد چیکار بکنه. آگه بخواد روم دست بلند کنه دیگه اسمشو نیارم. هیچ وقت ...

تازه به آرشام دقیق شدم. تیشرت جذب مشکی و شلوارلی آبی تیره پوشیده بود. عاشق استایلش بودم. دست تو جیب داشت نگاهم میکرد؛ منم کم نیاوردم و نگاهش کردم. ابروهای گره خوده و چشمای خشمگین و سردش در عین خونسردی با ژست خاصش منو وادار به بی حرکتی کرد. میترسیدم آگه یه حرکتی ازم سر بزنه زنده م نذاره.

آرشام اومد جلو و فاصله رو از بین برد. چشمامو محکم بستم و لبم و که خشک شده بود تر کردم. منتظر احساس درد تو صورت و بازوم هام شدم اما برخلاف انتظار چیزی حس نکردم. شده بودم مثل بچه ی خرابکاری که منتظر تنبیه پدرشه.

چشم راستمو آروم باز کردم و به چشماش خیره شدم؛ برق شیطنت جای هوای طوفانی و سرد چشماشو گرفته بود. برخلاف اجزای صورتش چشماش میخندید اما چهره ش کمللا جدی بود.

دوباره به آیدین نگاه کردم که چشماشو بسته بود و درحالی که لباش میخندید و گوشه چشماش خط افتاده بود رو تخته چوپ کنار پاش ضربه های کوتاه میزد. یعنی "فاتحه ت خوندست." " نمی دونستم از این حرکتش بخندم یا گریه کنم. جلو جلو داشت برام فاتحه میخوند پسره ی خل!

به چهره اخمالموی روبروم نگاه کردم که با یه من عسلم نمیشد خورد. یه دستشو آورد بالا؛ این دفعه چشمامو محکم تر و با فشار زیاد روی هم گذاشتم. دستشو زیر چونم گذاشت؛ اشهدمو خوندم. با این دست صورتمو نگه داشته تا با اون یکی دست بزتم. خدایا نمی خوام این روزای آخر با صورت داغون کبود شده و چشمای ورم کرده برم پیش خانواده م. خدایا خودت کمک کن. تورو خدا نذار منو بزنه. نمی خوام آخرین بار جلوی وانیا و ونداد سنگ رو یخ بشم.

همین جور داشتم تو دلم به خودم بد و بیراه می گفتم اما یکدفعه ساکت شدم. نفسم تو سینه حبس شد. هجوم جریان خون به صورتم و به راحتی حس کردم. انگار جریان ۲۲۰ ولتی بهم وصل کردن ...

احساس گرمای شدیدی کردم ... گر گرفتم ... از سرم دود بلند شد ... لبام سوخت ... از زمین و زمان کنده شدم ... مسخ شدم ... بی قرار شدم ... نتونستم مقاومت کنم ... نتونستم قدم از قدمی بردارم ...

بوسه هاش حالم و دگرگون کرد ... وجومو اتیش زد ... انگار زمان از حرکت ایستاده بود و تنها ما بودیم و ما ... اما ... تنها صدای جیغ های مکرر وانیا بود که سکوت فضا رو بهم ریخته بود ...

نفس کم آوردم؛ خودش فهمید و کنار کشید. چشمام همچنان بسته بود. نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم. نفس حبس شده مو بیرون فرستادم و هوای تازه بلعیدم. دستم و برای مانع شدن گذاشتم رو سینه ش که از هیجان بالا و پایین میرفت. نفسای تند و بی صدا و گرمش به صورتم پاشیده میشد. خواستم حرفی بزنم که لباس مهر سکوت رو لبام نشوند. دستای ازادم و حرکت دادم و تو بغلش دست و پا زدم بلکه رهام کنه اما ولم نکرد. یک دستش پشت کمرم قرار گرفت. با حرارت دستاش گرم شدم، احساس کردم داره بهم نزدیک و نزدیک تر میشه. به کمرم فشاری آورد و با فاصله ی میلی متری جلوم ایستاد. داشتم دیوونه میشدم. حالم خراب بود ... خیلی خراب؛ فکر نمی کردم همچین کاری بکنه. من همراهیش نمی کردم اما اون همچنان به بوسیدنش ادامه میداد. دستامو که شل کنارم افتاد بود بالا اوردم و رو صورتش گذاشتم. صورت نرم و لطیفش کف دستمو نوازش می کرد ... انگشتامو کمی خم کردم و ناخونامو به صورتش فشار دادم تا ولم کنه اما کاری نکرد ... دستامو پشت گردنش فرستادم ... بی اختیار ... ناخواسته ... دست راستمو تو موهای نرم و پرپشتش فرو کردم ... آرشام هر لحظه بیشتر از قبل منو به خودش میفشرد ... موهایش و کمی کشیدم که ولم کنه اما بیخیال نبود ... هه. حتما فکر کرده میتونه منو رام کنه ...

هیجان درونی وجودم و سوزوند ... قلبم تالاپ تالاپ میزد ... صورتش بعد از مکثی کوتاه از جلو چشمم دور شد اما دوباره اون نزدیکی به سراغم اومد و آرشام بار دیگه اما کوتاه منو بوسید. یک دفعه دردی کنار لبم حس کردم؛ پسره ی وحشی!

هرم گرم نفسای داغش به گوش و گردنم خورد. نمناکی لاله گوشم و به خوبی حس کردم. زیر لب آروم کنار گوشم گفتم:

- حالا چی؟ ارتباط صمیمانه داریم؟ دیگه دوست داشتنی شدم؟ دلچسب شدم؟  
سرمو به سمت راست کج کردم چون گرمای نفسش مورمورم می کرد. آرشامم پررو، گردنمو که موهام بخاطر کج کردن ریخته بود اونطرف صورتم بوسید.  
آروم گفتم:

- خانوم کوچولو حالا میتونی بری. دیگه به من نگو غد و نچسب. اگه بخوای لجبازی کنی من لجبازتر از توأم. بینم یه امروز میتونی گند بزنی به همه چی و آبرومو ببری؟

پس تمام مدت حواسش به ما بود و به حرفای ما گوش میداد. به جهنم که آبروش رفت؛ میخواست این بازی مزخرفو کش نده و حقیقت و میگفت.

مثل خودش آروم با نفرت جواب دادم:

- تو یه پسر هوس بازی، احمق! ولم کن.

اما ازم جدا نشد. با دست به سینه ش فشار وارد کردم و هولش دادم به عقب اما چند میلی هم تکون نخورد.

آرشام: انگار تنت می خواره خانوم کوچولو.

- میری کنار یا کنار بزنت؟

آرشام و هول دادم اما باز تکون نخورد. دیگه اشک تو چشمام جمع شده بود؛ بغض کردم. حس نفرت درونم و پر کرد. چطور به خودش اجازه همچین کاری و داده بود؟

- لعنتی برو کنار و گرنه داد میزنم. برو کنار تا آبروتو جلو دوستت نبردم.

با پوز خند نگاهم میکرد. با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- تو خیلی پستی، خیلی. حس تنفرم به خودت بیشتر از قبل شده و بدون باعث و بانیش خودت بودی.

دیگه حالم ازت بهم میخوره. دیگه نمی خوام بینمت؛ هیچ وقت.

صدای جیغ مانند وانیا دوباره بلند شد.

- واقعا که، آرشام خیلی بی لیاقتی. فکر کردم داری دروغ میگی اما حالا فهمیدم واقعا مال همین! خیلی بیشعوری.

با گریه حرفاش و ادا کرد و با دو از ما دور شد.

وندادم با خشم و فک منقبض نگاهمون کرد و ثانیه ای بعد حرکت کرد و با وانیا دور شد.

آیدین: عاقا من رفتم. میترسم زیادی ۱۸+ بشه. وای وای دَدَم وای!

این حرفش حتی ذره ای از خشمم کم نکرد. حتی لبم با حرفش کشیده نشد و لبخند رو لبام نیومد.

آرشام این بار خودش عقب رفت.

بدون حرفی ازش جدا شدم و بهش تنه زدم. موبایل و کیف پولم و برداشتم و با تمام سرعتی که تونستم به قدمام بدم ازش فاصله گرفتم و کنار ماشین پیش آیدین ایستادم.

آیدین: خوش گذشت؟

- آیدین یکبار دیگه در مورد جریانی که پیش اومد حرفی بزنی من میدونم و ت. حوصله هیچ کس و ندارم.

آیدین: چیزی شده ملودی؟

با چشمای اشکی نگاهش کردم. چرا من همش باید غم و غصه مو بهش بگم و ناراحتش کنم؟! ترجیح دادم حرفی نزنم.

- آیدین می خوام برم هوا بخورم. فضای اینجا داره حالمو بد می کنه. بای.

چند متر ازش دور شدم و به سمت راه خروجی رفتم.

آیدین بلند گفت:

- کجا میری؟ تو که جایی و نمیشناسی.

اشکامو پاک کردم و بغضمو خوردم؛ برگشتم سمتش.

- الکی یکسال اینجا زندگی نکردم که هیچ جا رو نشناسم. نگران نباش با همه جا آشنایی کامل دارم.

آیدین: من باهات پیام؟ یا نه هر جا می خوای بری ما میرسونیمت

- تو رو خدا راحتم بذارین. آیدین اون من و خورد کرد. با اینکارش بهم توهین کرد. بهش بگو بخاطر کاری که کرد نمیبخشمش. دیگه نمی خوام ببینمش. برو. دوستت اومد. برو ...

برگشتم و به راه خودم ادامه دادم. بی صدا برای خودم اشک ریختم. من از درون خورد شدم ... شکستم ... می خواست با اینکار چی رو نشون بده؟ که قدرتمنده و هر کاری بخواد میتونه بکنه؟ پسره ی عوضی هوس باز!

قدم های لرزونم تبدیل شد به قدم های محکم ... من دیگه نباید گریه کنم ... برای کس بی ارزشی مثل

اون نباید اشکامو حیف کنم ... اون فقط مایه عذاب من بود و از لحاظ روحی بهم ضربه زد. دیگه برام

اهمیتی نداره ... مهم نیست ونداد و وانیا از واقعیت با خبر بشن. به هر حال سایه نحس ونداد یه روزی از زندگیم برداشته میشه. فقط نمیدونم چرا انقدر ساکت شده بود. مشکوک میزد ... اما ... دیگه هیچ چیز

برام مهم نیست ... باید مسیر زندگیمو عوض کنم ... فقط به درس و شغل آینده م فکر کنم ... هیچ چیز جز موفقیتم برای سربلندی خانواده م مهم نیست ... با ارزش ترین کس تو زندگیم خانواده منه ... همه کس من هستن ... مهم ترین کار تو زندگیم خوشحالی و راضی نگه داشتن خانواده م ... پس باید قدم در مسیری جدید بذارم ... از همین حالا شروع می کنم ... اولین قدم و برمیدارم ... قدم محکمی برداشتم ... اولین قدم برای رسیدن به ملودی سابق و موفقیت ...

\*\*\*\*

با ناباوری دوباره به مانیتور زل زدم.

ایزه: دو ساعت به چی نگاه کرد؟ ملودی؟

با چشمای گردشده و دهن باز به ایزه نگاه کردم و باز به مانیتور و نوشته چشم دوختم.

ایزه: یا مر مقدس! ملودی تو خوب بود؟ چرا حرف نزد؟ تو زنده هست یا مرده؟! ایزه ترسید.

جیغی کشیدم و پریدم تو بغل ایزه.

.that's it -

ایزه: چرا جیغ کشید؟ ایزه گوشش درد گرفت.

مامان ایزه در اتاق و با شدت باز کرد و با وحشت گفت:

- واتس رانگ؟ (چی شده؛ مشکل چیه؟)

خندیدم و گفتم:

- ناسینگ؛ یو گن گو! (هیچی، شما میتونی بری!)

ایزه: کامآن! (زود باش) بگو چی شد .

سفت بغلش کردم و همراه خودم به طرفین تکونش دادم.

ایزه: حالت خوب است؟ چرا اینطوری کرد؟ ایزه گیج شده است!

از خودم دورش کردم و به چشمای زاغش نگاه کردم.

دستامو به هم زدم و با جیغ خوشحالی گفتم:

- من قبول شدم ایزه؛ رتبه م عالی شد. متوجه شدی یا فرانسوی بگم؟

ایزه: نه، نه. آی گات ایت (نه نه، فهمیدم)! حالا چیکار کرد؟  
 با خوشحالی لپش و بوسیدم و از تخت پایین اومدم.  
 - میرم خودم و برای رفتن آماده کنم و بلیط بگیرم.  
 ایزه با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:  
 - اوه! پلیز نرو. ایزه دلش برات تنگ شد.  
 کوله پشتیمو رو دوشم جابجا کردم و لپ تاپ و تو کیفش قرار دادم و کنار تخت گذاشتم. ایزه رو بغل کردم و پشتشو نوازش کردم.  
 - هانی دل منم برات تنگ میشه. حالا هنوز نرفتم که غمباد گرفتی؛ ارتباطمون که قطع نمیشه.  
 ایزه محکم بغلم کرد و گونمو بوسید.  
 - ملودی ایزه تو رو خیلی دوست داشت. تو خیلی دختر نایس و گود است؛ تو بهترین دوست ایزه بود.  
 برات بهترین آرزو کرد. فقط یه چیزی ملودی؛ غمباد به چه معناست؟  
 لپش و کشیدم و با خنده گفتم:  
 - تو هم خیلی خوب و مهربونی. غمباد یعنی یه گوشه بشینی کز کنی و پریشون بشی.  
 سرشو خاروند و گفت:  
 - ایزه نفهمید تو چی گفت.  
 - همون بهتر که متوجه نشدی؛ من دیگه برم. میخوام زودتر کارای رفتن و درست کنم. دلم برای مامان و بابام یه ذره شده. کاری نداری؟  
 ایزه: نه. ایزه امیدواره با پدر توانست آمد ایرپورت. دوباره برگشت؛ پس؟  
 - آره عزیزم برم میگردد. ایزه تو این یکسال خیلی خوب تونستی فارسی و یادگیری و صحبت کنی. من به تو افتخار می کنم. من دیگه میرم، بای.  
 با ایزه بیشتر فارسی صحبت می کردم تا فرانسوی ...  
 برای آخرین بار بوسیدمش.  
 ایزه: گودلاک. آی ویل میس یو! (موفق باشی. دلم برات تنگ میشه).  
 - منم همینطور.



همراهش از اتاق خارج شدم. از خاله ماریا خداحافظی کردم و سوار آلفارومئو سفید عروسکم شدم. بابا یک ماه پیش تو حسابم پول هنگفتی ریخته بود اما بهش زیاد احتیاج نداشتم. به خاطر همین تصمیم گرفته بودم ماشین بخرم چون برای رفت و آمد از اتوبوس استفاده می کردم. با آرمان به نمایشگاه های مختلف سر زدیم و در آخر از نمایشگاه اتومبیل A.Z گرفتمش. به قدری زیبا بودن که تو انتخاب مونده بودم!

تو این سه ماه خیلی رو خودم کار کردم ... شدم ملودی سابق ... دختر شاد و شنگول قبل ... همه اتفاقات مربوط به آرشامو تو ذهنم خاک کردم ... تو این سه ماه خیلی چیزا تغییر کرد.

آیدین برگشت انگلیس ... آرشام مثل قبل روزا خونه نمیومد و فقط شب ها خونه میومد ... صدای سازهای مختلف همراه صدای قشنگش بعد از نیمه شب ها به گوش می رسید ... متن آهنگش خیلی برام آشنا بود ... خیلی ... ونداد و وانیا روز بعد از مشاجره برگشتن ایران ... مهبد خواستگاری ملینا رفت ... بابا و مامان شوکه شده بودن ... نگفته بود خواستگارش کیه و عمو هم می خواست غافلگیر کنه ... ملینا در مورد این جریانات بهم گفته بود ... بابا و مامان مخالف ازدواجشون نبودن اما هنوز این درگیری ها رو برای ملینا زود می دونستند ... واقعا هم همینطور بود و درست می گفتند ... الان تو سنی قرار داره که فقط باید به فکر درس و آینده ش باشه ... قبل محرم شدن ملینا بهم زنگ زد و اجازه گرفت ... ازم خجالت میکشید ... دوست نداشت قبل من بره سر خونه و زندگیش ... اما من باز بهش تاکید کردم که اگه بخواد منتظر من بمونه موهاش مثل دندوناش سفید میشه ... خیلی خوشحال شدم که ملینا فرد مورد علاقه ش و پیدا کرده ... آرمان هم داره پسر همیشه و قصد ازدواج نداره ...

بالاخره به کمک آرمان متوجه شدم مزاحم کی بوده ... کسی نبود جز کامیار! برای خودم جای تعجب داشت که چرا اون موقع شب زنگ میزد و بدون حرفی پشت تلفن سکوت می کرد و بعد قطع میکرد ... آرمان میگفت کامیار دوستت داره اما باور نکردم ... ملینا بهم گفته بود یه روز مکالمه بین گلنوش و کامیار و شنید که راجب من صحبت میکردن ... می گفت کامیار ازم خوشش اومده ... حس و علاقه برادرانه ای در کار نبود ... هضمش برام اسون نبود ... من کامیار و فقط به عنوان برادر بزرگتر قبول داشتم نه کس دیگه ... یک شب بیدار موندم تا ازش حرف بکشم ... تا کی می خواست قائمکی زنگ بزنه؟! باهاش حرف زدم در صورتی که اون فقط در سکوت به حرفام گوش می کرد ... بهش گفتم که ما

به درد هم نمیخوریم و به چشم برادر دوستش دارم ... دوست نداشتم عمه و بابا و مامان از این مسئله با خبر بشن!

با صدای بوق مکرر ماشین پشت سرم به خودم اومدم. وای! کی چراغ سبز شد؟! سرعتم و زیاد کردم که زود به خونه برسم و به آرمان خبر بدم. خیابون باریک و یک لاینی شد. ماشین جلویی آروم میروند. چند بار بوق زدم اما انگار نمیشنید. چشمم به کوچه چندمتر جلوتر خورد که دوباره به سمت همین خیابون منتهی میشد. بیشتر شبیه خیابون بود چون چندین کوچه داشت که به خیابون اصلی راه پیدا می کرد. وارد شدم و از کوچه سمت چپ خارج شدم و وارد چهار راه اصلی شدم. سرعتمو زیاد کردم و جلو پاگانی هویرا فرد ناشنوا ایستادم و راهشو بستم. البته پشت چراغ قرمز ایستاده بودم و تا آخرین جایی که امکان داشت جلو رفته بودم که نتونه مستقیم به راهش ادامه بده. چراغ سبز شده بود و می خواست رد بشه اما چراغ سمت من قرمز بود. خداروشکر پشت سرش ماشینی نبود و خیابون اون سمت خلوت بود. شیشه ماشینش دودی بود و چهره راننده مشخص نبود. از دستش حرصم گرفته بود. مگه کر بود که صدای بوق و نمیشنید؟! شیشه رو دادم پایین و انگشت وسط و اشاره مو بالا اوردم. یعنی "دراز گوش!"

ماشین دنده عقب گرفت و با سرعت جلو اومد. ترسیدم بهم بزنه اما با سرعت و به صورت حرفه ای سمت راست پیچید و مخالف جهت ماشین من روند. قبل از اینکه از کنارم رد بشه شیشه رو پایین آورد و عینکش و از رو چشمش برداشت. خندون نگاهم کرد و سری از تاسف تکون داد. با بهت رفتنش و از آینه تماشا کردم. خودش بود؟ آره چشمم درست دیدن؛ خودش بود ... آرشام زندی بود ... همون کسی که گفتم دیگه نمیخوام ببینمش ... آرشامی که سه ماه ندیده بودمش ... آرشامی که خستگی از سر و روش مبارید.

با صدای بوق اعتراض ماشین ها به سمت خونه حرکت کردم. چرا الان باید باهاش روبرو میشدم؟ اه حالم گرفته شد ... سرمو با شدت تکون دادم ... نمی خواستم دوباره خاطرات زنده بشن ... دستی و کشیدم و از ماشین پیاده شدم. موبایلم تو خونه جا مونده بود؛ باید با ارمان در مورد رفتنم مشورت کنم.

از اسانسور پیاده و وارد خونه شدم ... بی سیم و برداشتم و به ارمان زنگ زدم ... بعد از سه بوق برداشت.

- سلام.

آرمان: سلام ملودی. خوبی؟

- مرسی تو خوبی؟ خسته نباشی دکتر. بیکاری باهات صحبت کنم؟

آرمان: یه لحظه گوشی!

مکالمه های فرانسوی بین آرمان و منشی رد و بدل شد اما صدا واضح نبود.

آرمان: خيله خب. بیماری ندارم. جانم بگو!

جیغی کشیدم و گفتم:

- آرمان نتایج آزمون اومد. قبول شدم.

آرمان: اخ گوشم، کر شدم رفت! به به مبارک باشه خانوم دکتر.

- مرسی. تو تعجب نکردی؟!

خندید و گفت:

- دیوونه ای؟ چرا تعجب کنم؟ خب معلوم بود قبول میشی. نمیشدی شک میکردم. تو همیشه تو درس

موفق بودی. به عمو خبر دادی؟

- نه می خوام وقتی برگشتم ایران بهشون بگم.

آرمان: باشه. حالا کی می خوای برگردی؟

- هرچه زودتر بهتر. میشه برام بلیط جور کنی؟ من تا وسایلمو جمع کنم کلی وقت می بره. امیدوارم

برای یکی دو روز دیگه پرواز داشته باشه.

آرمان: چقدر هولی! از مونترال خوشت نیومد؟

- چرا. مگه میشه از شهر به این قشنگی خوشم نیاد؟ خودت میدونی که دوری از خانواده چقدر سخته

مخصوصا برای من. باز تو پسری زودتر با شرایط کنار میای و کمتر دلتنگ میشی. خودم اونقدر وابستگی

بهشون ندارم اما چون تو این یکسال نیومدن دیدنم خیلی ذوق هرچه زودتر برم دیدنشون.

آرمان: ای؟ کی گفته من دلتنگ نمیشم؟

- نگفتم اصلا گفتم کمتر. خب معلومه اگه یه ذره به فکرشون بودی سالی یکبار هم که شده بهشون سر میزدی. دق داری زن عموی بیچاره مو! البته میدونم شغلت اجازه نمیده. مطمئن باش اگه پاتو بذاری ایران زن عمو نمیداره دیگه برگردی!

آرمان خندید و گفت:

- آی گفتی! به خاطر شغلم واقعا اسیرم و نمیتونم برم. نه که نتونم برم اما از روزی میترسم که برم و دیگه برنگردم کانادا. خودت که گفتی مامان منو نگه میداره و نمیداره برگردم. اونقدر که مامان که به من وابسته ست من بهش وابسته نیستم.

- خب طبیعیه. تک بچه خانواده ای. با این که داری پیر میشی اما باز نگرانته. اینطوری همیشه خودم باید برات استین بالا بزنم. دیر بجنبی میترشی و رو دست زن عمو میمونی.

آرمان:؟! نه بابا. تو اول برای خودت استین بالا بزن! بچه پررو. دختر برای من ریخته. کافیه اراده کنم.

پیر هم بشم خاطر خواه زیاد دارم. تو به فکر خودت باش. وقتی سنت بالا بره و هی خواستگارا رو رد

کنی اخر کسی نمی گیرت و سیمین جون باید ترشی بندازت!

بعد از اتمام گفته ش قاه قاه خندید.

خندیدم و گفتم:

- کوفت. نیش تو ببند.

آرمان: از کج میدونی بازه؟

- از اونجایی که همیشه بازه!

آرمان: خیلی زبون داریا! میترسم جدی جدی کسی تو رو نگیره، پیوسی تو خونه.

- خب حالا. خوبه تازه ۲۵ سالمه. برای ازدواج زوده. من اصلا نخوام شوهر کنم باید کی و ببینم؟

آرمان: منو! اصلا خودم میام خواستگاریت. هوم؟ تو به تمام خواستگارات جواب رد بده منم خواستگارم

و دک می کنم برن. بعد ما دو تا ترشیده میمونیم که هیچکی مارو نمی گیره. البته همه من و می گیرن

اما به خاطر تو ازدواج نمی کنم. بعد چون هر دو ترشیده ایم و همدردیم با هم ازدواج می کنیم.

آرمان خنده ش شدت گرفت.

- ببند اون غار علی صدر! خودشیفته چه بانمک شدی. دیشب خیارشور زیاد خوردی یا تو آب نمک

خواهیده بودی؟

آرمان: اوم. خب من همیشه بانم بودم. اما نه به شوری کامیار.

- چشمشو دور دیدی پشتش اینطوری صحبت می کنی؟

آرمان: جلو خودشم همین و می گم. چیز بدی نگفتم که!

- خيله خب. حالا بگو بلیط می گیری؟

آرمان: آره الان میرم بینم چه میشه کرد. نمی خواد تعارف کنی چون الان وقت کاریم تموم شده و تا

چند ساعت بیکارم.

- که به لطف من پرکار شدی!

آرمان: این چه حرفیه!

- باشه. مرسی. پس خبرشو بهم بده.

آرمان: اوکی. فقط یه چیز! باید سور بدی. من شیرینی می خوام.

- آرمان اذیت نکن. بیا ایران بیرون برای شام دعوتت می کنم.

آرمان: نه همیشه. خودت میدونی نمیتونم پیام. نظرت با کلاب چیه؟ نه اصلا میریم پیش دوستم. برای

فردا میخواد پارتی بگیره تو خونه ش. منم که با تو جفت میشم همه چی تکمیل میشه. هوم؟

- پارتی؟ خب ... خب من نظری ندارم. هر چی تو بگی!

آرمان: پس من فرداشب میام دنبالت.

- باشه. تو فعلا برو به کارای من رسیدگی کن البته اگه زحمتی نمیشه.

آرمان: باز که تعارف کردی. زحمتی نیست. باشه خانومی قطع کن من برم.

- باشه. بای.

تماس و قطع کردم. کمد و کتو رو باز کردم و همه لباسام و کشیدم بیرون. چمدونم و از تو کمد در

آوردم و تک تک لباسا رو تا کردم و داخلش چیدم. صدای زنگ موبایلم بلند شد. بدون نگاه کردن به

صفحه جواب دادم.

- بله؟

آرمان: ملودی پاسپورت و آماده کن پیام می گیرم.

- باشه.

خیلی خوشحال بودم که بالاخره بعد از یکسال برمیگردم ایران پیش خانواده م. دلم برای دعوا با ملینا، سرزنش های مامان، مسخره بازی هامون، خنده های بابا و مامان، اذیت کردن مامان، سرکار گذاشتن بابا، شوخی های بابا لک زده! با خودم عهد بسته بودم که اگه دکترا قبول شدم برم ایران و الان هم دارم عملی می کنم.

\*\*\*\*

تو آینه به خودم نگاه کردم. پیراهن کوتاه پشت گردنی فیروزه ای که تا زیر رون میرسید، چکمه ورنی مدل چروک دار تا زیر زانو، آرایش ملایم و چهره ای خندون ...  
زنگ خونه به صدا در اومد. پالتو به دست، سریع خودم و به در رسوندم. به پسر جذاب و شاداب روبروم نگاه کردم.

- به به. سلام پرنس خوشتیپ.

آرمان لیخند قشنگی زد طوری که چال گونه هاش دیده شد.

آرمان: سلام پرنسس زیبا. آماده ای؟

- بله شاهزاده ام!

بازوشو به سمتم گرفت.

آرمان: پس بریم.

دستمو دور بازوش حلقه کردم.

- بریم.

سوار آسانسور شدیم و در سکوت به موزیک لایت گوش کردیم. پیاده شدیم و از در پشتی به سمت

پارکینگ رفتیم. سوار لکسوس ال. اف. ای شدیم و بعد از ۲۰ مین به خونه دوستش رسیدیم.

آرمان: پیاده شو، رسیدیم.

آرمان زودتر پیاده شد و در و برام باز کرد. دستشو که به سمتم دراز کرده بود گرفتم و همراهش از در

بزرگ باز شده و حیاط عبور کردیم و وارد خونه شدیم. اکثریت وسط بودن و میرقصیدن.

آرمان: بیا بریم اون سمت علیرضا اونجاست.

با دست به گوشه سالن اشاره کرد.

- بریم.

به انتهای سالن رفتیم. ارمان دست رو شونه پسری گذاشت و سلام کرد. پسر به سمتمون برگشت. اولین چیزی که جلب توجه کرد چشمای خاکستری خوشرنگش بود. منو یاد چشمای سرد مرد مغرور انداخت. تازه فهمیدم رنگش خاصه مثل صاحبش! پسر جوون خوشگل و خوشتیپی بود.

علیرضا با ارمان دست داد و گفت:

- به به. سلام ارمان خان. شما کجا اینجا کجا. منور کردین منزل مارو. می گفتم میای گوسفند میکشتم برات.

آرمان خندید و گفت:

- زهرمار. خب وقت نداشتم پیام پیشت یا مهمونی ها.

علیرضا: معلومه دیگه. سرت جای دیه گرم بود. معرفی نمی کنی؟

آرمان تک سرفه ای کرد و گفت:

- ملودی دخترعموی عزیزم یکسالی میشه اینجا زندگی می کنه. اوردمش اینجا قبل رفتن خاطره خوبی از مونترال داشته باشه.

علیرضا دستشو جلو آورد و گفت:

- خوشوقتتم خانوم زیبا. خوش اومدین. من هم علیرضا دوست این خرمگسم.

دستمو تو دستش فشردم و ابراز خوشوقتی کردم.

تک خنده ای کردم و گفتم:

- دلتون میاد به خرمگس توهین کنید؟!

علیرضا خندید و گفت:

- نه به خدا.

آرمان چشم غره ای به علیرضا رفت و گفت:

- ای! اینطور یاس؟ من و مسخره می کنین؟ باشه پس ملودی بیا برگردیم.

علیرضا دست رو شونه ش گذاشت و گفت:

- شوخی کردم داداش. کجا؟ تازه اومدین. بفرمایین از خودتون پذیرایی کنید. من برم به مهمونا برسم

کم و کسری نداشته باشن.

آرمان لبخند زد و گفت:

- منم شوخی کردم. برو راحت باش.

علیرضا لبخندی زد و گفت:

- فعلا.

من و ارمان رو مبلی در همون نزدیکی نشستیم.

- دوست شوخی داری. پسر جالبی به نظر میاد.

آرمان: آره. تو دانشگاه باهاش آشنا شده بودم. مثل خودم شوخ و مهربونه و دلش صافه.

- اوه اوه. خودشیفته کمتر از خودت بگو.

آرمان: حقیقت و گفتم دیگه. بریم وسط گرم بشیم؟

- بریم.

دستشو گرفتم و همراهش به سمت پیست رقص رفتم. موزیک ملایمی در حال پخش بود. یه دستمو رو

شونه و دست دیگمو تو دستش گذاشتم.

Escaping nights without you with shadows on the wall

بی تو در کنارم از سایه هایی روی دیوار فرار می کنم

My mind is running wild tryin hard not to fall

دارم دیوونه میشم و دارم سعیمو می کنم که از پا در نیام

You told me that you love me but say I'm just a friend

بهم گفتمی که عاشقمی ولی می گی که فقط برات یه دوستم

my heart is broken up into pieces

قلبم خورد شده

Cos i know i'll never free my soul



چون میدونم که هیچوقت دیگه روحم آزاد نخواهد بود  
 it's trapped between true love and being alone  
 چون بین عشقی واقعی و تنها موندن گیر افتاده  
 When my eyes are closed the greatest story told  
 وقتی چشمم بستست بزرگ ترین داستان خونده میشه  
 I woke and my dreams are shattered here on the floor  
 از خواب بیدار میشم و آرزوهام خورد میشن و به زمین می ریزن  
 نرم به طرفین حرکت کردیم ...

Why oh why tell me why not me  
 چرا، آه، چرا، بهم بگو چرا من نه  
 Why oh why we were meant to be  
 چرا، آه، چرا، ما که باید اینطور می بودیم  
 Baby i know i could be all you need  
 عزیزم میدونم که میتونستم تمام اون چیزی بشم که تو می خوای  
 Why oh why oh why  
 چرا، آه، چرا، آه، چرا

آرمان دستشو با دستم بالا آورد و منو چرخوند. دوبار آروم چرخیدم و دوباره به حالت قبل برگشتم.

I wanna love you  
 می خوام عاشقت باشم  
 if you only knew how much i love you  
 کاش می دونستی که چقدر عاشقتم  
 So why not me  
 پس چرا من نه

این دفعه هردو دستمو بالا آوردم و دور گردنش حلقه کردم و بهش تکیه دادم. آرمان هردو دستشو دور کمرم حلقه کرد.

The day after tomorrow I'll still be around  
 پس فردا بازم در کنارت خواهم بود  
 To catch you when you fall and ever let you down  
 تا وقتی به زمین خوردی دستت رو بگیرم، و نذارم هیچوقت به زمین بخوری  
 you say that we're forever our love will never end  
 می گی که برای همیشه با همیم و عشقمون هرگز از بین نمیره

آرمان آروم گفت:

- ملودی اذیت میشی پاهاتو رو پام بذار.  
 بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:  
 - نه بابا. مگه دیوونه یا دست و پا چلفتیم!؟

I've tried to come up but it's drowning me to know  
 سعی کردم با این قضیه کنار بیام، ولی برای فهمیدنش دارم غرق میش  
 you'll never feel my soul  
 و هیچوقت حتی روحم رو احساس نخواهی کرد  
 it's trapped between true love and being alone  
 چون بین عشقی واقعی و تنها موندن گیر افتاده  
 When my eyes are closed the greatest story told  
 وقتی چشمم بستست بزرگ ترین داستان خونده میشه  
 I woke and my dreams are shattered here on the floor  
 از خواب بیدار میشم و آرزوهام خورد میشن و به زمین می ریزن  
 Tell me baby why oh why tell me why not me

پس بهمن بگو عزیزم که چرا، آه، چرا، بهم بگو چرا من نه

آغوشش و بعد از ۶ سال تجربه کردم. چه حس خوبی به آدم تکیه گاهی داشته باشه که بشه بهش تکیه کرد ... دستمو رو شونه ش گذاشتم. کمی فاصله ایجاد کردم و دست ازادمو تو دستش حلقه کردم.

Why oh why we were meant to be

چرا، آه، چرا، ما که باید اینطور می بودیم

Baby i know i could be all you need

عزیزم میدونم که میتونستم تمام اون چیزی بشم که تو می خواهی

آهنگ رو به اتمام بود. آرمان برای آخرین بار منو چرخوند. چشمم به پسری با چشم های قرمز و عصبی خورد.

Why oh why oh why

چرا، آه، چرا، آه، چرا

I wanna love you

می خوام عاشقت باشم

if you only knew how much i love you

کاش می دونستی که چقدر عاشقتم

So why not me

پس چرا من نه

آهنگ تموم شد. دور آخر که چرخیدم و آرمان دستمو رها کرد دستم تو هوا موند.

تازه بهش دقیق شده بودم. این اینجا چیکار می کنه؟ حتما باید همین شب، میومد اینجا؟ میگن مار از

پونه بدش میاد در لونه ش سبز میشه وصف حال منه!

آرمان: چی شده؟

خودمو جمع و جور کردم و با نگرانی بهش نگاه کردم.

- نه. میگم دوستت آقای زندگی هم اینجاست. آره؟

آرمان دور و برش نگاه کرد. بعد از مکثی کوتاه همونطور که به طرف آرشام میرفت جوابم و داد. آرمان: آره آخه دیدم کارش تموم شده بود گفتم با ما باشه از تنهایی در بیاد. آخه اونم مثل من این جور جاها نیما از بس سرمون شلوغه.

خشکم زد. با ناباوری رفتنش و تماشا کردم. اون گفت بیاد؟ ای بابا. خب بهش اصرار نمیکرد که بیاد. به قول خودش این جور جاها نمیرفت حالا حتما امشب باید میومد؟! اگه نمیومد اتفاقی میفتاد؟! خدایا چرا اینکارو با من می کنی آخه؟ اه می گم بدشانسم همینه دیگه!  
رو صندلی گردون کنار کانتر نشستم و از داخل سینی شربت انگور سیاه برداشتم و یکسره سر کشیدم. خودمو با گیلای خالی سرگرم کردم تا آرمان برگرده. دستی رو شونه م حس کردم. سرمو برگردوندم و به چشمای میشی آرمان نگاه کردم.  
- اومدی؟

آرمان: پ ن پ دارم میرم. از اون سوالا پرسیدیا!

- خب حالا. بریم وسط برقصیم که قر تو کمر فراوونه!

آرمان: شدید موافقم.

دلم برای رقص مردونه ش تنگ شده بود.

بالاخره اهنگ ایرانی باحال که قشنگ قر کمر خالی میشد پخش شد.

\*بازم نشستی روبروم

منو دیوونه می کنی

گوشه کنار قلبمو

پر از نشونه می کنی

می خوای که عاشقم کنی

داری منو عاصی می کنی

بازم داری با حس من

یه جورایی بازی می کنی \*

ناخوداگاه به آرشام نگاه کردم که گیلان و رو میز کوبوند و با خشم نگاهم کرد. دستامو بالا بردم و تکون دادم.

\* تو مال من میشی منو میکشی با این کارات

این دل بیچاره شده دیوونه رفتارات

تو مال من میشی آره همه اینو میدونن

نباشی میمیرم دیگه چیزی نیمونه از من \*

ارمان دستمو گرفت و چرخوند و افتادم تو بغلش. دستمو دور گردنش انداختم و با اهنگ با حالت تند به طرفین خودمونو حرکت دادیم.

\* بازم داری با اون چشات

حالمو بدتر می کنی

میای و این فاصله رو

کمتر و کمتر می کنی \*

بی توجه به آرشام به رقص ادامه دادم. دلم می خواد حرص خوردنشو ببینم. پس باید بچشه! با لبخند به ارمان نگاه کردم و بهش چشمک زدم.

\* با خنده های زیر لب

به من اشاره می کنی

با این کارات قلب منو

تیکه و پاره می کنی \*

از هم فاصله گرفتیم و دوباره روبروی هم رقصیدیم. دست راستمو جلوش دراز کردم و تکون دادم.

\*تو مال من میشی منو میکشی با این کارات

این دل بیچاره شده دیوونه رفتارات

تو مال من میشیآره همه اینو میدونن

نباشی میمیرم دیگه چیزی نیمونه از من \*

وقتی اهنگ تموم شد نفس نفس میزدیم. با خوشحالی به آرشامی که گیلان تو دستش هر لحظه ممکن بود بشکنه نگاه کردم و بیخیال شونه و آبرو بالا انداختم. صورتتم عرق کرده بود. بهتر بود برم ارایشمو تجدید کنم.

- آرمان میدونی WC کجاست؟

از کتتش دستمال دراورد و بهم داد. صورت خودش هم خشک کرد. موبایلش و دراورد و به صفحه خیره شد. یکدفعه سیخ ایستاد و گفت:

آرمان: اوه اوه! ملودی دکتر جکسون اومده. بیچاره شدم.

- چی شده مگه؟

آرمان: باهش امشب قرار داشتم. پاک فراموش کردم. چند تا میس و اس هم ازش دارم. باید برم.

- پس منم میام.

آرمان: نه تو بمون. نمی خوام شبت به خاطر من خراب بشه. به آرشام سفارش می کنم برگشتن بیارتت. سریع گفتم:

- نه نمی خواد. خودم برمیگردم.

آرمان: ملودی خطرناکه. شب خلوته. به راننده تاکسی ها هم که اعتمادی نیست.

- حالا همیشه نری؟

آرمان: به خدا ضروریه وگرنه نمیرفتم. برگشت با آرشام برو خونه. خوش بگذره.

تندی از کنارم رد شد. به آرشام چیزی گفت و از علیرضا عذرخواهی کرد و رفت. آرشام پشت سر

ارمان به حالت دو از سالن خارج شد.

اه، به خشکی شانس. یه شب نشد به خوبی بگذره. آخرین روزای رفتن هم باید بینمش. پوف!  
البته معلوم بود خودش کار داره چون سوئیچش و گرفت و رفت. من موندم و پارتنی دوستش! آخر  
ارمان نگفت دستشویی کجاست! با چشم دنبال علیرضا گشتم اما پیداش نکردم.

پسری نزدیکم شد و به فرانسوی پرسید:

- مشکلی پیش اومده.

- نخیر. شما علیرضا رو ندیدین؟

پسر: اها. حتما دوست دخترشی. نمیدونم کجاست. من همکاری هستم.

خب به من چه! مگه من گفتم چیکارشی؟!

- ببخشید. میدونید دستشویی کدوم سمته؟

پسر با لبخند چندان اور و نگاه حریص سرتاپام و برانداز کرد. به پله های گوشه سالن اشاره کرد و  
گفت:

- از اون طرف.

بدون مکثی از کنارش رد شدم و از پله ها بالا رفتم. باید سریع اینجا رو ترک کنم. اوضاع قمر در عقرب  
به نظر میاد!

به آخرین پله که رسیدم سرمو بلند کردم. فقط یه در اونجا بود. پس باید خودش باشه.

در و باز کردم و وارد شدم. اینجا که اتاق خوابه! اه ... خب میرم از سرویس بهداشتی داخل اتاق استفاده

می کنم. چرا دروغ گفت؟! خب حتما نمی دونست یا شاید فقط می دونست اینجا داره. غیر از این هم

نمیتونست باشه ...

یکدفعه به سمت جلو پرت شدم. از ترس و وحشت هینی بلند کشیدم. پهلوام به لبه تخت خورد که باعث  
شد نفسم تو سینه حبس بشه.

سرمو بلند کردم که بینم کار کدوم وحشی بی فرهنگی بوده که با همون پسر روبرو شدم. آب دهنم و

قورت دادم و با وحشت بهش نگاه کردم. دست چپمو رو پهلوام گذاشتم و به زور خودمو بالا کشیدم و

ایستادم. به انگلیسی گفتم:

- چی می خوای؟

پسر: چقدر تو زیبایی عزیزم. تو فرشته ای؟ از اسمون اومدی؟

یه قدم اومد جلو. می خواستم برم عقب که پام به لبه تخت خورد و بدون تعادل افتادم رو تخت. درد پهلو و فراموش کردم و سریع از جام بلند شدم و تند از کنارش رد شدم که بازومو گرفت.

پسر: کجا میری عروسک؟

- دستمو ول کن دیوونه می خوام برم.

قهقهه زد و گفت:

- کجا؟ هستی حالا! باهات کار دارم.

منو به سمت تخت هول داد که باعث شد رو تخت پرت بشم و بیفتم. همونطور که به درازا افتاده بودم خودمو بالا کشیدم که با انداختن خودش رو تخت مانع حرکتش شد. نفسم برید؛ عوضی خودشو رو من انداخته بود. به سینه و بازوهاش چنگ زدم و به عقب هولش دادم اما عکس العملی نشون نداد؛ ترسم بیشتر شد.

پسر: بین خانوم خوشگل بهتره با من راه بیای. من دوست دارم تو هم منو دوست داشته باش!

جیغ کشیدم و دست و پا زدم اما ولم نکرد. با یک دستش دستامو بالای سرم نگه داشت و دست دیگه ش و زیر کمرم گذاشت و کمی منو بالا کشید. خودشو بهم نزدیک کرد و لمسم کرد و بوسه ای به شونه م زد؛ تنم لرزید و چندشم شد. با تمام قدرت دست و پاهامو تکون دادم بلکه بتونم دستامو ازاد کنم اما نتونستم. پاهاش و کمی باز کرد و هر دو پامو لای پاهاش گرفت و سفت فشار داد که تکون ندم. سرشو نزدیک صورتم آورد که سریع صورتم و کج کردم. کم نیاورد و سرشو نزدیک کرد و...

دندونام از ترس بهم خورد. حس بدی داشتم و میترسیدم نتونم از اینجا و از دست این عوضی در برم.

پسر: اوم بوی گل میدی عشقم! تو چقدر زیبایی عسل!

دستشو از زیر کمرم بیرون کشید و دستشو به سمت پاهام برد.

با جیغ گفتم:

- نه. به من دست نزن آشغال کثافت.

پسر وقیحانه خندید و رو پاهام با انگشت اشاره خط فرضی کشید و با یه حرکت سریع دستشو از زیر



لباسم رد کرد؛ به خودم لرزیدم. سعی کردم خودمو جمع کنم اما چطور میتونستم؟! هی خودم و به طرفین تکون دادم و داد زدم.

- نکن حیوون. دست نجستو بهم نزن. کمک! لطفا کمک کنید. خدا!

این دفعه با تمام وجود جیغ کشیدم و خودمو تکون دادم که دست کثیفشو از رو بدنم برداره.

پسر: وول نخور.

- برو کنار حیوون.

اشکم در اومده بود و آماده ی جوشیدن بود. هرچقدر که میتونستم فریاد میزدم و جیغ میکشیدم اما فقط صدای کرکننده ی موزیک شنیده میشد. دسته ای از موهام و کشید که اه از نهادم بلند شد. دستشو رو دهنم گذاشت.

پسر: انقدر جیغ نکش گلوی نازت خراش میگیره. حیف صدا و حنجره خوشگلت نیست؟!

من نباید تسلیم بشم ... با تمام وجود خودمو تکون دادم و جیغ کشیدم.

پسر: اه تکون نخور. بذار باهم شب خوبی داشته باشیم؛ فقط من و تو فرشته!

از بس فریاد زده بودم دهنم خشک شده بود و آب دهنی برام نمونده بود و گرنه تو صورتش تف مینداختم. دیگه ناامید میشدم. واقعا فقط من و اون بودیم و بس! دست کثیفش ازم دور نمیشد و ولم نمیکرد. صورتش و به صورتم نزدیک کرد و خواست منو ببوسه که در با شدت تمام باز شد و قهرمان من وارد شد. نمیتونستم ببینم کی اومده داخل چون هیکل درشت پسر روم بود. پسر اصلا حواسش به در نبود و فقط به فکر خوشگذرونی امشبش بود و صورتش و نزدیک و نزدیکتر کرد طوری که فقط پنج سانت باهام فاصله داشت. چشمامو بستم و سرمو به شدت تکون دادم که لبای کثیفش بهم نخوره . دیگه نمیخواستم ضربه بخورم ... شکست بخورم ... اونم از یک خارجی بی رحم ...

در یک لحظه سنگینی پسر از روم برداشته شد و پسر به عقب پرت شد و زیر باد مشت و لگد گرفته شد. با چشمای اشکی از دیدن صحنه روی برگردوندم و سریع پاشدم. لباسم و صاف کردم و به زور نفس عمیقی کشیدم.

فرشته نجاتم اومد سمتم و مچ دستمو محکم گرفت و همراه خودش به سمت پایین کشید. کشون کشون منو از خونه بیرون برد. خودش ایستاد و دست منو به سمت جلو کشید طوری که به سمت جلو

هول داده شدم و رو زمین پرت شدم. از اینکارش حسابی عصبی شدم. خودم کم مشکل داشتم، اینم اضافه شد.

عصبی داد زدم:

- چه غلطی می کنی؟

آرشام: من یا تو؟

به کف دستام که رد سنگ ریزه ها روش افتاده بودم چشم دوختم. دستام به شدت درد و زوق زوق میکرد مخصوصا که با دست رو زمین افتادم. مچ دستمو مالش دادم؛ رد انگشتای دستش رو دستم مونده باد.

- تو پسره ی وحشی! تو کی اومدی؟

آرشام: از همون موقع که جنابعالی و ارمان خان تو اغوش هم بودین.

- منظورم این نبود.

بوی نم بلند شد. سرازیر شدن قطره های بارون و رو شونه و صورتم حس کردم. خودمو به سختی بلند کردم و صاف ایستادم. بهش نگاه کردم. از چشمش خون میبارید! برق خشم و عصبانیت تو تاریکی شب دیده میشد.

بلند گفت:

- داشتن چه غلطی می کردین؟

با خشم بهش نگاه کردم و گفتم:

- من کاری نکردم. اون منو اسیر کرده بود.

پوزخندی زد و عصبی گفت:

- هه، آره. اسیرت کرده بود! تو که جات خوب بود عکس العملی نشون نمیدادی پس داد و هوارت

برای چی بود؟

- خفه شو!

پوزخند عمیقی زد و گفت:

- چیه؟ چرا خفه شم؟ چون دارم حقیقت و میگم؟ هه، خب حقیقت تلخه خانوم کوچولو.

با چشمای اشکی نگاهش کردم. واقعا در مورد من اینطور فکر میکرد؟! - چرت و پرت نگو. وقتی نبودی حرف بیخود نزن. هیستریک خندید. پوزخند تلخی زد که حالم بد شد.

آرشم: همه چیز واضح بود. بهتره الکی انکار نکنی. حتما من مزاحمتون بودم نه؟! حداقل خارج خونه به خوشگذرونیتون میرسیدین. من و ارمان پیش علیرضا آبرو داریم. چشمامو از عصبانیت بستم. دستمو رو گوشام گذاشتم و بلند گفتم:

- خفه شو، خفه شو، خفه شو! تو رو خدا حرف نزن. بلند گفت:

- نه نمیشم. انگار همیشه عادت داری خودتو تو بغل پسرا بندازی نه؟! دیگه این حرفاش از تحمل من خارج بود. صبرم لبریز شد ... نزدیکش شدم و با دستای لرزونم محکم زدم تو صورتش.

- حرف دهننتو بفهم احمق! بارون شدت گرفت؛ صدای غرش اسمون مانع حرفمون شد. آرشم دست رو صورتش گذاشت و مالید؛ خیره نگاهم کرد.

- کارت بی جواب نمی مونه. یاد حرف وانیا تو اون روز نحس افتادم. "حرفات بی جواب نیمونه" ... سرمو تکون دادم و بی اختیار داد زدم:

- خفه شو. از همتون متنفرم. ازت متنفرم جناب زندی. دیگه جای جبران کارم باقی نیمونه. من دارم میرم و دستت بهم نمیرسه. دیگه هیچ وقت نمیخوام ببینمت. تو یه مریض روانپریشی مثل دخترخالت؛ که الکی برای بقیه حرف درست می کنی و تهمت میزنی. کار همیشگیته نه؟! شکاکی! به همه دخترها شک داری. چرا به هم جنس خودت شک نمیکنی؟! فقط دخترا بدکاره ن؟ ها؟ دِ لعنتی جواب بده.

از بس داد زدم گلوم خراش برداشت.

آرشم بدون حرفی تو چشمام زل زده بود. به نظر میومد آروم شده اما برعکس من وحشی شده بودم ... شیردرنده!

آرشام: کی میری؟ چرا چیزی نگفتی؟ بی خبر میخواستی بری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- مگه برات فرقی هم می‌کنه؟! خوشحال باش. به همین زودی میرم. آره دلم میخواد بی خبر میرم؛ به

تو چه ربطی داره؟ میرم که هم من از دست تو راحت بشم و هم تو از من. حس تنفر دو طرفه ست نه؟

حداقل تو به چیز وجه اشتراک داریم؛ تنفر!

انگشت اشاره مو جلو صورتش تکون دادم.

- گوش کن جناب زندی؛ دیگه نمی‌خوام ببینمت و صدات و بشنوم. چون هر جا هستم با تاخیر ظاهر

میشی ... از دانشگاه، خونمون گرفته تا کانادا و همسایگی و این هم از پارتی کوفتی! خیلی تند رفتی، زود

قضاوت کردی. امیدوارم به روز به قضاوت نادرست و اشتباهت پی ببری.

احساس کردم هوای چشماش آبری شد. بارون هر لحظه شدیدتر میشد و من بیشتر یخ می‌کردم؛ پالتوم

اونجا جا مونده بود.

خونسرد گفتم:

- بشین تو ماشین. هوا سرده.

- نمی‌خوام خودم میرم.

دستی تو موهایش کشید و گفتم:

- میگم سوار شو. حوصله اصرار و ناز کشیدن ندارم؛ دیر وقته تاکسی پیدا نمیشه.

- نمی‌خواد نگران من باشی. تو برو. پیدا میشه. اینجا بی‌در و پیکر که نیست!

آرشام: داری دیوونه م می‌کنی. حرفاتو که زدی حالا بهتره بری خونه. مگه راهی ایران نیستی؟ سرما

میخوری و رو دست ارمان می‌مونی.

- گفتم برو.

در ماشین و باز کرد؛ بهم نگاه کرد و گفتم:

- سوار شو.

عجب پسر لجباز و سیریشیه!

بلند گفتم:

- مگه نمیفهمی، میگم برو من نیام.

آرشام در و محکم کوبید و گفت:

- جهنم.

پشت به من ایستاد و چند سنگ ریزه با نوک کفشش محکم به جلو پرت کرد و عصبی به موهاش چنگ انداخت و چند ضربه به سقف ماشین زد که ترسیدم.

آرشام: برو به درک. فکر میکنی من خوشحال میشم تو اینجایی؟ فقط مایه عذابی. همیشه باید مراقبت باشم دست از پا خطا نکنی چون مسئولم. به خاطر تو نقش بازی کردم و آبرومو پیش خانواده مادریم بردم. برو؛ همون بهتر که میری. برو دیگه برنگرد، برنگرد. خودت تنها بر گرد خونه بینم کی به دادت میرسه. لعنتی!

سرشو سمت آسمون گرفت. بارون وحشیانه به صورتش کوبید و خیسش کرد. دستاشو از هم باز کرد؛ رگ گردنش زد بیرون و داد زد:

- خدا!

به لاستیک ماشینش لگد محکمی زد و دوباره دست تو موهاش فرو کرد. سوار ماشینش شد و با سرعت از جا کنده شد. صدای جیغ ماشینش با صدای شرشر بارون مخلوط شد.

به پاهای لرزوم اجازه خم شدن دادم. رو زمین زانو زدم و رفتنش و تا جایی که به یه نقطه تبدیل شد تماشا کردم.

به اشکام اجازه سرازیر شدن دادم. اشک همراه قطره های بارون صورتمو نوازش می کرد. من چه گناهی کردم که باید تاوان بدم و زجر بکشم؟ تو این چند ماه به خاطرش عذاب کشیدم بس نبود؟ چرا دم اخری باید جلوم سبز بشه و مشاجره از سر گرفته بشه؟ تو این سه ماه تلاش کرده بودم فراموشش کنم اما تمام تلاشم به هدر رفت و خاطرات گذشته زنده شد. نه! من دیگه نباید بهش فکر کنم. دوباره باید از ذهنم بیرونش کنم. پس فردا میرم، میرم که دیگه نبینمش، میرم که فراموشش کنم. اشکام با شدت بیشتری رو گونه هام جاری شدن. بارون هم هر لحظه شدیدتر میشد؛ انگار اسمونم بدجور دلش گرفته بود. هق هقم تو فضا پخش شد ...

صدای بوق اتومبیل منو از جا پروند. سرمو بلند کردم؛ تاکسی بود. این از کجا پیداش شد؟!

از جام بلند شدم و پاهای لرزوم و همراه خودم به داخل تاکسی کشوندم. به خاطر بارش شدید بارون تصادف شده بود به خاطر همین با ۱۰ امین تاخیر به خونه رسیدم. پول تاکسی و حساب کردم و بدون توجه به اطرافیان وارد اسانسور شدم و با دستای لرزوم شاسی و فشار دادم. از اسانسور که پیاده شدم صدای پیانو شنیدم و بعد صدای گرم و گوشنواز آرشام!

\*داره کم کم از خودم بدم میاد  
 وقتی که چشمای تو یادم میاد  
 گریه کردم که نری یادت میاد  
 گفتم این جووری نرو  
 گفتی اخه دلم می خواد  
 دارم میشم بد عادت به تو  
 لعنت به من، لعنت به تو  
 نمیارم دیگه اسمتو  
 لعنت به من، لعنت به تو\*

پاهام خشک و بی حرکت شدن. یکدفعه یاد اون روز تو اتاق آرشام افتادم. خاطرات به ذهنم هجوم آوردن ...

عکسای دختر چشم آبی ... شعرای پشت عکس!

\*وقتی رفتی دیگه دنبالم نگرد  
 دل من با تو خداحافظی کرد  
 دلی که شکست دیگه خوب نمیشه  
 دیگه دنبالم نیا، برنگرد\*

شعرهای نیمه کار و بی معنی حالا تبدیل شده بود به آهنگ کامل و پرمعنی ...

\* دارم میشم بدعادت به تو

لعنت به من، لعنت به تو

نمیارم دیگه اسمتو

لعنت به من، لعنت به تو\*

یعنی اون دختر ... دختر چشم آبی ... نه ...

دستم شل شد و کلید از دستم سرخورد و افتاد پایین ...

صدای جیغ کلاویه ها منو از هیروت بیرون آورد. صدای شکستن چیزی همراه با فریاد آرشام بلند شد.

- لعنت به من، لعنت به تو کامیار!

نزدیک واحدش شدم و گوشمو به در خونه ش چسبوندم. چی داشت می گفت؟! منظورش کامیار ما

بود؟! چرا؟!

بوی غلیظ سیگار و تونستم از پشت در بسته حس کنم. خدای من! داره سیگار میکشه؟ آرشام با

اینکارش خودشو نابود میکنه! دوباره صدای خاصش بلند شد؛ عاشق صدای بم و مردونه ش بودم. بیشتر

گوشم و به در چسبوندم.

\* تو نمی دونی چقدر دلم واسه تو تنگه

من نمی دونم چرا دلت یه تیکه سنگه

تو، تو رفتی با کسی به من نمیرسیو

من، بگو چیکار کنم این همه بیکسیمو

منو ببخش که بهونه گیرم

اگه هنوز واست می میرم\*

دوباره اشکام رو گونه هام سرخوردن. به در تکیه دادم و جلو دهنم و با دو دستم گرفتم که صدا گریه و

زاریم پخش نشه. صدای بغض الود و ناامیدش جیگرمو اتیش میزد ...

\*منو ببخش، اگه هنوز می خوام بت برسم  
 اگه هنوز واست دلواپسم  
 اگه می گم به فکرم باش یکم  
 منو ببخش، اگه هنوز می خوام بت برسم  
 اگه هنوز واست دلواپسم  
 اگه می گم به فکرم باش یکم  
 من تنهام\*

ناخواگاه به سمت پایین کشیده شدم و با تکیه به در روش سر خوردم و رو زمین نشستم. بیشتر از قبل جلوی دهنمو گرفتم. صدای اه و ناله و بغضمو تو خودم خفه کردم. بغض داشتم؛ اندازه یه دنیا بغض داشتم.

\*تا می گم دوست دارم یکی بهم می گه هیس  
 من گمونم هیچکسی به فکر درد من نیس  
 تو تو رفتی با کسی به من نمیرسیو  
 من بگو چیکار کنم این همه بیکسیمو  
 منو ببخش که بونه گیرم  
 اگه هنوز واست می میرم  
 منو ببخش اگه هنوز می خوام بت برسم  
 اگه هنوز واست دلواپسم  
 اگه می گم به فکرم باش یکم  
 من تنهام\*



هر چی بغض داشتم به یکباره سر باز کرد. من دوستش داشتم ... اون هم ... نمیدونم ... اما من دوستش دارم ... نمیتونم به خودم دروغ بگم ... من عاشقشم ... خدایا چرا باید سرنوشت ما این جوری باشه؟! چرا باید عذاب بکشم؟ چرا باید عذاب بکشم؟ آخه چرا؟ چرا ما؟  
جوابش یک کلمه بود ... غرور!

\*\*\*\*

با صدای موبایلم چشم از مانیتور برداشتم و جواب دادم.  
آرمان: کجایی تو؟ حرکت کردی؟ پروازت دیر میشه ها!  
- اووو ... یکی یکی پیرس. آره دارم میام؛ فرودگاهی؟  
آرمان: آره. زود بیا؛ منتظرتم.  
- اوکی. بای.

برای آخرین بار به دو تیله خاکستری روی دستکتاپ چشم دوختم. لب تاب و تو کیفش گذاشتم و تو چمدون فرو کردم. دسته چمدون و بیرون کشیدم و همراه خودم از اتاق بیرون بردم و به طرف راهرو و در خروجی رفتم.

قبل از اینکه از در خونه خارج بشم برای آخرین بار به خونه نگاه سطحی انداختم ...  
یک سال از عمرمو تو این خونه گذرونده بودم. اولین بار تو این خونه دل باختم ... مزه عشق و علاقه و نفرت و چشیدم ... به صاحب این خونه دل بستم و زنجیر آهنی قلم و باز کردم ... اجازه ورود عشق و بهش دادم ... عاشق مالک این خونه، دوست آرمان و همسایه م شدم ... عاشق یه مرد مغرور و خودخواه که فقط مایه عذاب من بوده و بس ...

دیگه فراموش کردن عشق این دل دیوونه محاله! دلم تازه نیمه گمشده ش و پیدا کرده ... دلم میگه نه، هنوز میتونی امیدوار باشی ... اما ... اما علقم میگه نه، نمیتونی امیدوار باشی ... از اولم این یه عشق ممنوعه بود ... شاید نشه گفت عشق ... یه حس زودگذر ... یه حس خوشایند و شیرینی که برام مثل زهر تلخی بیش نبود ... فراموش کردن دل عاشقم، خود ضربه دیده م آسونه اما فراموش کردن اون برام سخته ... نه، برعکسش سخته ... خیلی سخته ...

دلمو، قلبمو، تمام وجودمو به اتیش کشید ... دل عاشقمو نادیده گرفت و سوزوند ... با کارا و رفتاراش  
 دلمو شکوند ... دلم و شکست و رفت ... خُردم کرد و کنار کشید ... دل اون از سنگ بود و دل من از  
 شیشه ... با دل سنگیش به دل شیشه ایم ضربه زد و دلمو شکوند ... تیکه تیکه کرد ... دلم و زیرپاش  
 گذاشت و بی اهمیت از کنارش گذشت ... دل شیشه ایمو با غرور و خودخواهیش خورد کرد ... لهش  
 کرد ... لِهَم کرد ... عشقشو از دلم ربود ... قلبمو ربود ... خودش و عشقش قلبمو ترک کرد ... با رفتنش  
 دلم شکست ... خواسته منم همین بود ... با ترک عشقش دلم تو اتیش وجودم پرکشید و سوخت ...  
 شکستم ... نه اینکه از قلبم بیرونش کردم ... نه ... چون قلبم و بهش داده بودم ... عاشقونه قلبم و بهش  
 هدیه کردم ... اما اون چه کرد؟! جز پس زدن قلبم کار دیگه ای نکرد ... دلمو سوزوند و تنها گذاشت ...  
 دلم تنها شد ... بی کس شد ... معشوقه ش رفت ... زنجیرهای دلم جوونه زدن و دور قلبم پیچید.  
 زنجیری شدن قلبم از سر گرفته شد ... دیگه نمیذارم عشق جدید و مزاحمی قلبم و تصاحب کنه ... دیگه  
 اجازه سوزونده شدن و تنها شدن دلمو به هیچ کسی نمیدم ... فقط این زنجیر اهنی تنها تصاحب کننده ی  
 قلبم باقی میمونه؛ ورود عشق ممنوع!  
 با ناراحتی چشم از خونه برداشتم و در بستم و قفل کردم. دسته کلید و رو قلبم گذاشتم. دلم برات تنگ  
 میشه همدم من ...  
 با نگاه خسته و غمگینم خونه آرشام و از نظر گذروندم. تو دلم ازش خداحافظی کردم ... مرد مفرور  
 زندگی دیروزم دلم برات تنگ میشه. خاطراتمو همینجا گذاشتم و دفن کردم. فراموشم کن تا فراموشت  
 کنم ...  
 دسته چمدون و تو دستام فشردم و به سمت آسانسور حرکتت کردم و شاسی و فشردم و منتظر باز  
 شدن در شدم؛ در باز شد. سرمو بلند کردم و یک قدم به جلو برداشتم که وارد اسانسور شم که ناگهان  
 از حرکت ایستادم. قلبم برای یه لحظه از تپش افتاد ...  
 خودش بود ... مرد کوه یخی من بود که درست روبروی من ایستاده بود و به من نگاه میکرد. نگاهش  
 بین من و چمدونم میچرخید. یکدفعه سرشو بالا آورد و عمیق تو چشمام خیره شد. چندثانیه بی حرکت  
 به همون حالت باقی موندیدم و تو چشمای هم زل زدیم. چشماش حرف داشت ...  
 با صدای دینگ اسانسور از همدیگه چشم برداشتیم. در اسانسور در حال بسته شدن بود که دستای

آرشام مانع شد. چشمام به سمت دستاش سرخورد. دستای باندپیچی شده ش توجه مو جلب کرد. مطمئن بودم به خاطر شکستن وسایل اون شب دستش اسیب دیده. یعنی بخاطر من خودشو به این روز انداخته بود؟! آه خدا ...

سریع خودمو جمع و جور کردم و نگاهمو از دستش برداشتم. با اخم ساختگی با شتاب وارد اسانسور شدم که باعث شد ناخواسته به آرشام تنه بزنم. متاسفانه اونم در حال خارج شدن بود که این اتفاق افتاد. حتما فکر میکنه ضربه عمدی بوده!

با قدمای سست و خسته از اسانسور خارج شد. دکمه استاپ و زدم که در بسته نشه. میخواستم برای آخرین بار حداقل از پشت خوب ببینمش. دلم برات تنگ میشه آرشام مغرور من! چرا به این روز افتادی!؟

دیگه مثل قبل قدماش محکم نبود ... مرتب و اصلاح کرده نبود ... موهای پرپشت مشکیش ژولیده بود و نامرتب رو پیشونیش ریخته بود ... اما لباساش ... مثل سابق شیک و تمیز بود ... عطر سردش فضای کوچیک اسانسور و پر کرده بود ... با تمام وجود بو کشیدم ...

هنوز دو قدم برداشته بود که برگشت سمتم؛ از حرکتش جا خوردم. حتما سنگینی نگاهمو رو خودش حس کرد. فکر نمی کردم بخواد منو ببینه. هر لحظه احساس میکردم اشکام داره در میاد و مثل بارون می خواد رو گونه هام بچکه ...

نگاه خسته و بی حالش تبدیل به نگاه غمگین و بارونی شده بود ... هوای نگاهش ابری بود ... دلم گرفت ... قلبم فشرده شد ... نگاه سرد و بی تفاوتش حالا تبدیل به چشمای ملتمس و پشیمون شده بود ... اون آرشام مغرور و خودخواه کجا و این آرشام سرشکسته و بی قرار کجا ... چه کردی با خودت مرد من!؟ دوست نداشتم آرشام مغرور و این شکلی ببینم ... می خواستم با همون خاطراتی که ازش داشتم از اینجا برم ...

چشمامو بستم و سرمو با شدت تکون دادم که این آرشام افتاده و شکست خورده رو نبینم ... آرشام من همیشه مغرور و استوار بوده و پیروز ... این اون آرشام من نیست ... من همون آرشام خودمو تو ذهنم حک می کنم ...

صدای دینگ اسانسور دوباره بلند شد و من چشمامو باز کردم و برای آخرین بار بهش نگاه کردم. دستای مشت شده ش باعث جمع شدن صورتش شد ... لباش حرکت میکرد ... میتونستم به خوبی حرکت لباشو ببینم ... انگار با خودش حرف میزد ... قبل بسته شدن صدای آروم و گرمشو شنیدم ... همین یک جمله دوباره اتیش وجودمو شعله ور کرد و اشکام با غرش از چشمام جوشید و صورتمو پر کرد ...

آرشام: مراقب خودت باش؛ خداحافظ ... ملودی!

\*دلمون گرفته، غمو می بینیم تو چشمای هم  
دیگه حرفی نمی‌مونه، نگامونو میدزدیم از هم  
شاید این آخرین باره که نشستیم روبروی هم  
انگاری این همون لحظه‌ست که آدما می‌گن به هم  
خداحافظی، خداحافظی عزیزم  
پس می گیم به سادگی: خداحافظی  
خداحافظی برای همیشه، برای همیشه  
ولی بازم دلمون می گیره، انگار نمیریم از یاد هم  
بازم بیتابی، بازم تردید، بازم یه بهونه واسه برگشتن به هم  
بازم حرف و بازم رویا، بازم نشستیم روبروی هم  
بازم جنگ و بازم دعوا، بازم لحظه‌ی گفتن به هم  
خداحافظی، خداحافظی عزیزم  
پس می گیم به سادگی خداحافظی \*

\*\*\*\*

\*از تو نفرت دارم ولی عاشقتم هنوز

میدونم میشنوی صدای من و هر روز

عکسای قدیمی، حرفای صمیمی

همه اینا مونده برات

اما دیگه باید دنبال زندگیم باشم و برم

تنبال زندگیم باشم

دیگه دیگه

این در بسته شد

دیگه دیگه نمیدارم بیای

دیگه دیگه

نگو دوسم داری

من رقتم\*

هوایما با تکون نسبتا شدیدی رو زمین نشست. هندزفری و از گوشم در اوردم و چشمامو باز کردم.

مسافران یکی یکی از جاشون بلند شدن و به طرف در باز شده رفتن.

وقتی رو پله ها ایستادم نفس عمیقی کشیدم و بوی آشنای وطنم و حس کردم. سوار اتوبوس شدیم که

ما رو به طرف ساختمون فرودگاه ببرن. وقتی وارد شدم تعداد زیادی استقبال کننده پشت شیشه دیدم؛

دلم می خواست از منم استقبال بشه اما خودم خواسته بودم کسی از برگشتم با خبر نشه. از در دیگه

سالن خارج شدم و تاکسی گرفتم.

راننده: ببخشید خانوم کجا باید برم؟

- فرشته ...

راننده ماشین به حرکت درآورد. به ساعت نگاه کردم؛ ساعت ۲ بعد از ظهر بود. از درون هیجان زیادی

دارم. دلم برای دستای نوازشگر مامان، آغوش گرم و پدرانہ ی بابا و اذیت کردن ملینا تنگ شده. انگار

چند سالی میشه که ندیدمشون. البته یکسال هم زمان کمی نبود. برای من مثل چندین قرن گذشت!

آخ آخ. دست کلید ندارم! امیدوارم کسی خونه باشه و گرنه پشت در میمونم. وای انقدر دوست دارم

قیافشون و موقعی که میرم خونه بینم!

راننده: بفرمایید، رسیدیم خانوم.

- ممنون. اگه زحمتی نیست چمدون و تا دم این در مشکی رنگ ببرید.  
راننده: بله حتما.

خداروشکر پول به تومن داشتم؛ کرایه رو حساب کردم و با چمدون پشت در ایستادم و به عظمتش نگاه کردم. لبخندی رو لبام نشست. آخ که چقدر دلم هوای اینجا رو کرده بود.  
زنگ و فشردم. بعد از چند ثانیه صدای خانومی از پشت آیفون بلند شد.  
زن: بله؟

- سلام، لطفا در و باز کنین.

زن: سلام دخترم. شما؟

- اول شما!

صدای خنده ش بلند شد.

زن: دخترجان شما زنگ زدی من باید جواب بدم؟

- بله. اگه جواب ندین کی جواب بده؟ کی در و باز کنه؟

صدای خنده ش بیشتر شد. اوه! چه سریع خوشحال شد. چه خوش خنده! اصلا کی هست؟!  
زن: از دست شما جوونا! امرتون؟

- من دختر آقای هاشمی هستم. اگه دوست دارید در و باز کنید. ممنون میشم!

زن: آقا که فقط یک دختر دارن! آه. اون یکی خارج بود. اشتباه گرفتین.

- خانوم من ملودی هاشمی دختر دکتر شاهین هاشمی هستم و تازه از سفر برگشتم. اگه اشکالی نداره در و باز کنین که پاهام بی حس شدن.

زن: خاک بر سرم! بفرمایید، بفرمایید.

در با صدای تقی باز شد و من چمدون به دست وارد حیاط درندرشت و با صفای همیشگی مون شدم. قدم زنان نفس های عمیق پی در پی کشیدم. عطر گل ها رو وارد بینی م کردم و با تمام وجود بو کشیدم.  
با صدای کشیده شدن دمپایی رو سنگفرش های زمین چشمامو باز کردم. خانوم چاق و قد کوتاهی به سمتم اومد. لبشو گزید و با دو خودش رو بهم رسوند و شرمنده نگاهم کرد.

زن: سلام دخترم. ببخشید نشناختمتون. شرمنده! خوش اومدین.  
لبخند گرمی زدم و با مهربونی نگاهش کردم. احترام بزرگا واجب بود حتی اگه اون فرد خدمتکار خونه باشه!

- سلام. دشمنتون شرمنده. اشکالی نداره. شما که با من رو در رو نشده بودین. مرسی.  
زن: قربونت دل مهربونت برم عزیزم. تعریف و خیلی شنیده بودم اما فکر نمی کردم انقدر با محبت باشی.

- شما لطف دارین.

می خواست چمدون و از دستم بگیره که اجازه ندادم و ازش دور کردم.  
لبخند زدم و گفتم:

- خودم میارم.

همونطور که به سمت خونه راه میرفتیم باهاش صحبت کردم.

- ببخشید شما تازه اومدین؟ اسمتون چیه؟

زن: خانوم جان چند ماهی میشه که استخدام شدم. نرگسم!

- چه اسم قشنگی. من هم ملودیم. لطفا با من راحت باشین و با اسم صدام بزنیند.

نرگس: آخه خانوم ...

- آخه بی آخه! اینطوری من سختم میشه. من خانوم نیستم ملودیم!

لبخندی زد و حرفمو با سر تایید کرد.

نرگس: ملودی جان. هوا گرمه بریم داخل. ملینا خانوم حتما با دیدنتون خوشحال میشن.

- مگه ملینا خونه ست؟!

نرگس: آره دخترم. بالا تو اتاقش.

- مامان و بابا سرکارن؟!

نرگس: بله خانوم جان.

- ای بابا، من اسم دارم. ملودیم نه خانوم جان.

خندید و گفت:

- باشه ملودی جان.

چمدون و کنار پله ها رها کردم و با دو از پله ها بالا رفتم؛ حالا مگه پله ها تمومی داشت!

نفس نفس زنان آخرین پله رو هم رد کردم و بلاخره به طبقه بالا رسیدم. با ذوق پشت در اتاق ملینا ایستادم. اوم، یکدفعه برم داخل یا خودمو جای نرگس خانوم جا بزنم و برم تو؟! خب یکدفعه میپریم تو اتاق که سورپرایز شه! هیجانشم بیشتره! دلم می خواد از پشت پریم رو کولش و سفت بغلش کنم و یه دل سیر ببوسمش! دلم برای خودشیرین گفتناش و خودش تنگ شده بود هر چند که اذیتم می کرد! با نفس عمیق هیجان درونیم و کم کردم و با نیش باز در و باز کردم اما به ثانیه نکشید که سریع در و بستم. لبم و گزیدم؛ بدنم از خجالت داغ شد و احساس کردم گونه هام سرخ شدن. وای خدا! چرا نرگس خانوم در مورد مهبد چیزی نگفت؟! خاک وچوک تو چه وضعیت بدی هم بودن!

بعد از چند ثانیه در با شتاب باز شد و من سریع از در فاصله گرفتم و به طرف در چرخیدم. ملینا با صورت قرمز شده و سر به زیر کنار در ایستاده بود. سرمو کمی خم کردم که بتونم صورت گلگونشو ببینم. اولش از دیدنش لب به دندون گرفتم و لبامو جمع کردم و تو دهنم فرو بردم که نخندم اما دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند زدم زیر خنده. رژ تمشکی رنگش کاملا دور لبش پخش شده بود. در همون لحظه مهبد با آشفتگی از اتاق بیرون اومد. دست تو موهاش کشید و بهم نگاه کرد؛ با چشمای گرد شده از تعجب نگاهم کرد.

کم مونده بود از خنده بترکم و پخش زمین شم! با شدت بیشتری خندیدم. دلمو که از خنده زیاد دردناک شده بود گرفتم. از خنده روده بر شدم؛ قیافشون واقعا دیدنی بود؛ مخصوصا وقتی ملینا منو دید و با دهن باز منو نگاه کرد.

اشک تو چشمم جمع شد. انگار مهبد رژ تمشکی به لبش مالیده بود. هر دو گیج و مبهوت نگاهم میکردن. حتما فکر کردن نرگس خانوم بوده. آخی! حتما درک وجود من تو خونه برایشون سخت بود چون قرار نبود این موقع پیام ایران ...

خندمو به زور جمع کردم و دستای سردشونو گرفتم و جلو آینه ملینا نگهشون داشتم. سرشونو از پشت به سمت آینه هول دادم که صورتشو ببینم. مهبد و ملینا هر دو از خجالت و شرمندگی مثل لبو سرخ شده بودن!



ملینا با یه حرکت منو تو بغلش گرفت و گونمو بوسید. یه دفعه منو به پشت برگردوند و به بیرون از اتاق هول داد و منو بیرون انداخت؛ دختره ی پررو! منو از اتاق شوت کرد بیرون!

دوباره با یادآوری اون صحنه غش غش خندیدم. از پایین صدای شنای اومد.

- نرگس جان صدای کیه؟ ملینا تو اتاقشه؟

صدای نفسم بود! صدای فردی که با وجودش من به وجود اومدم! کسی که همیشه از دست من حرص میخورد و دوست داشت سر به بیابون بزنه!

سریع خنده مو خوردم و ساکت شدم. پاورچین پاورچین از پله های مارپیچی شکل پایین رفتم. دلم میخواست مثل قدیم رو نرده بشینم و سر بخورم و مامان منو دعوا کنه. دلم میخواد بازم به خاطر این حرکات بچه گانه ازم گله کنه ...

مامان در حین رفتن به آشپزخونه که سراغ نرگس خانوم و بگیره مانتو و مقنعه ش و در آورد و رو اپن گذاشت.

تند خودمو به آخرین پله رسوندم و کنار ستون ورودی آشپزخونه قایم شدم. صدای غرغرای زیرلیبی مامان و میتونستم بشنوم. الهی قربونت نغ زندناش برم ... این غرزدناش معنا داشت! حتما غذا ادویه کم داشت ... اصولا مامان همیشه به خاطر سوزوندن و بی دقتی تو آشپزی سرم غر میزد. اخه همیشه موقع غذا درست کردن سرگرم کار دیگه میشدم و یادم میرفت برنج رو گازه. به خاطر همین میسوخت! البته انقدر مامان بهم تیکه انداخت و غر زد که اشپزیم عالی شده. حرفه ای و فرزندم!

سایه مامان رو دیوار روبرو افتاد. مانتو به دست از آشپزخونه بیرون اومد و سمت اتاقش رفت. رو انگشت پاهام راه رفتم و با قدمای بلند خودمو پشتش رسوندم. دستمو از طرفین جلو صورتش بردم و رو چشمش گذاشتم. مامان از حرکت ایستاد. دستشو رو دستام گذاشت و لمس کرد.

مامان: ملینا؟ چته؟ چرا همچین می کنی؟!

لبخند عمیقی رو لبام نشست. چون دستامون مثل هم ظریف بود نتونست تشخیص بده.

سرمو کمی خم کردم و زیر گوشش گفتم:

- سورپرایز کردنم دلیل میخواد؟

مامان: ملینا؟ چرا صدات تغییر کرده؟ نکنه انفلونزا ملودی گرفتی؟! صدات عین ملودی شده!

لبامو تو هم جمع کردم و خنده مو خوردم. کلا خانوادگی شوخ تشریف داریم!

مامان: صبر کن بینم!

دستامو از رو چشمات برداشت و سرشو به سمت راست چرخوند. جا خالی دادم و خودمو سمت چپ خم کردم. سرشو سمت چپ چرخوند. دوباره خلاف جهتش خم شدم و سرمو سمت راستش کج کردم.

مامان: ای بابا! دختر آروم بگیر بینم. کجایی تو؟!

به طرفم چرخید. منم سریع رو زمین نشستم و تند به پشتش چرخیدم. مامان ایندفعه سریع به پشت چرخید و سرشو خم کرد و منو که با نیشخند نگاهش می کردم و چهارزانو رو زمین نشسته بودم و دستمو زیر چونه گذاشته بودم با چشمای از حدقه دراومده دید.

مامان: ملودی؟

چشمامو باز و بسته کردم و سرمو تکون دادم و با لبخند جوابشو دادم.

- جانم مامانم؟

مامان رو پاهاش خم شد و دستمو به طرف خودش کشید. به حالت پرشی از رو زمین بلند شدم و با یه حرکت خودمو تو بغلش جا دادم.

- وای مامان! مامان، مامان، مامان! دلم برات یه ذره شده بود.

مامان دستاشو دورم سفت کرد و گونمو بوسید.

مامان: ملودی من کی اومدی؟ مامان فدات شه؛ منم دلم برات تنگ شده بود.

صدای مامان بغض دار بود. سرمو از رو شونه ش جدا کردم و به صورت قشنگش نگاه کردم. تو چشمات حلقه اشک معلوم بود.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- نیبیم اشکاتو! چرا گریه می کنی؟ جای خوشحالی و خوش امد گوییه؟!

ملینا: دل من که اندازه تک سلولی برات تنگ شده بود.

صدای باز و بسته شدن در و پشت سرش صدای گرم و مردونه بابا اومد.

بابا: دلت برای من تنگ شده بود؟ خب زودتر می گفتمی دخترم. بیمار و وسط جراحی ول می کردم

میومدم که دیگه دلت تنگ نشه. حالا غصه نداره. ببر خیاطی برات گشاد می کنن.

ملینا غرغر کنان پا رو آخرین پله گذاشت و به طرف ما اومد.

ملینا: بابا!

بابا خندید و گفت:

- جانم؟

من و مامان جلو در ورودی بودیم. مامان پشت به در بود. منم تو بغلش و روبروی در بودم. چون مامان

مثل من قدش بلند بود خیلی دید نداشتم! کمی خودمو پایین کشیدم و جمع کردم. از خنده داشتم

میمردم؛ دلم داشت از دوری بابا و شوخیاش میپوسید!

ملینا: خیلی بدی! با ملودی همیشه خوبی به من که میرسه هی اذیت می کنی! من داشتم با ملو ...

آروم و با دندونای قفل شده گفتم:

- خفه شو ملی!

بابا: چرا حرفتو خوردی؟ با کی حرف میزدی؟ ملو؟ اها منظورت ملودیه؟! !! صبر کن بینم. مگه با

ملودی تلیاتی ارتباط داری؟ از کی تا حالا؟!

ملینا مثل بچه ها رو زمین پا کوبید و گفت:

- بابا!

بابا دوباره خندید و گفت:

- باشه باشه؛ من تسلیم. میرم دوش بگیرم. غذا تا اون موقع آماده باشه که دارم هلاک میشم.

هنوز حرفای بابا تو گوشم میپیچید. نتونستم خودمو کنترل کنم و با شدت خندیدم.

بابا: صدای چی بود؟

مامان دستامو از تیشترتش جدا کرد و سریع به طرف بابا چرخید که دیده نشم!

مامان: خرج برمیداره آقا!

مهدی یکی دوتا از پله ها اومد پایین. من و دید. بهم چشمکی زد و رو به بابا گفت:

- سلام عمو، خسته نباشین. بگو صدای کی بود نه چی!

بابا: اینجا چه خبره؟! منظورتون چیه؟

دیگه وقتش بود؛ آروم بلند شدم. از پشت مامان سرمو بیرون بردم و به چهره ی متعجب و خسته بابا

نگاه کردم.

- سلام بابایی!

چشمای ریز بابا داشت از حدقه درمیومد! کیفشو رو زمین رها کرد و یک قدم جلو اومد. دستاشو از هم باز کرد و اجازه تجربه اغوشش و بعد از یکسال داد.

بابا: ملودی!

از سنگرم بیرون اومدم و با لبخند و چشمای اشکی تو اغوش پهن و گرم بابا پناه بردم. موهامو نوازش کرد.

همونطور که تو اغوشش بودم به حرفای بابا گوش میدادم.

بابا: دختر بابا کجا بودی تو؟! دلم برات یه ذره شده بود. پیش خودت نگفتی بابا تو این مدت چیکار می کردی؟ بدون تو خیلی خونه سوت و کور بود عزیزم. میدونی یکسال بدون تو چی کشیدیم؟ اصلا دیگه نمیذارم بری اونور.

از بغلش بیرون اومدم و با اخم ظریفی به چشمای خوشگل نمناک از ذوقش نگاه کردم.  
با حالت گله مندی گفتم:

- ا بابا!

بابا پیشونیمو بوسید و گفت:

- جون بابا؟ شوخی کردم عزیزم. من موفقیت تو رو می خوام. مگه میشه نذارم بری؟  
لبخند زدم و گونه بابا رو بوسیدم.

- مرسی. بابا منم دلم برات تنگ شده بود. دلم برای تک تکتون یه ذره شده بود. اما با خودم عهد بسته بودم که تا نتیجه ازمون نیومده برنگردم. شما نامردی کردین و به دخترتون سر نزدین. به من چه؟!  
مامان: خب حالا! ما هم کار داشتیم. بیکار نبودیم که!

ملینا: والا! همچین میگه انگار دوتا کوچه بالاتر زندگی میکرده که با دو قدم راه بهش برسیم و بریم بهش سر بزنینم. ما خودمون کار داشتیم؛ سرمون شلوغ بود.

- خب بابا توأم! باز جو گرفتت که. کی اصلا از تو نظر خواست؟! هر وقت گفتم خاک انداز خودت وسط بینداز!

نیشمو برایش باز کردم و دست به سینه با ابروهای بالا انداخته نگاهش کردم.

ملینا به سمتم هجوم آورد که من سریع پا به فرار گذاشتم و رفتم سمت پذیرایی. صدای خنده بابا و مامان بلند شد. ای جونم. دلم برای خنده های شیرینشون تنگ شده بود. همونطور که میدویدم از ترس و هیجان جیغ میکشیدم.

ملینا: وایسا بینم چنار!

از حرکت ایستادم و برگشتم سمتش. ملینا با پیروزی نگاهم کرد. فکر کرد من تسلیمش شدم و و موفق شده چون به حرفش گوش دادم!

ملینا با حالت طلبکارانه دست به سینه جلوم ایستاد و گفت:

- چه عجب. خانوم حرف گوش دادن! به کی گفתי خاک انداز؟! از ظرف میوه، سیب برداشتم و تو دستم بالا پابینش کردم.

- تو به کی گفתי چنار؟

یه دفعه به سمتش هجوم بردم و دنبالش کردم.

ملینا هول شد. انتظار همچین حرکتی و ازم نداشت. جیغی کشید و سمت مهبذ رفت.

- وایسا دختره ی پررو.

ملینا جیغی کشید و گفت:

- نه! کمک! بابا! مهبذ کمک!

ملینا پشت مهبذ سنگر گرفت.

- چنار نامزد تیر برفته!

ملینا سرشو از پشت مهبذ بیرون آورد و زبونشو برام درآورد.

- آرشی جونت تیر برقه نه شوهر من!

خواستم سیب و به طرفش پرت کنم که دستم تو هوا موند.

چی گفت؟! یعنی ملینام در موردش میدونه؟! از کجا فهمیده؟! یعنی کار دوست فضولش آرامیس ...؟! به دور و برم نگاه کردم. از حضور بابا و مامان و شنیدن حرف ملینا هراس داشتم. دوست نداشتم از قضیه بویی ببرن؛ خداروشکر بابا و مامان نبودن. یعنی بی سر و صدا کجا رفته بودن؟!!

مهبد: هیس. ملینا؟ یادت رفت؟

ملینا هینی کشید و گفت:

- خاک بر سرم!

و از پشت مهبد بیرون اومد. چونه م شروع به لرزش کرد. چشمام پر از اشک شد و آروم شرشر از

گوشه چشم پایین ریختن. نیومده شروع شد!

ملینا بغلم کرد و پشتمو نوازش کرد.

ملینا با صدای غمگین و ناراحت گفت:

- منو ببخش ملودی. نمی خواست...

- بسه، نمی خوام چیزی بشنوم.

کمی ازم فاصله گرفت. اشکام و با دستای کوچیکش پاک کرد و با حالت زار و پشیمون نگام کرد. بهش

نگاه کردم؛ سرشو انداخت پایین.

لبخند خسته ای زدم و دستمو زیر چونه ش گذاشتم و سرشو بالا اوردم.

- سر تو بلند کن کوچولو.

لبخندم جمع شد؛ کوچولو! چرا همش باید حرفاش، خودش، اسمش به یادم بیاد؟! اه ...

صورت ملینا پر از اشک شده بود. ناباورانه نگاهش کردم.

- ملینا؟ چرا گریه می کنی؟

گریه ملینا شدت گرفت. پرید تو بغلم و گفت:

- ملودی، خواهر گلم ببخشید. نمی خواستم حرفی ازش بزنم. میدونم چقدر سختی کشیدی. نمی

خواستم باعث ناراحتیت بشم؛ تورو خدا منو ببخش.

- قربونت برم. این چه حرفیه؟ هر چی بود تموم شد و رفت. اصلا کی گفت من ناراحت شدم؟ الکی

برای خودت بریدی و دوختیا!

از خودم جداش کردم.

ملینا: پس منو ببخشیدی؟

دستمو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم:

- تو کاری نکردی که حالا بخوام بیخشمتم. اه اه. مهبد زنت و بگیر جمع کن. حالم و بهم زد با اون فین فین کردنش.

ملینا بین گریه خنده ش گرفت. مهبد جعبه دستمال کاغذی و از اشپزخونه پرت کرد تو سینه ش؛ برگشتم سمت مهبد.

- هوی خوشتیپ، حواست کجاست؟ اینجا باغ وحش نیستا!

مهبد: خب گفتم شاید یه برگ براش کم باشه گفتم بسته رو تقدیمش کنم.

- اینجوری تقدیم می کنن؟

مهبد: آره!

-!؟ پس اگه این جوریه ملینا جان اگه میشه تو هم این دمپایی رو فرشیتو تقدیمش کن.

مهبد: ملینا اینکار و نمی کنه. باز تو عامل انحراف پیدات شد؟! نبودی از دستت راحت بودیم. اومدنت چی بود؟

- ملینا؟ میری تو کارش یا برم؟

ملینا فین فین کنان خندید. سریع خم شد و از پاش دمپایی و در آورد و به سمتش پرتاب کرد. قبل از اینکه مهبد فرصت جاخالی دادن پیدا کنه دمپایی به شونه ش خورد.

مهبد: آخخ، آی مامان! دستت نشکنه ملی!

خندیدم و رو به ملینا که غش غش میخندید گفتم:

- بدو برو به داد شوهر ناقصت برس؛ منم برم استراحت کنم.

ملینا گونه م و بوسید و خنده کنان گفت:

- باشه.

از پله ها بالا رفتم.

مهبد ناله کنان گفت:

- آی! یکی به دادم برسه؛ مُردم! ملینا کجایی که شوهرت از دست رفت. تازه اول زندگیمون بود. با

اینکارت خودتو رسما بیوه کردی! مُردم!

صدای خنده هر دو تا بلند شد.

وسطای پله از حرکت ایستادم. سرمو خم کردم و به سمت اشپرخونه نگاه کردم. بلند گفتم:  
 - تا تو باشی از این جور تقدیما برای خواهرم نیای! حفته. خوب کاری کرد. چیزی که زیاده شوهر! تا  
 دلت بخواد بیرون ریخته! دفعه دیگه خودم میزنم تو ملاجت.  
 دوباره به راهم ادامه دادم. صدای خنده چند نفر دیگه هم بلند شد. با کنجکاوای به پایین نگاه کردم.  
 مامان و بابا از اتاق بیرون اومده بودن و به رفتنم نگاه می کردن و میخندیدن. صدای خنده نرگس و بچه  
 ها هم بلند شده بود ... چقدر خوبه همیشه ادم بخنده ... شاد باشه ... لبخند رو لباش باشه ... اگه خبر  
 قبولیم و بدم که بال در میارن!

\*\*\*\*

سه ماه از برگشتم گذشته ...  
 خیلی رو خودم کار کردم که ملودی سابق بشم و بتونم خاطرات گذشته کانادا و آرشام زندی رو از ذهنم  
 پاک کنم.  
 دوباره کلاس یوگا و مدیتیشن و از سر گرفتم و هر روز کلاس میرم. در کنارش تو آموزشگاه موسیقی  
 پیانو تدریس می کنم.  
 اخر هفته عروسی سولماز ترشیده ست! چهار روز دیگه بیشتر نمونده و من هنوز خودم و آماده نکردم.  
 ناسلامتی دوست صمیمیم میشه!  
 صبح می خواستم برم بیرون که کامیار و دم در دیدم. مثل گنه از اونموقع بهم چسبیده و هرجا میرم  
 دنبالم میاد؛ نمیدونم چرا! تا چند دقیقه پیشم باهم رفته بودیم خرید. چهره ش نگران به نظر میاد اما  
 نمیدونم چرا اصلا به روی خودش نیاره!  
 صدای زنگ موبایلش بلند شد.  
 کامیار: تو برو وسایل و بذار تو ماشین تا من پیام.  
 امروز عجیب مشکوک میزنه!  
 - باشه.

پلاستیک به دست سمت ماشین رفتم. وسایل رو داخل صندوق عقب گذاشتم. خوراکی ها رو هم از لا به



لای پلاستیکا برداشتم. در صندوق و بستم و در کمک راننده رو باز کردم که خرت و پرتا رو بذارم کف ماشین و بشینم.

صدایی اومد.

- بریز دیگه احمق!

صدای دختر بود. چه بی ادبانه حرف میزد! دوباره صداش اومد.

- بریز دیگه لعنتی. چرا لفتش میدی؟

سرمو بلند کردم که با فریاد کامیار مواجه شدم.

کامیار: بخواب رو زمین ملودی. زود!

با وحشت نگاهش کردم. با سرعت تمام به سمت موتور ای که داشت نزدیک ماشینم میشد میرفت.

کامیار با داد گفت:

- میگم بخواب!

با وحشت خودمو رو زمین انداختم.

کامیار با ضربه محکمی به پشت موتور زد و باعث شد ظرف تو دست مرد و خودش بیفتن زمین.

صدای دختر باز شنیده شد.

- پسره ی احمق بی عرضه!

صدای جیغ لاستیکای ماشینینی بلند شد.

تو تنم رعشه ایجاد شد. پلکام تند باز و بسته میشد. قلبم تالاپ تالاپ میزد. خدایا اینجا چه خبره؟!

کامیار: آشغال عوضی!

صدای آخ مرد موتور ای بلند شد.

- آی! من که کاری نکردم چرا میزنی؟

کامیار: کاری نکردی؟ چی تو دستت بود هان؟

به سختی از جام بلند شدم. رد اسفالت رو دستام مونده بود و درد می کرد. سمت کامیار رفتم که وسط

خیابون رو زمین زانو زده بود و داشت با مرد پخش زمین کتک کاری می کرد. پی در پی تو شکم و

صورتش مشت میزد. به سمتش دویدم. از پشت، روش خم شدم و دست رو شونه هاش گذاشتم و سعی

کردم مانع بشم.

- کامیار ولش کن. داری چیکار می کنی؟

کامیار با خشونت شونه هاش و تکون داد و آزاد کرد.

به زمین و ظرف پرت شده نگاه کردم. به حرف های کامیار و جواب های مرد دقیق شدم ... ترسیدم ...

آب دهنم خشک شد ... قلبم تند تند زد ... به صورتم دست کشیدم ... دستامو رو گونه هام گذاشتم و

صورتمو لمس کردم ... وحشت زده به صحنه روبروم نگاه کردم ... مردم دورشون جمع شده بودن و

سعی داشتن از هم جداشون کنند ... اما من ... من تنها تو افکار خودم غرق بودم ... تصور کردم ... فکر

کردم ... به اتفاقاتی که تا چند دقیقه پیش ممکن بود برام پیش بیاد ... به کامیار ... به اصرارهای بی

موردش ... خرید با همراهی کامیار ... با کامیاری که از خرید نفرت داشت ... بیزار بود ... زنگ های

مکرر به موبایلش ... جواب های مشکوک و مرموزانه ... چهره ی نگران و آشفته ی کامیار ... دلیل همه

و همه کارها و رفتارای کامیار برام روشن شد ...

با صدای بوق ماشینی از هیروت بیرون اومدم ...

چشم از صورت قرمز و عصبانی کامیار برداشتم و با قدمای آروم سوار ماشین شدم. هنوز تو شک بودم.

به سمت کامیار چرخیدم و ب بهت بهش نگاه کردم. سنگینی نگاهمو حس کرد و نگاهم کرد.

نفسشو به سنگینی بیرون فرستاد و چشماشو باز و بسته کرد.

کامیار: چیه؟ چرا قیافه ت شیش در چهاره؟

اصلا نمیتونستم لبامو از هم باز کنم و تکون بدم. قدرت حرف زدن نداشتم.

کامیار سری تکون داد و به روبروش نگاه کرد.

کامیار: میدونم این اتفاق بهت شک وارد کرده. خودم جواب سوال چشماتو میدم.

نفس حبس شده مو بیرون فرستادم و لبام و با زبون تر کردم. به زور تونستم خودمو وادار به حرف زدن

کنم. تنها چیزی که تونستم بگم یک کلمه بود!

- کی؟

دنده عوض کرد و گفت:

- صبر داشته باش. آروم سرجات بشین و به حرفام گوش کن و وسط حرفم نپر. خب؟

با سر حرفشو تایید کردم.

کامیار: دیروز آرامیس بهم زنگ زد و گفت وقتی رفته بود خونه خاله ش صدای مکالمه شنیده. صدای وانیا از اتاقش میومد. آرامیس هم از سر کنجکاو پشت در اتاقش فالگوش ایستاد. وانیا داشت به شخص پشت خط تلفن امر و نهی می کرد و می گفت که مراقب ملودی یعنی تو باشه و تو رو تحت نظر داشته باشه. وقتی موقعیت خوبی پیش اومد رو صورتت اسید پاشه. خلاصه اینکه آرامیس از نقشه پلیدانه وانیا با خبر شد و منو در جریان گذاشت. چون به کسی جز من اطمینان نداشت! صدایش از ترس در نمیومد و همش گریه می کرد. منم بهش گفتم که مراقبت هستم. از دیروز که با خبر شدم تا همین امروز در حال کشیک دادن بودم! اون موتوری هم هی منتظر حرکتی از تو بود تا بیاد سراغت. خدا رو شکر که دیروز بیرون نرفته بودی. اوف؛ به خیر گذشت ...

به ماشین سرعت بیشتری داد ... آرامیس بهش خبر داد؟ شماره شو از کجا آورد؟! خوب شد که آرامیس فهمید و گرنه ...

صورت خیس از اشکمو با دستای لرزوم پوشوندم و بی صدا برای خودم اشک ریختم. طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه. چرا خانواده زندگی دست از سرم بر نمیداره؟ چرا باید عذاب بکشم؟ من که ازش دوری کردم ... من که ولش کردم و برگشتم ایران ... من که ازش دل کندم و عشقشو تو قلبم هک کردم ... پس چرا وانیا داره اینکارو باهام می کنه؟ چیکار کردم که باید اینطور تقاص پس بدم خدا؟ چرا من؟ چرا؟!

ماشین از حرکت ایستاد. بدون حرفی از ماشین پیاده شدم و کلید و تو قفل انداختم. در و آروم هول دادم که بسته بشه. با قدمای بلند خودمو انداختم تو خونه. صدای تلویزیون زیاد بود؛ اهنگ ملایمی پخش شد. به نظر کسی تو ساختمون نبود.

با دستای لرزون کنترل و از رو میز برداشتم که تی وی رو خاموش کنم اما موزیکی که پخش شد توجهمو جلب کرد. اشکامو با پشت دست پاک کردم و صاف ایستادم. کلیپ قدیمی در حال پخش بود.

\*چشمای من میل به گریه داره می خواد بباره

دل نمی دونی که چه حالی داره چه حالی داره

غصه به جز گریه دوا نداره خدا نداره

هر چی تو دنیا غمه مال منه  
روزی هزار بار دل می شکنه\*

چقدر این اهنگ وصف حال من بود!

\*دل دیگه اون طاقتارو نداره خدا نداره  
پشت سر هم داره بد می یاره خدا می یاره  
از در و دیوار واسه دل می یاره خدا می یاره\*

اشکام دوباره سر باز کردن و جوشیدن.

\*زندگی آی زندگی خسته ام خسته ام  
گوشه زندون غم دست و پا بسته ام\*

کاملاً زندگی و حال و روز من رو داره شرح میده. انگار داره در مورد حال من میخونه ... در مورد  
سرنوشت میگه. هق هقم تو سالن پیچید ... آروم با ریتم اهنگ، حرکاتمو مچ کردم و ایستاده به سمت  
چپ و راست خودمو تکون دادم.

\*هر چی تو دنیا غمه مال منه  
روزی هزار بار دل می شکنه  
دل دیگه اون طاقتارو نداره خدا نداره  
پشت سر هم داره بد می یاره خدا می یاره  
از در و دیوار واسه دل می یاره خدا می یاره\*

دستی دور کمرم حلقه شد. بدنم از ترس تکون خفیفی خورد. فکر کردم باید ملینا باشه. اشکامو پاک  
کردم و دستامو رو دستاش گذاشتم و دوباره با حالت ریتم دار، نرم به طرفین بدنمونو تکون دادیم.

اهنگ رو به اتمام بود. دستام دستاشو لمس کرد. این که دستای ظریف ملینا نیست! یعنی کی میتونه باشه؟! با وحشت سرمو به سمت شخص پشت سرم چرخوندم. وای! کامیار بود!

سریع از بغلش بیرون اومدم و ازش فاصله گرفتم. تی وی رو خاموش کردم.

- تو ... تو اینجا چیکار می کنی؟ مگه نرفته بودی؟ چطوری اومدی تو؟

کامیار دستاشو مقابل سینه هاش بالا آورد و کف دستاش و به سمتم گرفت.

کامیار: آروم باش. دیدم درر بازه اومدم تو. میترسیدم بلایی سرت خودت بیاری، همین.

- باشه ... اما ... برو ... برو بیرون.

کامیار چشم رو هم گذاشت و با لبخند آرامش بخشی جوابمو داد.

کامیار: باشه دختر عمو. میرم. اما یادت باشه منو از خونه انداختی بیرونا! اگه به عمو نگفتم یه اشی واست نپختم.

پشت چشمای اشکی نگاهش کردم. باز شده بود کامیار دلک!

- باشه برو بگو.

کامیار: می گما!

- بچه میترسونی؟ برو بگو.

کامیار: باشه. باشه. دارم برات!

- مثلاً؟

کامیار: اومم ... خب نمیذارم کوروش و بینی.

چشمام برق زد. دلم برای پسر فسقلی خانواده یه ذره شده بود.

- نه دیگه. نامردی نکن.

کامیار: خب اینطوری یک یک مساوی میشیم.

- خب بابا! اصلاً انقدر بمون اینجا تا خسته شی.

کامیار: نه ممنون. انقدر اصرار نکن چون کار دارم. به همه سلام برسون. خداحافظ.

قبل از اینکه از در خارج بشه صداش کردم.

- کامیار!

کامیار: بله؟

- منو بابت رفتارام ببخش. الان شرایط خوبی ندارم.

کامیار لبخند گرمی زد.

کامیار: اشکالی نداره. درکت می کنم. میرم که با خودت خلوت کنی و آروم بشی.

- به سلامت.

بعد از رفتنش یه راست سمت اتاقم رفتم. وان رو پر کردم و داخل آب گرم دراز کشیدم. چشمامو بستم. خاطرات گذشته دوباره به ذهنم هجوم آورد. خاطراتی که به سختی فراموش کرده بودم ... خاطراتی که جز عذاب و ناراحتی برام نبود ... دلم نمی خواست خاطرات برام مرور و تداعی بشه اما. اما شاید باید به یاد بیارم تا راحت فراموش کنم!

\*میخشمت با عشق

میخشمت با اشک

میسپارمت دست

این راه بی برگشت

میخشمت وقتی

تو گریه گم میشی

با تو یکی میشم

وقتی که شب برگشت

تقدیر ما این بود

ای آخرین همدم

یک روزم شده یک عمر، دور از هم

مثل دو هم سلول دیوونه و گیجیم

ما تو حصار هم هرگز نمیگنجیم

میخشمت تا شب

هم بغض و طوفان عشق

میبخشمت اما مثل یه بیگانه

پائیز این تقدیر

ای آخرین همدم

یک روزم شده یک عمر، دور از هم \*

\*\*\*\*

- خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم و زنگ رو فشردم. جلوی چشمی ایفون رو با کف دست پوشوندم.

مامان: کاری داشتی به بابات زنگ بزنی.

- باشه. برین.

در با صدای تقی باز شد.

بابا: مراقب خودت باش دخترم.

برگشتم سمتشون.

- چشم، نگران نباشین. بچه که نیستیم!

مامان: باشه عزیزم. سلام برسون.

بابا تک بوقی زد و با سرعت دور شد.

وارد شدم و در رو بستم. داشتم از حیاط رد میشدم که سولماز کنار استخر دیدم. به اسمون خیره بود و خودشو بغل کرده بود و تو فکر بود. سمتش رفتم. کوله پشتیمو رو زمین گذاشتم و آروم از پشت بغلش کردم.

سولماز: نکن قلقلکم میاد!

اخی. حتما فکر کرد من سیاوشم! اخ جون یه موقعیت خوب برای کرم ریزی!

سرمو خم کردم و گونشو بوسیدم.

سولماز: اه. ولم کن سیاوش حوصله ندارم!

و همزمان با گفتن حرفش برگشت سمتم. چشماش برق شادی گرفت و چشمای من برق شیطنت!

چشماش گرد شد و با تعجب نگاهم کرد. با لبخند شیطون و خبیثانه بهش نگاه کردم.

- سلام ترشیده!

و بدون فرصت به انجام حرکتی از سولماز، با دو دست به سینه ش ضربه زد و تقریباً به عقب هولش

دادم که باعث شد تلیپی بیفته تو آب!

صدای جیغش بلند شد.

سولماز: ملو ... ملودی میکشد ... میکشمت ... بذار پیام ... بیرون ...

به خاطر عمق زیاد استخر تو آب معلق بود و هی بالا و پایین میرفت و نمیتونست خوب حرف بزنه.

سرخوش خندیدم و دلمو گرفتم. بلند گفتم:

- چطوری عروس ترشیده؟ آب تنی قبل عروسی هیلی میچسبه مخصوصاً تکی! نه؟ هوا هم که افتابی،

جون میده واسه شنا. قشنگ فیض ببر از این موقعیت!

و دوباره خندیدم.

سولماز: درد! رو آب بخندی.

خودشو به سختی به لبه استخر کشوند و از پله هاش بالا اومد. اصلاً از شنا کردن اون هم با لباس

خوشش نمیومد.

با ناله و زاری و غرغرای الکی، با لباس که حالا رو بدنش سنگینی می کرد به سمتم اومد. دستاشو از هم

باز کرد و به خودش نگاه کرد.

سولماز: دختره وحشی! ببین چیکار کردی. ناسلامتی فردا عروسیمه. فین فین کنان باید برم وسط

مجلس؟

سرشو بلند کرد و غضبناک نگاهم کرد.

لبخند ژکوند و تند تند پلک زد.

سولماز: خودت و خر کن!

- دلت میاد بهم بگی وحشی؟ من به این آرومی! اشکالی نداره میشی سوژه سال! عروس خس خسو!

پشت سرش خندیدم. سولماز بدو اومد دنبالم. جیغ خفیفی کشیدم و دور استخر دویدم. من بدو اون بدو!

دیگه نفسم بریده بود. با آخرین توانی که داشتم سمت خونه دویدم و خودمو انداختم تو.



سولماز: وایستا ببینم. خس خسو عمته زرافه!

بین خنده به سرفه افتادم. رو کاناپه دراز کشیدم و دستامو بالا بردم.

- من تسلیمم! جان سیا بهم کاری نداشته باش نمی خوام جوون مرگ بشم. اونوقت تیترو روزنامه ها  
میشه عروس قاتل در شهر!

سولماز خندید و رو مبل روبرویی اون سمت میز نشست و کوسن پرت کرد طرفم.

سولماز: گمشو! دیوونه.

تو هوا کوسن گرفتم. به پهلو دراز کشیدم و دست زیر سر گذاشتم و بهش نگاه کردم.

- جبران اذیت کردنم بود. یادته که رفته بودیم تیرازه و من گفتم یه روزی بهت نشون میدم که ...

سولماز: اوه اوه! آره یادم اومد. چه حافظه ای داری تو!

- ما اینیم دیگه!

سولماز: خودشیفته!

- از شوخی گذشته چرا حوصله نداری؟ اتفاقی افتاده؟ خوبی؟ استی سلامتو تو حیاط جا گذاشتی!؟

سولماز: سلام عزیزم. نه اتفاقی ...

وسط حرفش پریدم و براش زبون در اوردم و لب پایینمو جلو دادم.

- زرافه هم خودتی!

سولماز خندید و سری تکون داد.

سولماز: باشه بابا. بیا منو بزنی! قاطی داریا. یکدفعه حالت تهاجمی می گیری! کنترل کن خودتو دخترم.

- کوفت. باز گفتمی دخترم که! ایشالا ۳ماه دیگه بچه دار میشی عقده ت از بین میره!

سولماز همزمان دو کوسن به سمتم پرت کرد. جیغی کشیدم و خودمو جمع کردم که یهو افتادم زمین و

کمرم ناقص شد!

از دردی که تو بدنم پیچید ناخود آگاه اخم کردم. سولماز سریع خودشو بهم رسوند و کمکم کرد بلند

شم.

- ای خدا ... ای ...

سولماز: تو ادم نمیشی!

زانو و بازو هامو با دست فشردم و ماشاژ دادم.

- نظر لطفه عروس ترشیده!

دردی تو بازوم پیچید. سمت سولماز چرخیدم و به بازوم نگاه کردم.

بلند گفتم:

- آی! خره چرا اینطوری می کنی؟ نیشگون که نیست سوزن گاویه! وحشی منم یا تو؟ ای خدا دستم ...

مامان!

سولماز تک خنده ای کرد و گونمو بوسید.

- شرمنده دست خودم نبود. خب معلومه تو!

خودمو تکونی دادم که مثل فنر از جاش پرید و رفت تو اشپزخونه.

سولماز: چای یا قهوه؟

- قهوه اسپرسو بدون شکر.

سولماز: امر دیگه؟

- فعلا همین.

آروم گفت:

- پررو!

- هوی عروس خانوم من کر نیستما! شنیدم چی گفتی.

سولماز: جان من بذار یه امروز بی دردسر و با ارامش بگذره.

لبمو به حالت نمایشی گزیدم و گفتم:

- وای چه حرف بدی زدی! باشه بذار راجبش فکر کنم.

سینی با محتویات قهوه و بیسکویت کنجدی روی میز گذاشت و نشست.

سولماز: خیلی رو داری به خدا!

- پس چی!

قهوه تو دستمو کمی بالا دادم و به جلو حرکت دادم و با خنده و شوخی گفتم:

- به سلامتی عروس ترشی لپته ای! می گما تا اخر عروسی مردم چطور بوی ترشیدگیتو تحمل می کنن؟

سولماز با حرص قهوه روی میز گذاشت و گفت:

سولماز: خداروشکر که دارم ازدواج می کنم و از ترشیدگی در میام سرکار!

همونطور که بیسکوییت تو دهنم میداشتم و میخوردم گفتم:

- به لطف سیاوش!

و باز شلیک کوسن و گله و غر زدنای سولماز از سر گرفته شد ...

\*\*\*\*

ملینا از تو اتاقش داد زد:

- ملودی سی دی البوم جدید بابک جهانبخش و ندیدی؟ پیداش نمیکنم.

نه خیر. این دختر ادم همیشه! جزومو محکم بستم و از تخت پاشدم. با قدمای بلند خودمو به اتاقش

رسوندم. پشت میز تحریرش نشسته بود و کتابشو بی حوصله ورق میزد و همراهش اهنگ گوش میداد

اونم با صدای بلند.

با عصبانیت لب تابشو بستم و گفتم:

- ادم با اهنگ درس میخونه؟ مجبوری تا آخر ولوم زیاد کنی که فریاد بزنی؟ هان؟

چشم غره ای رفت و گفت:

- آره من میتونم. بعدشم من درس نمیخوندم، فقط یه نگاهی بهش انداختم. خب اگه کم می کردم حسَم

میپیرید.

دست به سینه شدم و دهن کجی کردم.

- آخی! حسم میپیرید! چه حرفا! بشین درستو بخون سر به هوا شدیا. من اومدم این جووری شدی یا تو

این یکسال همین جووری تنبلی می کردی یا شایدم به خاطر مهبله؟!

ملینا: نخیرم. من درسامو مثل همیشه میخونم و دانشجو نمونه ایم!

لبخند پرغروری زد و گفتم:

- خواهر منی دیگه!

و سمت اتاق خودم رفتم. صدای ایش کشدار ملینا رو شنیدم. تا رفتم تو اتاق پقی زدم زیر خنده. به

خودم به ملینا ...

دیگه حس خوندن نداشتم. دوربین و از کشو میز توالتم بیرون اوردم؛ کاورشو در اوردم و روشنش کردم. خودمو انداختم رو تخت و مشغول دیدن عکسا شدم. با دیدنشون لبخند رو لبام نشست. یک عکس از من، سولماز، عطیه و ملینا در حال برف بازی بود که با صدای مامان برگشتیم طرفش و در حال خنده از مون عکس گرفته بود. بعد از عکسای خانوادگی وارد لیست عکسای کانادا شدم. آیدین خل و چل موقع درست کردن کیک سر رسیده بود و با دوربینش از من که سر و صورتم شکلاتی بود و با جدیت مشغول درست کردن بوم عکس گرفته بود. آروم خندیدم. اخی دلم براش تنگ شد. برای مهربونی و شیطنتاش ...

وقتی عکسا رو جلو زدم لبخند از رو لبام محو شد ... بغض راه گلومو بست ... اشک تو چشم جمع شد ... لب پایینمو به دندون گرفتم که بغضم نترکه! عکس های آرشام تو صفحه خودنمایی می کرد ... صورت جدی و خوش فرمش ... چشماش ... چشمای نافذش از تو عکس برق میزد. چشماش برق عجیبی داشت ... تو چشماش غرور موج میزد ... عاشق استایلش بودم ... عاشق لبخند پرغرور و مهربونش ... چشمای خوش حالت و خوشرنگش ... صدای گرم و مردونه ش ... خنده های شیرینش ... پهنای اغوش گرمش ... دلم برای قیافه عصا قورت داده ش تنگ شده ... مخصوصا خودش! قلبم با آوردن اسمش تو ذهنم و یادش فشرده شد ... یا چشمای اشکی به چهره ی جذابش خیره شدم. رو عکسش دست کشیدم. همون عکسی که تو خونه ش بود و قرار بود روزی به سولماز نشون بدم.

\*دلم سوخت واسه احساسی که پای تو هدر کردم

دلم سوخت که تو بودی و اما با تنهایی سر کردم \*

با اینکه تو این مدت ازش دور بودم و سعی در فراموشی خاطرات گذشته کردم اما هنوز که هنوزه نتونستم اسمش، یادش و حضورش که مدتی باهانش سر کردم و عشقی که تو قلبم کاشتم فراموش کنم و از علاقه ام نسبت بهش کم کنم!

\*دلم سوخت واسه قلبی که عاشقونه دست تو دادم

واسه عمری که سوزوندیم ولی باز نرفتی از یادم\*

حداقل با خودم عهد بستم که بهش فکر نکنم و علاقه ای که بهش داشتم رو از ذهنم، قلبم پاک کنم.

\*دلم سوخت ...

دلّم، سوخت\*

اما کو گوش شنوا! قلب من گوشی برای شنیدن نداره ... حداقل پیش من!

\*ای دل دیگه تنها باش و بسوز

دیگه چشمو به در ندوز

آخه اون دیگه پیشت نمی یاد\*

چرا انقدر اهنگ این روزا شبیه حال منه؟ وصف حال و روز منه؟ هی ...

با صدای اهنگی که از بیرون اومد بغضم ترکید و اشکام از چشمام جوشیدن و صورتمو خیس کردن ...

\*رفتش دیگه فکر چشاش نباش

دنبال خنده هاش نباش

اون دلش دیگه تورو نمی خواد\*

با عصبانیت در و با شدت باز کردم و رفتم سمت اتاق ملینا. اشکامو پاک کردم و دستگیره رو پایین

کشیدم اما باز نشد. با مشت به در کوبیدم. احساس کردم بدنم داره اتیش می گیره ...

\*توی خواب و خیالم هنو دستاتو می گیرم

میدونم که نمی یای، ولی من برات می میرم\*

ملینا در و باز کرد و با بهت بهم نگاه کرد ... دوباره اشکای مزاحم صورتمو پوشوند.

\* همه احساس و قلبم، تو دستای تو گیره  
می خوام رهاشم از تو، عشقت از دلم نمیره  
عشقت از دلم نمیره \*

حرکاتم دست خودم نبود. ملینا هی می گفت چی شده اما جوابی نداشتم که بدم.

\* دلم سوخت واسه قلبی که عاشقونه دست تو دادم  
واسه عمری که سوزوندیم، ولی نرفتی از یادم  
دلم سوخت  
دلم سوخت  
دلم سوخت \*

ملینا رو کنار زدم و وارد اتاقش شدم.

\* ای دل دیگه تنها باش و بسوز  
دیگه چشمو به در ندوز  
آخه اون دیگه پیشت نمی یاد  
رفتش، دیگه فکر چشاش نباش  
دنبال خنده هاش نباش، اون دلش دیگه تورو نمی خواد  
ای دل دیدی تنهات گذاشت و رفت  
توی غم هات گذاشت و رفت  
آره دوست نداشت و رفت  
رفتش اما عکساش کنارمه  
فقط تنهایی یارمه، بین توی صدام غمه \*

موزیک و قطع کردم و فلش و بدون کات کردن در اوردم. جلو دهنمو گرفتم و بدو به سمت اتاقم هجوم بردم و در رو از پشت قفل کردم ... اصلا به صدای ملینا گوش نکردم ... به حرفاش و التماس کردناش که در و باز کنم توجهی نکردم ... اهنگش حالمو دگرگون کرد ... حال خرابمو بدتر کرد ...

با خشم و بدون کنترل دستامو رو میز کشیدم و وسایل رو میزمو با یه حرکت به زمین انداختم ... خوبه که مامان نبود ... بابا و نرگس خانوم نبودن ... به ضربه هایی که به در میخورد و به زار زدن ملینا توجه نکردم ... یعنی نخواستم بشنوم ... چرا حالا باید یادش زنده بشه؟ چرا حالا باید همه چیز تداعی بشه و خاطرات مثل فیلم از جلو چشمم بگذرن؟ چرا خدا؟ چرا بعد از ۲۵ سال باید طعم سختی های زندگی رو بکشم؟ چرا حالا؟

پاهام توانی نداشتن ... رو زمین زانو زدم و نشستم ... اجازه دادم بغضم از گلوم رها بشه و بیرون بیاد ... با تمام وجود زار زدم ... گریه کردم ... از خدا کمک خواستم ... خواستم که فراموشش کنم ... خواستم که دیگه نذاره بهش فکر کنم ... خواستم که کمک کنه دوباره ملودی بشه ملودی! خواستم که منو به یاد داشته باشه. پاهامو تو شکمم فرو بردم و سرمو رو زانو هام گذاشتم و همه بغض و کینه هامو با گریه خالی کردم ... کمک کن خدا!

\*\*\*\*

- زیپ و بکش بالا دیگه!

ملینا: ا، صبر کن؛ گیر کرده.

- یه زیپ بالا کشیدن انقدر سخته؟!

ملینا: یه دقیقه حرف نزن! بس که چاقی زیپ بالا نمیره!

برگشتم سمتش و دماغشو کشیدم.

اخمی کرد و گفت:

- ای بابا. تکون نخور دیگه! داشتم بالا میکشیدم.

با حرص گفتم:

- بس که دروغت شاخدار بود دماغت مثل پینوکیو اومده جلو!

ملینا: به دماغ بعضی ها که نمیرسه!

با گیجی و پرسشگرانه نگاهش کردم.

- منظورت از بعضیا کیه؟

ملینا به دار و درخت نگاه کرد و خودشو به کوچه علی چپ زد.

ملینا: اومم ... هیچی! برگرد لباستو درست کنم. الان صدای جیغ سولماز در میاد. قبول نکردی ساق

دوش بشی؛ حداقل برو وسط قر خالی کن و کنارش باش!

بهش پشت کردم. سرمو خم کردم به پایین و موهامو رو دوش سمت راستم ریختم.

- اخ راست گفتمی. خب زشت بود اگه من ساق دوش میشدم! من کجا و فامیل درجه یک کجا! بدو ببند.

ملینا: اینم حرفیه! بستم.

به سمت جلو هولم داد و گفت:

- حالا برو. ملودی!

برگشتم سمتش.

ملینا: لطفا امشب به هیچ چیز جز عروسی فکر نکن. خودتو مثل قدیم خالی کن و شاد باش!

در مقابل حرفش لبخند زدم و بدون حرفی ازش دور شدم. نفس عمیقی کشیدم و با قدمای بلند خودمو

به سمت پیست رقص رسوندم. سمت سولماز و سیاوش که سرچاشون نشسته بودن و زیرزیرکی حرف

میزدن رفتم.

- هوی مارمولک! چی داری در گوشِ سیا می گی؟

سولماز قری به گردنش داد و دستشو دور بازوی سیاوش حلقه کرد.

سولماز: به تو چه؟ خصوصی بود.

سیاوش بی صدا ریز خندید.

- کوفت! سیاوش تو مگه خواهر نداری؟ به خواهر خودت بخند!

سیاوش لباسو تو هم جمع کرد و سعی کرد نخنده. سری به نشونه تایید تکون داد. سولماز یه دفعه با

ذوق از جاش پرید.

- چی شده؟ چرا یکدفعه جنی شدی؟



سولماز اخم کرد و به بازوم ضربه ای زد.

سولماز: بیشعور. تو ادم نمیشی که! به به بین کی اومده!

نگاه سولماز و دنبال کردم. سپهر پسر خاله ش بود! استاد قدیمی بنده!

لبخند زنان، دست به جیب به نزدیکمون شد. کت و شلوار رسمی به تن داشت و خوشتیپ شده بود!

سپهر سیاوش و بغل کرد و بهش سلام کرد؛ به سولماز هم دست داد. وقتی متوجه من شد چشماشو ریز

کرد و بهم نگاه کرد. بعد دستشو جلو آورد و من دستمو تو دستش فشردم.

سپهر: ملودی! درسته؟

سرمو کمی خم کردم و گفتم:

- سلام! بله.

سپهر: خوبین؟ حیف شد که رفتین! کلاس بی شما خیلی ساکت بود و بچه ها ناراحت بودن.

- ممنون. عوضش برای شما که خوب بود! باعث دردسر و متشنج کردن جو کلاس نمیشدم!

سپهر: این چه حرفیه! خیلی هم ...

سولماز: اووو! اگه ولتون کنم که تا صبح دل میدین و قلوه می گیرین!

چشمامو گرد کردم و بهش نگاه کردم. از بازوش نیشگونی گرفتم.

بازوشو مالید و گفت:

- دیوانه! الان جاش میمونه و کبود میشه! نمیدونی پوستم حساسه؟

با نیشخند ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- چرا میدونم اما سیاوش که نمیدونه. حتما بهش یاد آوردی کن!

سولماز با چشمای گرد شده و صورت سرخ که مخلوطی از خجالت و عصبانیت بود بهم نگاه کرد.

سیاوش سرشو انداخت پایین و خندید و سپهر همراه من به وسط پیست اومد.

سپهر خندید و گفت:

- عجب! هنوز از شیطنت دست برنداشتین؟

خوبه حالا صدای موزیک کر کننده نبود و گرنه هیچی نمیشنیدم.

- نه! شوخ طبعی و شیطنتت تو ذات و خونمه!

چون از ش فاصله داشتم، بلند طوری که صدا به صدا برسه گفتم:

- کلا خانواده شماها همه بچه ها اسمشون با "س" میشه؟

سپهر نگاهم کرد و خندید.

- همینطوره!

بعد از مکفی کوتاه گفت:

- افتخار یه دور رقص رو میدین؟!

- البته!

همون موقع هم موزیک بعدی شروع شد اونم با چه ریتمی! وای خدا الان از خنده میترکم! اهنگش

ریتمیک و شاد بود ...

سپهر خندید و گفت:

- اوه اوه! من اصلا بلد نیستم با این اهنگا برقصم! پسرا بلد نیستن با این اهنگا برقصن که! مگر اینکه

پسره ...

دیگه صداشو نشنیدم. صداش تو صدای بلند موزیک محو شد.

تو دلم گفتم:

- " اما یکی تو دنیا هست که میتونه با همه جور اهنگی برقصه! "

اصولا از بچگی تو جمعی که غریبه بودن و پسر هم بود خجالتی بودم اما از دوره دبیرستان رو خودم کار

کرده بودم که نباید خجالت بکشم و خجالت معنایی نداره ... مثل همیشه شروع به رقصیدن کردم و قر

دادم و با ناز حرکات و انجام دادم ... عاشق رقصیدن بودم.

\*بیا برگرد نزار دیر بشه خسته شم

نزار قلبم بره جایی وابسته شم

دله من تنگ شده باز بیا پیشه من

بیا بازم تو گوشم یه حرفی بزن \*

دستمو با فاصله کمی کنار پام نگه داشتم و شونه راستمو ریز ریز به جلو حرکت دادم.

\* بگو دوستم داری من که دوست دارم

بیا برگرد نزار بی تو جایی برم

بیا برگرد دله من برات پر زده

بیا تنها نرو وای چه بده \*

این پا و اون پا، به سمت چپ و راست خودمو کمی تکون دادم و شونه هامو همراهش تکون دادم و موقع چپ و راست شدن و تکون دادن شونه هام، کمی رو زانو هام خم شدم.

\* بگو دوستم داری زل بزن تو چشم

بزار حرفه دلم رو دوباره بگم

تو رو می خوام بیا تو هنوز عشقمی

بگو تنگه دلت واسه من یکمی \*

یکی اینور، یکی اونور شونه هامو تکون دادم.

\* بیا برگرد هنوزم دلم خوته

بیا برگرد بیار گوش به حرفم بده

تو رو می خوام بیا تو هنوز عشقمی

بگو تنگه دلت واسه من یکمی \*

دست چپمو کنار پام گذاشتم و دست راستمو بالا بردم و تکون دادم و همراه خواننده خوندم ... نمیدونم چرا هرچی اهنکه، این روزا وصف حال منه!

\* بیا بازم بیا دل بیازم بیا

بیا دنیام و با تو بسازم بیا

بیا دنیام شده باز تماشای تو

دله من تنگ شده واسه چشمای تو\*

گهگاهی سپهر سرشو به سمت سولماز میچرخوند و با چشمای ریز پرسشگرانه نگاهش می کرد. ایندفعه برگشتم سمت سولماز که بینم دارن چه نقشه ای میکشن که سولماز سریع رو به روم لبخند زد و سرشو به طرف سیاوش برگردوند ... سپهر با لبخند کمرنگ نگاهم می کرد. دستاشو از هم باز کرده بود و بشکن میزد. حلقه باز شده دستاش باعث شده بود من داخلش قرار بگیرم و نزدیک تر بهش باشم.

\*دلم هر جا بری میره دنباله تو

بیا احساسه من قلبه من ماله تو

بیا تنهام نزار دیگه برگرد بیا

تو که میدونی پیشه همه قلبه ما\*

تو یک حرکت ناگهانی دستم بالا رفت و من چرخیده شدم.

\*بگو دوستم داری زل بزن تو چشم

بزار حرفه دلم رو دوباره بگم

تو رو می خوام بیا تو هنوز عشقمی

بگو تنگه دلت واسه من یکمی\*

نور چراغ ها کم و فضا تاریک شد.

\*بیا برگرد هنوزم دلم خونتته

بیا برگرد بیار گوش به حرفم بده

تو رو می خوام بیا تو هنوز عشقمی

بگو تنگه دلت واسه من یکمی \*

بعد از رها کردن دستم و چند بار چرخیدن افتادم تو بغلش ... اهنگ هم تموم شد ... روم نشد سرمو بلند کنم و نگاهش کنم ... حرکتش خیلی غیر منتظره بود! خداروشکر که چراغا خاموش شد. اهنگ ملایمی پخش شد و عروس و داماد هم به وسط دعوت شدن!

\*خدا بی تو بودم و سختی کشیدم  
اما وقتی که صداتو شنیدم  
اومدم زیر نم نم بارون تورو دیدم  
توی خواب دلای شکسته  
تو نگاهه یه آدم خسته  
تورو دیدمو دل به تو بستم  
آه ای خدا عاشقت هستم \*

آروم سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ... چشماش برق میزد ... برق عجیبی داشت ... بدون اینکه چشم ازش بردارم تو چشماش زل زدم.

\*یه دریا تو نگاهت هست  
که من درگیر رویاشم  
همین جوری نگاهم کن  
می خوام درگیر تو باشم \*

چشمام گرد شد. تو اون تاریکی چندین بار و پشت سرهم، چشمامو باز و بسته کردم تا شاید خوب ببینم!

\*یه دریا تو نگاهت هست

که من درگیر رویاشم  
همین جووری نگاهم کن  
می خوام درگیر تو باشم\*

تنم یخ کرد ... دستام سرد و بی حس شدن ... دستام از رو سینه هاش به پایین سر خورد ... نه اشتباه  
ندیدم ... خودش بود ... دستاش دورم حلقه و فشرده شد ... منو به خودش نزدیک کرد ... قلبم شروع  
کرد به تپیدن ... خودشو با قدرت به سینه م میکویید. هر آن احساس می کردم قلبم از دهنم داره در  
میاد ...

سرشو خم کرد و زیر گوشم گفت:

- سلام خانوم کوچولو!

چشمامو بستم ... دوباره بغضم گرفت و مثل سیبی وسط گلوم گیر کرد ...

آرشام: برای دومین بار میشه افتخار رقصیدن با بانوی زیبای مجلس نصیبم بشه؟

تم لرزید ... اون لحظه لال شده بودم! حرفی برای گفتن نداشتم. نمیتونستم لبامو از هم جدا کنم و بگم  
نه!

لرزش ریز بدنمو حس کرد و منو کمی بالا کشید و رو پاش گذاشت ... بدون اینکه جوابی از من بشنوه  
خودشو با ملایمت تکون داد ... اشک تو چشمام جمع شد ... یک قطره اشک از چشمم رو گونه سر خورد  
... خوبه که ریمل ضد آب بود!

با انگشت شصت اشکمو پاک کرد و سرمو با دست به سینه ش فشرده ... بوی سرد ادکلنش تو مشامم  
پیچید ... مستم کرد ... غرقم کرد ... تو رویاهام فرو رفتم ... تو خاطرات گذشته م ... به یاد تمسخر و  
پوزخنداش ... شیطنتاش و اصرار به پیاده روی باهاش ... اخم کردنش ... مهربونیش ... حمایت  
کردنش ... همه و همه به یادم اومد ... بغضم مثل شمعی آب شد و از بین رفت ... ضربان قلبم کند شد و  
قلبم تو جاش آروم گرفت. ذهنم با خودش کنار اومد و خاطرات گذشته رو تبدیل کرد به سلول  
خاکستری!

خواستم ازش فاصله بگیرم و برم که دستای تنومندش مانع شدن. کاری جز بی حرکت بودن و به تبعیت  
رقصیدن باهاش نداشتم ... اما اون بود که میرقصید نه من! به هیچ کس توجهی نکردم ... به اینکه تو بغل

پسر غریبم و هزار چشم زوم کرده رو ما توجهی نکردم ... که چه زوج مناسبی هستن! ... به حضور بابا و مامان ... میدونم که از جریان ما با خبر شدن؛ کار ملینا بود! پس ترسی وجود نداره ... به هیچ کس و هیچ چیزی فکر نکردم و سعی کردم آغوشش و دوباره تجربه کنم چون کاری جز تبعیت ازش نداشتم ... یاد رقص سالسا تو اولین دیدار افتادم... .. پسر مغرور خانواده زندی با غرور و کلی کلنچار با خودش بهم درخواست رقص داده بود. با گذشتن تصویری از اون شب لبخند رو لبام نشست ...

دستای آرشام دورم حلقه شد. دست نوازشگونه ش آروم کرد. این بار با تمام وجود بوی سرد ادکلنش رو حس کردم. بالاخره تونستم بینمش و لمسش کنم. دستمو دور گردنش انداختم و سرمو به سینش تکیه دادم.

نفهمیدم کی اهنگ تموم شد اما با نورانی شدن فضا چشمامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم پسری اتو کشیده و موقر بود که با کنجکاوای درونی به اطرافش نگاه می کرد ... واو، خودش بود! آیدین بود ... سریع دستامو از دور گردنش بیرون کشیدم و بدون اینکه به صورتش نگاه کنم ازش جدا شدم و قصد حرکت به سمت آیدین کردم. آرشام مچ دستمو گرفت و خودشو کنارم رسوند.

آرشام: وایسا! می خوام باهات حرف بزنم.

بدون اینکه به طرفش برگردم و نگاهش کنم، مچ دستمو چرخوندم و از دستش بیرون کشیدم.

به آیدین نگاه کردم و گفتم:

- من با شما حرفی ندارم.

با قدمای بلند خودمو به آیدین رسوندم؛ پشتش ایستادم. صدامو صاف کردم و به شونه ش ضربه کوچیکی وارد کردم.

- سلام عرض شد جناب!

آیدین برگشت طرفم. چشماش برق زد اما خیلی سنگین جوابمو داد. دستشو سمتم گرفت و با هم دست دادیم.

آیدین: به به! سلام ملودی خانوم. خوبین؟!

با چشمای گرد شده از تعجب نگاهش کردم. این همون آیدین؟!!

- آیدین؟ خوبی؟

آیدین: بله که خوبم. چطور؟

براندازش کردم و گفتم:

- خیلی عوض شدی! هم با این لباس، هم با این رفتار!

آیدین لبخند زد و گفت:

- نظر لطفونه!

و دوباره به اطرافش نگاه کرد و روی سولماز زوم کرد. سولماز با نیشخند نگاهش کرد و برایش به حالت بامزه ای دست تکون داد و آبرو بالا انداخت. نگاه سولماز به من که افتاد چشمکی نثارم کرد و سر جاش نشست. چه مشکوک میزنن اینا! یه خبرایی هست ...!

نشدم ازش پیرسم چه خبره. وقت شام بود و خانوم و آقای امینی مهمونا رو برای شام صدا کردن. برای خودم غذا کشیدم و پیش آیدین برگشتم و سر میزش نشستم. معلوم نبود آر شام کجا غیبش زده!

اصلا چطور اومد؟! از کجا خبردار شد؟ کی بهش گفته بود امشب عروسیه و من اینجام؟! اصلا چطوری

شد که رفتم تو بغلش؟! وای خدا باز این سوالات گیج کننده به ذهنم رسید!

آیدین نصفه شام خورد و آهی کشید.

دست از خوردن کشیدم و نگاهش کردم. چشمکی بهش زدم و گفتم:

- چته؟! بی رمق شدی؟

آیدین گره کرواتشو شل کرد و گفت:

- لعنتی نیومد!

- ها؟ کی نیومد؟

آیدین: نازی!

لبخند رو لبام نشست.

- نازی کیه شیطون؟!

با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت:

- از اون دوست مارمولکت پیرس. ایا، من و باش که چه ساده حرفشو گوش کردم!

خندیدم و گفتم:



- چی شده؟! چی بهت گفت؟

آیدین: همیشه من همه رو خر می کردم، حالا یکی دیگه پیدا شد که منو خر کنه!

- چی شده دیوونه؟ منظورت کیه؟ نازی؟!

آیدین: اره نازی. هیچی بابا، قرار بود در برابر کاری که انجام میدم مثلا باج بگیرم. چه نقشه هایی هم

کشیده بودم که دود شد رفت هوا!

- درست حرف زن بینم چی می گی!

آیدین: پوف! سولماز بهم زنگ زد و گفت به آرشام بگم بیاد عروسی و تو رو ببینه. منم شرط گذاشتم

که باید در قبالتش کاری برام بکنه. یه دختر خوب بهم معرفی بکنه! البته از سر شوخی گفته بودما. بعد

دیدم نه، سولماز کاملا رو حرفش ایستاده و جدی جدی می خواد کار انجام بشه منم که خواستم ثوابی

بکنم قبول کردم و سولماز با جدیت تمام و بدون اینکه دروغی بگه گفت دختری هست به اسم نازی.

معلم موسیقیشه که دعوتش می کنه تو عروسی و بهام شناس می کنه. اما از شناس من نیومد! اه ... حالا

به درک! مهم نیست. اون چه که زیاده دختر! وای جالب اینجا بود که اصرار داشت آرشام بشه ساقدوش

داماد!

آیدین زد زیر خنده. نگاهش که به من افتاد خنده ش رو قورت داد و لبخند از رو لباس محو شد. با

نگرانی بهم چشم دوخت.

چی میشنیدم! یعنی تمام این کارا زیر سر سولماز بوده؟! اصرار برای ساقدوش شدن که با آرشام همراه

بشم؟ اون حرکات ضد و نقیض دار سپهر و سولماز سر رقص و چرخوندن من، بخاطر روبرو شدن با

آرشام بود؟! یعنی همه اینا نقشه بود؟ به خاطر همین اون روز حوصله نداشت که شاید نقشه ش بگیره؟

... اوف، دیگه نمیتونم تحمل کنم.

از جام بلند شدم و تو فضای سبز باغ رفتم. آیدین دنبالم اومد و گفت:

- ملودی! ملودی صبر کن! خواهش می کنم ازت؛ منو ببخش. به خدا من تقصیری نداشتم. خیلی اصرار

کرد و قسمم داد. من ...

همونطور که پشتم بهش بود دستمو بالا آوردم و حرفشو قطع کردم.

- بسه! برو آیدین. برو تو خوش باش؛ میدونم مقصر نبودى. فقط برو؛ برو تنهام بذار.

به اشکام اجازه جاری شدن دادم اما هیچی نیومد؛ همه خشک شده بودن! دیگه اشکی برام باقی نمونه بود!

با صدای قدمایی رو سنگریزه ها، سرمو بلند کردم. آرشام درست جلو ایستاده بود و کلافه و ملتسانه نگاهم می کرد.

آرشام: بهم وقت بده. می خوام باهات حرف بزنم.

هنوزم عوض نشده بود! نمیتونست خواهش کنه و به زبون بیاره ... بگه لطفا، خواهش می کنم و! هنوز هم لحنش دستوری بود و محکم! اما من میتونستم تا عمق چشماش پیش برم و راز چشماشو بخونم! با سردی نگاهش کردم.

- یکبار گفتم که من باهات حرفی ندارم.

آرشام دست به جیب یه قدم به طرفم برداشت و گفت:

- منم گفتم که باهات حرف دارم. نگفتم؟ تا کی می خوای از زیرش در بری؟ بالاخره که وقتی برای حرف زدن صحبت پیش میاد!

انگشت اشاره مو جلوش گرفتم و گفتم:

- من نه با تو و نا با هیچ کس دیگه حرفی ندارم. در ضمن، دیدار بعدی در کار نیست.

راه قبلی رو در پیش گرفتم و سریع خودمو به پیست رسوندم. امشب وقتش نبود ... وقت دعوا و

کشمکش و غصه نبود ... امشب فقط باید به عروسی و خوشحالی خودم فکر کنم و خوش بگذرونم ... ملینا اومد کنارم و گفت:

- کجا بودی تو؟ بیا مجلس و گرم کن. مراسم بوسیدن عروس و دوماده. من که بلد نیستم چجوری باید اینکار و بکنم. بقیه دخترا هم منتظر تو بودن. من ...

- خيله خوب. انقدر حرف نزن فهمیدم. برو عروس و دوماد و بلند کن که من شروع کنم. به بقیه هم بگو بیان وسط.

ملینا: وا! چه بی اعصاب شدی یکدفعه؟!

با چشمای ریز شده نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی می خوای بگی تو نمیدونی چی شده؟!

سکوت کرد و تندی ازم دور شد؛ رفت سولماز و سیاوش رو آورد وسط پیست. اینم از خواهر من!  
 نفس عمیقی کشیدم و ذهنمو آزاد کردم از هر چیز!  
 با صدای بلند از همه دعوت کردم که بیان وسط و دور عروس و داماد حلقه بزنن. همه انگار منتظر حرکتی بودن که یهو دسته جمعی، مثل مور و ملخ ریختن وسط!  
 تو ردیف اول حلقه ایستادم تا به سولماز و سیاوش نزدیک باشم.  
 - بچه ها همه با هم ... عروس دوماز و بیوس یالا ...  
 همه چند بار همراه دی جی تکرار کردیم. بالاخره سولماز بعد از کلی ناز کردن و آبرو بالا انداختن و نچ نچ کردن که نمیبوسمت، سیاوش و بوسید. حالا نوبت سیاوش بود ...  
 دستامو بالا بردم و انگشتمو همراهش تکون دادم.  
 - حلقه رو تنگ ترش کنید.  
 همه چند سانتی به جلو حرکت کردیم. حالا نوبت سیاوش بود که ناز کنه اما اهل این حرفا نبود! رفت جلو اما سولماز جاخالی داد و سرشو عقب برد. همه از حرکتش خندیدیم.  
 بلند گفتم:  
 - حلقه رو تنگ ترش کنید. تنگ تر و تنگ ترش کنید.  
 همه یکصدا همراه من تکرار کردن و هی حلقه رو با سانتی قدم برداشتمون تنگ تر کردیم.  
 همه با هم گفتیم:  
 - دوماز عروس و بیوس یالا ... یالا یالا یالا ...  
 من: حلقه رو تنگ ترش کنید. تنگ تر و تنگ ترش کنید.  
 همه باز با هم تکرار کردیم و حلقه رو کاملا کوچیک کردیم. طوری که فقط یک قدم باهاشون فاصله داشتیم! بالاخره سولماز خانوم رضایت دادن که سیاوش خان بیوستشون!  
 همه جیغ کشیدیم و دست زدیم. حلقه کم کم از بین رفت. خواستم برم پیش سولماز و برای آخرین بار بهش تبریک بگم که یهو دستی دور کمرم حلقه شد و به عقب کشیده شدم.  
 با تعجب سرمو به طرف شخصی که منو از وسط حلقه بیرون کشید برگردوندم. آرشام بود!  
 دستامو رو دستاش گذاشتم و سعی کردم دستاشو از خودم جدا کنم اما نتونستم. اون قوی تر از من بود

و زورم بهش نمیرسید!

به اطرافم نگاه کردم. خدا رو شکر کسی حواسش به ما نبود و مامان و بابا مشغول گپ و گفت با پدر و مادر سولماز بودن!

خواستم اعتراض کنم اما با گفتن هیس محکمش قدرت حرف زدن و ازم گرفت! باز رفته بود تو جلد مغرور و جدیش!

منو همراه خودش به سمت باغ برد. دزدگیر مازراتی و زد و منو به سمت داخل هدایت کرد؛ در واقع منو به زور هول داد!

خواستم برم بیرون اما گفتم بد میشه؛ به اندازه کافی پیاز داغشو زیاد کردم. اگه اینکارو بکنم میشه بچگی کردن!

دست به سینه زدم و به درخت نارنج روبروم خیره شدم.

- چی از جونم می خوای؟! -

آرشام: به من نگاه کن!

- تو حرفتو بزنی. به من چیکار داری؟! -

آرشام: قبلا هم گفتم من بدم میاد وقتی دارم با کسی حرف میزنم تو چشم نگاه نکنه!

- به من مربوط نیست. می خوای بخواه نمی خوای نخواه! اگه فقط برای کل کل کردن و دعوا اومدی سراغم باید بگم که اشتباهه به عرضتون رسوندن؛ من حوصله کل کل و بحث ندارم. حرفیم با تو ندارم و گوش شنوایی هم برای گوش دادن به حرفای تو ندارم.

آرشام: میدونی خیلی خوب میتونی رو اعصاب ادم راه بری؟

بهش نگاه کردم و پوزخندی زدم.

- آره میدونم. همین و می خواستی بگی؟ برم؟ -

آرشام با چشمای خوشرنگش زل زد تو چشم. نفسشو محکم به بیرون فرستاد و سعی کرد خونسردیشو حفظ کنه.

آرشام: ملودی؛ منم حوصله کل کل ندارم و اومدم اینجا چون لازم بود باهات حرف بزنی. فیس تو فیس!

حالا باز حرفای تکراری نزن که من نمی خوام به حرفات گوش بدم و از این جور چیزا! میدونم الان وقت

مناسبی نیست. به خاطر همین ازت می خوام که تو وقت مناسب با هم صحبت کنیم. همین فردا!

- چه حرفی؟ انقدر مهمه؟!

آرشام دستی به موهای خوش حالتش کشید و کلافه به بیرون نگاه کرد.

آرشام: آره .

- در موردِ؟

آرشام: در مورد خودمون؛ من و تو! حرفایی ناتمومی هست که باید بزنم. حرفی که خیلی وقت پیش باید می گفتم.

- چیزی بین من و تو نیست و حرفی باقی مونده.

غضبناک نگاهم کرد و دندوناشو رو هم سایید؛ یعنی "خفه شو ملودی!"

صورتشو برگردوند و منم ساکت شدم. یعنی چی می خواست بگه؟! منظورش از خیلی وقت پیش چی بود؟! چه حرفی؟!

به نیم رخش نگاه کردم. دلم برای دیدن صورتش تنگ شده بود! همیشه لباس اسپرت دیده بودمش اما امشب برای اولین بار تو لباس رسمی دیدمش. پیراهن سفید و کراوات مشکی به تن داشت. آستینای پیراهنشم تازه بود و تا ارنج بالا آورده بود؛ نا خودآگاه لبخندی رو لبام نشست اما زود جمعش کردم. - باشه! اما باید راجبش فکر کنم. به آیدین میگم بهت خبر بده.

از ماشین پیاده شدم و سمت سالن حرکت کردم. چه زود عروسی تموم شد! همه در حال خداحافظی با عروس و داماد و خانواده هاشون بودن. کیک رو هم که ترکونده بودن! آخر من لب به کیک نزدم! آخه از شروع عروسی هوس خوردن کیک کرده بودم! خب به من چه، دست خودم که نبود! دلم خواست نه من!

رفتم پیش مامان و ملینا.

مامان: ملودی جان بریم؟

- مامان ... خب من ... من امشب نمیام. پیش دوستم عطیه میمونم. ماشین هم که دارم. خودم فردا یا پس فردا حرکت می کنم میام تهران.

مامان: چرا؟

- همین جوری! خب من با عطیه کار دارم. برای دانشگاهش هم مقاله داره که سنگین و از من برای ترجمه کمک خواسته. من خودم میام. نگران نباشین. به بابا هم بگین که نمیام. باشه؟

مامان: خب ملینا هم پیشت باشه. اینطوری من خیالم راحت تره.

- مامان من. به خیالت بگو همین جوری هم راحت باشه!

مامان سری تکون داد و خندید.

مامان: از دست تو! خيله خب. مراقب خودت باش. ما ديگه ميريم.

- چشم. هستم. خداحافظ.

ملینا دم گوشم گفت:

- ای کلک. فکر کردی من نمیدونم با آرشام قرار داری؟

خواستم اعتراض کنم و سرش غر بزوم که سریع ازم دور شد و لحظه آخر چشمکی از سر شیطنت نثارم کرد!

پالتو و کیفمو گرفتم و سمت بقیه که دم در باغ ایستاده بودن رفتم. از خانواده هردو تشکر و خداحافظی کردم.

با سولماز روبوسی کردم و گفتم:

- خیلی خوش گذشت. ایشالا خوش بخت بشین و به پای هم پیر شین مادر!

جمله آخر و به حالت طنز گفتم.

خندید و با مشت به بازوم زد و گفت:

- دیوونه؛ چشم مادر بزرگ. امرِ دیگه؟!

با لبخند ژکوند نگاهش کردم و گفتم:

- هیچی دیگه! فقط اینکه امشب مراقب خودت باش؛ خوش بگذره!

قبل از اینکه سولماز بخواد دستشو به سمتم دراز کنه، چند قدم به عقب برداشتم و ابرو بالا انداختم.

سولماز با لباس پف دار و سنگینش نمیتونست سریع حرکت کنه به خاطر همین من از فرصت استفاده کردم و از راه دور برایش شکلک در اوردم.

سولماز با حرص گفت:

- اگه دستم بهت نرسه. بعدا که می بینمت.
- برو بابا ترشیده! وای گفتم ترشیده! باید با خودم تمرین کنم که دیگه بهت نگم ترشیده و گرنه سیاوش منو میکشه.
- صدایی از پشت سر اومد.
- آیدین: غلط میکنه اون کسی که بخواد به ملودی من نزدیک بشه.
- سولماز:؟!
- آیدین صورتشو جمع کرد و کف دستشو روبروش گرفت.
- خواهشا تو یکی حرف نزن که خیلی توپم پره از دست تو!
- سولماز خندید و گفت:
- برو بابا!
- ادامه داد:
- از کی تاحالا ملودی شده مال تو؟
- آیدین با لبخند دست تو موهاش پرپشتش کشید و گفت:
- مال من که نه، مال داداش من! خب داداش من مال خودمه پس زنداداش هم میشه مال خودم. چون ملودی و آرشام نداریم. آرشام یعنی ملودی، ملودیم یعنی آرشام.
- با چشمای از حدقه در اومده به آیدین که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.
- چی گفتی؟
- آیدین نگاهم کرد. به شوخی زد تو دهنش و دستاشو به نشونه تسلیم بودن برد بالا.
- آیدین: من غلط کردم زن داداش! تو و آرشام دارین. خوبشم دارین!
- چی؟ زن داداش!؟
- آیدین لبشو گزید و گفت:
- من غلط کنم بگم زن داداش! زن داداش خره کیه؟ مگه نه سولماز؟
- گیج و مبهوت به هردو نگاه کردم. سولماز از خنده شده بود رنگ لبو!
- با صدای دیگه ای که اومد رشته افکار مبهمم پاره شد و به سمت صدا برگشتم.

آرشام: چه خبره؟

- هیچی ... فقط اگه میشه این دوستت و جمع کن ببر!

سیاوش همون موقع سر رسید. سیاوش در کل آدم کم حرف و آرومیه؛ بر عکس سولماز. همیشه آدما دنبال مُکمل خودشونن دیگه!

- اِ سیاوش چه خوب شد اومدی! بیا این عروس خوش خنده ت رو ببر ما به کار و زندگیمون برسیم. سولماز: خیلی پررویی.

- لطف داری عزیزم.

سیاوش خندید و سولماز و با خودش به طرف مهمون هایی که در حال رفتن بودن برد.

آرشام: آیدین تازه ادم شده بودی باز زدی اون کانال؟!

آیدین خندید و گفت:

- تو هم آره؟!

از حرفاشون خنده م گرفت اما سریع جلوشو گرفتم و تو دلم خندیدم. دلم برای آیدین و لحن حرف زدنش تنگ شده بود ...

آرشام کلیدی رو جلو صورتم گرفت و گفت:

آرشام: بیا.

گنگ نگاهش کردم.

- این چیه؟

آیدین: اجازه خانوم؟! میشه من بگم؟ اسمش کلیده!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- نه بابا! باریکلا دانش آموز نمونه. اگه نمی گفتمی من متوجه نمیشدم.

آیدین کمی خم شد و گفت:

- خواهش می کنم.

آرشام برگشت سمتش و گفت:

- آیدین میشه بس کنی؟!



آیدین: بله قربان!

آروم خندیدم و چیزی نگفتم.

آرشام دوباره سمت من برگشت و دسته کلید و مقابلم نگه داشت.

آرشام: بگیرش. این کلید ویلاست؛ امشب اونجا بمون.

با پشت دست به دستش که کلید رو نگه داشته بود زدم و گفتم:

- لازم نیست. من میرم خونه دوستم.

یعنی دروغ شاخ دار به این میگن! عطیه شمال زندگی می کنه اما نه تو چالوس! اصلا نمیدونم شب رو

کجا باید بگذروم!

آیدین صداشو نازک کرد و مثل بچه های تخس گفت:

- دروغگو. دروغگو؛ چرا دروغ می گی؟ شدی پینوکیو. برو خودتو تو آینه ببین. دماغت دراز شده!

لبمو گزیدم تا جلو خنده م رو بگیرم اما لبخند از رو لبام نرفت.

آیدین به پشت آرشام زد و گفت:

- دیدی مچشو گرفتم؟ واقعا دروغ گفت. البته از کلاغا شنیده بودم اما می خواستم ببینم واقعا صحت

داره یا نه!

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- ملینا؟

آرشام و آیدین همدیگه رو نگاه کردن و آروم خندیدن. معلوم نیست اینا به من میخندن یا به حرفم!؟

با خودشونم درگیرن به خدا!

آرشام: این کلید رو بگیر. امشب اونجا بمون که فردا باهم صحبت کنیم.

- نه نمیتونم قبول کنم.

آیدین دست کلید و از دست آرشام قاپید و اومد سمتم. کلید و انداخت بغلم و گفت:

- بشین بریم بابا! بگیر انقدر ناز نکن که ناز کردن بهت نیادا!

آرشام سری تکون داد و به سمت ماشینش رفت.

آیدین: ملودی باز خر نشو! آرشام که نمی خواد تو رو بخوره. جایی برای موندن که نداری پس بهتره

همونجا بمونی. آرشام می خواد باهات صحبت کنه. احتمالا خودش گفته. الان هم مثل بچه خوب برو سوار ماشینت شو و پشت سر ما بیا. خب؟  
حرفی برای گفتن نداشتم. راست می گفت. جایی که نداشتم برم پس باید قبول کنم و باهاشون برم. دیگه نیاز به قرار گذاشتن هم نیست و همونجا مستقیم با هم حرف میزنیم ...  
سوار ماشین شدم و به راه افتادم. حواسم به دو چشم تیز بین آرشام بود که تو جاده از آینه بهم نگاه می کرد ... میتونستم نگرانی و نگاه های متفاوتش رو خودم حس کنم. دوباره تو دلم غوغا به پا شد.

\*چقد قشنگه عاشقی با تو عزیز دلم  
هیچکی نمی گیره دیگه جاتو عزیز دلم  
چقد قشنگه اون نگات مته یه خواب شیرین  
بیا همین بالا توی نگاهم عشق و ببین\*

سوار ماشین شدم و به راه افتادم. حواسم به دو چشم تیز بین آرشام بود که تو جاده از آینه بهم نگاه می کرد ... میتونستم نگرانی و نگاه های متفاوتش رو خودم حس کنم. دوباره تو دلم غوغا به پا شد.

\* چقد نگات صمیمیه واسم چه بی قراری  
تموم وقتتو فقط برای من میزاری  
تموم زندگیم شدی از بس که با ارزشی  
ممنون که تو هوای من داری نفس میکشی\*

بعد از یک ساعت به ویلا رسیدیم. جلو ویلا پارک کردم و پیاده شدم. صدای امواج دریا به گوش می رسید ... مثل لالایی شبانه نوازشگر بود.  
همراه آیدین و آرشام وارد ویلا شدیم. انقدر هوا سرد بود و باد تندی میزد که جرات نمی کردم برم لب دریا.

آرشام وارد آشپزخونه شد و گفت:

- راحت باش. تو هر کدوم از اتاق ها خواستی میتونی بخوابی. قهوه هم حاضر می کنم خواستی بیا بخور.  
گرمت می کنه!

اوه، چه مهربون شده!

سری تکون دادم و باشه ای زیر لب گفتم.

آیدین: عاقا من میرم می خوابم! تازه فهمیدم چقدر خسته م.

دستاشو از هم باز کرد و خمیازه ای کشید.

آرشام: باشه. شبت بخیر.

آیدین: شب بخیر ملودی جان. خوب بخوابی.

به روش لبخندی زدم و شب بخیر گفتم:

- مرسی، شبت خوش.

دستامو دور خودم حلقه کردم. فضای داخل خونه سرد بود. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقی شدم که با

دختره خاطره داشتم. با به یاد آوردن لحظات خوشی که با هم داشتیم لبخند رو لبام نشست.

رو تخت دراز کشیدم و با پالتو زیر پتو خزیدم. متاسفانه کوله پشتی پر از لباسم تو ماشین بود و حس

آوردنش و نداشتن. وقتی احساس گرمی کردم و بدنم داغ شد، چشمام سنگین شد و آروم به خواب نه

چندان عمیقی فرو رفتم ...

\*\*\*\*

با احساس ریزش عرق و خیسی تنم از خواب پریدم. پتو رو کنار زدم و دکمه های پالتو رو باز کردم. از

گرمای زیاد داشتم خفه میشدم؛ احساس خفگی می کردم. خودمو فوت کردم اما فایده ای نداشت.

زیر گلو و موهای سرم از عرق خیس شده بود؛ پنجره رو باز کردم تا باد خنکی بهم بخوره. هوا گرگ و

میش بود و سرد ...

با اینکه دکلته تنم بود اما اصلا سرما رو حس نکردم اما بعد از مدتی از تو لرزیدم. وای داشتم خفه

میشدم؛ چه یکدفعه فضا سرد شد! خواستم پنجره رو ببندم که چشمم به سایه بلندی رو زمین افتاد. با

دقت که نگاه کردم دیدم کسی رو میز نشسته و سرشو رو میز شطرنج گذاشته؛ اه چه خاطره بدی هم با اون میز دارم!

پنجره رو بستم و دوباره سر جام دراز کشیدم. از این پهلو به اون پهلو شدم و سعی کردم چشممو ببندم و بخوابم اما نتونستم. حس کنجکاوی بهم غلبه کرده بود و مانع خوابیدنم شده بود. خواب از سرم پریده بود. بلند شدم و پالتو پوشیدم و آروم از اتاق بیرون اومدم و از ویلا خارج شدم.

صدای امواج دریا خیلی کم شده بود؛ امواج خیلی آروم روهم میفتاد. صدایش مثل قرصی آرامش بخش بود! دریا هم انگار به خواب فرو رفته بود و در آرامش به سر می برد!

پاورچین پاورچین، پشت ساختمون رفتم و نزدیک میز شدم. نور ضعیف ماه کمی از چهره فرد رو مشخص می کرد. با دقت که نگاه کردم دیدم آرشام! پیشونیش رو دستاش گذاشته بود و بدون هیچ حرکتی نشسته بود. خیلی آروم بهش نزدیک شدم. صدای نفسای منظم و آرومش نشون از خواب بود! پسر دیوونه شده؟! اومده تو سرما نشسته و خوابیده! دستمو رو شونه ش گذاشتم و خیلی نرم تکونش دادم. هیچ حرکتی نکرد. دوباره تکونش دادم و این بار زمزمه وار اسمشو به زبون آوردم.

- آرشام؟ آرشام؟ آرشام بیدار شو!

با تکون شونه هاش، دستمو برداشتم و صاف ایستادم.

سرشو بلند کرد و با چشمای نیمه باز نگاهم کرد. با صدای خواب آلود و گرفته گفت:

- چی شده؟

- بلند شو برو تو. چرا اینجا خوابیدی؟!

چشماش و مالید و از جاش بلند شد.

آرشام: نخواییده بودم، اومده بودم بیرون که فکرم آزاد بشه.

حرفی نزدم و به گل های نرگس تو باغچه فانتری نگاه کردم.

آرشام: تو اینجا چیکار می کنی؟ تازه سپیده زده. چه زود بلند شدی!

بهش نگاه کردم و گفتم:

- مگه ساعت چنده؟!

آرشام: پنج و ربع!

- از خواب پریدم. بعدش دیگه خوابم نبرد گفتم بیام بیرون یه هوایی بخورم.  
آرشام سر تا پام و نگاه کرد و گفت:

- این شکلی؟

-آره. چشمه؟!

آرشام نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- بگو چشم نیست!

جوابی نداشتم که بدم؛ راستش اصلا حوصله کل و کول انداختن نداشتم!

آرشام دستاشو بهم مالید و ها کرد.

آرشام: اوم ... منم خواب از سرم پرید. حاضری کمی هیجان راه بندازیم؟!

با تعجب گفتم:

- راه بندازیم؟!

ابرو بالا انداخت و گفت:

- آره .

- متوجه نمیشم چی میگی!

آرشام: الان حال میده برای کورس انداختن! برمیگردیم تهران. هوا هم که روشن شده.

- یعنی مسابقه؟!

آرشام سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

- هوم. اینم میشه گفت!

به آسمون نگاه کردم. هوا تاریکیش و از دست داده بود و روشن شده بود اما ماه هنوز تو آسمون بود.

منم که خیلی وقت بود هیجانی مثل رانندگی تو این مدت نداشتم پس ترجیح دادم قبول کنم.

- باشه.

آرشام: شرطی! هر کی باخت باید راز دلشو به طرف مقابل بگه!

با بهت نگاهش کردم. یعنی از من می خواست که بگم دوستش دارم؟! البته اگه میباختم! من رانندگیم

حرف نداشتم پس نگرانی نداشتم اما اون پسر بود و یک راننده حرفه ای! از دست آرشام همه چی

برمیاد پس تو حرفه ای بودنش شکی نیست!

- حالا همیشه به شرط دیگه بذاری؟ چون راز دلم خصوصیه و بین خودم و دلمه!

آرشام: دِ نشد! نباید زیرش بزنی؛ اگه برای تو اینطوره برای منم هست!

- خيله خب. قبول!

آرشام: مطمئن؟!

-آره .

آرشام: زیاد به خودت اطمینان نداشته باش چون روبروت قهرمان رالی ایستاده!

پوزخندی زدم و گفتم:

-!؟ تو نگران من نباش.

آرشام با چشمای خوشرنگش بهم نگاه کرد و یک قدم بهم نزدیک شد. بدون اینکه بترسم و قدمی

بردارم تو چشمات با شجاعت زل زدم. از چشمات غرور میبایرد.

آرشام: اما نمیدونم چرا ناخود اگاه نگرانت میشم کوچولو!

و با قدمای بلند از کنارم رد شد و ماشینش رو روشن کرد. خواستم بگم کوچولو خودتی اما نمیدونم چرا

لبام حرکتی نکردن!

دست تو جیبم بردم و سویچ و بیرون اوردم. تازه سرما رو حس کردم و لرزیدم. سریع سوار شدم و

ماشین و به حرکت در اوردم.

وقتی داشتم از محوطه خارج میشدم ماشین مشکوکی رو دیدم که آروم پشت سر آرشام حرکت کرد.

صدای موبایلم بلند شد؛ اس ام اس از طرف آرشام بود. شماره ش و هنوز که هنوز به یاد دارم با اینکه

از تو کانتکت حذفش کرده بودم ...

آرشام نوشته بود:

- "از جاده به طرف تهران که یک طرفه میشه شروع می کنیم!"

موبایل و رو صندلی پرت کردم. من باید می بردم و بهش نشون میدادم که بهترین نیست!

با قدرت به پدال فشار اوردم و گاز دادم. با سرعت از ماشین آرشام جلو زدم و به طرف جاده اصلی

روندم.

وقتی به جاده اصلی رسیدیم کناری ایستادیم تا هم زمان حرکت کنیم. کمری مشکی با شیشه های دودی که تا چند لحظه پیش داشت تعقیبمون می کرد با سرعت به طرف جاده پیش رفت. آرشام شیشه ماشین رو پایین کشید. صدای آهنگی که از سیستمش پخش میشد ملایم بود.

\* وقتی دلگیرم همه ی فکرم رفتن دریاست

وقتی خوشحالم واسه من دریا همه ی دنیاست

وقتی دلتنگی وقتی دلگیری با تو همدردم

خیلی روزا رو من با عشق تو زندگی کردم\*

عینکو بالای سرم گذاشتم و بهش نگاه کردم. اونم به تبعیت از من عینک آفتابیشو از رو چشمش برداشت.

آرشام: چیزی شده؟

از کجا فهمید میخوام یه چیزی بهش بگم؟! انقدر قیافم تابلوهه؟

- آیدین چی؟ بهش خبر دادی داریم میریم تهران؟

آرشام عینکو رو چشمش گذاشت و گفت:

- بهش زنگ زدم و گفتم.

سرمو تکون دادم و به جلو نگاه کردم. عینک و رو چشمم گذاشتم و به آرشام نگاه کردم.

آرشام: آماده؟!

بلند، تا سه شمرد. از کارش خنده م گرفت؛ مثل بچه ها شده بودیم!

با گفتن سه با تمام قدرت پا رو پدال فشردم. خداروشکر جاده یه طرفه بود و مشکلی وجود نداشت. از

هیجان زیادی که درونم رو پر کرده بود تپش قلب گرفته بودم؛ قلبم تند تند میزد. از هیجان زیاد و

ترس عقب افتادن و باختن از آرشام تنم لرزید.

خونسردیمو حفظ کردم و با آرامش دنده عوض کردم و به سرعت ماشین اضافه کردم. از اینه بغل به

پشت نگاه کردم. آرشام از من عقب افتاده بود. لبخندی زدم و با سرعت بیشتری گاز دادم. این دفعه

شانس باهام یار بود چون جاده فوق العاده خلوت بود و خطری ما رو تهدید نمی کرد.

افتاب تیغه کشیده بود و نور چشمامو میزد. عینک و از پشت فرمون برداشتم و به چشم زدم. همون موقع آرشام مثل جت از کنارم گذشت. محکم رو فرمون زدم! لعنتی ... بالاخره ازم جلو زد. هر چی زور داشتم رو پدال گاز خالی کردم اما مراقب پیچ های جاده بودم. از خودم مطمئن بودم چون رانندگی حرف نداشت و مهارت خاصی داشتم. از بیجگی علاقه به روندن داشتم!

هر چی جلوتر میرفتم ماشین آرشام بیشتر از قبل تو مسیر محو میشد! از یه طرف از تنهایی ترسیدم تو این جاده خلوت و از طرف دیگه اینکه فکر باختن از ارم میداد ... سرعتم خیلی بالا رفته بود اما اهمیت ندادم و به راهم ادامه دادم ...

از دور چشمم به ماشین پلیس خورد. وای بدبخت شدم! ملودی خونسردیتو حفظ کن. فوکش می خواد جریمه ت کنه دیگه! سرعتمو کم کردم که شاید فرجی بشه و از خیر جریمه من بگذره. همینطوری از آرشام عقب افتادم چه برسه به اینکه بخوام توقف کنم و بعد از مشاجره راه بیفتم!

پلیس با تابلو کوچیک توقف برام دست تکون داد که کنار بزنم. شانس که ندارم. اون یه ذره خوش شانسی هم از دماغم در اومد. اگه شانس داشتم اینجا نبودم که!

نفسمو بیرون فرستادم و کنار زدم. حالا الان چه وقت ظاهر شدن پلیس بود؟! اونم تو این جاده یه طرفه! لعنتی ...

با صدای ضربه به شیشه سرمو به بیرون چرخوندم. مرد جوون اشاره کرد که پیام بیرون. خم شدم و از تو داشبورت گواهی نامه و مدارک ماشین و در اوردم. قبل از اینکه از ماشین پیاده شم به این فکر کردم که مگه آرشام از من جلو نزده بود؟ پس چطور جلو آرشام رو نگرفت؟! شاید وقتی ازم جلو زده بود زودتر جریمه شد و گذاشت که بره! نمیدونم ... حس خوبی ندارم. یه جای کار می لنگه!

با ضربه مکرر به پنجره پیاده شدم.

پلیس: سلام. این چه طرز رانندگیه؟! - سلام جناب. چطور؟

پلیس: سرعتتون سرسام آور بود. به کیلومتر شمارتون نگاهی انداختین؟ نمی گین شاید جون مسافران دیگه رو به خطر بندازین؟! عینکمو بالا زدم و رو موهام گذاشتم.



- آخه من عجله داشتم. کار ضروری برام پیش اومده بود. حالا چقدر جریمه میشم؟! پلیس نگاهشو از مدارک برداشت و به پشت من که ماشینم بود نگاه کرد و بعد به من. پلیس: الان بهتون می گم.

بوی تندى به مشامم خورد که سردیش به مغزم رسید و سرم تیر کشید. تندى بو باعث سوزش چشمم شد و در یک لحظه دنیا پیش روم تیره و تار شد.

\*\*\*\*

با نور شدیدی که بهم خورد چشم باز کردم. اولین چیزی که دیدم یک مرد سیاهپوش بود. سر و گردنمو صاف کردم. خواستم گردنمو ماساژ بدم که متوجه شدم دستام رو بستن. به دستام نگاه کردم. رو صندلی منو نشونده بودن و دستامو از پشت بسته بودن. اینا از کجا پیدا شون شد؟! چه اتفاقی برای من افتاد؟ من کجام؟!

با بی حالی لب باز کردم و گفتم:

- تو کی هستی؟ چیکارم داری؟

مرد بدون حرفی از اتاق بیرون رفت و پشت سرش صدای قفل شدن در بلند شد.

خدایا اینجا دیگه کجاست؟! چطوری اومدم اینجا؟

نور شدیدی از پنجره اتاقک به داخل میخورد و تحملش ازار دهنده بود. سرمو سمت مخالف چرخوندم و چشمامو بستم. احساس بدی داشتم. احساس حالت تهوع که ناشی از ترس و دلهره بود. نمی دونستم اینجا کجا بود که منو آورده بودن و دلیلش چی بود! نمی دونستم کی بود که منو گروگان گرفته! چرا منو گرفته بودن؟ آرشام کجا بود؟! یعنی به تهران رسیده بود؟ این چه بلایی بود که باید سر من میومد خدا؟ من که دشمنی نداشتم ...

با صدای چرخیدن کلید تو قفل در چشم باز کردم. داخل اتاق هیچی نبود جز دوتا صندلی!

مردی با کلاه لبه دار و عینک نزدیکم شد و لبخندی زد. لبخندش اصلا دوستانه نبود. پلیدانه و چندش اور بود!

مرد: به به. سلام خانوم هاشمی. خوبین؟ مشتاق دیدار! پدر خوبن؟

با گیجی نگاهش کردم. این کی بود؟ من و از کجا میشناسه؟!

- تو کی هستی؟

مرد: وقت زیاده. میفهمی حالا!

عصبی گفتم:

- می خوام همین حالا بفهمم! بگو کی هستی؟ چرا منو آوردی اینجا؟

روبروی من ایستاد و رو زانو خم شد و نشست.

مرد: صبر داشته باش خانوم کوچولو. به وقتش میفهمی.

دستام درد گرفته بود. تو جام تکون خوردم.

- کوچولو عمته! لعنتی دستامو باز کن. چی از من می خوای؟

مرد دستشو جلو آورد که صورتمو نوازش کنه اما سرمو برگردوندم و عقب کشیدم.

- دست کثیف تو به من نزن.

مرد هیستریک خندید.

مرد: آره من کثیفم. می خوای بدونی من کیم؟!

سکوت کردم.

مرد: همه پسرا از نظر تو کثیف بودن. همیشه عادت داشتی همه رو مسخره کنی و تیکه بندازی. وقتی از

صد متریت رد میشدم راهتو کج می کردی و مسیر دیگه ای رو انتخاب می کردی. ازت خوشم میومد.

رفتارات برام جالب بود. با هم ضد و نقیض داشت! چهره جدی و مغروری داشتی اما با دوستان سریع

گرم میگرفتی و شوخ طبع بودی. همیشه سعی داشتم بهت نزدیک بشم ... از پررویی و زبون دراز

بودنت خوشم میومد. برام جالب بودی

اما همیشه ازم فاصله میگرفتی. برعکس دخترای دیگه! فکر می کردم به خاطر شهرت و ثروت بابات

خودتو میگرفتی اما وقتی باهات حرف میزدم کم کم فهمیدم که کلا تو ذات و خونت! ثروت برات

اهمیتی نداشت. خوش گذرون بودی. عاشق موسیقی بودی. هیچ وقت کنسرت خواننده های مورد علاقه

ت رو فراموش نمی کردی و از برنامه روزانه ت حذف نمی کردی. ساز مورد علاقه ت پیانو بود. بالاخره

بعد از سال ها تصمیم به تدریس گرفتی و چند ماهیه که شروع کردی به تدریس پیانو. عاشق بچه هایی

وبا عشق بهشون درس میدی. دیگه مثل قدیم شور و شوق گذشته رو نداری اما امروز با دیدن مجنون تو شدی لیلی قدیم! شدی ملودی مغرور و شیطون!  
 سرمو به طرفش برگردوندم و با دهن باز نگاهش کردم. این اطلاعات و از کجا آورد؟!  
 با داد گفتم:

- تو کی هستی لعنتی؟ هان؟ دِ بگو ...

مرد از جاش بلند شد و بدون توجه به من به حرفش ادامه داد.

مرد: اما من نمیذارم. تو نباید مال مجنون باشی، باید مال من باشی؛ من!

ضربان قلبم بالا رفت. قلبم دیوانه وار به سینه ام میکوبید. خدای من! این کیه؟ این مرد کیه که از مسائل شخصی من با خبره؟! چهره ش رو با عینک و کلاهی که گذاشته بود پوشونده بود تا دیده نشه. صداش برام آشنا بود اما با ذهن قفل شده من هیچ چیز برام آشنا نبود.

الان فقط نگران مامان و آرشام بودم. موبایلم همراهم نبود؛ شاید آرشام فکر بدی راجب من بکنه، شاید فکر کرده من جا زدم! الان اگه مامان زنگ بزنه و در دسترس نباشم چه اتفاقی میفته؟ خدا لطفا کمکم کن. منو از دست این مرد نجات بده. من میترسم!

- تو ... تو اینا رو از کجا میدونی؟

مرد در یک لحظه به سمتم برگشت و کلاه و عینکشو در آورد.

با بهت و وحشت بهش نگاه کردم. نه! این امکان نداره!

خییثانه نگاهم کرد و گفت:

- سلام عرض شد ملودی خانوم! حالا شناختی؟

چند بار پلک زدم و چندین باره بدون حرف نگاهش کردم. باورم نمیشه!  
 خندید و گفت:

- چیه؟ چرا با این چشمای گاویت زل زدی به من؟

اب دهنمو قورت دادم. چشمامو ریز کردم و نگاهش کردم.

- تو از کجا پیدات شد عوضی؟ چی از جونم می خوای؟ اون خواهرت بس نبود، حالا تو هم اضافه شدی!  
 اخم کرد و گفت:

- هی هی! داری زیاده روی می کنی.

عصبی گفتم:

- زیادی روی؟ هه ... به خاطر پول منو گرفتی؟ آره؟

ونداد: خفه شو! اونقدری مال دارم که محتاج پول دیگران نباشم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- پس اون قدری مال نداری که بابام داره. بخاطر همین منو گرفتی که باج بگیری. نه؟

ونداد دست مشت شده شو بالا آورد اما تو هوا موند و آرام پایین آورد.

از بین دندونای کلید شده گفت:

ونداد: شانس آوردی که نمیتونم دست روت بلند کنم چون برام باارزشی.

- از لحاظ مالی با ارزشم؟

جوش آورد و گفت:

- خفه شو!

حرفی نزدم و با پوزخند و نفرت نگاهش کردم. دستام درد گرفته بود و کاری از دستم ساخته نبود.

- چرا منو آوردی اینجا؟ به من چیکار داری؟

ونداد: اصل مطلب تویی! یادت که نرفته به من میگن حقگیر! تا حقمو نگیرم دست نمیکشم.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم.

- منظورت چیه؟

ونداد: همین که شنیدی. قبلا زود میگرفتی و باهوش بودی ملودی ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- نگران نباش. من همون ملودی زیرکم کفگیر خان.

دندوناشو رو هم سایید و با صورت قرمز شده نگاهم کرد.

ونداد: حیف که ... حیف که دوستت دارم و نمیتونم به خودم اجازه بدم روت دست بلند کنم. حیف!

سرمو کمی خم کردم و یه تای آبرومو بالا انداختم.

- ای؟ نه بابا! بیا دست بلند کن.

بلند ادامه دادم:

- تو کی هستی که بخوای روم دست بلند کنی؟ ها؟

ونداد: من ونداد حقگیرم. کسی که در آینده ای نه چندان دور صاحب تو میشه. فهمیدی؟

مثل خودش داد زد:

- نه نفهمیدم. تو خواب ببینی که من زن تو بشم. تو خواب!

ونداد کلافه دست به صورتش کشید و دوباره بهم نگاه کرد.

ونداد: دِ لامصب چرا نمیفهمی من دوستت دارم؛ تو برای من خاصی.

عصبی و با تمسخر خندیدم.

- خاص؟ جدی؟ مثل بقیه دوست دخترات؟

ونداد: دیگه داری رو اعصابم میری.

- فعلا که تو داری اعصاب منو خط خطی می کنی کفگیر. دستمو باز کن دارم اذیت میشم.

ونداد: بین جوجه کوچولو، دیگه یواش یواش دارم داغ می کنم. دیگه مثل قدیم نیش و کنایه هاتو بی

جواب نمیذارم. پس بهتره توهین نکنی چون بد می بینی خانوم کوچولو.

پسره ی احمق؛ همش تیکه کلامی که آرشام بهم میپروند و تحویل میداد. سکوت کردم و فقط با نفرت

نگاهش کردم. نباید بیشتر از این باهاش بحث می کردم چون همونطور که خودش گفت خطری میشد!

از دست این همه چی بر میاد.

صدای کلفت و گوش خراشی از بیرون اومد.

- رییس بیا! یه مشکلی پیش اومده.

ونداد: اومدم.

قبل از اینکه خارج بشه به سمتم چرخید و گفت:

- خوب فکراتو بکن. یا با من میمونی یا دیگه باباجونتو نمی بینی. با اینکه میدونم جوابت همون اولیه و

این دفعه جواب منفی به من نمیدی. مطمئنم که نا امیدم نمی کنی!

قبل از اینکه بخوام سرش داد بکشم و اعتراض کنم، با خنده چندش اورش اتاق رو ترک کرد.

اشک تو چشمام جمع شد. چی میشنیدم؟! اون منو تهدید کرد؟ کار به کجا رسیده که اون منو تهدید می کنه! اون داره منو تو منگنه میذاره ... بهش اجازه نمیدم به بابام اسیبی بزنه. پس راهی نداشتم جز اینکه قبول کنم باهش ازدواج کنم! ... اما نه! من نمیتونستم. شاید داره دروغ میگه. نه شاید هم راست میگه! حتما مثل وانیا ادمی رو استخدام کرده برای اسیب به بابا. وای نه! سرمو با شدت تکون دادم. نمیتونستم درست فکر کنم. همه چیز به ذهنم میومد و یکدفعه میرفت. لبامو تو هم جمع کردم تا گریه نکنم اما نشد. یک قطره اشک از چشمم چکید و آروم رو گونه م سر خورد.

دست و پاهام از بس بی حرکت بودن درد می کرد و بی حس شده بود. احساس خفگی می کردم ... اشک رو گونه م هم رو صورتم جا خشک کرده بود و باعث ازار پوستم میشد!

- بیا دست و پامو باز کن لعنتی!

هر چی داد زدم کسی جواب نداد. گلوم از بس جیغ کشیده بودم خراش گرفته بود. سردرد بدجوری اعصابمو خورد کرده بود. سرمو کج کردم و رو شونه م گذاشتم. چشمامو بستم تا درد و از یاد ببرم. فکر کنم حدود یک ساعت بعد مرد گردن کلفتی که بی شباهت به بادیگارد نبود با سینی غذا اومد داخل؛ جلو پام گذاشت و شروع کرد به باز کردن دست و پاهام. از بس طناب و محکم بسته بود، رو مچ دستم ردش موند و کبود شده بود.

از فرصت استفاده کردم و پامو بلند کردم که به شکمش بزنم اما اون زرنکتر از این حرفا بود. پامو تو هوا گرفت و پیچوند. عوضی انقدر بی وقفه اینکار و انجام داد که پخش زمین شدم و صدای گرومپ افتادند بلند شد. اوف! زانو و آرنج هام ترکیدن! اه. به خشکی شانس!

ونداد اومد داخل و گفت:

- چه خبره؟ صدای چی بود؟

مرد با صدای زمختش گفت:

- می خواست در بره!

آروم خودم و کنار دیوار کشوندم و بهش تکیه دادم. زانو هامو ماساژ دادم تا دردش کم بشه.

با عصبانیت سرمو بلند کردم و گفتم:

- این مردک وحشی رو ازم دور کن.

ونداد با سر بهش اشاره کرد که بره بیرون.

ونداد با چشمای ریز شده نگاهم کرد.

ونداد: که می خواستی در بری. کجا می خواستی بری؟ تازه اومدی!

- بذار من برم. مامانم نگران میشه. مثل تو بیکار نیستم. برو با دوستات دزد و پلیس بازی کن.

ونداد انگشت اشاره ش رو به طرفم گرفت و گفت:

- اون روی سگِ منو بالا نیار. به اندازه کافی تو دانشگاه تحقیرم کردی اما دیگه بهت این اجازه رو

نمیدم. تازه پیدات کردم مگه میذارم بری!؟

پوزخند زدم و گفتم:

- اون روی تو رو هم دیدم!

ونداد بی توجه به حرفم به طرف در برگشت و گفت:

- اگه فکر فرار به سرت بزنه دست و پاتو میبندم. ناهار تو میخوری. من زن استخوانی نمی خوام.

و بعد قهقهه زد و رفت بیرون.

پسره ی اشغال! دلم می خواد با همین دستام خفه ش کنم. خوشم میاد هنوز که هنوزه میتونم حرصشو

در بیارم. به سینی نگاه کردم. برنج و خورشت قیمه بادمجون با آب توش بود. از شدت عصبانیت به

سینی ضربه زدم که باعث شد آب تو ظرف خورشت و کمی تو برنج بریزه. چشمامو بستم و سرمو چند

بار به دیوار زدم.

- لعنتی، لعنتی، لعنتی!

\*\*\*\*

با تکونای شدیدی که بهم وارد شد چشم باز کردم. چهره ی اخمالوی ونداد و جلو چشمام دیدم.

- هوم؟

ونداد: چرا غذا تو نخوردی؟ بیا شام بخور.

خواستم چشمامو ماساژ بدم و ببینم ساعت چنده که دیدم دست و پامو دوباره بستن.

عصبی به ونداد نگاه کردم و گفتم:

- از فرصت استفاده کردی دست و پامو بستی؟ بازم کن!

ابرو بالا انداخت و گفت:

- نه، مثل بچه ادم حرف گوش کن و شامتو بخور. میمیری دیوونه!

- تو نگران خودت باش. این کارت عاقبت خوشی نداره. بهتره بذاری برم.

ونداد از جاش بلند شد و به طرف در رفت.

ونداد: نه انگار حرف حساب حالیت نمیشه. شامتو تا ته میخوری.

- نمیخورم. نمیفهمی؟ ن ... می ... خو ... رم.!

ونداد در و با عصبانیت، محکم بست. صداشو شنیدم که گفت:

- به جهنم!

پاهامو که دراز کرده بودم جمع کردم و تو شکمم فرو بردم. دستای بسته شدمو رو زانو هام و سرمو

روش گذاشتم. خدا صدامو میشنوی؟ کمکم کن. مامان از نگرانی سخته می کنه! بهش قول داده بودم که

تا غروب خونه باشم! بابا حتما در به در دنبال من و ملینا به موبایلم زنگ میزنه و مامان با بغض و گریه

از خدا کمک می خواد که هر چه زودتر پیدا شم ...

\*\*\*\*

ونداد: باز که تو غذاتو نخوردی! نمردی از گشنگی؟!

ترجیح دادم اصلا جوابشو ندم. اینطوری من فکمو درد نمیاوردم و اون هم بیشتر حرص میخورد.

ونداد: صبحانه هم که نمی خوای بخوری. دختر میمیری اینطوری. همیشه انقدر کم غذایی؟

سرمو به طرف پنجره برگردوندم.

ونداد: با توأم!

از چیزی که دیدم چشمام برق زد.

ونداد: نمی خوای حرف بزنی نه؟

سرمو برگردوندم سمت ونداد.

ونداد مشکوک نگاهم کرد و گفت:



- چیه؟ چه نقشه ای تو ذهنت داری؟

برای اینکه بیشتر از این شک نکنه جوابشو دادم. شونه بالا انداختم و گفتم:

- هیچی. بیا دستامو باز کن می خوام صبحانه بخورم. یکدفعه گشتم شد!

خندید و گفت:

-!؟ نخیر. همون موقع که گفتم باید میخوردی.

تکیه ش و از دیوار برداشت. سینی رو با خودش بیرون برد و قبل از اینکه بیرون بره گفت:

- منو خنگ فرض کردی؟ فکر کردی من نفهمیدم چشمت به بیرون افتاد و تا دیدی پنجره دزدگیر

نداره فکر فرار به سرت زد؟

در و بست و قفل کرد.

حرصمو رو صندلی خالی کردم و با پا ضربه محکمی بهش زدم که رو زمین افتاد.

- اه. چطور فهمید؟

تا بعد از ظهر سراغم نیومد. پسره ی بی فکر حتی برام ناهار نیاورد! حتما چون می دونست من نمیخورم

نیاورد اما به هر حال باید یه ذره شعور به خرج میداد و غذا رو میاورد هر چند که نمیخوردم!

دیگه نداشتتم. حالم بد بود. سرم به شدت درد می کرد. نگران مامان و بابا بودم. نمی دونستم چی

پیش میاد. انقدر ناراحت بودم و بغض داشتم که نمی دونستم چجوری باید خالی کنم. دیگه از گریه

کردن هم بدم اومده بود و خسته شده بودم اما با این وجود اشک تو چشمام جمع شد. سرمو به دیوار

تکیه دادم و چشمامو بستم. لبامو گزیدم که بغضمو کنترل کنم!

زیر لب گفتم:

- مامان، بابا جون نگران من نباشین. من بالاخره میام.

اشکام گوله گوله از چشمام خارج شدن. دیگه توان نداشتم. بس بود این همه تو خودم ریختم. از همه

طرف دارم ضربه میخورم. دیگه خودخوری بس بود!

با صدای شکستن شیشه اتاقک، با وحشت چشمامو باز کردم. سرمو برگردوندم و به پنجره پشت سرم

نگاه کردم اما کسی نبود!

ونداد به سرعت وارد اتاق شد و سمت پنجره دوید. به پشت نگاه کردم. به بیرون خم شده بود و داشت

اطرافشو نگاه می کرد. یه دفعه برگشت سمتم؛ زل زد تو چشمام. نگاهمو ازش گرفتم و به کفشام نگاه کردم.

صدای ناهنجار بسته شدن در بلند شد و بعد صدای چرخیدن کلید تو قفل در ... اینجا چه خبره؟! کی به پنجره ضربه زده بود؟! منظور اون مرد از مشکل چی بود؟! شده مثل فیلم اکشن! چرا سرنوشت من باید این جوری رقم بخوره؟ من چقدر بدبختم که باید به اینجا میرسیدم! این حرفاش زنگ خطری برام بود ... با یادآوری حرفاش و یاد مامان اشک تو چشمام جمع شد. هیچ راه فراری نداشتم. از اینکه نمی دونستم باید چیکار کنم از خودم بدم اومد و حرصم گرفت.

با شنیدن صدا نفسم تو سینه حبس شد.

- نذار اسمون دریات بارونی بشه.

با هیجان و شوک زده اما به آرامی به عقب برگشتم و به پنجره چشم دوختم. اولین چیزی که دیدم دو تپله خاکستری نگران بود.

هنوز تو شک بودم که دیدم آرشام خودشو کشید بالا و با یه حرکت پرید تو اتاق. این از کجا پیداش شد؟! چجوری این جا رو پیدا کرد؟!

با خوشحالی نگاهش کردم. خدایا واقعا ازت ممنونم. تو بدترین موقعیت به دادم رسیدی. انقدر ذوق کرده بودم که اشکام جاری شد و به خنده افتادم. آرام و بی صدا!

آرشام دستاشو دو طرف صورتتم گذاشت و گفت:

- خوبی؟

لبخند بی جونی زدم و سرمو تکون دادم.

آرشام سریع مشغول باز کردن دست و پاهام شد. ثانیه ای بعد از شر طناب راحت شدم و مچ دستامو ماساژ دادم.

آرشام آرام گفت:

- زود باید از اینجا بریم تا ما رو ندیدن. زود باش برو پایین.

منو آرام به طرف پنجره هول داد. یک پامو بیرون انداختم. خواستم اون یکی پامو هم بذارم که با دیدن ارتفاع منصرف شدم.

آرشام: چی شده؟ برو پایین من کمکت می کنم.

- من نمیتونم، ارتفاعش زیاده.

آرشام: این که ارتفاعی نداره.

- نه نمیتونم!

آرشام: ملودی! الان وقت لجبازی نیست؛ فوقش ۵متره. برو من مراقبت هستم.

اب دهنمو قورت دادم؛ چند ثانیه مکث کردم. فوقش میمردم دیگه؛ هر چه بادا باد!

- باشه.

خواستم اون یکی پام رو رد کنم و پیرم پایین که صدای فریاد ونداد تو اتاق پیچید و من خشکم زد. به

طرفش برگشتم. با صورت قرمز و چشمای اتیشی داشت نگاهمون می کرد.

ونداد: به! اقا آرشام. از این طرفا! اومدی لیلی رو نجات بدی؟

آرشام: ونداد کارت اشتباه بود. نباید اینکارو می کردی. بد کردی!

ونداد: مهم نیست. برای من ملودی مهم ترین چیزه که به دستش اوردم و نمیذارم ازم بگیریش. برو

کنار. ملودی نرو!

از ترس دوباره اومدم تو اتاق. لعنت به من؛ نباید لفتش میدادم!

ونداد اومد سمتم که منو بگیره که آرشام مانع شد و جلو ایستاد.

آرشام: بهش نزدیک نشو.

ونداد: برو کنار.

آرشام: تو برو کنار.

ونداد با عصبانیت بهش نگاه کرد و یقه ش و گرفت.

ونداد: دیگه نمیذارم ملودی رو ازم بگیري. نه تو نه هیچ کس دیگه.

آرشام دستاشو از لباسش جدا کرد و دستمو گرفت.

آرشام: احمق! هیچ فکر کردی اگه بگیرنت به جرم ادم ربایی میفتی گوشه زندان؟

ونداد: نه! میدونی عشق چشمو کور کرده. به خاطر ملودی هرکاری می کنم. حالا بهتره بری کنار.

آرشام یک قدم به عقب برداشت و کم کم به سمت عقب حرکت کرد و منم مجبور بودم حرکت کنم. میشد گفت داشتیم دور اتاق میچرخیدیم و ونداد قدم به قدم به طرف آرشام میومد و تهدید می کرد ... فهمیدم! داره منو به طرف در خروجی نزدیک می کنه که فرار کنم؛ چقدر این بشر زرنکه! ونداد بلند گفت:

- آرشام بد می بینی! اگه نری کنار به ضررت تموم میشه.

آرشام: هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

ونداد: ای! چرا اتفاقا. این دفعه برعکس حدس زدی چون قدرت دست منه. نمیتونی ملودی و با خودت ببری.

آرشام: خيله خب؛ باشه تو آروم باش.

ونداد: آروم اما اگه بذاری ملودی بیاد پیشم!

آرشام: بهش فکرم نکن! همون دخترای خیابونی به دردت میخورن ونداد. دخترایی مثل ملودی به درد تو نمیخورن. از سرت زیادین.

ونداد: جدا؟

آرشام: آره.

دقیقا کنار در ایستاده بودیم و راه فرار درست روبرومون بود!

آرشام دستامو محکم فشرد و بعد دستاشو جدا کرد؛ یعنی اینکه برو!

کمی ازشون فاصله گرفتم و وارد حال شدم. میترسیدم! نمی دونستم چه اتفاقی میفته! همش تقصیر منه

که این دوتا به جون هم افتادن! اگه من برم آرشام چیکار می کنه؟! نه نمیتونم تنهاش بذارم.

به پشتم نگاه کردم که راه خروج و پیدا کنم؛ سمت چپ کنار پله که به طبقه بالاتر راه داشت بود.

ونداد فریاد زد:

- از جلوی در برو کنار تا نزدمت. نمیذارم ملودی و فراری بدی.

با وحشت به سمتشون برگشتم. ونداد و آرشام هم بیرون اومده بودن. دست ونداد تفنگ بود و آرشام

رو نشونه گرفته بود. احساس کردم قلبم اومد تو دهنم!

بلند گفتم:

- چیکار می کنی دیوونه؟!

ونداد با اخم نگاه کرد و گفت:

- ساکت شو و بیا کنارم و ایستا و گرنه باید با عشقت خداحافظی کنی!

آرشام بدون اینکه نگاه کند بلند گفت:

آرشام: به حرفش گوش نده. برو!

دستاشو چرخوند و تفنگ و به طرف من گرفت.

ونداد: کی حاضره جونشو برای اون یکی فدا کنه؟ ها؟

آرشام دستاشو بالا آورد و گفت:

- ونداد! اسلحه رو بذار زمین. با هم راجبش حرف میزنیم. باشه؟!

ونداد دوباره تفنگ و به طرفش گرفت و گفت:

- دیگه حرفی نمونده.

آرشام سرشو به طرفم برگردوند و گفت:

- مگه با تو نیستم؟! برو ملودی!

بدون هیچ حرف و حرکتی نگاهشون کردم؛ واقعا هول شده بودم.

آرشام: میگم برو!

قاطعیت صدایش منو به حرکت وادار کرد. همونطور که نگاهشون می کردم چند قدم بلند به عقب

برداشتتم. در یک لحظه تصمیم گرفتم بدوم و برم بیرون. برگشتم و با دو خودمو به در رسوندم اما با

صدایی که بلند شد از حرکت ایستادم. مثل ادم اهنی چرخیدم و به اون دو نگاه کردم. نفسم برید؛ قلبم

ریتم همیشگیش و از دست داد و خیلی کند زد ... تنم یخ کرد و لرزه ای تو بدنم موج زد ...

با آخرین توانی که داشتم جیغ کشیدم و گفتم:

- آرشام!

به خودم اومدم و با سرعت خودمو به آرشام که رو زمین افتاده بود رسوندم.

- آرشام نه! بلند شو. خواهش می کنم.

چشماشو باز کرد. نگاهشو بهم دوخت و با مکت لبخند کم جونی بهم زد. دستشو به طرفم دراز کرد. با

دست راست دستشو محکم گرفتم و با دست چپ پشتشو نگه داشتم و کمک کردم بلند بشه. آرشام بلند شد و توانشو جمع کرد و روبروی ونداد ایستاد.

وقتی خون جاری شده از سینه آرشامو دیدم انگار از جونم ذره ذره کم میشد.

آرشام با صدای گرفته و کم جونی گفت:

- خیالت راحت شد پسر خاله؟! -

ونداد اسلحه رو رو زمین انداخت و با وحشت به بدن آرشام و خون جاری شده نگاه کرد.

سکوت بدی تو فضا بوجود اومده بود. فقط نفسای تند و خس خس سینه آرشام بود که مزاحم سکوت فضا شده بود.

ونداد دستی به صورتش کشید و گفت:

ونداد: آرشام من ...

خشم تمام وجودمو پر کرد. با اخم غلیظ نگاهش کردم و تند جواب دادم.

- تو چی عوضی؟ ها؟ -

با قدمای بلند سمتش رفتم که یکی از پشت مانع شد و محکم دستامو پشتم نگه داشت. سرمو به سمتش برگردوندم. همون غول بیابونی بود!

تو بغلش دست و پا زدم و داد زدم.

- ولم کن غول پیکر. میگم ولم کن.

با عصبانیت به صورت ونداد نگاه کردم.

- حیوون بهش بگو ولم کنه وگرنه هردوتون بد می بینین.

وقتی عصبی بشم دیگه چیزی نمیفهمم!

ونداد با دست بهش اشاره کرد که ولم کنه.

اما اون غول تشن دستای قفل شده از پشتمو محکم تو دستای پهن و قویش فشار داد که احساس کردم استخوانام داره خورد میشه.

با کمر و باسنم بهش تنه زدم اما با اون هیکل گنده ای که داشت یک میلی هم تکون نخورد.

با چشم دور و برمو نگاه کردم؛ بینم چیزی هست که باهاش ضربه فنیش کنم یا نه که این دفعه خدا

باهام یار بود و چوب ضخیمی کنار دیوار دیدم.

جیغ کشیدم:

- اشغال مگه نمی گم ولم کن؟

آرشام با بیحالی رو به ونداد گفت:

- تو که کار خودتو کردی احمق؛ به اون هرکول بگو ولش کنه.

ونداد سرشو بالا آورد و رو به مردک نفهم با داد گفت:

- اسی ولش کن ببینم.

دستای اسی شل شد و من سریع از فرصت استفاده کردم و تا دستاش از دورم برداشته شد با سرعت

تمام طرف چوب رفتم و برش داشتم. با دو خودمو به اسی که داشت اسلحشو چک می کرد رفتم و به

پشت گردنش ضربه زدم.

تندی سمتم چرخید. وای! روش اثر نکرد یا من بد زدم؟! چقدر این هرکول پوست کلفته!

خواست بیاد چوب و از دستم بکشه که نذاشتم و بدو دورش چرخیدم و درست پشت گردنش زدم که

وزن سنگینش رو زمین پخش شد.

ونداد داد زد:

- اسی! دختره بیشعور چیکارش کردی؟

دوید سمتم؛ وحشت کردم. باز می خواست چیکار کنه؟!

آرشام جسم بی جونشو از دیوار جدا کرد و با قدمای لرزانش خواست نزدیکم بشه که با جیغ گفتم:

- آرشام تکون نخور میفتی!

برعکس تصورم ونداد رو اسی خم شد و نبضشو گرفت. منم خشم و نفرتمو تو دستام جمع کردم و با

گفتن بسم الله زیر لبی، با چوب به پشت گردنش زدم.

ونداد لخت و بیهوش روی اسی افتاد. آرشام دستشو رو سینه ش گذاشت و کشون کشون روی دیوا

خودشو به پله های راهرو بالا رسوند و رو سومین پله نشست.

خودمو بهش رسوندم و با گریه گفتم:

- آرشام خوبی؟ بلند شو. باید بریم بیمارستان.

بدون اینکه حرفی بزنه آروم پلکی زد و بعد چشماشو بست.

داد زدم:

- نه! آرشام تورو خد الان نه!

دور شونه و زیر بغلش دست انداختم و سعی کردم بلندش کنم. هنوز هوشیار بود. خوشو بلند کرد اما

وزن سنگینش بیشتر رو من بود. به زور به طرف خروجی بردمش.

آرشام دست تو جیب کتتش که رو دستش انداخته بود کرد و سویچ و در آورد. از دستش گرفتم و

دزدگیر و زدم تا بینم کجا پارک کرده. ماشین پشت چند تا درخت و بوته پارک شده بود.

کشون کشون خودمونو به ماشین رسوندیم. در عقب و باز کردم و کمکش کردم که سوار بشه. خودشو

انداخت رو صندلی و خودشو جمع کرد تا راحت جا بشه.

با دیدنش قلبم فشرده شد؛ انگار کسی به قلبم چنگ میزد ...

سریع سوار شدم و به راه افتادم. تمام نفرت، عصبانیت، نگرانی و ترسم و روی پدال خالی کردم و با

اخیرین سرعت به طرف بیمارستان راندم.

- طاقت بیار آرشام، طاقت بیار!

\*خیلی وقته دلم می خواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تورو دارم

فقط تو رو دارم

بی تو کم میارم

نیبیم غم و اشک تو چشما

نیبیم داره می لرزه دستات

نیبیم ترسو توی نفسهات

بین دوست دارم

منم مثله تو با خودم تنهام

منم خستم از تموم دنیا



منم سخت می گذره همه شبهام

بیین دوست دارم\*

از آینه به آرشام نگاه کردم؛ اخم کرده بود. از درد لبشو گزید و حرفی نزد. رو پیشونیش قطره های کوچیک عرق برق میزد ... دوباره حواسمو به رانندگی جمع کردم و به ماشین سرعت دادم.

\*دوست دارم وقتی که چشمتو می بندی

با من به دردای این دنیا می خندی

آروم می شم بگی از غمات دل کندی

بیا به هم بگیم دوست دارم

دوست دارم من اون چشمای قشنگتو

دارم واست می خونم این آهنگتو

هر چی می خوای بگو از دل تنگتو

بیا به هم بگیم دوست دارم ...

آره دوست دارم\*

صورتتم غرق اشک شد. این اهنگ هم حرف دلمو میزد ... الان چه وقت آهنگ بود؟!

صدای ضبط و با عصبانیت قطع کردم و فلش و بیرون کشیدم.

برگشتم و به آرشام نگاه کردم. دستش رو قلبش بود و چشماش بسته؛ آرشام بیهوش شده بود ...

بغضم ترکیب و زدم زیر گریه؛ با صدای بلند گریه کردم ...

- خدایا کمکش کن. خواهش می کنم نذار بمیره!

وقتی وارد مرکز شهر شدم چشمم به تابلویی افتاد که روش با علامت مسیر بیمارستان رو نشون داده

بود. وقتی به جلو در رسیدم برای نگاهی بوق بزدم تا اجازه ورود بدن.

مرد از اتاق بیرون اومد و گفت:

- خانوم چه خبره؟ اینجا بیمارستان. چی می خواین؟

با التماس بهش گفتم:

- آقا لطفا در و باز کنید. مریض اورژانسی دارم.

به پشت نگاهی انداخت و وارد اتاقک شد تا درو باز کنه. ماشین و جلوی در پارک کردم و سریع پیاده شدم و به پرستاری که تازه داشت وارد سالن میشد گفتم:

- خانوم لطفا بگین بیان کمک. داره میمیره!

زن بهم نگاه کرد و وقتی حالمو دید با دو وارد سالن شد و بعد از چند ثانیه چندین نفر با عجله اومدن بیرون.

اشکامو پاک کردم و در پشت و باز کردم. چند مرد با برانکارد اومدن کنار ماشین و آرشام و بلند کردن و روش گذاشتن.

تو راهرو شلوغ و پر از ادمای جور واجور قدم گذاشتم. خیلی وقت بود وارد این محیط نشده بودم غیر از اینکه گهگاهی برای دیدن بابا به بیمارستان میرفتم. آرشام و از رو برانکارد روی تخت گذاشتن و با عجله به سمت راهرو دیگه رفتن. منم کنار تخت همراهشون رفتم. اشک تو چشمام جمع شد. نمیتونستم آرشام و اینطوری نگاه کنم. نمیتونستم ببینم که آرشام مغرور و خودخواه به این حال و روز افتاده. زیر لب گفتم:

- آرشام، آرشام خواهش می کنم چشمتو باز کن.

لبمو گزیدم و چشمامو باز و بسته کردم. طاقت دیدنش و نداشتم اما باید تحمل می کردم. اون به خاطر من آسیب دید. باید مراقبش باشم و جبران کنم. دیدن لباس خونی و چشمای بسته و صورت بی رنگش حالمو خراب کرد.

تو دلم گفتم:

- "آرشام چشمتو باز کن. خواهش می کنم."

امیدوارم چشماشو باز کنه اما اون انگار از حال رفته. وای من چقدر خنگم! معلومه که بیهوشه. انقدر ازش خون رفته که بی جون شده.

انقدر با سرعت میدویدن که پام درد گرفت. یک لحظه هم از کنارش جدا نشدم و به صورت جذابش که

الان بی روح شده بود چشم دوختم و از ته دلم دعا کردم حالش خوب بشه و به حالت اول برگرد. به دفعه دیدم آرشام پلکاش تکون خورد؛ جوونه ای از امید تو دلم رشد کرد. وای خدایا شکر! یک قطره اشک از گونه ام سر خورد ...

مرد: خانوم برین کنار؛ نمیتونین وارد بشین.

- منم میام!

زن: خانوم حواستون کجاست؛ نمیتونین وارد اتاق عمل بشین.

کی رسیدیم به اتاق عمل؟! دیگه حواس برام نمونده ...

هوز چند متری مونده بود تا برسیم به اتاق عمل. تو آخرین لحظه چشمای نیمه باز آرشام و دیدم که داشت منو با لبخند کم جونی نگاه می کرد.

با صدای گرفته که از ته چاه میومد گفت:

- بخند عزیزم، فردا تو راهه!

و بعد آروم پلکاش و هم افتاد. قلبم فشرده شد. بغضم گرفت و تو گلوم گیر کرد؛ دستام لرزید.

دکتر به حالت دو وارد اتاق عمل شد و چند پرستار پشت سرش. به دیوار تکیه دادم و جلوی دهنمو محکم گرفتم تا هق هقم تو فضا پخش نشه.

یعنی چی میشه؟ بالاخره سرنوشت با من کنار میاد یا نه؟ تا کی می خواد ساز بزنه و من به سازش برقصم؟ دیگه خسته شدم. دیگه نمیتونم تحمل کنم. بسه هرچی عذاب کشیدم. بسه ... چرا ما ادما نمیتونیم کاری کنیم که سرنوشت به ساز ما به رقص؟ مگه نمیگن ادم خودش آینده خودشو میسازه؟ پس کوش؟ من که داشتم آینده م رو میساختم اما طوفانی که وارد زندگیم شد همه چیو با خودش برد. این که دست من نبود؟! من مسبب این اتفاقاتی که افتاد نبودم. بودم؟! نه نبودم. چرا باید همه بلاها سر من بیاد؟ من که زندگی آرومی داشتم. چی شد که همه چیز بکدفعه بهم ریخت؟ چرا یک نفر باید به خاطر من جونشو از دست بده؟ اونم کسی که دوستش دارم! خدایا این چه وضعیه؟! دیگه بریدم. دلم می خواد پرواز کنم و رها باشم. دلم می خواد بریم و این روزا رو دیگه تجربه نکنم.

انقدر با خودم کلنجار رفتم که یک مرتبه ذهنم قفل کرد. سردرد شدید دوباره به سراغم اومد. یهو درد عجیبی رو تو بدنم حس کردم. چشمام تار شد و پلکام رو هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم.

\*بخند عزیزم فردا تو راهه  
 حلقه ای از نور تو دست ماهه  
 بخند عزیزم شب غرق رازه  
 پنجره های خوشبختی بازه  
 می خوام تو چشمت اشکی نلغزه  
 جوری پیام که برگی نلرزه  
 بزار که قلبم پیشت بمونه  
 تا دنیا شکل رویاهامونه  
 به فکر اینم که غم بمیره  
 چیزی نگم که دلت بگیره  
 با تو رو آبرا قدم گذاشتم  
 من آرزویی جز تو نداشتم\*

\*\*\*\*

- خانومی؟ بیداری؟!!

آروم چشمامو باز کردم اما با نور شدیدی که به چشمام خورد دستمو بالا اوردم و خواستم رو چشمم  
 بذارم که سوزشی تو دستم حس کردم.

- چیکار می کنی؟ یواش.

آروم آروم چند بار پلک زدم و چشمامو باز کردم. پرستار با لبخند ملیحی نگاهم میکرد.

زن: خوبی؟

به دستم که تو دستش بود و با پنبه ضدعفونی می کرد نگاه کردم. سوزن رو دستم کشیده شده بود و  
 باعث شد دستم زخمی بشه و خون پخش بشه.

- بد نیستم. آرشام کجاست؟

سرشو بلند کرد و با دلسوزی نگاهم کرد.

زن: طاقت شنیدن داری؟

چشم رو هم گذاشتم که یعنی "آره".

زن: همسرت هنوز تو اتاق عمله. متاسفانه نتونستن تیر و از بدنش خارج کنند چون پیدا نشد.

یک قطره اشک از گوشه چشمم چکید.

زن: گریه نکن. باید خداروشکر کنی که به قلبش نخورده. تیر رفته تو سینه ش اما دکتر تمام تلاش

خودش و می کنه. بجای اینکه به دیوار خیره بشی و بری تو فکر دعا کن. به خدا توکل کن و ازش بخواه

کمکش کنه.

دوباره حالم بد شد. احساس حالت تهوع پیدا کردم. سرم شروع به تیر کشیدن کرد و از حال رفتم ...

\*\*\*\*

با صدای گوشنواز اذان چشم باز کردم. اتاق تو تاریکی فرو رفته بود و کسی داخل نبود. با یاد آرشام از

جام بلند شدم. سرم تموم شده بود.

در و آروم باز کردم و وارد سالن شدم و سمت پیشخوان رفتم. از پرستاری که اون پشت نشسته بود

پرسیدم:

- سلام. ببخشید بیماری به نام "آرشام زندی" به بخشی منتقل شده یا هنوز اتاق عمله؟

پرستار سرشو پایین انداخت و مشغول چک کردن شد.

- سلام، بله چند ساعتی میشه.

به سمت صدایی که از پشت سرم اومد برگشتم؛ مردی میان سال ریش پرفسوری بود.

مرد: سلام. من دکتر بهرامی هستم؛ دکتر جناب زندی.

- حالش چگونه؟ تونستین تیر و از سینه اش بردارین؟

مرد لبخند آرامش دهنده ای زد و گفت:

- بله خداروشکر.

- کجاست؟ بهم بگین چی شده.

مرد: آرامش خودتون و حفظ کنین. خطر از بیخ گوش این جوون گذشت اما ...  
با نگرانی نگاهش کردم.

- اما چی دکتر؟

مرد: بهتره خودتون برین بینین. همراه من بیاین.

همراهش وارد بخش مراقب های ویژه شدم. جلوی اتاقی ایستاد و بعد از مکثی وارد شد. منم پشت سرش رفتم تو. سرمو که بلند کردم یه جسم بی روح و رو تخت دیدم که هیچ شباهتی به آرشام من نداشت. دور سینه ش رو باندپچی کرده بودن. نفسم بند اومد. این نمیتونه آرشام باشه. نمیتونستم قبول کنم که این جسم بی حرکت که بی شباهت به یک مرده نداشت آرشام بود.  
مرد: اما رفته تو کما. باید صبر داشته باشین. شاید مدت زیادی طول بکشه که بهوش بیاد. پس خودتون رو برای هر اتفاقی آماده کنید.

یه دفعه احساس لرز کردم. کمرم یخ کرد و عرق سردی روش نشست.

مرد: امیدتون رو از دست ندین. توکل کن به خدا دخترم. خدا عالمه؛ هر چی صلاح باشه پیش میاد.  
دیگه صدای نصیحتای پدران دکتر رو نشنیدم. سرم گیج رفت و چشمام سیاهی. احساس سبکی کردم و پخش زمین شدم اما قبل از اینکه بیفتم یکی منو گرفت و مانع از افتادنم شد.

دکتر: پرستار؟ رضایی؟ کمک!

صدای وحشت زده زنی اومد.

زن: بله دکتر؟

دکتر: بیا این دختر رو بگیر. این چندمین باره از حال میره؟

زن: !! خاک بر سرم. باز چش شد؟

دکتر: مدانلو رو صدا کن بیاد کمک بیریمش تو اتاقش. ضعیف شده؛ بخاطر همینه.

و دیگه صدایی جز سوتی که تو گوشم می پیچید نشنیدم ...

\*\*\*

با صدای زمزمه هایی که تو اتاق میپیچید چشم باز کردم. نور شدیدی به چشمم خورد. دستمو بالا اوردم تا رو چشمم بذارم که سوزش بدی تو دستم حس کردم. صدای زن همراه با اعتراض بلند شد.

- بهوش اومد جناب خسروی؛ بین با دستت چیکار کردی دختر!  
چند بار چشمامو باز و بسته کردم تا به روشنایی داخل اتاق عادت کنم؛ آروم چشمامو باز کردم. پرستار با ملایمت در حال ضدعفونی کردن دست خراشیده آغشته به خونیم بود. از جاش بلند شد و دستمالی برداشت و پیشونی خیس از عرقم و تمیز کرد.  
پرستار لبخندی به روم زد و گفت:

- ساعت خواب!

- من کجام؟ چه اتفاقی برام افتاده؟ آرشام کجاست؟

زن: یکی یکی پرس عزیزم. دیشب کنار اتاق عمل رو زمین افتاده بودی و از حال رفته بودی. الانم تقریباً نصف روزی میشه که بیهوش بودی!

با حیرت نگاهش کردم؛ من نصف روز بیهوش بودم؟! آرشام کجاست؟

با فکر به آرشام سریع تو جام نشستم. کفشمو پوشیدم و از جام بلند شدم. سرمو که بلند کردم مردی با لباس نظامی و مرد دیگه ای با لباس شخصی جلوم دیدم.

مرد با لباس شخصی از جاش بلند شد و یک قدم به سمتم برداشت.

مرد: سلام خانوم. خوبین؟ خداروشکر که بهوش اومدین. سروان خسروی هستم؛ از دایره جنایی! شال و رو سرم مرتب کردم و بهش نگاه کردم.

- ممنون. بفرمایید؟

مرد: میشه بشینید؟ باید در مورد مسئله ای که پیش اومده توضیح بدین.

- در مورد؟

مرد: فردی که بهش تیر خورده و اتفاقاتی که قبلش پیش اومد.

سرمو تکون دادم و رو تخت نشستم.

مرد: خانوم شما میتونید برید.

لحن خشک و محکمش تو تنم رعشه انداخت.

مرد: حیدری تو میتونی بری.

پسر جوون ادای احترام کرد و بیرون رفت.

مرد جوونی به نظر میومد. میشه گفت ۳۸، ۳۷ سال بیشتر نداشت. با جدیت به لبام خیره شده بود تا

حرفی بزنم.

انقدر سکوت کردم که آخر گفت:

- میشنوم!

بهش نگاه کردم و گفتم:

- چی بگم؟

گیج نگاهش کردم.

مرد: هر اتفاقی که افتاد.

- خب از کجا شروع کنم؟

پوفی کرد و خیره نگاهم کرد.

مرد: چه اتفاقی برای پسری که اوردینش بیمارستان افتاد؟ از اول بگو.

- خب ... خب جریانش مفصله. اسمش آرشام، آرشام زندی. دو شب پیش رفته بودم عروسی که دیدمش. می خواست باهام حرف بزنه اما قبول نکردم. اما بعد تصمیم گرفتم به حرفش گوش بدم و بینم حرف حسابش چیه. شب شمال موندم و به خانواده ام گفتم بعدا میام تهران و کار دارم. وارد جزئیات نمیشم؛ از جایی می گم که ماشین مشکوکی و دیدم که ما رو تعقیب می کرد و دنبالمون تو جاده بود. من و آرشام تصمیم گرفتیم با هم کورس بندازیم. تو جاده سبقت گرفت و ازم جلو زد. یه دفعه ماشین پلیسی و تو جاده دیدم و سرعتمو کم کردم. به نظرم خیلی مشکوک میزد و یه جای قضیه میلنگید که چطور جلوی آرشام و نگرفتن. از ماشین پیاده شدم که مدارک و نشونش بدم که همون موقع منو بیهوش کردن و وقتی چشم باز کردم دیدم دست و پا بسته تو اتاقی زندانیم. مردی که منو گرفته بود پسر خاله آرشام بود. خواستگار سمجم بود که بیخیال من نمیشد و همیشه منو زیر نظر داشت. البته به گفته خودش چون از تمام جزئیات زندگی من باخبر بود! هیچ وقت ازش خوشم نمیومد و حس خوبی



نسبت بهش نداشتم. وقتی نزدیکم میشد احساس خطر می کردم. که آخرش حسم درست گفته بود! اون منو گروگان گرفته بود اما نمیدونم به خاطر پول یا به خاطر خودم که باهاش ازدواج کنم! بعد از یک روز آرشام منو پیدا کرد. اما نمیدونم چطوری فهمید من کجام. با هم مشاجره کردن. آرشام بهم گفت برم بیرون و فرار کنم اما نرفتم؛ از ترس ونداد نرفتم. میترسیدم اسیبی به آرشام بزنه. ونداد تهدید می کرد اما آرشام به حرفاش اهمیت نمیداد اما سعی داشت قانع و آرومش کنه. انگار به ونداد جنون دست داده بود و نمی دونست داره چیکار می کنه. آخرین لحظه با دادی که آرشام سرم زد از خونه زدم بیرون اما با صدای شنیدن خارج شدن گلوله برگشتم تو. آرشام رو زمین افتاده بود و به خودش میپیچید. ونداد ... ونداد بود. اون بود که آرشام و زد. اون مقصر بود. اون ...

بغض راه گلومو بست و دیگه نتونستم به حرفم ادامه بدم.

مرد جعبه دستمال کاغذی رو جلوم گرفت. زیر لب تشکری کردم و اشکامو پاک کردم. با دست

صورتمو پوشوندم. دوست نداشتم کسی منو در حال گریه ببینه.

مرد: ممنون، توصیهاتون مفید بود. آقای زندگی چه نسبتی با شما دارن؟

فین فین کنان گفتم:

- خب ... خب اونم خواستگارم بود!

غیر از این نمیتونستم بگم و گرنه این قضیه هم پیگیری میشد!

همراه خسروی از جام بلند شدم و گفتم:

- ونداد چی میشه؟

مرد: اون و همدست هاش به همکارای ما هجوم برده بودن و ماشین و دزدین تا در نقش پلیس طبق

نقشه قبلبشون جا بزنن. متهم به آدم ربایی و قتله؛ با کاری هم که کرده بود جرمش سنگین تر شد. حالا

بعدا باید پرونده رو دنبال کنیم و ببینیم چه حکمی براش صادر میشه. مکان حادثه رو به یاد دارین؟

گیجگاهمو مالش دادم و گفتم:

- نه زیاد. چون اصلا حواسم به مسیر نبود. فقط به آرشام فکر می کردم اما فکر کنم ویلا به طرف جاده

نور بود!

مرد: باشه، ممنون بابت اطلاعاتتون. چیز دیگه ای هم اگه به یاد آوردین حتما اصلاح بدین.

سرمو تکون دادم. لبخند کم جونى زدم و گفتم:

- چشم، حتما.

پشت سرش از اتاق خارج شدم. چند مامور پلیس کنار در ایستاده بودن. با دیدنشون تعجبی نکردم چون با وجود این مسئله حتما پلیس وارد عمل میشد و دکتر و مسئول اینجا بهشون خبر میدادن. خسروی کنار مردی که پلیس داشت ازش سوال میپرسید رفت. این ... این همون مردیه که تو خواب دیدم.

سمتشون رفتم و تک سرفه ای کردم.

- ببخشید صحبتتون رو قطع می کنم. جناب؟

دکتر نگاهم کرد و گفت:

- بهرامی هستم.

اوه! دقیقا همون فرد با همون اسم و فامیلی جلوم ایستاده بود؛ باور نکردنیه!

- بله. جناب بهرامی شما جراحی آرشام رو انجام دادین؟

بهرامی: آرشام؟ منظورتون همون پسر تیر خورده ست؟

دست رو پیشونیم گذاشتم و با استرس گفتم:

- بله. حالش چطوره؟ کجاست؟

عینکشو از رو چشماش برداشت و گفت:

- جراحی سنگینی داشت. گلوله به سینه ش اصابت کرده بود. بعد از چندین ساعت تونستیم گلوله رو از

بدنش خارج کنیم. الان هم تو بخش مراقب های ویژه ست.

- من باید بینمش.

خسروی: ما کارمون با شما تموم نشده خانوم محترم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- من که به سوالاتتون جواب دادم. خواهش می کنم بذارین برم بینمش.

خسروی و دکتر نگاهی رد و بدل کردن. دکتر سری تکون داد و جلوتر از من حرکت کرد.

دکتر: همراه من بیاین.

وسط راه ایستادم و گفتم:

- لطفا چند لحظه صبر کنید. من باید به پدر و مادرم خبر بدم.

دکتر برگشت و به طرف اطلاعات رفت و پشت پیشخوان ایستاد. آروم به پرستار چیزی گفت و تلفن و به سمتم گرفت. ازش تشکری کردم و شماره بابا رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد.

بابا: بله؟

- بابا؟ بابا ملودیم!

بابا: ملودی؟ تویی؟ کجایی تو دختر؟ هان؟

- بابا آروم باش. من بیمارستانم. من ...

بابا: چی؟ بیمارستان؟ برای چی؟ اتفاقی برات افتاده؟

- بابا، بابا بذار من حرفتمو تموم کنم بعد بگو.

بابا: کدوم بیمارستانی دختر؟

- نمیدونم، نمیدونم بابا؛ قضیه ش مفصله. فقط اینو بدونین که من خوبم. خب؟ به مامان چیزی نگو الکی

نگران نشه. بگو خونه دوستش مونده. باشه؟

بابا کلافه و مضطرب گفت:

- بینم چی میشه. بگو بینم چی شده جون به لبم کردی. تمام تهران و زیر پام گذاشتم تا پیدات کنم

حالا می گی بیمارستان محمود آبادی؟

لبمو گزیدم.

- بابا ازت خواهش می کنم بهم مهلت بده. اتفاق بدی افتاده. آرشام ... آرشام زندی همون کسی که تو

جراحی کمکت کرد. اون ...

بابا: چی شده ملودی؟ حرف بزن. اتفاقی برات افتاده؟

جلو دهنمو گرفتم. چشمم پر اشک شد و همه جا رو تار دیدم.

- آره بابا. تیر خورده. الان هم نمیدونم تو چه وضعیتی اما میگن به بخش مراقبت های ویژه منتقلش

کردن.

بابا: یا امام رضا! ملودی چرا اینطوری شد؟ من هرچی زودتر خودمو میرسونم و میام پیشت نگران نباش.

خب باباجون؟

- باشه. بعدا برات توضیح میدم بابا. نمی خواد بیای خودت کار داری نمیشه. فقط اگه ادرسی چیزی ازش داری به خانواده ش خبر بده. ملینا ... ملینا باید شماره خواهرش آرامیس و داشته باشه. بگو که تو بیمارستان محمود آباد بستریه.

بابا: باشه دخترم. اسم بیمارستان چیه؟

- نمیدونم. چند لحظه گوشی دستت باشه.

به طرف دکتر که منتظر نگاهم می کرد برگشتم.

- ببخشید اسم بیمارستان چیه؟ میشه آدرس دقیق و لطف کنید بگین؟

دکتر: البته.

- ببخشید یه لحظه.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و بابا گفتم:

- بابا من میرم بینم حالش خوبه یا نه. راستی، بابا آرشام و بیریم تهران؟ اونجا بهتره.

بابا: دخترم بیمارستان بیمارستانه؛ حالا گوشی و بده به دکتر باهاش حرف بزوم بینم کجایی الان.

- باشه؛ گوشی و میدم دست دکتر.

- باشه دختر نازم، مراقب خودت باش.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- هستم، خداحافظ.

بابا: خداحافظ دختر بابا.

گوشی و دست دکتر دادم. پرستار فرمی جلوم گذاشت و گفت پر کنم. مشخصات و وارد کردم و رو

صندلی کنار سالن نشستم و منتظر دکتر شدم.

دکتر چهره ش باز شد و با لبخند نگاهی به من انداخت. وقتی صحبتش تموم شد سمتم اومد.

دکتر: بلند شو دخترم.

- بریم.

با هم طرف CU ارفیتم.

- چی شد دکتر؟ بیریمش تهران؟

دکتر: پدرتون گفتن نیازی نیست و کاراش و سپرد به من.

مکئی کردم. خب بابا بهتر میدونست چی خوبه، چی بد!

دکتر: پس شما ملودی کوچولوی بابات بودی. ملودی هاشمی.

با تعجب بهش نگاه کردم. این از کجا اسم منو می دونست؟ وای چقدر خنگم خودم به بابا گفتم و فرم و

پر کردم اما منظورش از این حرف چی بود؟

دکتر: چی شده؟ تعجب کردین؟

- راستشو بخواین بله.

دکتر: من و بابات همکلاسی قدیمی بودیم. خیلی ساله که ندیدمش. وقتی تو به دنیا اومده بودی خیلی

قربون صدقت میرفت و پیش همه از تو می گفت. از این که پدر شده بود خوشحال بود. یادمه همیشه

ازت تعریف می کرد و می گفت ملودی کوچولوی بابا اینه، ملودی کوچولوی بابا اونه ... فقط همون موقع

که فسقلی بودی دیدمت. الان که با بابات حرف زدم و خودش و معرفی کرد شناختمش و به جا

آوردمتون. خوشحال شدم دیدمت. بالاخر نازپرورده ی باباتو بینم. ماشالا برای خودت خانومی شدی.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی. شما لطف دارین.

دکتر در جواب لبخند آرامش بخشی زد و وارد بخش شد. منم پشت سرش رفتم و از پشت شیشه دنبال

آرشام گشتم. وقتی ادمای زیادی رو که به سیم و دستگاه وصل بودن دیدم اشکم در اومد. دلم نمی

خواد آرشام و این شکلی تصور کنم؛ حتی فکر بهش سخته چه برسه به این که بخوام اینطوری بینمش.

سعی کردم خودمو آرام کنم:

- "نه ملودی! آرشام حالش خوبه فقط نیاز به استراحت داره؛ الکی گریه نکن، آفرین دختر خوب!"

دست رو چشمام گذاشتم و خیسی چشمامو پاک کردم. نفس عمیقی کشیدم و دستمو از رو صورتم

برداشتم.

دکتر وارد اتاقی شد و منم پشتش وارد شدم. اولین چیزی که دیدم صورت رنگ پریده و زرد آرشام بود

و بعد سیم و هیکل ورزیده ش که باندپیچی شده بود.

هینی کشیدم و جلو دهنمو گرفتم. اصلا فکرشو نمی کردم آرشام روزی به این حال و روز بیفته.

دکتر: شرایط جسمی خیلی خوبی نداره. متاسفانه ...

- متاسفانه چی؟ تورو خدا بگین.

دکتر: آروم باش دخترم. متاسفانه رفته تو کما؛ باید صبر داشته باشی. شاید مدت زیادی طول بکشه که

بهوش بیاد. پس خودت و برای هر اتفاقی آماده کن.

قطره های اشک ناخواگاه جوشیدن و صورتمو خیس کردن. نمیتونستم باور کنم آرشام به این روز

افتاده. برام قابل درک نبود که رفته تو کما و زمان بیرون اومدنش معلوم نیست.

زانو هام لرزیدن؛ توان ایستادن نداشتم. خودمو به دیوار تکیه دادم و بهش زل زدم.

دکتر: دخترم خونسردیتو حفظ کن. این و بدون که این حالاتی که از خودت نشون میدی رو مریض

تاثیر میذاره. محکم و مقاوم باش. امیدت به خدا باشه. ایشالا هر چه زودتر بیرون میاد.

دستمو به دیوار زدم و صاف ایستادم. نفسای عمیقی کشیدم تا راه تنفسم باز بشه. تک سرفه ای کردم

که صدای خش دارم از بین بره.

- دست خودم نیست آقای بهرامی؛ نمیتونم این وضعیت و تحمل کنم. اون به خاطر من به این روز

افتاده. من نمیتونم خودمو ببخشم مخصوصا اگه ... اگه ...

سرمو زیر انداختم و لبمو گزیدم و چشمامو بستم تا مانع ریزش اشکم بشه.

دکتر: بهتره برین بیرون؛ بفرمایید.

سرمو تکون دادم و بدون حرفی با نگاه به آرشام بیرون رفتم.

دکتر: میشه بپرسم چه نسبتی با شما داره؟

رو اولین صندلی که نزدیکم بود نشستم. چشمامو باز و بسته کردم و نفس حبس شدمو بیرون فرستادم.

حالا چی بهش بگم؟

دکتر: راستش نمی خوام تحت فشار بذارمتون. فقط کنجکاو شدم. البته پدرتون بهم گفتن اما می

خواستم خودتون بهم بگین.

با تعجب سرمو بلند کردم و به چهره خونسردش نگاه کردم.

- پدرم؟ چی بهتون گفت؟

دکتر: چیز عجیبی گفتم؟ خب گفتش که خواستگارتونه.

با چشمای گردشده نگاهش کردم. منظورش چی بود؟ بابا بهش گفته آرشام خواستگار من؟! یعنی چی؟! لبخند زد و گفت:

- البته گفت که نمیدونید. قرار بود خود این آقا پسر جنتلمن بهتون بگه که با بدشانسی مواجه شد متاسفانه. فکر کنم نباید می گفتم تا خودش وقتی بهوش اومد و بهبود پیدا کرد سورپرایزتون کنه. سری تکون داد و لبخند عمقی زد.

دکتر: از دست شما جوونا.

من همینطور مات و مبهوت نگاهش می کردم و بهش گوش میدادم.

دکتر سرشو بلند کرد و نگاهم کرد.

دکتر: به نظرم زوج مناسبی میاین. خدا هر چه زودتر شفافش بده؛ جوون لایقی به نظر میاد. حالا بهتره برین بیرون یه هوایی بخورین. فضای اینجا ادم و کسل می کنه؛ البته ما عادت کردیم. دهن بازمو آروم بستم و چشمامو باز و بسته کردم تا به حالت عادی برگرده. برای خودش گفت و خودش جواب داد.

- ممنون. بله میرم بیرون.

از پله های ساختمون به سرعت پایین اومدم و قدم زدم و با خودم کلنجار رفتم. دست رو دهنم گذاشتم. این امکان نداشت. آرشام؟ آرشام از من خواستگاری کرده بود؟ به بابا گفته بود؟ یعنی از قبل ازش اجازه گرفته بود و اون شب خواست که باهاش قرار بذارم تا اینو بهم بگه؟! ... خدای من ... چرا به حرفش اهمیتی ندادم؟ چرا نذاشتم همون شب حرفشو بزنه؟ مسبب همه این اتفاقا خودم بودم. همه و همه این اتفاقات به خاطر رفتار و حرکات بیجای من بود. چرا خدا؟ باز این شانس و ازم گرفتی؟ نه ... خودم بودم که این شانس و از خودم گرفتم. خودم گفتم نمی خوام باهاش حرف بزنم، خودم بهش گفتم نمی خوام هیچ وقت بهش بگم، خودم لجبازی کردم و باعث به خطر افتادن جون آرشام و صدمه دیدنش شدم. اون به خاطر من رفت تو کما. داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه ... ای کاش اون حرفا رو اون شب نمیزدم و باعث رنجشش نمیشدم. به خاطر من چقدر عذاب کشید. از دست تو آرشام ... چه کنم با این رفتار و حرکات عجیب و غیر قابل درکت ... اگه خوب نشه ... اگه بلایی سرش بیاد تا آخر عمر تو

عذاب وجدان میمونم و خودمو نمیبخشم ... آخ خدا ... لعنت به من ... لعنت!  
 به درخت پشت سرم تکیه دادم. سرمو که از درد تیر میکشید بین دستام گرفتم و اشکای باقی موندمو  
 از چشمه جوشان چشمام خارج کردم.

\*یکی بگه

یکی بگه که ماه من کی بوده

مسبب گناه من کی بوده

سهم من از نگاه تو همین بود

عشق تو بدترین قسمتِ بهترین بود ... \*

\*\*\*\*

یک هفته بعد ...

هر روز مثل همیشه با روال عادی پیش میره و هیچ اتفاق خاصی نیفته. وضعیت آرشام تغییری نکرده.  
 فقط منم که احساس می کنم دارم ذره ذره آب میشم. این یک هفته ای که گذشت برام مثل قرن ها  
 بود. وقتی اشک های بی مهابای آرامیس و میدیدم، وقتی زجه زدناى مادرش و میدیدم، وقتی مسخره  
 بازی و شوخی های آیدین که با بغض همراه بود و پشت صدای گرمش غمی پنهان بود، وقتی شب و  
 روز کنارش بود و باهاش حرف میزد و مثل همیشه با جسم بی حرکتی رو تخت شوخی می کرد و از  
 دوران جوونیشون می گفت بلکه تاثیری رو آرشام داشته باشه دلم ریش ریش میشد. مادرش تا وارد  
 بیمارستان شد و منو دید مستقیم سمتم اومد. ترسیدم از اینکه بخواد منو بزنه. چشمامو بستم اما یک آن  
 به خودم اومدم که تو آغوشش سردش جا گرفتم. نگفت که مقصر منم، نگفت که من مسبب بلاهایی که  
 سر پسرش اومده منم، نگفت دور و برشون نباشم و از زندگی پسرش برم بیرون، نگفت ... نگفت ...  
 نفرینم نکرد ... فقط با محبت بی اندازه ش منو آروم می کرد. کنارم مینشست و دلداریم میداد. انگار  
 جای ما دو نفر عوض شده بود. بجای اینکه من باهاش صحبت کنم اون باهام حرف میزد و سعی می کرد  
 از عذاب وجدانم، از نگرانی بی اندازه م، از استرس کم کنه. تنها چیزی که ازم خواست این بود که



امیدم و از دست ندم و برای آرشام دعا کنم. منم کم لطفی نکردم و از ته دل از خدا خواستم که نجاتش بده، از برزخ بیرون بیارنش ...

میدیدم که مامانش وقت و بی وقت غیبتش میزد. فهمیدم که میرفت تو نماز خونه. اصلا بهش نمیخورد هل نماز باشه. وقتی بعد از خوردن نماز میومد پیشم و می گفت "نمی خوام نماز بخونی؟" "قلبم فشرده میشد. سرمو مینداختم زیر و هیچی نمی گفتم. شاید فهمید چی تو دلم میگذره که دست رو شونه م می داشت و با لبخند نگاهم می کرد و سمت ICU میرفت.

خیلی وقت بود با خدای خودم راز و نیاز نکرده بودم و از نماز دست کشیده بودم. چی باید بهش می گفتم؟ می گفتم یادم رفته حتی چطور میشه تشهد خوندا؟! خودمم خوب میدونم که همه و همه رو به یاد دارم اما و تواناییش و ندارم. از این همه نزدیکی با خدا هراس دارم. میترسم خدا دست رد به سینه م بزنه و منو قبول نکنه اما اینو میدونم که خدا اونقدر بخشنده و مهربون که حتی گناهکار و هم میبخشه چه برسه به من که مرتکب گناهی نشدم. شاید شدم و من حواسم نیست! ازش خجالت میکشم. وحشت دارم از اینکه بهم بگه "حالا که به بن بست رسیدی یادت اومده خدایی داری و اومدی سراغم؟" خدا رو همیشه صدا میزدم اما نزدیکش نمیشدم. آرامیس رو هم همراه مادرش دیدم که برای اقامه نماز میرفتن نماز خونه. زمزمه های مامان تو گوشم خونده شد "دختر گلم نمازمو سر وقت بخون تا تو همه کارام موفق باشی، خدا راهگشای هر مشکلی" و خیلی نصیحت های دیگه. یا یاد حرفاش بغضم گرفتم. من بودم که حرفاشو نادیده میگرفتم و تنبلی می کردم. نه اینکه نخوام و مسخره کنم، نه! فقط تنبلی بود و تنبلی! تو فرصت مناسب حتما باید بخونم ...

آرنجمو رو زانو هام گذاشتم و صورتمو با دست پوشوندم. صدای مامان آرشام باعث شد سرمو بلند کنم. از پشت پرده چشمای اشکی نگاهش کردم.

- جانم؟

لبخند گرمی زد و کنارم نشست. دستامو گرفت و رو پاش گذاشت. یا یک دست گوشه چشممو پاک کرد و گفت:

- قربونت برم چرا گریه می کنی؟

بهم گفته بود منو مامان صدام کن. منم بی چون و چرا پذیرفتم. واقعا برام مثل مامان خودم بود و بهم

محبت می کرد. رفتارای دلنشینش منو یاد مامان مینداخت.

لبخند کم جونی زدم.

- هیچی. آرشام چطوره؟ دکتر چیزی نگفت؟

به دستم فشاری وارد کرد و گفت:

- میگه هنوز مثل قبله. نه بدتر، نه بهتر!

- خدانکنه بدتر بشه؛ ایشالا هر چه زودتر حالش خوب میشه. آرشام لجبازی که من دیدم دست از این

دنیا نمیکشه. مردم و کشورش بهش نیاز دارن. مطمئنم که بالاخره به زودی بهوش میاد.

مامان دستشو رو سرم کشید و موهایی که تو چشم ریخته بود و کنار زد و با لبخند نگاهم کرد. همین

لبخند مهربونش بهم آرامش و اعتماد به نفس میده. لبخندش غمگین بود اما آرامش خودشو داشت؛

یعنی امید!

مامان: ای جانم. معلومه که خوب میشه. هنوز به آرزوش نرسیده. تا به هدفش نرسه ...

آرامیس: چی می گین شما دوتا؟

مامان: هنوز یاد نگرفتی وسط حرف نپری دختر؟

آرامیس: اِ مامان!

مامان: یامان!

باز یاد مامان افتادم. دقیقا همینطوری جوابمو میداد.

به روی آرامیس لبخند زدم و با چشم بهش اشاره کردم کنارم بشینه.

مامان: ملودی جان! بهتره تو دیگه بری. تو این چند وقت هم خیلی زحمت دادیم. پدر و مادرت

نگرانتن. درست نیست اینجا باشی. برو عزیزم.

- نه نمیتونم. نمیتونم برم و تنهات بذارم. اگه من نباشم، اگه اتفاقی برات بیفته من ...

آرامیس: ای بابا توهم که همش میری تو فاز هندی! برو خونتون هزار تا کار داریم!

مامان چشماشو گرد کرد و سرزنشگرانه نگاهش کرد.

آرامیس: شوخی کردم!

گونشو بوسیدم و گفتم:

- میدونم عزیزم.

مامان: ملودی منو ببین.

سرمو به سمتش چرخوندم و تو چشمای سیاه و تاریکش خیره شدم.

مامان: عزیزم، کاری از دست تو برنمیاد. تنها کاری که میتونی بکنی این که نا امید نشی و از خدا کمک بخوای سلامتیشو بهش برگردونه. براش دعا کن. منم به اندازه تو ناراحتم، بغض دارم. حتی بیشتر از تو. من مادرشم. از گوشت و خون من. اگه چیزیش بشه من میمیرم ملودی، میمیرم. پسر من، نفس من، برام یه دنیا ارزش داره. با هر نفس بچه هام نفس میکشم و جون می گیرم. اگه اونا نباشن من هیچم، منم نیستم. میدونی! زندگی آرشام خیلی ارزشمنده، خیلی برای اینکه به جایی برسه تلاش کرد. حالا بهت می گم چطور و چجوری. میدونم آرشام برای اینکه به تو برسه چقدر تلاش کرد. پسر من عین بابای مرحومش بعضی مواقع یک دنده و لجباز میشه. این مدت ها هم برای بدست آوردن تو، برای داشتن تو یکدندگی کرد. با خودش لجبازی کرد. تو این مدت خیلی بهش سخت گذشت. هر چقدرم ازم دور باشه باز از تک تک کاراش خبر دارم. پسر من به مرز جنون رسیده بود، به زمین و زمان چنگ میزد و به هر در و دیواری میزد. میدونی چرا؟ فکر می کرد تو با پسر عمت می خوای ازدواج کنی. صدای ...

مامان: آرامیس همیشه برام یه بطری آب بخری؟

آرامیس انگار فهمید باید بره دنبال نخود سیاه که سریع با گفتن "اوهوم" از جاش بلند شد و رفت.

مامان: صدای فریاد و ناله هاش و پشت تلفن میشنیدم. آیدین بهم زنگ زده بود که باهاش حرف بزنم اما با رفتارای عجیب آرشام نتونست تلفن و بهش بده. با صدای بلند صداسش کرد که بس کنه اما نه تنها فریادش تمومی نداشت بلکه فریادش به نعره تبدیل شد. با شنیدن صداسش تنم لرزید. پسر من قوی بود. هیچ وقت این رفتارا ازش سر نمیزد. هیچ وقت دم نمیزد و تو بدترین شرایط همه چیز و تو خودش میریخت و صداسش در نمیومد. اما اون لحظه ... نمیتونی درک کنی چه حالی داشتم، حس بدی داشتم وقتی صداسش میشنیدم که خداخدا می کرد و اسمتو صدا میزد. تمام مکالمه هاشون و شنیدم چون آیدین یادش رفته بود تماس و قطع کنه. آیدین بود که به دادش رسید. اون بود که تو گوشش خوند برگرده ایران و بیاد پیش تو و باهات حرف بزنه. آیدین ازش خواست که حرف دلشو بزنه، بگه دردش چیه و انقدر خودخوری نکنه. بالاخره بعد از مدتی که آرشام خودشو پیدا کرد و تصمیم خودشو گرفت آیدین

بهش واقعیت و گفت. آیدین فقط می خواست تلنگری بهش بزنه تا به خودش بیاد. گفت که هیچ مراسم خواستگاری در کار نبوده. آرشام خیلی عذاب کشید. دعوی حسابی هم باهم راه انداختن. آیدین می گفت ارزششو داشت که حداقل آرشام سر عقل اوامد. درد و رنجی که میکشید از همون فاصله زیاد هم تو وجودم حس می کردم. حتما می گی آیدین از کجا میدونه! بذار بهت بگم ... نفس عمیقی کشید. لباسو تر کرد و ادامه داد.

مامان: آیدین منو مثل مادرش میدونه و منم مثل پسر. همه چیو برام تعریف کرد. انگار اتفاقی مکالمه تو و پسر عمت رو شنیده. اون هم مسئله رو بزرگ می کنه و میذاره کف دست آرشام. آرشام هم قاطی می کنه و عصبی میشه اما هیچی نمیگه. مثل همیشه خودخوری می کنه. می گفت قبل از اینکه برین با هم دعوا کرده بودین. دقیقا شبش آرشام من، آرشامی که از هر چی نوشیدنی متنفر بود، تا خرخره میخوره و خودشو با نوشیدنی آروم می کنه. ملودی قشنگم، عزیز دلم، من بچه خودمو خوب میشناسم. اون الکی اینکارا رو نمی کنه. همیشه سعی می کنه خودش و تا جایی که امکانش هست کنترل کنه. ببخش اگه تو مدتی که باهاش رفت و امد می کردی اذیتت کرد و تو رو رنجوند. ببخش اگه مردوارید چشماتو به راه انداخت. آیدین با حرفاش داغونش کرده بود. ضربه بدی بهش خورده بود. نمیتونست باور کنه که داره دختر مورد علاقه شو از دست میده. هو با اون همه نزدیکی ازش دور میشه و فرسنگ ها ازش فاصله می گیره. هیچ وقت ذهنشو با فکر به دخترا مشغول نمی کرد. اون فقط به فکر رسیدن به درجات عالی بود و شغلش براش از همه چیز مهمتر بود. غیر از آرامیس سر به سر کسی نمی داشت. با بقیه دخترا با سردی برخورد می کرد و بهشون محل نمیداد. خب تمام این رفتار و حرکاتش به پدرش رفته. کله شق و مغرور در عین حال خوش قلب و مهربون. اما به نظر میاد با تو همیشه کل کل می کرده. درستة؟!!

به صورتتم دست کشیدم. سیلی از اشک رو صورتتم روانه کرده بود. کی اشکم در اوامد؟!  
 سرمو بلند کردم و به چهره غمگین با لبخند قشنگش پوشونده شده بود خیره شدم. آرامشی که تو چشم و صورتش دیدم بهم منتقل شد و لبخند رو لبم نشست اما چشماش غم و درد بزرگی داشت که با لایه شفاف اشک روش پوشیده شده بود.

- درستة، مثل خروس جنگی بهم میپیریدیم. اما این و می دونستم که باطنش با ظاهرش زمین تا آسمون

فرق می کنه. انگار اون چیزی که تو دلش بود و نمی گفت و عکسشو عمل می کرد.

مامان بینیشو بالا کشید و با دستمالی که از تو جیبم بهش دادم اشکاشو پاک کرد و سعی کرد لبخند بزنه.

آرامیس قدم زنان تو راهرو، با پلاستیک پر از تنقلات نزدیکمون شد و روبرومون ایستاد.

آرامیس: بفرمایید. سفارشتون آماده شده مامان خانوم!

مامانش لبخندی زد و دوتا بطری آب بیرون آورد و یکی رو به من داد.

مامان: آخیش، گلوم تازه شد؛ مرسی دخترم.

آرامیس با لبخند زیبایی به قشنگی لبخند مادرش زد و با همون چشمای پر از غرور و اعتماد به نفس در عین حال آرامش دهنده ش بهم نگاه کرد. دیدن رنگ چشماش نفسمو تو سینه حبس کرد. چقدر این دو نفر شبیه هم هستن. چهره، رنگ چشم، لبخنداشون، طرز نگاه کردناشون، همه و همه عین هم دیگه ست. خواهر و برادر مو نمیزنن!

آرامیس: من میرم پیش آرشام.

سری تکون دادیم و دور شدنشو تماشا کردیم.

مامان: خسته شدی؟ تمایلی به شنیدن ادامه حرفام داری؟

نه تنها خسته نشده بودم بلکه کنجکاو شده بودم در مورد آرشام بدونم. من هیچی ازش نمی دونستم.

لبخندی زدم و گفتم:

- معلومه که نه. البته!

مامان چشم رو هم گذاشت تا تمرکز کنه. نفس عمیقی کشید و گفت:

- آرشام آدم خشک و بی احساسی نبود اما کلا ذاتا این شکلی بود. جدی بود و مغرور! پدرش هم هیچ وقت نگاه چپ به دخترا نمی کرد. آرشام از هر نظر منو یاد پدرش میندازه. خنده های خاصش هم مثل باباشه.

تلخ خندید و گفت:

- دخترا پاشنه در و از جا کنده بودن. شاید به خاطر ظاهر یا موقعیت عالی ای که داشت از هر روشی بهش نزدیک میشدن. بذار خلاصه بگم. نگاهش رو تو دیدم. نگاه متفاوتشو شناختم. باباش هم منو

همینطور نگاه می کرد. هیچ وقت خواسته و احساسشو بروز نمیداد. خودت باید تشخیص میدادی! خنده، شیطنت، جدیت و عشق و میشه تو نگاهشون پیدا کرد. وقتی تو رو دید فهمیدم که از تو خوشش اومده. عاشقت نبود اما به دلش نشست بودی. برای اولین بار اون برقی که سال ها منتظرش بودم و می خواستم رو تو چشمش دیدم. منظورم اون روز تو فرودگاهه که دیدمت. تو همون برخورد اول به دلم نشست. از همون دور وقتی آرامیس در موردت گفت و بهت اشاره کرد و چهره کنجاوتو دیدم، انرژی مثبت گرفتم و احساس خوبی بهم دست داد. تو هم حتما مثل بقیه متوجه نشدی من مادرشم، نه؟! تک خنده ای کردم و سرمو به چپ و راست تکون دادم.

- راستش نه. تا دیدمتون داشتم به این فکر می کردم که اون خانوم جوون چه نسبتی با اونا داره. گونمو نوازش کرد و گفت:

- اون موقع که گفتم عروس گلم از دهنم در رفت. آرزو داشتم دختری مثل تو عروس من بشه. آرامیس همیشه از تو تعریف می کرد. وقتی وانیا و آرامیس سر تو دعوا می کردن از خنده روده بور میشدم. وانیا ندیده بهت حسادت می کرد. واقعیتش اینه که آرامیس در مورد نقشه ای که کشیده بودین تا ونداد و وانیا رو از خودتون دور کنید بهم گفته بود. نمی گم وانیا دختر خوبی نیست اما میدونم که با روحیه آرشام نمیسازه. میدیدم که وانیا هی خودشو بهش نزدیک می کرد و سعی می کرد توجهشو نسبت به خودش جلب کنه. اما این و نمی دونست آرشام با کاراش نمیتونه رامش کنه و برعکس از خودش دور می کنه. آرامیس گفت که ونداد تو رو دوست داره اما اصلا دوست نداشتم تو عروسش بشی. دوست داشتم اگه قراره عروس خانواده ما بشی عروس من بشی نه خواهرم. دشمنی نداریم اما ونداد و وانیا لیاقت شما دو تا رو نداشتن. لیاقت شما بهترین بود و هست. رفتارای خودخواهانه شون به پدرشون رفته. خواهرم خیلی عذاب کشید از دست این دو تا وروجک.

سرمو پایین انداختم و به کفشام نگاه کردم. از حرفاش خجالت کشیدم. فکر نمی کردم در مورد من اینطور فکر کنه. از دست این آرامیس من چیکار کنم؟! الو تو دهنش خیس نیمونه! حیف که مامانش هنوز نمیدونه ونداد به آرشام صدمه زده ... حیف! حداقل در این یک مورد حرفی نزد و سکوت کرد. مامان: عزیزم خجالت کشیدی؟! صورتت چه گل انداخته. اگه آرشام بهت می گفت چه رنگی میشدی؟! همراهش لبخند غمگینی زدم و بهش نگاه کردم.

- زود قضاوت نکنین. شاید منو دوست نداره و شاید منو مثل آرامیس میدونه.

چشم رو هم گذاشت و لبخندی زد.

مامان: درسته. من که از درونش خبر ندارم. فقط به عنوان مادرش از طرفش نظر دادم. کلا چون مادرا

صلاح فرزندشون و می خوان اینطور میگن. دلم می خواست تو رو بیشتر از آرامیس دوست داشت.

- متوجه م چی می گین. خب منم میتونم به عنوان یه برادر بزرگ تر بدونمش و الان هم به خاطر از

خودگذشتگی ای که کرد اینجام.

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

مامان: بعضیا بهش میگن خودخواهه و تو غرورش غرقه! اما من باور ندارم. غرور داره درسته اما

خودخواه نیست. اون خودساخته هست، درسته! خودش بود که به اینجا رسید و دکتر خوش نامی شده

البته هنوز مونده تا خودشو نشون بده. با ارزش ترین چیز تو دنیا موفقیت و خوشبختی آرشام. دارم اینا

رو بهت می گم که بدونی آرشام با بقیه فرق می کنه. خیلی برای رسیدن به هدفش تلاش کرد و سختی

کشید. براش زحمت کشید. از صفر شروع کرد. خودش رو پای خودش ایستاد. پدرش وقتی ۱۴ سال

بیشتر نداشت از دست داد، تو اوج بالغ شدن! پیمان به خاطر ضربه مغزی جونشو از دست داد. اگه

بخاطر وجود بچه ها نبود من خودمو میباحتم. من پیمان و عاشقونه میپرستیدم. تو اون شرایط پدرش

باید کنارش میبود و راهنمایی و حمایتش می کرد. هیچ کس مثل پدر نمیتونه تکیه گاه خوبی برای

فرزند باشه.

اشکاشو پاک کرد و تلخ خندید.

مامان: یادش بخیر. وقتی صداس دور گه شد علتشو پرسید. منم حاج و واج نگاهش کردم. این مسائل

باید با پدرش به بحث گذاشته میشد نه مادرش! پدر راحت تر میتونه با پسرش در این مورد صحبت کنه

تا مادر. مثل دختر که با مادرش در مورد مسائل دوران بلوغ صحبت می کنه ... سر تو درد نمیارم. بازم

می گم آرشام واقعا درد بزرگی و تحمل کرد اما از پا نیفتاد. زود خودشو جمع و جور کرد و با شرایط

وفق داد. وقتی رفت دانشگاه در کنار درس کار پدرش و ادامه داد. نمی خواست کار باباش و نصفه رها

کنه. با اینکارش هنوز که هنوزه اسم پیمان رو زبون همه میچرخه. باعث شد اسم پیمان زنده نگه داشته

بشه. پژمان، برادر شوهرم کارای پیمان و انجام میداد و درآمدش و به حساب آرشام واریز می کرد.

طبق خواسته پیمان! خودش و با کار و درس و موسیقی مشغول می کرد. به قول خودش "دنیا که به آخر نرسیده. بالاخره یه روز همه میمیرن!". با این حرف خودشو قانع می کرد تا به پیمان فکر نکنه. خب اون دوران رو بیشتر با پدرش میگذرود و خاطرات زیادی باهاش داشت و بهش وابسته بود. آرشام در کنار درس و دانشگاهش، کارش رو هم داشت. عاشق پزشکی بود. پدرش همیشه تو گوشش میخوند "وقتی بزرگ شدی باید زبون زد همه بشی و پزشک موفق برای جامعه بشی". الحمدالله که همینطور شد. سعی و تلاش شبانه روزیش نتیجه داد و PHD گرفت. دلش می خواست جراحی مغز و اعصاب بخونه. منم که حرفی نداشتم. خودش مسئول آینده خودش بود. از ۲۰ سالگی فرستادمش کانادا. می خواستم تو ایران چند ترم بگذرونه بعد بره اونجا. برای رفتن هنوز بچه بود. حداقل برای من! دلم می خواست موفقیت پسر مو بینم. تو امریکا و کانادا اقوام زیاد داشتیم که دورادور ساپورتش می کردن. خودم دیگه برنگشتم امریکا چون خاطرات خوش زندگیمو با پیمان تو ایران گذرونده بودم. نمیتونستم خونه ای که با طراحی پیمان درست شده بود و ترک کنم. پیمان به خاطر من تا ۹ سال اول مشترک زندگیمون رو تو لس آنجلس گذروندیم اما بعد به خاطر پیمان برگشتیم ایران. آرشام هم تا ۷ سالگی اونجا بزرگ شد. آرشام بی نهایت به پدرش رفته. تو کارش مثل پیمان موفق بوده. مطمئنم تو زندگیش هم موفق و خوشبخت میشه. اگه پیمان تو جاده غفلت نمی کرد و دیرتر حرکت می کرد الان داشت نفس میکشید و به زندگیمون ادامه میدادیم.

باز حس کنجکاویم اومد. دلم برای آرشام سوخت. تو دلم بهش آفرین گفتم. کمتر کسی میتونست انقدر خوب خودشو بالا بکشه با شرایطی که داشت.

- خب ... اومم ... میشه پپرسم چه اتفاقی برای همسرتون افتاد؟

دست رو پیشونیش گذاشت و ماساژ داد.

آهی کشید و گفت:

- آره دخترم ... تو جاده با سرعت زیاد میروند. آرامیس حالش بد شده بود منم بهش گفتم که اگه

میتونه زودتر برسه خونه. متاسفانه انقدر هول شده بود و با سرعت میروند که یه لحظه خودشو تو دل

کامیون دید اما چون هول شد فرمون میچرخونه و مسیرش به سمت دره منحرف میشه و ... میره ته دره

...



صدای هق هقش حواسمو به خودش جمع کرد. الهی! چقدر این زن مقاوم بود ... عشق واقعی حتما به عشق پیمان و افسانه می گفتن!

بغلش کردم و پشتشو نوازش کردم. آروم خوشو ازم جدا کرد و بینیشو بالا کشید.

مامان: ببخش که ناراحتت کردم؛ معذرت می خوام.

- این چه حرفیه.

مامان: خیلی وقت بود این حرفا رو دلم سنگینی می کرد. به کسی غممو نگفتم. همیشه لبخند رو لب دارم اما از درون داغونم. عشق ما مقدس و پاک بود. رفتارای آرشام خیلی شبیه پدرشه و با مرور رفتارای اخیرش منو یاد پدرش انداخت.

از جام بلند شدم و جلو پاش زانو زدم.

- شما به من بگین. هرچیزی که اذیتتون می کنه رو بگین تا خالی شین. من واقعا به عشق شما و همسر مرحومتون غبطه میخورم!

مامان لبخند گرمی زد و گفت:

- مرسی عزیزم، تو خودت منبع آرامشی. وقتی تورو می بینم همه چی یادم میره.

دستشو گرفتم و فشار کمی وارد کردم. چقدر این زن با محبت و خوش قلبه. چه مسئولیت سنگینی تو این چند سال رو دوشش بود!

مامان: بهتره برم به آرشام سر بزنم. بقیه باشه برای بعد.

- منم میام. راستی ممنون که به من اعتماد کردین.

لبخند قشنگش دوباره رو لباش اومد.

مامان: باشه گلم. بذار آخرین صحبتتم بگم که دیگه حرفی نمونه. میدونی آرشام به خاطر تلنگری که آیدین بهش زد برگشت ایران و خواست که باهات حرف بزنه. دیگه نمی خواست اشتباه قبلشو تکرار کنه که باعث بشه تو رو از دست بده. آیدین بهش گفت که سولماز تو عروسیش دعوتشون کرده و می خواد آرشام ساق دوش بشه اما قبول نکرد. آرشام تو مدتی که ایران بود رفتاراش از این رو به اون رو شده بود؛ با آرامیس رفت بیرون خرید. باور کردنش سخت بود. آرشامی که از خرید و منتظر بودن متنفر بود با پای خودش آرامیس و همراهی کرد. وقتی برگشتن ازشون پرسیدم چی خریدین که فقط

شونه بالا انداختن و جواب سر بالا دادن. شب عروسی رسیده بود و آرشام داشت خودشو آماده می کرد. اون روز بلبلی شده بود برای خودش و کبکش خروس میخوندا! خیلی رو خودش حساس شده بود و به خودش میرسید. جلو آینه ایستاده بود و هی با موهاش ور میرفت و ژل میزد. من و آرامیس مشغول تماشا بودیم که از تو آینه نگاهمون کرد و لبخند پهنی تحویلمون داد. ما هم خندمون گرفت و خندیدیم از کاراش که آرشام اخم کرد و تو همون حالت بهمون گفت "چیه آدم ندیدین؟". ملودی واقعا اون شب آرشام دیدن داشت. وقتی رفت تو اتاقش دیگه صدایی ازش در نیومد. کنجاو شدم برم ببینم چه خبره که انقدر بی صدا شده. از لای در اتاق دیدمش که جلو آینه ایستاده بود و با جعبه کوچیک مخملی در حال ژست و فیگور گرفتن تو حالتای مختلف بود. از اینکه انقدر پسر مو بعد از مدتها خوشحال میدیدم سر شوق اومده بودم. حرکت اون شبش خیلی برام جالب بود. هنوز که هنوزه وقتی تصویر اون حالتی که به خودش گرفته بود جلو چشمام میاد خندم می گیره. الهی مامان فداش شه! بازدمشو بیرون فرستاد و صورت اشکیشو پاک کرد.

مامان: موقعیت خوبی برای این حرفا نبود اما وقت دیگه ای هم نبود که بخوام اینا رو بهت بگم. خوب فکراتو بکن دخترم ...

لبخند خسته و غمگینشو تحویلم داد و رفت تو بخش.

مات و مبهوت رفتنشو تماشا کردم. یعنی آرشام اون شب می خواست؟! لعنت به من احمق ...

دندونامو محکم رو هم فشار دادم تا از لرزششون کم بشه. با قدمای آروم و لرزوم سمت بخش رفتم. اخ خدا! صورت زردش حالمو خراب کرد ...

دست رو شیشه گذاشتم و از دور با خط فرضی رو صورتش دست کشیدم. بهوش بیا آرشام؛ بیدار شو! بعد از ده دقیقه مامان و آرامیس با صورتی خیس از اشک بیرون اومدن. آرامیس بدون گفتن حرفی به سمت خروجی دوید و با صدا گریه کرد. مامان صورتشو پوشوند. زانو و شونه های مامان میلرزید.

- حالتون خوبه؟

مامان فقط سری تکون داد و سعی کرد قدمی بر داره اما نتونست و در حال افتادن رو زمین بود که سریع زیر بغلشو گرفتم و کمکش کردم رو صندلی بشینه. بطری آب معدنی دستش دادم بلکه کمی بخوره.

چند قلبی خورد. با صدای لرزون و گرفته گفت:

- وقت ملاقات داره تموم میشه. اگه می خوام ببینیش برو. نگران منم نباش.

- مطمئن؟

به نشونه تایید چشم رو هم گذاشت و سرشو به دیوار تکیه داد. جلو دهنشو گرفت که صداس در نیاد. اشک تو چشمام حلقه زد. چقدر زن خودداریه! چقدر خوب خودشو کنترل میکنه. اگه من جاش بودم حتما بیمارستان و رو سرم میذاشتم.

آروم در اتاق و باز کردم و وارد شدم. با قدمای کوچیکم بهش نزدیک شدم و کنارش رو تخت نشستم. به صورتش نگاه کردم. چقدر صورتش آب رفته بود! زیر چشماش گود برداشته بود و موهای آشفته بود. دستای لرزوم و به صورتش نزدیک کردم. آروم رو صورت لاغرش کشیدم. ته ریش درآورده بود و کف دستمو اذیت می کرد اما مهم نبود ... مهم خودش بود و خودش.

- آرشام؟ می دونستی خیلی بی معرفتی؟

یک قطره اشک از رو گونه م چکید.

- نگو نه چون هستی! دِ آخه بی معرفت چرا الان رفتی تو برزخ؟ الان باید بهم در مورد مسئله مهمت بگی.

قطره اشک بعدی از گونه ام چکید.

- چرا بهوش نمیای آرشام؟ مگه نمی خواستی حرف دلتو بزنی؟ مگه نگفتی باید حرفتو بهم بگی؟ هوم؟ گوله اشک از چشمام سرازیر شدن.

- الان چه وقت خوابیدن بود اخه؟ باید بیدارشی. خب؟

گوله های اشک تمومی نداشتن.

- باید چشماتو باز کنی. باید! مثل همیشه با اخمای گره زده بهم نگاه کنی و بگی مشکلی داری؟

این اشکای لعنتی هی جلو دیدمو میگرفتن.

- باید چشماتو باز کنی و بهم اصرار کنی که باهات حرف بزوم.

اشکام تازه راه خودشونو پیدا کرده بودن.

- چرا حرف نمیزنی؟ چرا ساکتی؟ تمایلی به شنیدن حرفام نداری؟ به خاطر من نه، به خاطر خواهرت

چشماتو باز کن. به خاطر مادرت که داره از غصه دق می کنه اما داره تو خودش میریزه.

صدای گریه م بلند شد. دستمو از رو صورتش برداشتم و جلو دهنمو محکم گرفتم. به زور نفس عمیقی کشیدم و دوباره نگاهش کردم. دیدنش سخت بود ... حرف زدن با جسم ساکن سخت تر بود ...

- آرشام حال مادرتو میفهمم. چون خودم عذاب کشیدم و همش تو خودم ریختم. مامانت صداش در نییاد اما از درون داره خودخوری می کنه. میدونی چقدر بده؟ اینطوری داره به خودش آسیب میرسونه. با پشت دست اشکای مزاحمو پاک کردم.

- الان وقت لجبازی نیست. چشماتو باز کن بعد هرچقدر خواستی لجبازی کن. باشه؟

اشک تمام صورتمو در بر گرفته بود. دستمالی هم پیدا نمیشد. مجبور شدم با استین سوئیشر تم دماغ و صورتمو پاک کنم. بیخیال تمیزبازی و نظافت شدم ...

دستمو رو دست سردش گذاشتم و گفتم:

- میفهمی آرشام؟ تو ... تو باید چشماتو باز کنی. اگه چشماتو باز کنی دیگه هیچ چی از خدا نمی خوام. اگه تو همین جور بخوابی من عذاب وجدان می گیرم. تورو خدا چشماتو باز کن. باز کن ...

بریده بریده نفس کشیدم.

- اگه بیدارشی قول میدم بهت حرف دلمو بگم. قول میدم ... قول مردونه! میدونی الان یاد چی افتادم؟ غمگین با کمی چاشنی تلخ خندیدمو گفتم:

- یاد داستان زیبای خفته! من همون زیبای خفته ام که تا قبل از دیدنت تو خواب عمیقی فرو رفته بودم. من بودم که نمی خواستم از خواب بیدار بشم و با واقعیت روبرو بشم. اما من، دختر شهر قصه، وقتی توی شاهزاده رو دیدم از خواب بیدار شدم. اون موقع که تو وارد شهر قصه من شدی، خواب نبودم فقط داشتم زیرچشمی نگاهت می کردم اما باز خودمو به خواب زدم. اما بعد از مدت ها فهمیدم که شاهزاده جذاب و مغرور قصه منو مجذوب خودش کرده ...

احساس کردم دستم تکونی خورد. دستمو از رو دستش برداشتم. دقیق شدم اما هیچ حرکتی از دست و بدنش ندیدم. هی ... منم توهم زدم.

دماغمو بالا کشیدم و گفتم:

- میدونی اخر قصه چی شد؟ پسر لجباز و مغرور قصه دختر شهر قصه رو شیفته خودش کرد و ترکش

کرد. نزدیک دختر بود اما دور ... شاهزاده مهربون قصه تو خواب عمیقی فرو رفت ... حالا که شاهزاده تلاش کرد چشمای زیبای خفته قصه رو باز کنه و بهش واقعیت و نشون بده خودش رفت تو خواب عمیق ... جای اون دوتا عوض شد ... حالا زیبای خفته شهر پریا داره التماس از خدای پریا می خواد که به شاهزاده بگه چشماشو باز کنه چون شاهزاده قصه پسر یکدنده و لجبازی بوده و می خواست به دخترک نشون بده که لجبازتر از اون هم تو شهر قصه پیدا میشه ... اما اینو نمی دونست که با اینکارش داره زیبای خفته رو از بین می بره و وجودشو به اتیش میکشه ... میکشه ...

با ناباوری به دستی که زیر دستای داغ من بود نگاه کردم؛ داشت تکون میخورد. سعی داشت انگشتاشو تکون بده. اشکای تازه نم گرفته م شدت پیدا کرد و با خروش از چشمام خارج شدن. به دستگاه نگاه کردم؛ ضربان قلبش رفته بود بالا. خدایا یعنی میشه؟! با بهت بهش نگاه کردم و با خنده مخلوط از حیرت و خوشحالی گفتم:

- آرشام؟ بیداری نه؟

نباید مکث میکردم. با دو سرمو از اتاق بیرون بردم و پرستار صدا کردم. چند پرستار و مادر و آرامیس اومدن طرفم.

مامان: یا خدا! بلایی سر پسر اومده؟

با استرس خندیدم و گفتم:

- نه. انگار داره بهوش میاد؟

یکی از پرستارا گفت:

- چه خبره؟ چی شده؟

- اون ... دستشو ... دستشو تکون داد ... دیدم ... ضربان قلبشو دیدم ... ضربانش بالا رفته بود. پرستارا با شنیدن حرفم سریع وارد اتاق شدن و چکش کردن. آرامیس جلو دهنشو گرفت که جیغ نکشه، مادرشم هی خدا خدا می کرد و دعا میخوند.

پرستار اولی گفت:

- این که هیچ تغییری نکرده، مثل قبله!

پرستار دومی هم دوباره چکاپ کرد. برگشت سمتم و با اخمای درهم و با تعجب گفت:

-آره. شرایط جسمی مثل قبله. مطمئنید؟

با بهت نگاهشون کردم؛ یعنی چی؟ منظورشون اینه که من توهم زدم؟

- معلومه. انگشتاشو آرام داشت حرکت میداد. تو دستگاه هم قلبش تپش پیدا کرده بود.

پرستار ناگهی رد و بدل کردن و دوباره به من نگاه کردن. نکنه فکر کردن من دیوونه شدم؟!

- دارم راست میگم. خودم دستشو لمس کردم، تکون دستشو احساس کردم.

آرامیس بغلم کرد و بدون حرفی اشک ریخت.

مامان هم با نگرانی و چشمای قرمز به آرشم نگاه کرد.

پرستار اولی گفت:

- لطفا برید بیرون. وقت ملاقات هم تموم شده.

مامان و آرامیس دستمو گرفتن و تلاش کردن منو بیرن بیرون اما من خودمو محکم رو زمین نگه داشتم

تا تکونی نخورم. من باید ثابت میکردهم دستش تکون خورد.

- من دیدم، با چشمای خودم دیدم. دارین اشتباه می کنین؛ دروغ میگوین. برین به دکتر بگین بیاد.

آرامیس گریه میکرد و سعی داشت جلو دهنمو بگیره.

آرامیس: هیش! ملودی تورو خدا ...

مامان: عزیزم میدونیم تو راست میگی؛ فقط آرام باش.

بلند گفتم:

- نه! تا نگو آرشم بهوش اومده آرام نمی گیرم. می گم خودم دیدم.

پرستار و آرامیس و مامان منو به زور از بخش کشوندن بیرون.

تعادلی نداشتم؛ محکم خودمو از بینشون بیرون کشیدم و با دو از ساختمون خارج شدم. وسط محوطه

ایستادم. رو زانو هام خم شدم و نفس عمیقی کشیدم. دلم نمی خواست ازش جدابشم. اون حرفای منو

شنید. حرفای منو درک کرد مگه نه خدا؟ آره شنید. آرشم تو شنیدی. بگو که شنیدی. اگه نشنیدی چرا

دستاتو تکون دادی؟! بیدار شو و ثابت کن که من توهم نزدم. چشماتو باز کن آرشم ... خدایا دارم

دیوونه میشم. کمک کن.

صدایی که از پشت اومد باعث شد سرمو کمی به طرفش حرکت بدم اما به همون حالت قبل ایستادم.

آیدین: ملودی؟

سکوت کردم و حرفی نزد.

جلوم ایستاد. شونه هامو گرفت و منو بالا کشید. با ناراحتی نگاهش کردم.

- من دیوونه م؟

آیدین: چی؟

- من عقلمو از دست دادم؟

آیدین: چی شده ملودی؟

- من توهم زدم؟ خل شدم؟

سمت دیگه رو نگاه و پوفی کرد.

آیدین: درست حرف بزن بفهمم چی میگی.

- من، من دیدم. دیدم قلبش ضربان گرفت.

کمی شونه هامو تکون داد.

آیدین: میگی چی شده یا نه؟

لبامو تو دهنم فرو بردم و چشمامو بستم و سرمو پایین انداختم.

با صدای آروم و ملایم صدام کرد.

آیدین: ملودی؟

- هوم؟

آیدین: خواهر کوچولوی من داری گریه میکنی؟!

سکوت کردم. بدون حرفی سرمو رو شونه ش گذاشتم و بی صدا اشک ریختم. ناخواگاه میریختن، دست

خودم نبود!

- آیدین ...

آیدین: جونم؟ بگو جون به لبم کردی.

- آیدین، من ... من دیدم آرشام دستاشو تکون داد. حسش کردم. وقتی باهاش حرف میزدم ضربان

قلبش رفته بود بالا. به پرستارا گفتم. آیدین گفتم اما باور نکردن. گفتن هیچ علائمی نداشته. میدونی یعنی چی؟ یعنی این که من دیوونه شدم، توهم زدم. همین و می خواستن بگن نه؟! پشتمو نوازش کرد.

آیدین: این چه حرفیه؟ تو سالمِ سالمی. اونى که دیوونه ست اون آرشام که خودشو زده به خواب و تا ما رو دق نده بیدار نمیشه.

دستامو از زیربغلش رد کردم و رو شونه هاش گذاشتم و بهش فشار کمی وارد کردم.  
- خسته شدم. تا کی می خواد بخوابه؟ حتما باید منو داغون کنه؟ چرا نمی بینه که داغونم کرده؟ دیگه تا کجا؟ این همه عذاب تو این مدت بسم نبود؟ اخه اون دیوونه، اون پسرکِ مغرور.  
دیگه بریده بودم. تا خرخره ظرفیتم پر شده بود؛ تاحالا انقدر فشار رو دوشم نبود. خسته شدم از این بار سنگینی که رو دوشمه، خسته شدم از بس باید تو خواب آرشامو ببینم. پس کی میخواد بیدار بشه؟! لعنتی.

آیدین: آروم باش؛ گریه کن تا سبک بشی. اگه تو خودت بریزی میدونی که عوارض بدی داره. من حتی اون عوارض بد رو هم پشت سر گذاشتم. در ظاهر افسرده نشدم، کسل نشدم، نشکستم اما از درون. چرا شکستم، خورد شدم.

بعد از چند دقیقه از آغوشش بیرون اومدم و سمت آبخوری رفتم و صورتمو آب زدم. آیدینم پشت سرم اومد.

آیدین: یه خبرایی دارم؛ شاید خوب و شاید بد!  
صورتمو با سوئیشرت خشک کردم و بهش نگاه کردم.

- چه خبری؟

آیدین: رفته بودم اداره آگاهی.

با کنجکاوی نگاهش کردم.

- خب؟

دو دستش و تو موهاش فرو کرد؛ تو حرکات و چهره ش کلافگی موج میزد.

آیدین: پرونده هنوز بسته نشده. میدونی که! رفته بودم پیگیری کنم ببینم به کجا کشیده شد. نتونستن



ونداد و گیر بیارن.

- وای، نه!

آیدین: قاچاقی از کشور خارج شده. با وانیا فرار کرد!

شوکه نگاهش کردم. چی گفت؟!

- چی؟!

آیدین: یواش دختر؛ پرده گوشم پاره شد!

- بگو آیدین. ماجرا چیه؟

آیدین: اول اینکه جایی که گروگان گرفته بودند رو پیدا کردن. ماشینتو آوردم.

- مرسی، خب؟ دومیش؟

آیدین: خانوم کلاغه بهم گفته بود وانیا قصد پاشیدن اسید رو تو داشت. ونداد هم که کلا اوضاعش

خراب بود و جرم سنگینی داشت. میترسید که بره زندان و دست پلیس بهش برسه. بخاطر همین

دوتایی از کشور خارج شدن.

- بله آرامیس! خب ... خب به وانیا چه ربطی داره؟

آیدین: فکر میکنی با اون کاری که کرد آرشام زنده میذاشتش؟!

بدون هیچ حرفی نگاهش کردم و فقط سرمو به طرفین تکون دادم یعنی " نه " .

آیدین: میدونی بیشتر دلم برای مادر و پدرشون میسوزه؛ بیچاره پدر و مادرش!

- مسلما تربیتشون درست نبوده که این جور بار اومدن البته پلیدی تو ذات هر دو تاشون بود. به خاطر

همین این شکلی شدن و به این روز افتادن که بخوان از کشور خودشون فرار کنند!

آیدین: هی ...

سری از تاسف تکون دادم و شروع کردم به قدم زدن و اکسیژن تازه گرفتن از این هوای مطبوع.

آیدین: ملودی؟

دستامو پشتم حلقه کردم. بهش که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.

- بله؟

آیدین: نمیتونم تو رو تو این حال و روز ببینم. یعنی هیچ کس نمی خواد. تو دقیقا یک هفته ست اینجایی

و نه غذای درست و حسابی خوردی و نه به خودت رسیدی. از کار و زندگی هم افتادی. تا چند وقت دیگه باید بری سر درس و دانشگاهت. کلاس بیرون ت چی؟ فکر اونا رو نکردی؟! به خدا آرشام راضی نیست تو خودتو این جور عذاب بدی. حواست هست داری از خودت دور میشی؟! اصلا به فکر خودت نیستیا!

حرفی نزدم و اجازه دادم حرفشو تا اخر بزنه. جوابی نداشتم که بدم. چون هر چی می گفت حقیقت محض بود!

آیدین: بهت یه پیشنهاد میدم، حق رد کردن هم نداری. گفته باشم! از حرکت ایستادم. با پاشنه لژدار کتونی به سمتش چرخیدم.  
- بگو!

خیلی کوتاه و مختصر!

آیدین: من یه خونه ویلایی خارج از شهر کنار دریا دارم. میری اونجا چند روز استراحت می کنی. چون اگه بهت بگم برو خونه قبول نمی کنی. مثل روزای قبل! بعد که سر حال شدی برمیگردی تهران. هوم؟  
- نه! تهران نه، نمیرم.

آیدین بازدمشو محکم بیرون فرستاد و دست به جیب، طلبکارانه نگاهم کرد.  
آیدین: میری.

- ن ... می ... رم!

آیدین صورتشو جمع و اخم کرد.

- خیلی لجبازی. اه اه؛ هر دو مثل هم کله شق!

دستی تو موهاش کشید و گفت:

- خيله خب. رفتن و كه میری اما برنگرد تهران. برگرد اینجا. کروکی ویلا رو هم تو ماشینت گذاشتم.

حرفی دیگه نیمونه ... تموم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تموم.

آیدین: آفرین. حالا بیا یه بوس بده عمو!

با همون چهره جدیش بهم نگاه میکرد. دستاشو از جیبش بیرون آورده بود و از هم، با فاصله باز کرده بود. بالاخره بعد از مدت ها تونست لبخند واقعی و عمیقی به لبم بیاره.

- دیوونه.

آیدین: نصف دمت بیرونه!

خندیدم. نه خنده تلخ. نه خنده مصنوعی ... خنده ای باز ... خنده ای از ته دل ... خنده ی با صدا ... من دیوونه شدم!

کلید و تو دستم گذاشت و با ژست خاص و دست به جیب از پله ها بالا رفت و وارد ساختمون شد. به دسته کلید تو دستم نگاه کردم. من باید میرفتم. من به این استراحت نیاز داشتم، نیاز داشتم تا خودمو پیدا کنم، نیاز داشتم تا کمی از آرشام و فکر بهش دور باشم و به فکر خودم باشم. تا خودم خوب نباشم اونم خوب نمیشه؛ مثل این میمونه که میگن تا خودتو دوست نداشته باشی کسی و هم دوست نداری ... میرم ... میرم که با ملودی همیشگی برگردم. خودم از خودم خسته شدم. باید برم استراحتی به افکار درگیر و آشفته م بدم تا آروم بشم. از درون آروم بشم.

دسته کلید و تو مشتم گرفتم و به آسمونی که برعکس روزای دیگه آفتابی بود چشم دوختم ... باید میرفتم، باید برم و میرم ... پس ... پس من رفتم.

\*\*\*\*

از جاده خاکی رد شدم و وارد کوچه پهن شدم. دوباره به کروکی ویلا آیدین که برام کشیده بود نگاه کردم. ۲۰۰ متر جلوتر باید میرفتم. فرمون و سمت راست چرخوندم و جلو در ترمز زدم. با ریموتی که تو داشبورده گذاشته بود در و باز کردم. در هنوز کامل باز نشده بود که من وارد شدم. مسیر باریک و طولانی رو باید طی می کردم تا به خونه برسم. وقتی مسیر و طی کردم وارد حیاط عظیمی شدم. ماشینای مدل بالایی وسط حیاط پارک بود. آیدین چقدر ماشین داشت و من خبر نداشتم!

ماشین گوشه ای پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. در و که بستم و سرمو بلند کردم چشمم به ماشین های پارک شده خورد. با دقت به مدل ماشین و پلاک نگاه کردم؛ سرجام خشکم زد. درست می بینم؟! این ماشینا اینجا چیکار می کنن؟! حتما اشتباه گرفتم اما نه؛ امکان نداره! لکسوس شاسی بلند بابا،

سونوتا عمو رضا، بی ام دبلیو کاوه، بنز مهبد. همه مال اقوام من بود اما چطور ممکنه؟! یعنی واقعا توهم زدم؟ به خستگی مفرط این جوری شدم حتما!

از پله ها بالا رفتم و در قفل شده رو باز کردم. حتما من پلاکارو بد دیدم اما ماشینا که همون بود! پس چطور کسی نیست و در قفله؟! شاید رفتن لب دریا. اما اصلا چرا اومدن اینجا؟! چرا آیدین حرفی نزد؟! چرا مامان و بابا چیزی بهم نگفتن؟! اوف ...

خونه به اندازه کافی تاریک بود، منم که از بیرون اومده بودم بیشتر تاریک میدیدم. در و بستم و چند قدم جلو رفتم. یکدفعه چراغا روشن شد و جیغ و دست زدناى جمعیت جلو روم بلند شد. چشم از حدقه در اومد. اینجا چه خبره؟!

مامان با چشمای اشکی براقش اومد جلو و بغلم کرد.

مامان: ملودی! دلم برات یه ذره شده بود. دختره ی بی معرفت. نمیگی من از نگرانی میمیرم؟  
شک زده گفتم:

- قضیه چیه مامان؟

ازم جدا شد و کنار بابا ایستاد و مثل بقیه شروع به دست زدن کرد.

- تولد، تولد، تولد، تولدت مبارک.

با تعجب بهشون نگاه کردم. چی؟ تولدم؟ امروز چندم بود؟ تو چه ماهی بودیم؟ از روز تولدم که گذشته بود! وای همه چی از دستم در رفت؛ حتی نمیدونم امروز چند شنبه ست!  
ملینا و مهبد کنارم ایستادن. ملینا سفت بغلم کرد و گونه هامو بوسید.  
ملینا: خواهر گلم تولدت مبارک.

نوبت عمه، عمو، زن عمو، کامیار، گلنوش، گلناز و کاوه شد. همه یکی یکی و نوبتی منو تو اغوششون میفشردن و میچلوندن!

عمه: فدات بشم دختر نازم. تولدت مبارک باشه عزیزم؛ ایشالا صد و بیست سال زنده باشی.  
- مرسی عمه.

گلنوش با شیطنت اضافه کرد.

گلنوش: ایشالا شوهر نسبیت بشه. ما که مثل تو از این شانسا نداریم یهو یه شوهر خوشتیپ و پولدار و

اصلا همه چی تموم گیرمون بیاد. خدا شانس بده! خوبه می خواستی صبر کنی تا موهای ملینا مثل دندوناش سفید بشه.

پس همه خبر داشتن. کار، کاره ملینا بوده. دهن لقی به تمام معنا! کامیار نگاه بدی بهش انداخت که گلنوش ساکت شد و با لبخند نگاهم کرد؛ به روش لبخند زدم. دوست نداشتم اطرافیانمو ناراحت کنم پس باید خوب باشم و نشون بدم که خوشحالم. - خب ما اینیم دیگه! تو اگه عرضه داشتی یکی برای خودت پیدا می کردی! گلنوش: نه که تو پیدا کردی! خدا دو دستی تقدیمت کرد از بس خرشانسی. ما که از این شانسا نداریم. خندیدم و حرفی نزدم.

- گلناز؟ کاوه جان؟ فسقل من کجاست؟

گلناز: کوروش خونه مادرشوهرمه. گفتم تو راه اذیت می کنه تهران باشه بهتره.

از اینکه نیومد ناراحت شدم. دلم برای بلبل زبونی و شیطنتاش تنگ شده بود.

بابا دستشو دور شونه م گذاشت و گفت:

- دختر خوشگل من چطوه؟

سمتش چرخیدم و بغلش کردم.

- بهتر از این نمیشم بابا! مرسی که برام جشن گرفتین. نیازی نبود.

مامان: اتفاقا خیلیم لازم بود. تو این یک هفته که گذشت همش تو بیمارستان بودی. بیمارستان حال ادمو

بد میکنه. فکر نکن همین جواری بهت اجازه میدادم بری و یک هفته اس و پاس اونجا بمونی! فقط به

خاطر تو و بابات و کسی که دوستش داری گذاشتم بمونی و گرنه محال بود بذارم تو اون محیط تک و

تنها بمونی اونم بدون پدر و مادرت.

بابا: سیمین! الان وقت این حرفا نیست. ملودی جان برو پیش بقیه.

- باشه.

حق با مامان بود. می دونستم که اجازه نمیده من بمونم اونجا اونم برای کسی که نمیشناختنش اما انگار

بابا اطمینان خاطر داده بود و بهش گفته بود که آرشام و میشناسه. پدرش دوست بابا بود دیگه! اگه به

آرشام اعتماد نداشت اجازه نمیداد خودش دست به کار بشه و بیاد ازم خواستگاری کنه و منم بعد از

اتفاقی که برایش افتاد بمونم پیشش. می دونستم که همه این کارا رو بابا انجام داده. چون کسی جز بابا نمیتونست!

گلنوش و ملینا انقدر جیغ جیغ کردن و وسط رقصیدن که من جاشون خسته شدم. هی جیغ میکشیدن و اصرار داشتن برم برایشون برقصم. نه که خیلی من توان داشتم و سر حال بودم، به خاطر همین! سعی کردم خستگی و اتفاقات اخیر و حداقل تو این چند ساعت از یاد ببرم و بشم همون ملودی شاد و سرزنده نه این ملودی پکر! مثل همیشه در آخر جشن با کامیاب رقص دو نفره اجرا کردیم. این دفعه تانگو رقصیدیم. واقعا شرایط و حسش رو هم نداشتم اما به اجبار دخترا رفتم وسط؛ از نظر روحی ضربه خورده بودم و با این کاراشون هم نمیتونستن تیکه های خورد شده رو جمع کنن و به حالت اول برش گردونن.

عمو شاهرخ: وقت کیک بریدن و کادو گرفته!

ملینا: عموجون انگار شما بیشتر ذوق و اشتیاق برای باز کردن کادو دارین نه؟!؟

همه خندیدن. عمو نگاهم کرد و لبخند زد.

عمو: چرا که نه! من و ملودی هم نداریم دیگه. کادو ها رو نصف نصف می کنیم. چطوره ملودی؟

قبل از اینکه دهن باز کنم گلنوش جواب داد.

گلنوش: اِ زرنگین؟ من جوونم، کار ندارم، پول ندارم حداقل من با ملودی شریک میشم بلکه چیزی

گیرم بیاد و بتونم باهاش کارای مفیدی انجام بدم.

کامیاب زد پس کلش و گفت:

- لازم نکرده. تو فقط ساکت بشین اینجا و دم به ساعت نطقو باز نکن.

از کار و لحن کامیاب خنده م گرفت. همه از کارش شاکی شدن اما بعد خندیدن. چقدر سریع رنگ عوض

کرد و آروم شد! اصلا هیجان و شیطنت قبلش و نداشت. کنارم نشسته بود. تا چشمش بهم افتاد چشمکی

بهش زد و گفتم:

- چیه؟ چته؟ امروز آرومی؟

آروم جواب داد.

کامیاب: مراعاتِ حالتو می کنم بانو! تو ناراحت باشی منم ناراحتم. تو درد بکشی منم درد میکشم.

مشکوک بهش نگاه کردم. مطمئن بودم داره الکی میگه.

- به من دروغ نگو پسر خوب. من هر کی رو شناسم تو یکی رو که خوب میشناسم.

کامیار از جاش بلند شد و رفت بیرون. بدون هیچ حرفی! وا چش شد؟!

عمه: کامیار؟ کجا میری؟

قبل از اینکه در و بنده گفت:

کامیار: فکر کنم دوربین و جا گذاشتم؛ میرم بیارم!

گلنوش: دوربین که اینجاست.

کامیار با حرص گفت:

- منظورم موبایلم بود.

در و بست و رفت بیرون. به گلنوش که دمق شده بود نگاه کردم. نکنه کامیار به خاطر رد درخواستش

ازم ناراحت شده بود؟! نه بابا این قضیه که مال خیلی وقت پیش بود اما نگاه غمگین و متاسف گلنوش یه

چیز دیگه می گفت.

گلنوش لبخند به لب آورد و کنارم نشست. مثلا من نفهمیدم ناراحته! خیلی خوب تونست ناراحتیشو از

چهره ش محو کنه.

گلنوش: بدو کیکتو ببر مردیم از گشنگی. میدونی چند ساعته منتظر تیم؟!

- از کی؟

گلنوش: خیلی وقت نیست. از دیروز اینجاییم.

- کی بهتون ادرس اینجا رو داد؟!

گلنوش: خوبه خودت جواب سواتو میدونی. معلومه دیگه آیدین خان. راستی آیدین خیلی خوشتیپ و

جذابه. چهره جدی و خشنی داره اما چشماش یه چیز دیگه رو نشون میداد. برق شیطنت تو چشمای

سیاهش موج میزد.

- اوه اوه! چقدر خوب انالیزش کردی؛ پس خوردی پسره ی بیچاره رو که!

گلنوش: حیف شد که رفت و گرنه درسته میخوردمش.

- نه بابا. وسط گلوت گیر نکنه یه وقت؟ مواظب باش اخه زیادی درشته.

گلنوش: نگران نباش. خودم به اونشم فکر کردم.  
دستم که به پشتیِ مبل تکیه داده بودم به سرش زدم و گفتم:  
- خجالت بکش. یکم حیا کنی بد نیست.  
خندید و حرفی نزد. از دست این آیدین! پس بگو چرا انقدر اصرار داشت پیام اینجا. فکر همه جارو کرده بود و همه رو دعوت کرده بود برای روحیه سازی من!  
با صدای اعتراض جمعیت سمت کیکی که عکسم روش افتاده بود رفتم. چقدر کیکش ناز شده بود. نگار داشتم خودمو تو اینه میدیدم! کیک بریدم و شمع ۲۴ سالگیمو فوت کردم؛ چه زود دو سال گذشت. دو سالی که پر از پستی و بلندی بود و من به هر زحمتی ازش گذشتم، دو سال از آشنایی من و آرشام میگذشت؛ دو سال! زمان کمی نبود! برای پا گذاشتن رو غرورمونم زمان کمی نبود! برای کنار اومدن با خودمون هم زمان کمی نبود! اما ما بودیم که تعیین کردیم زمانش کمه و به دقایقی که هر لحظه از زندگیمون می گذشت توجهی نکردیم. مقصر ما بودیم! نه زمانه ... کاشکی اونم اینجا بود؛ جات اینجا خالیه آرشام. خیلی!  
دوباره چهره زردش جلو چشمم اومد؛ محکم چشممو بستم تا از بین بره. آرشام، اگه چشماتو باز می کردی و دست از لجبازی برمیداشتی میتونستی تولد دختری رو ببینی که بعد از دو سال اسیر خودت کردی!  
با بی میلی کنارشون نشستم و عکس گرفتم؛ کادو همه پول نقدی بود. نوبت به کادو مامان و بابا بود که همه اصرار داشتن بدونن چیه.  
گلنوش: عمو؟ عمو جون بگو کادوتون چیه؟  
بابا خندید و گفت:  
- مگه باید کادو هم میگرفتیم؟  
گلناز: اِ عمو باید میگرفتین دیگه!  
عمو شاهرخ: اذیت نکن شاهین. کادو رو بده بیاد ما خیلی کنجکاو شدیم.  
مامان: براش کادو نگرفتیم.  
گلنوش: خب راست میگن دیگه. همیشه براش تولد میگرفتن اما کادو نمیدادن غیر از نقدی؛ به استثنا



دستبند فانتزی طلا که ملودی خیلی دوست داره!

بابا سببی تو دهنش گذاشت و گفت:

بابا: آره عمو. تولد برات گرفتم یعنی کادو تولدش دیگه!

مامان و بابا رو سفت بغل کردم و بوسیدمشون.

- بهترین هدیه تولدم شماین. فقط شما باشین؛ من غیر از این هیچی نمیخوام.

هیچ وقت هم چیزی ازشون نمی خواستم؛ فقط وجودشون برام مهم بود اما همیشه به چیز کوچکی برام

میگرفتن. بقیه هم همیشه زحمت کادو رو میکشیدن و بابا و مامان هم زحمت به پا کردن جشن تولد؛ به

عنوان کادو تولد هم محسوب میشد!

- بهترین هدیه خدا به من شماین و من هیچی ازتون نمی خوام. فقط سلامتی شما رو میخوام.

دوباره صدای جیغ و دست و هورا بالا گرفت.

مامان: قربون دختر گلم.

- خدا نکنه.

ملینا بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

- ملودی نمیدونم خوشحال شدی یا ناراحت. گرفتن تولد نظر کامیار بود که به ذره از این حالتی که

هستی بیرون بیای. درسته که آرشام صدمه دیده و تو وضع بدیه و تو نگرانشی اما یکم نگران خودت

هم باش. تو آینه به خودت نگاه کردی؟ دیدی اصلا هیچ شباهتی به ملودی قبل نداری؟ همه از این

قضیه ای که پیش اومده در جریانند و خیلی هم متاثر شدن و ناراحتن اما خودت هم میدونی که همه

لبخنداشون مصنوعیه و به خاطر تو دارن نقش بازی می کنند. به خاطر خوشحالی تو. می خواستم تغییر

روحیه بدن بهت. اما انگار اصلا روت اثر نداشت. ما می دونستیم که موقعیت خوبی برای گرفتن تولد

نیست اما تو برامون چاره ای نداشتی. این کار و برای خودت انجام دادیم. یکم به فکر خودت باش؛

تولدت مبارک خانوم ۲۵ساله!

تو اغوشش کمی منو فشرد و بعد ازم جدا شد و کنار مهبد نشست؛ خواهر کوچولوی من چقدر زود

بزرگ شد!

پشت پرده اشک به بقیه نگاه کردم و لبخندی به روشن زدم. خودمو کنترل کردم و نفس عمیقی کشیدم و مشغول برش و تقسیم کیک شدم.  
دوباره اشک تو چشمام جمع شد. می خواستن با این کارشون، با گرفتن تولد خوشحالم کنند و حال و همامو عوض کنند اما چه حیف که زحماتشون به باد رفت و پرده ی غم پنهان وجودم خوشحالمو در بر گرفت و تو خودش حل کرد ...

\*\*\*\*

پشت پنجره ایستادم. به سیاهی دل شب خیره شدم. فقط یک ستاره نزدیک ماه بود که بهم چشمک میزد. با لبخند غمگین جواب چشمکشو دادم. از زیبایی چشمگیر ماه قلبم فشرده شد. با لبخند داشت بهم نگاه می کرد. چشماش حرف داشت. چشم و لب هاش داشت بهم می گفت که امیدوار باشم و همه چی رو به مخلوقش بسپرم. به نشونه تایید چشم رو هم گذاشتم و دوباره نگاهش کردم.  
پنجره رو باز کردم تا هوای سرد حال دگرگونمو عوض کنه. انگشتامو دور فنجون حلقه کردم و به بینیم نزدیک کردم. بوی تلخش تا مغزم هجوم برد و تلخیش زبونمو تلخ تر کرد.  
تو این چند روز زبونم و حرفام تلخ شده بود و همه منو به زور تحمل می کردن؛ از نظر خودم که اینطور بود.

بالاخره سر نماز نشستم و با خدا درد و دل کردم؛ الان احساس سبکی می کنم. چقدر نماز به ادم آرامش میده!

مامان و بابا به خاطر کارشون رفتن اما ملینا و مهبد پیشم موندن و تنهام نداشتن. چرا نمی خواستن متوجه بشن من به تنهایی نیاز داشتم؟! اما اونا نگرانم بودن و من نباید انتظاری جز این داشته باشم. تو این ۵روز نداشتن برم به آرشام سر بزنم و نمیدونم چرا. ازشون پرسیدم حالش خوبه یا نه اما اونا فقط به به تکون دادن سر اکتفا می کردن و جواب منطقی و درستی نمیدادن و من فقط با تعجب و ملتمس برای جواب دادن نگاهشون می کردم و در انتظار مینشستم. نگرانم؛ برای آرشام نگرانم. نمیدونم چه اتفاقی افتاده که رفتارشون انقدر عجیب شده. شاید من دارم اشتباه می کنم و اتفاقی نیفتاده و رفتارشون عادیه اما نمیتونم بیشتر از این طاقت بیارم و ازش دور بمونم. من فردا میرم و کسی نمیتونه جلومو

بگیره.

حلقه دستامو دور فنجون تنگ تر کردم و چند قلیپی از محتواشو خوردم. تلخ تر از چیزی بود که فکرشو می کردم اما آرامش بخش بود. تلخیش به دلم نشست. داغیش گرم کرد و حس خوبی بهم دست داد. دوباره به ماه نگاه کردم. چشماشو بسته بود و لباس به پایین خم شده بود. یعنی کاری که می خوام انجام بدم اشتباهه که ماه چشم به روم بسته و ناراحت شده؟! از وسعت عظیم دریای سیاه روبرو چشم برداشتم و دوباره به ماه نگاه کردم. غبار ماه اونقدر زیاد بود که صورت فرضیش از بین رفت. به ستاره نگاه کردم. هنوز در حال چشمک زدن بود. اشک تو چشمم جمع شد؛ یعنی هنوز جای امیدی هست. مگه نه ستاره چشمک زن آسمون شب تیره من؟! چشم رو هم گذاشتم و با لذت به صدای آرامش بخش خوردن امواج دریا به ساحل گوش سپردم و قهوه رو تو دهنم مزه مزه کردم. به امید فردایی روشن!

\*\*\*\*

جلو در بیمارستان ترمز زدم و با گام های بلند خودمو به داخل ساختمون رسوندم. بعد از ظهر بدون توجه به حرفای مهبد و ملینا آماده ی رفتن شدم اما خیلی اصرار برای جلوگیری از رفتنم نکردن و این جای تعجب داشت. دیگه کم کم داشتم نگران میشدم. چطور تا دو سه روز پیش مخالف بودن اما حالا نه؟! بابا و مامان هم که نمیتونستن بمونن و روز دوم برگشتن تهران و از طریق تلفنی با مهبد اطلاعات رد و بدل می کردن و به من اجازه رفتن نمیدادن. خبری از آرامیس و آیدین هم نشده بود. خیلی رفتاراشون مشکوک میزد و بوی خطر میداد! من باید بفهمم تو این چند روز چه اتفاقاتی افتاد و نیفتاد. پله ها رو دو تا یکی گذروندم و وارد طبقه دوم شدم. وارد ICU شدم. نزدیک اتاق آرشام شدم و پشت شیشه ایستادم. نه! این که آرشام نیست. چرا جاشون عوض شده؟! نکنه من اشتباه اومدم؟! دوباره به شماره در اتاق نگاه کردم. نه خودش بود اما چرا؟ نکنه؟! خدایا نه ... همون موقع پرستاری از اتاقی بیرون اومد و سمت خروجی رفت. قبل از اینکه از کنارم رد بشه بهش نگاه کردم و دستمو بالا بردم و به سمت در دراز کردم.

- ببخشید، بیمار قبلی این اتاق چرا تو اتاقش نیست!؟

پرستار به برکه های شاسی فلزی نگاهی انداخت و گفت:

- بیمار قبلی؟

- بله.

پرستار سرشو بلند کرد و گفت:

- ایشون متاسفانه فوت شدن.

- چی؟

پرستار شاکی شد و گفت:

- یواش خانوم، اینجا بیمارستانه.

- م ... مرده؟ مطمئنی؟

پرستار: آروم خواهشا؛ متاسفانه بله. خدا رحمتشون کنه.

پاهام لرزیدن. قلبم به دیواره مشت میزد. یکدفعه دلم هوری ریخت پایین و احساس ضعف کردم؛ سرم

گیج رفت. سعی کردم قدم بردارم اما توان راه رفتن نداشتم. دست خودم نبود؛ از درون می لرزیدم.

پرستار: حالتون خوبه؟

بدون گفتن حرفی فقط دستمو به نشونه آره بالا بردم.

- اشتباه نمی کنین؟ اسمش آرشام زندی بود.

پرستار: گفتم که ...

- نه دروغ میگی. برو به دکتری که تحت نظرش بود بگو بیاد.

پرستار: خانوم من که دروغ نمیگم.

عصبی دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

- بگو بیادا!

پرستار: دکتر تو بخش نیست؛ عزیزم گوش کن به من. خودم شاهد بودم و متاسفم؛ خدا بیامرزش.

قلبم خودشو چنگ میزد و دیوانه وار خودشو به دیواره قفسه سینه میزد. چند قدم جلو رفتم و وارد

سالن شدم. این غیرممکن بود؛ امکان نداشت. چند قدم دیگه هم برداشتم و به طرف راه پله رفتم. باورم

نمیشه؛ من به همین زودی باید آرشام و از دست میدادم؟! امکان نداشت. چند قدم دیگه برداشتم اما

دیگه نمیکشیدم. لرز تمام وجودمو در برگرفته بود و نمیتونستم قدم از قدمی بردارم. حتما اشتباهی شده. پس آرامیس و آیدین و مامانش کجا بودن؟! آروم سرمو به پشت چرخوندم.

آرامیس و از دور دیدم که با صورت اشکی بهم داشت بهم نزدیک میشد. آیدینم کنارش بود و با لبخندی که شاید مصنوعی بود به طرفم اومد. تو صورت آرامیس چیزی پیدا نمیکردم؛ نمیتونستم معنای نگاهشو متوجه بشم. چرا گریه می کرد؟! از جوابش میترسیدم؛ نمیدونم چرا! نمی خواستم قبول کنم، باور نمیکردم. مطمئنا اشتباهی شده بود؛ اخه چطور ممکن بود؟! یکدفعه احساس کردم دارم میفتم که صدای هینی بلند شد و بعد صدای چند جفت کفش که رو زمین کشیده میشد.

آرامیس و آیدین مانع از افتادنم شدن و زیر بغلم و گرفتن و کمکم کردن تا رو پاهام بایستم. با خشونت دستشونو پس زدم و سعی کردم خودمو نگه دارم تا نیفتم. از دستشون خیلی عصبی بودم. خیلی. چطور به من خبر ندادن؟ می دونستن من دارم از نگرانی دق می کنم و تو این مدت نه خبری ازم گرفتن و نه خبری دادن. می دونستن آرامش برام اهمیت داره اما چرا نگفتن که حالش بدتر شده و ... اشکام حتی مهلت ندادن چشمام تر بشه. به سمت صورتم هجوم آوردن و با خروش از چشمام خارج شدن. چند قدم به جلو برداشتم. صدای آیدین مانع از حرکتم شد.

آیدین: وایسا ملودی. چت شده؟!

آرامیس با بغض گفت:

- ملودی خوبی؟ بذار بهت توضیح بدیم.

جلو دهنمو گرفتم تا صدام در نیاد.

- دیگه چی میخوای بگی بعد از این چند روز؟ الان وقته گفته؟!!

آرامیس: نرو ملودی، وایسا.

حرفاشونو نشنیده گرفتم و بدون توجه به صدا کردن اسمم، با دو از پله ها پایین رفتم و خودمو به ماشینم رسوندم. آیدین و آرامیس با دو داشتن سمت ماشینم میومدن. ماشینو روشن کردم و حرکت کردم. چند خیابون که گذروندم احساس کردم دیگه جونی برای روندن ندارم. کناری ایستادم و سرمو به صندلی تکیه دادم.

من بدون آرشام میمیرم ... میمیرم ... چطور به خودش اجازه داد منو ترک کنه؟ قرار بود چیز مهمی بهم یگی نامرد. الان وقت رفتن بود؟ حتی چشمتو باز نکردی و نگاهم نکردی. به بقیه ثابت نکردی که من دیوونه نیستم. این اخر نامردیه.

اشکامو پاک کردم اما انگار سدی دیگه مانعشون نبود و چشمام با رضایت بهشون مجوز خروج داده بود که همینطور اشکام جاری میشدن.

با کف دست محکم به فرمون چند ضربه زدم.

داد زدم:

- خیلی بی معرفتی، خیلی نامردی آرشام، تو خیلی ...

نفس کم آوردم. بریده بریده نفس کشیدم. دستامو روی هم، رو فرمون گذاشتم و پیشونیمو بهش چسبوندم. با تمام وجود زار زدم و این دفعه خودم اجازه دادم اشکام بیرون بریزن. باور کردنش سخت بود؛ مرگ از دست دادن عزیزی سخت بود. نمیتونم باور کنم آرشام رفته. اون نباید از پیشم میرفت؛ من بهش احتیاج داشتم خدا. چرا اجازه دادی بره؟ اخه چرا؟

داد زدم. تمام حرفامو بلند بلند گفتم و خودمو خالی کردم. مهم نبود که کسی منو تو این حالت ببینه و بگه دیوونه! مهم این بود که آرشام منو ببینه و بفهمه چقدر نامردی در حقم کرده.

- حالا که منو عاشق خودت کردی وسط راه ولم کردی؟ نباید تنهام می داشتی آرشام ... نباید! دماغمو بالا کشیدم و ماشینو روشن کردم. درد و رنج و عصبانیتمو روی پدال خالی کردم و با سرعت روندم. نمی دونستم مسیر نهایی کجاست اما باید میرفتم. باید از اینجا دور میشدم ...

\*تو نرو، تلخه بی تو بخوام بمونم

سخته بخوام بی تو بخونم

نرو میمیرم نمیتونم\*

بی هدف تو جاده میروندم. برام مهم نبود کجا می خواستم برم. فقط مهم این بود که اینجا نباشم. دلم می خواد الان مثل پرنده ازاد و رها از هر چیز تو هوا پرواز کنم. دلم رهایی می خواد؛ دلم می خواد جایی برم که خودمو خالی کنم.

\* تازه از سفر رسیدم عزیزم اومدم هر جا که تو گفתי برم  
 خاطره های بد رو پاک می کنم واسه جبران خطاهام حاضر \*

چند ساعت داشتم میروندم؟! رسیدم به همونجایی که دلم می خواست.

\* یادته اون شب تلخ رو گفתי نرو بی تو سردم  
 گریه می کردی ولی من باتو خداحافظی کردم \*

وارد مسیر جاده خاکی و بعد اسفالت شدم؛ مسیری که برام آشنا بود.

\* فکر می کردم تو نباشی همه چی خوب و قشنگه  
 تازه فهمیدم تو نیستی یه پای عشقم می لنگه \*

شیشه رو پایین کشیدم و بوی نم خاک و شوری دریا رو حس کردم.

\* خونه اتون رو پیدا کردم با یه ادرس قدیمی  
 ترسم اینه من پیام تو دیگه منو نبینی \*

همونطور که نفس عمیق میکشیدم سرفه م گرفت و بغضم ترکید.

\* کجا تو پیگیر و خسته اس غصه داره  
 گل تو دستام از خجالت پاره پاره \*

ماشین و لب ساحل نگه داشتم و پیاده شدم.

\* از سکوت چه صدای ناله شنیدم

روی دیوار پارچه ی عشقی رو دیدم\*

در و محکم پشت سرم بستم و تمام کینه و بغضمو سر ماشین خالی کردم.

\*تو رفتی خاطره ات اینجا مونده

این غفلت زندگیمو سوزنده\*

منِ احمق، منِ ساده، منِ گاوا! چرا غفلت کردم و از پیشش رفتم؟

\*تو ازم خواستی بمونم گفتی التماس می کنی

اگه برم تو می ری خودتو خلاص می کنی\*

چرا قبول کردم کورس بندازیم؟! مگه من بچه بودم که اینکار و کردم؟!

\*گفتی که نرو عزیزم به تو عادت کرده ام

من نامرد بی احساس به دلت بد کردم\*

الهی بمیری ملودی! بمیری! مسبب مرگ عشقِ خودت شدی!

\*تو رفتی خاطره ات اینجا مونده

این غفلت زندگیمو سوزنده\*

لب ساحل ایستادم؛ به پایین نگاه کردم. ارتفاعش خیلی زیاد نبود و میتونستم به راحتی از سنگ ها رد

بشم و برم لب دریا اما هیچ تمایلی به رفتن نداشتم. از همین بالا هم میتونستم دریا رو ببینم.

چشمامو بستمو داد زدم:

- خدا!

چشمامو باز کردم و به آسمون نگاه کردم. چرا حالا که من حالم بد بود آسمون رنگ عوض کرده بود و



افتابی شده بود؟ یعنی خوشحال بود؟ از چی؟ از اینکه من آرشامو از دست دادم؟ از اینکه رفت پیشش؟!

\*غم دوری از چشات منو آخر می کشه

به خودم می گم میای بی خودی دلم خوشه\*

- چرا حالا خدا؟! چرا اینکار و کردی؟ می خواستی با اینکارت چی رو ثابت کنی؟ چی رو نشون بدی؟

اینکه منو تنبیه کردی؟ آخه چرا؟ چرا من؟ چرا حالا؟ می خواستی حرفی که زده بودمو به رخم بکشی و

به خودم پس بدی؟ بگی که درست می گفتم و عشق وجود نداره؟ یا اینکه اصلا ازدواج نمی کنم؟

میخوای بگی من هیچ وقت عاشق نمیشم یا لیاقت عاشقی رو ندارم؟! چرا؟ بگو چرا ازم گرفتیش؟! حالا

که فهمیدم عشق وجود داره و میتونم عاشق بشم باید ازم میگرفتیش؟ من لیاقت نداشتم؟ ندارم؟!

ها؟!

\*بی خودی فکر می کنم یه روز از راه می رسی

دورباره می بینمت توی اوج بی کسی\*

گلم از بس داد زده بودمم درد گرفته بود. اشکم داشت در میومد؛ چطور ممکن بود؟! حالا که بهش نیاز

داشتم باید میرفت؟!

\*بی خودی منتظرت لب جاده می شینم

بی خودی هر ثانیه تورو از دور می بینم\*

رو زمین زانو زدم. به خاک چنگ زدم و سنگی برداشتم و با تمام قدرت به سمت دریا پرت کردم. یه

لحظه تعادل بهم خورد و نزدیک بود بیفتم پایین که سریع به تخته سنگ بزرگ کنارم چنگ زدم و

محکم گرفتمش اما بعد پشیمون شدم. کاشکی نمیگرفتم و از سنگای زیر پام قل میخوردم و میمردم ...

چرا از ذهنم بیرون نمیری لعنتی؟!

\*بی خودی دلم خوشه به دوباره دیدنت

ساعتو کوک می کنم لحظه ی رسیدنت \*

بلند بلند زدم گریه کردم و به دریای روبروم نگاه کردم. چرا امروز دریا و آسمون آروم بودن؟ اونا که همیشه همدرد من بودن اما حالا ... یعنی انقدر زجر کشیدن من آرومشون کرده؟! من تنها شدم اما اونا چی؟! حالا بدون اون چیکار کنم؟!

\*بی خودی حروم میشن لحظه هام به پای تو

تو که دوستم نداری از خیال من برو \*

فریاد زدم:

- چرا؟ چرا من؟ اگه من حق عاشقی ندارم، اگه من لیاقت زندگی خوبی ندارم منم بیز اون بالا. میدونم کفر می گم، منو ببخش. من تا دیروز به قسمت اعتقاد داشتم اما اینو باور ندارم. قسمت آرشام این نبود، حقش مردن نبود، حق مادرش از این همه سال زحمت برای تربیت پسرش این نبود. نبود خدا. نبود. تو آرشام و از من گرفتی پس من هیچی نمی خوام چون اگه زنده بمونم دیگه مثل قدیم نمیشم. خودمو میشناسم که اینو می گم. درسته من می گفتم حالا حالا عاشق نمیشم و ازدواج نمی کنم اما بعد از دو سال نظرم عوض شد. مگه من حق انتخاب ندارم؟ مگه نمیتونم برای خودش تصمیم بگیرم؟ آرشام و با خودت بردی که بگی هنوز برای عاشقی زوده؟! یا اینکه بگی من اشتباه کردم؟! آره حتما می خواستی همینو بگی. آره، آره ... حالا به این نتیجه رسیدم که اشتباه کردم. حالا که طعم عاشقی رو چشیدم باید جونشو میگرفتی؟! من غلط کردم، حرفمو پس می گیرم. تو رو خدا برش گردون. اگه می خواستی ازم بگیریش از همون اول سر راهم قرار نمیدادیش. چرا اینکارو کردی؟! نباید اونو به این بازی راه میدادی. بازی بین من و سرنوشتم بود و آرشام کاره ای نبود اما با آوردنش وسط بازی سرنوشتم به اون گره خورد و اونم تا آخر تو بازی موند. حقم نبود. بازی عادلانه ای نبود. آرشام و سرنوشت نقطه مقابل من قرار گرفتن و بازی رو از سر گرفتن. در آخر من بودم که شکست خوردم. سرنوشت برد. نباید آرشام و قاطی ماجرا می کردی. اونا دو نفر بودن و من یک نفر. دو تا حریف قدر

داشتن سخته. معلوم بود من شکست میخورم اما تا آخرش ایستادم و جا نزد.

\*غم دوری از چشات دلمو می لرزونه

بی ستاره شدمو هیچکسی نمی دونه\*

- نه! انصاف نیست. چرا وقتی وارد بازی کردیش اخرش اخراجش کردی و از بازی انداختیش بیرون؟! هنوز یه دست بازی دیگه مونده بود. یک هیچ، به نفع سرنوشت شد. خدایا نه! این حق من نبود. چرا؟ جواب بده دیگه!

\*بی ستاره شدمو هیچکسی نمی دونه

هیچکسی نمی دونه\*

بلند تر از قبل زدم زیر گریه و خودمو خالی کردم. دلم پر بود، خیلی پر. گله داشتم از خدا و یه عالمه سوال اما سکوت کرده بود و جوابمو نمیداد. نا امیدتر از قبل شدم. اشکامو پاک کردم و پاهامو از لبه پرتگاه آویزون کردم. دستامو به پشت تکیه دادم و به آسمون آبری و دریایی که هر لحظه پرخروش تر از قبل میشد چشم دوختم. چشمامو بستم و به صدای مرغای دریایی و امواج دریایی که همدیگه رو پس میزدن گوش سپردم. ترکیب این صدا خیلی زیبا بود و آرامش عجیبی به آدم دست میداد و نمیشد انکار کرد. بریده بریده نفس عمیقی کشیدم و اجازه دادم اشکام صورتمو خیس کنند. بالاخره سکوت و تنهایی رو بدست اوردم. چقدر زود به خواسته م رسیدم. چه زود! خوشحالم که اومدم اینجا. بهترین جای دنیا، جایی که آشنایی من باهاش شروع شد و خاتمه پیدا کرد. با چشمای بسته بلند گفتم:

- دریا، اولین عشق مرا بردی ... دنیا دم به دم مرا تو آزردی.

زندگی من تو این دو بیت خلاصه میشد!

دریا طوفانی شده بود و باد تند می وزید. شالم از سرم افتاد و باد لای موهام جریان پیدا کرد. دوست

داشتم باد هم منو با خودش ببره؛ ببره جایی که پیدا نشم!

صدای خش خش برگی اومد. چشمامو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. تنها چیزی که دیدم یه برگ مچاله شده بود که تو چند متری من بود. دوباره بادی وزید و باعث شد کاغذ مچاله شده نزدیک پای من از صخره بیفته پایین. سریع خم شدم و قبل از اینکه تو هوا معلق بشه گرفتم. یاد مامان افتادم که هر وقت میومدیم لب دریا زباله ها رو جمع می کرد اما من نه تنها به خاطر اینکار بلکه به خاطر اینکه نیفته پایین و دردش نگیره گرفتمش. اونم موجود زنده ای بود؛ اگه زنده نبود با کشیده شدن پاک کن روش، دردش نمیگرفت و خودشو از درد جمع نمی کرد و مچاله نمیشد. کاغذ مچاله شده رو باز کردم و به نرمی روش دست کشیدم تا صاف بشه؛ بس بود انقدر این کاغذ عذاب کشید!

صدای هوهوی باد تو گوشم پیچید. انگار تازه دریا به درد من پی برده بود و اونم احساس همدردی می کرد و ناراحت شده بود که با شدت به ساحل ضربه میزد. کاغذ و روی رون پام گذاشتم و دوباره روش دست کشیدم. تازه متوجه نوشته داخلش شدم و شکل زیرش که جای لب رژلب قرمز زده مونده بود توجهم جلب کرد.

\*به عشقِ یه ساحل به دریا زدم  
به دریا زدم تا که پیدا نشم  
یه ساحل که دائم پسم میزنه  
پسم میزنه چون که دیوونشم\*

چقدر شعرش زیبا و پر محتوا بود؛ خیلی با احساس نوشته شده بود. دوباره یاد دردِ خودم افتادم. به دریای آبی روبروم خیره شدم. هم از غم و هم از اینکه انقدر به آبی دریا زل زده بودم اشکم در اومد و آروم اشک ریختم. یاد آهنگایی که آرشام میخوند و گوش میداد افتادم. گریه م شدت گرفت. تو همه آهنگاش از چشمای آبی اسم برده بود. همین دریا، همین دریا باعث شد اون بمیره. لبامو تو دهنم فرو بردم و بغضمو خفه کردم و بی صدا به حال خودم اشک ریختم. احساس لغزش رو کمرم کردم؛ سیخ سر جام نشستم. از اینکه حشره یا جونوری رو لباسم حرکت کنه وحشت کردم. خواستم رومو برگردونم و به پشتم نگاه کنم که یکدفعه یه جفت پا دو طرف پاهای

خودم دیدم؛ ترسیدم. خواستم حرکتی کنم و حرفی بزنم که صدایی مانع شد و بوی سردی تو مشامم پیچید.

\*گنجشکه داره میخونه

آسمونم آبییه

هوام که آفتابییه \*

مات به دریای آروم و آسمونِ آفتابی روبروش خیره شدم؛ مبهوت فقط به صدا گوش کردم.

\*منم خسته میام پیشت

روحیم بدجور داغونه

اگه آرومم نکنی

بدجوری میشم دیوونه \*

تنها کلمه ای که تونستم از دهنم خارج کنم این بود.

- آرشام!

موهای لختمو کنار زد و سرشو نزدیک آورد.

- هیس!

\*وقتی منو داری

یا تو بغلم لمو دادی

تو بگو چه احساسی داری

اگه، به من حسه خاصی داری \*

هرم نفساش گرم کرد. به زحمت پلک زدم و دهنمو که از زور تعجب باز مونده بود بستم؛ امکان

نداشت! این بازی جدید خدا و سرنوشته؟!

\*تموم زیبایی های تویه دنیا

خلاصه میشه تو تو

من عوض نمی کنم با کل دنیا

حتی، یه تار موتو\*

آسمون جلو چشمم ابری شده بود و ابرا با خروش بهم میخوردن. چرا عصبی بودن؟! من که خوشحال بودم!

باد تندی زد و موهامو بهم ریخت. دستشو لای موهام برد و چند تاری که کنار گلوم چسبیده بود بو کشید و بوسه ای زد؛ قلقلکم گرفت و تو دلم خندیدم.

\*دوس دارم من و تو تو اتاق تاریک

با بوی اود و نور شمع

بسازیم از اون شبای رویایی رو که

بدجوری رو مودشم\*

آروم گفتم:

- فکر بد نکن، من اصلا بلد نیستم!

خندیدم؛ آروم خندیدم اما نه از سر غم، از سر خوشحالی! اشکای اسمون از خوشحالی دونه دونه و نم نم رو زمین ریخت. خودمو بهش چسبوندم و دستمو پشت گردنش بردم و انگشتمو تو موهای بلندو نرمش فرو بردم.

\*روی ماها میریزه بارون

تو میای تو بغلم آروم

میچسبی سفت به من

دیگه فاصلمون میشه کم

من و تو با هم

با هم\*

تازه وجودشو باور کردم، حسش کردم. خودش بود؛ آرشام من بود!  
اون نمرده بود؛ اون کنارم بود. همون تن صدا، همون آرشام جدی، همون بوی خوشِ مدهوش کننده ش  
...

\*وقتی منو داری

بیا تو بغلم لمو دادی

بگو چه احساسی داری

اگه، به من حسه خاصی داری\*

از سر شوق چند قطره اشک ریختم که زیر بارون دیده نشد و قطرات بارون با اشکام مخلوط شد و  
صورتمو خیس کرد.

آرشام موهامو کج رو شونه چیم ریخت و دستاشو جلو آورد؛ چیز لغزنده و خنکی رو گردنم حس کردم.  
سرمو خم کردم و به گردنم نگاه کردم. اشک تو چشمام جمع شد. گردنبنده مادربزرگم بود، همونی که تو  
خونه ش جا گذاشته بودم؛ زنجیرشو درست کرده بود.

سرمو به سمتش چرخوندم و با لبخند تو چشمای براق خوشرنگش نگاه کردم. این آرشام واقعی نبود و  
من خواب نبودم؛ نه؟!

آرشام: سلام ساحل من!

لبام لرزیدن و اشکام که زیر اشکای بارون پنهون شده بود رو صورتم جاری شدن؛ اون شعر روی برگه  
کار آرشام بود.

با بغض گفتم:

- آرشام!

آرشام لبخند قشنگی زد و با خوشرویی جوابمو داد.

آرشام: جونم؟

باور کردنش سخت بود؛ داشتنش در کنارم غیر قابل باور بود.

دست راستمو بالا بردم و به صورتش نزدیک کردم و رو صورتش گذاشتم؛ نه واقعی بود، واقعی واقعی!

من توهم نزدم و دیوونه نشدم؛ پس پرستار بخش چی می گفت؟!؟

دوباره به گردنم نگاه کردم. یه گردنبنده دیگه هم زیرش بود که حروف فارسی داشت. از زیر زنجیر

ردش کردم و بالا اوردم تا خوب ببینمش.

روش نوشته بود: "ملودی زندگی من"!

آرشام آروم گفت:

- به عنوان کادو تولدت!

بهش نگاه کردم. چشماش و صورتش برعکس همیشه مهربون بود. نمی دونستم چی باید بگم. شوکه

شده بودم و حرفی نداشتم که بزنم.

دوباره به گردنبنده نگاه کردم و لمسش کردم و تو دلم از خدا، با تمام وجود و از ته قلبم تشکر کردم.

بالاخره جواب منو داد؛ آرشامو بهم پس داد.

- مرسی، بهترین و با ارزشترین کادو تولد تو عمرم بود!

خواستم بلند شم و طرفش برگردم که اون زودتر از من اقدام کرد و دستمو گرفت تا بلند شم. انقدر با

قدرت دستمو کشید که پرت شدم تو بغلش. به صورت جذابش که فقط یه ته ریش کوتاه داشت نگاه

کردم.

- آرشام ...

آرشام: جون دلم؟!؟

با مشت به سینه ش زدم و گفتم:

- انقدر مهربون نباش بهت نمیاد؛ باهات احساس غریبی می کنم.

خندید و گفت:

- و خجالت؟!؟

سرمو آروم بلند کردم و گفتم:



- نه! خجالت کیلو چنده؟!  
 دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:  
 - من عاشق همین حاضر جوابیاتم.  
 با فکر به چند ساعت پیش اخم کردم.  
 آرشام: چی شده?!  
 - تو خیلی نامردی!  
 با تعجب نگاهم کرد و گفت:  
 آرشام: چرا؟!  
 - تو ... تو مرده بودی؛ چطور زنده شدی؟! پرستار گفت تو مردی.  
 خندید و گفت:  
 - آها، اونو می گی!  
 - کوفت. آره همون.  
 آرشام: از همین لحن حرف زدنت معلومه که اصلا خجالت تو کارت نیست؛ راحت باش هر چی میخوای بگو.  
 آروم خندیدم و حرفی نزدم. بجاش سریع با اخمی ظریف نگاهش کردم.  
 - منتظرم.  
 سرشو بلند کرد و به آسمون بارونی و تیره نگاه کرد و بعد دوباره به من.  
 آرشام: سردت نیست؟!  
 باید حرف دلمو میزدم. قول داده بودم. قول داده بودم اگه چشم باز کنه حرف دلمو میزنم. حداقل الان غیر مستقیم می گم. بهش نگاه کردم. قطره های بارون از موهای مشکی براقش سر خورد و از پیشونیش رو گونه هاش لغزید. اصلا احساس سرما نمی کردم؛ واقعا همینطور بود.  
 سرمو رو سینه ش گذاشتم و گفتم:  
 - با وجود تو من احساس سرما نمی کنم.  
 روی موهامو بوسید و گفت:

- ملودی! منو ببخش. میدونم خیلی عذاب کشیدی به خاطر من. نمی خواستم اینطور بشه اما فکر می کنم بهترین کار همین بود. این که به خودت بیای؛ به خودمون بیایم. من فهمیدم که بدون تو نمیتونم زنده بمونم. سختی دوری تو رو هم تو اون چند ماه کذایی که از کانادا رفتی کشیدم. اگه آیدین نبود من اینجا نبودم و همه چیز و به اون مدیونم. موقعی که تو رفتی روز بعدش من بهوش اومدم و داشتم ریکاوری میشدم. وقتی سالم خوب شد تصمیم گرفتم نقشه ای که تو سرم بود و عملی کنم. بیماری که تو اتاقی که بودم منتقل شد. پرستار اون بخش و دروغ نگفت اما بخش دومو چرا. خب آرامیس و من ازش خواهش کردیم که یه دروغ مصلحتی بگه و من بعدش فهمیدم که چه غلطی کردم! نباید اونکارو می کردم. ملودی آیدین و آرامیس وقتی تو رو با اون حال دیدن می خواستن بهت بگن چی شده اما تو مهلت ندادی. من بیرون منتظرت بودم. دیدم با حال خرابت سوار ماشین شدی. تعقیبت کردم و پشت سرت تا همینجا دنبالت کردم. فکر نمیکردم بیای اینجا. اصلا بهش فکر نمی کردم. من ...

سرمو بلند کردم و به چهره پشیمونش زل زدم. انگشت اشاره مو رو لباش گذاشتم و گفتم:

- هیس، هیچی نگو. هر چی بود تموم شد. دیگه نمی خوام اون صحنه ها و اتفاقات و به یاد بیارم. با لبخند منو از جا کند و چند دور تو هوا چرخوند. سر خوشانه دستامو از هم باز کردم و با خوشحالی بوی نم بارون و قطراتش رو حس کردم. آسمونم خوشحال بود؛ مگه نه آسمون؟! اینا همش اشک شوق بود. از خوشحالی من خوشحال بود و از ذوق اشک می ریخت. چقدر خوبه ادم همدردی مثل دریا و اسمون داشته باشه!

قطره های بارون صورتمو نوازش کرد. آرشام همینطور منو چرخوند و چرخوند.

تو همون حالت، چشمامو بستم و بلند گفتم:

- دریا، ازت ممنونم؛ تو عشق منو بهت برگردوندی.

یکدفعه آرشام از حرکت ایستاد. احساس کردم تو هوا دارم میدوم! چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم. داشت با قدمای بلند سمت ماشین میرفت. منو رو کاپوت ماشین نشوند و سرشو خم کرد و نزدیک صورتم آورد.

آرشام: چی گفتی؟! - هیچی!

آرشام: چرا شنیدم یه چیز گفتی؛ بلندم گفتی.

شونه بالا انداختم و خودمو به ندونستن زدم! نمی خواستم از زبونم بکشه بیرون؛ اول اون باید میگفت.

- نه من حرفی نزدم.

چشماش شیطون شد.

آرشام: بگو!

- آخه چیو؟!

آرشام: همون چیزی که چند ثانیه پیش داد زدی و گفتی.

- خب گفتم دریا ازت ممنونم.

آرشام ابرو بالا انداخت و گفت:

- نه، کامل نگفتی.

- چرا دیگه همینو گفتم.

گونمو بوسید و گفت:

- دروغگو! لجبازیم حدی داره!

خندیدم و گفتم:

- باشه میگم اما اول تو باید بگی.

سرشو عقب برد و صاف ایستاد.

آرشام: فکر کن، حتی یه درصد!

- من صد در صد فکر میکنم.

آرشام دماغشو به دماغم زد و گفت:

- از دست تو دختره ی لجباز دیوونه!

دستمو دراز کردم و موهاشو خیسشو بهم ریختم.

- آره من دیوونه م، نمی دونستی؟! دیوونه ی توأم!

آرشام چشماش برق زد. برقش تو تاریکی فضا هم معلوم بود و درخشش بیشتر میشد.

دستشو دورم حلقه کرد و گفت:

- من بیشتر.

با شیطنت اضافه کردم.

- تو بیشتر چی؟!

چشماشو باز و بسته کرد و لبخندی به روم زد.

زیر گوشم گفت:

- دیوونتم.

- لیلیتم!

خندید و موهامو با دست بهم ریخت.

آرشام: مجنونتم!

چشمامو بستم؛ نمی خواستم چشم تو چشم بشیم. دستامو دور گردنش حلقه کردم و تو موهاش فرو کردم.

آروم، طوری که صدام با صدای چیکه های اشک بارون درهم رفت گفتم:

- دوست دارم!

صدایی از آرشام در نیومد. آروم چشمام باز کردم و به صورت خندونش نگاه کردم.

آرشام دماغمو کشید و با لبخند قشنگش که تاحالا ندیده بودم و تازه به وجود چال گونه کوچیک سمت

راست گوشش پی بردم گفت:

- اعتراف کردی خانوم کوچولو.

لبامو ورچیدم و گفتم:

- من خیلی وقته اعتراف کردم؛ نوبتِ توهه متقلب.

آرشام خندید و صورتشو جلو آورد.

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و آروم، زمزمه وار گفت:

- عاشقتم.

به چشماش نگاه کردم؛ تو چشمام نگاه کرد. به هوای آبری چشماش نگاه کردم؛ به آبی دریای چشمام

نگاه کرد.

آرشام: میپرستم ملودی! دیوانه وار می خوامت! دیگه نمیذارم یه لحظه هم از جلو چشمم دور بشی.  
هیچ وقت ...

با لبخندی از سر رضایت نگاهش کردم. پاهامو تو شکمم جمع کردم و خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم.

- اعتراف کردی آقا بزرگه!

هر دو خندیدیم و بهم زل زدیم. همزمان به آسمون که آروم اشک می ریخت نگاه کردیم.  
- آرشام؟!

آرشام: هوم؟!

- اون برگه رو تو رو زمین انداخته بودی؟ پس اون جای رژ لب چی بود؟!

دست تو جیبش برد و رژ لبی در آورد.

تک خنده ای کرد و با ابرو بهش اشاره کرد.

آرشام: کار آرامیس بود. بین عشق تو منو وادار به چه کارایی که نکرده؛ مجبور شدم رژ بزنم و کاغذ و بیوسم!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. یه دفعه زدم زیر خنده؛ تصور آرشام با لب قرمز خنده دار بود.  
آروم به سرش زدم و گفتم:

- دیوونه!

خندید و حرفی نزد.

دستشو پشت گردنم گذاشت و مثل بچه قنداقیا منو رو کاپوت خوابوند. روم خم شد و صورتشو بهم نزدیک کرد؛ صورتش خیس آب بود.  
با صدای قشنگش گفت:

\*یه روزی می گفتم عاشقی چیه

عاشق دیگه کیه

فکرشو هم نکردم  
شاید منم عاشق شم\*

ریزش بارون رو بدنم حس خوبی بهم میداد. ابرو بالا انداختم و سرمو سمت پایین تکون دادم؛ یعنی "ا؟"  
نه بابا!" .

آرشام منظور حرکتمو گرفت و چشم رو هم گذاشت؛ یعنی "آره" .

\*همه می پرسیدن عشقو دیدم یا نه  
وقتی می گفتم نه  
یه جوری نگام می کردن  
می گفتن عاشق می شم\*

لبخند عمیقی زدم؛ با دیدن لبخندم صورتش بشاش شد و لبخند گرمی زد. دستاشو لای انگشتای دستم  
فرو کرد.

\*حالا که عکس چشات تو چشامه  
دستات تو دستامه از تو همیشه گذشت\*

نگاهش رو لبام سر خورد. بعد از مکثی کوتاه سرشو نزدیک لبام کرد و به لبام بوسه کوتاهی زد.

\*حالا که داغ لبات رو لبهامه  
قلبه تو باهامه، از تو نمی شه گذشت\*

سرمو عقب کشیدم و خندیدم. پسره ی دیوونه تا دست از بوسیدنم برداشت تیکه آخرِ شعرشو خوند.

آرشام همونطور که روم خم بود سرشو گذاشت رو سینه م و گوششو به قلبم چسبوند.  
 آرشام: ملودی امشب یکی از بهترین شبایه که دارم؛ چون تو کنارمی و آرامش به زندگیم برگشته. با  
 صدای تپش قلبت من جون میگیرم. اگه تو مال یکی دیگه بودی من میمردم. دوست دارم، دوست دارم  
 عشق من!

دستم تو موهای خیسش فرو کردم و با دست راستم کمرش و نوازش کردم.  
 - برای منم همینطور. منم دوست دارم؛ میدونی تو نبودی چقدر سختی کشیدم؟ همیشه سایه و دو تا  
 تيله خاکستری چشمات همه جا همراه بود و دوری از تو عذابم میداد. خیلی رو خودم کار کردم تا  
 فراموش کنم اما نشد. شنیدن خبر مرگت برام شوک بزرگی بود. من ...  
 آرشام آروم ازم جدا شد و دستمو گرفت تا بشینم. انگشت شصتشو رو لبام گذاشت و گفت:  
 - هیس؛ نمیخوام به گذشته برگردی. هرچی بود گذشت. مرور خاطرات و اتفاقات گذشته مثل دنبال  
 کردن باده که رفته و دیگه برنمیگرده؛ اینطوری فقط خودتو اذیت میکنی. بیا از ثانیه به ثانیه، از تمام  
 لحظه هامون به خوبی استفاده کنیم و به الان، به آینده فکر کنیم.  
 چشمام و به نشونه تایید حرفش رو هم گذاشتم. چقدر حرفش قشنگ بود!  
 آرشام به بازو هام دست کشید و گفت:

- به چی میخندی کلک؟ سردت نیست؟ مریض نشی زیر بارون؟  
 لبخنده م بیشتر شد.  
 - به حرفای تو داشتم فکر میکردم. خیلی قشنگ صحبت کردی؛ باهات موافقم. نه تا تو هستی نیاز به  
 خونه و جای گرم ندارم. تو خودت منبع گرمایی و تکیه گاه امنی برام.  
 پیشونیمو بوسید و گفت:  
 - خیلی میخوامت!

پاهامو تو شکم جمع کردم تا لیز نخورم. دست آرشام و کشیدم که باعث شد بهم نزدیک بشه؛ گوشو  
 بوسیدم و گفتم:  
 - هیچ وقت تنهام نذار؛ من بدون تو میمیرم.  
 آرشام سفت بغلم کرد و روی موهام و بوسید.

- فدات بشم؛ چشم عزیزدلم.

هیچ کدوم به بارش شدید بارون توجهی نکردیم. همیشه باید همه چیو ساده گرفت تا درکش آسون بشه ...

بعد از چند دقیقه آرشام زیر گوشم گفت:

- ملودی ماما انگار همه چیز و درباره ی من بهت گفته؛ آره؟!

دستامو محکمتر دورش حلقه کردم و سرمو رو شونه ش گذاشتم.

- اوهوم اما درباره ی شغل دومت نگفت.

آرشام: نمایشگاه بابا رو میچرخونم. ماشینی که برای ملینا گرفتی و ماشینی که از کانادا با آرمان رفتی خریدی از نمایشگاه من بود.

تندی از اغوشش بیرون اومد و با حیرت نگاهش کردم.

- چی؟ نمایشگاه تو؟!

تو صورتم زل زد و گفت:

- آره نمایشگاه من. اسمم روی برد بود؛ دقت نکردی؟!

سرمو به طرفین تکون دادم و جوابشو دادم.

- نه. آخه همش مخفف شده نوشته بود. حالا می خوام راجب چیزای دیگه بدونم. آرشام خیلی سوال

هست که مجهول مونده. تازه همه داره یادم میاد. چرا ونداد تو دانشگاه بهت گفت آرام؟!

اخمی رو پیشونیش نشست.

آرشام: از قضیه ونداد خبر داری؟!

اهی کشیدم و گفتم:

- آره متاسفانه؛ از دستمون در رفت!

آرشام موضوع و عوض کرد و جواب سوالمو داد.

- خب من همیشه تو جمع ساکت بودم. حالا نه اینکه مثل یه تیکه چوب باشما؛ نه! اما خیلی حرف نمیزدم

و اجازه میدادم طرف مقابلم حرف بزنه. اینطوری آدما رو هم میشناسم. اخلاق و رفتارشون دستم میاد.

خب سوال بعدی؟!



- چطوری جای گروگانگیری و پیدا کردی؟ از کجا میدونستی من اونجام؟  
چونه شو به سرم تکیه داد و گفت:

- پاتوق همیشگی دوستاش اونجا بود و کسی به جز من از اونجا خبر نداشت. تو راه ماشین مشکوکی که تعقیب میکرد و دیدم؛ مهمتر از همه راننده رو دیدم که خیلی برام آشنا بود. همون کله گنده، اسی و میگم. قبلا دیده بودمش و یادم اومد که با ونداد دیده بودمش. از همونجا فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست. وقتیم دیدم بهم نرسیدی و گوشیتو جواب نمیدی گفتم حتما ونداد تو رو گرفته. تنها جایی که سراغ داشتم و بهم نزدیک بود همون ویلا بود.  
سرمو تکون دادم و گفتم:

- عجب!

آرشام: بعدی؟

- اومم ... راستش تنها چیزی که یادم میاد شغل آیدین!

سرشو از رو سرم برداشت. خندید و گفت:

- آیدین؟ شغلش؟!

با تعجب نگاهش کردم.

- آره خب. خنده داره؟!

خواست حرفی بزنه که صدای موبایلش بلند شد.

انگشت اشاره شو بالا آورد که چند لحظه صبر کنم و منتظر بمونم. سرمو تکون دادم و به صحبت هایی

که رد و بدل میشد گوش کردم.

آرشام فقط بدون حرف به صدای پشت خط گوش میداد و لبخند پررنگی میزد.

دستمو تو هوا چرخوندم و زیر لب گفتم:

- کیه؟!

آرشام بلند خندید و گوشی رو دستم داد و رو آیفون گذاشت.

ملینا: باشه دیگه آرشام خان. حرف نزن. خیلی خوب تونستی اشک خواهرمو دربیاری. از موقعی که تو

اومدی همش داره گریه می کنه. وقتی تو تو زندگیش نبودى حتى یه بارم اشکاشو ندیدم اما تو باعث

شدی دم به ساعت بزنه زیر گریه. من هیچی نمی گفتم اما از درون داغون میشدم. وقتی اهنگی که گذاشته بودم باعث یادآوری تو شد و اتاق و رو سرش گذاشت دلم کباب شد. اگه دستم بهت نرسه بدجنس. خواهرمو کجا بردی؟! مراقبتش باشیا. اگه بفهمم اشکشو درآوردی یه تار مو هم برات نمیدارم. تو دلم خندیدم. فدای خواهر گلم بشم که انقدر به فکر منه. چقدر زمان زود میگذره. ملینا حتی بیشتر از من هم میفهمه، خیلی بیشتر از سنش! برای یه لحظه آرشام و کچل تصور کردم؛ از فکرشم حالم بد میشد و خنده م میگرفت.

طاقت نیاوردم و پقی زدم زیر خنده. آرشامم با خنده داشت منو نگاه میکرد. چقدر من این چهره ی شاداب جذاب و دوست داشتم؛ شادی صورتش، جذابیتشو دو چندان میکرد. ملینا هنوز ریز ریز داشت وراجی می کرد.

بلند گفتم:

- ملینا؟ بسه دختر. چقدر فک میزنی! صدای شرشر بارون و دریاب! بین چقدر صداس قشنگه!

ملینا: ملودی؟ تو به حرفای من گوش دادی؟!

خندیدم و گفتم:

- پ ن پ.

ملینا با حرص گفت:

- آرشام میای خونمون دیگه.

آرشام با خنده گفت:

- خونه تو و مهبد نه؛ میرم خونه پدرخانوم!

با لبخند به آرشام نگاه کردم؛ لفظ گفتن پدرخانوم از زبونش به دلم نشست.

آرشام شیطون نگاهم کرد و در یک لحظه تماسو قطع کرد. چقدر این بشر پررو شده ها!

- دیوونه چرا قطع کردی؟!

آرشام: چرا دعوا می کنی؟ خب پشت خطی دارم.

انقدر با مظلومیت جمله رو گفت که خندم گرفت. شده بود مثل بیچه های تخس و شر!

صدای آیدین تو فضا پیچید.

آیدین: الو؟ ملودی ورپریده کجایی تو دختر؟! اگه دستم بهت نرسه؛ چشم سفید. بدون اجازه من میری  
دَدَر؟!

از لحن گفتنش به شدت خنده م گرفت؛ باز شوخیش گرفته بود. عین خاله قزیا حرف میزد.  
به آرشام نگاه کردم و گفتم:

- چه گیری کردیما! ملینا با تو کار داره، آیدینم با من!

آرشام: هوی پسره! درست صحبت کن با زنم!

آیدین خندید و گفت:

- اوهو! چه سریع رفت تو جلد شوهر ملودی! غیرتت تو روده کوچیکم! حالا نقش خوبی هست آرشام؟

آرشام خندید و گفت:

- زهر مار!

آیدین: بنال کار دارم!

آرشام: بیشعور، چه طرز حرف زدنه؟!

خندیدم و گفتم:

- بسه بابا. حالا یکی باید شما دو تا رو از تلفن جدا کنه و دعوا رو کات کنه؛ آرشام گوشی و بده به من.

گوشی و گرفتم. موهای خیسمو از گلو و صورتم جدا کردم و پشت گوشم انداختم. خودمو رو کاپوت

ماشین آرشام بالاتر کشیدم و پاهامو کمی کج روش گذاشتم.

- آیدین؟

آیدین: جونم زنداداش؟!

آرشام لبشو گزید و گفت:

- عجب مارمولکیه!

خندیدم و حرفی نزدم.

- آیدین بهم بگو شغلت چیه!

آیدین مکثی کرد و حرفی نزد.

- الو؟! زنده ای؟ یا مُردی؟

آیدین: زبونتو گاز بگیر بینم. بگم که چی بشه؟

- میگی که چی بشه؟ میگی که بدونم.

آیدین: نه. من به غریبه ها در مورد شغلم چیزی نمی گم.

به حالت قهر گفتم:

- دستت درد نکنه. حالا من شدم غریبه!؟

آیدین: سرت درد نکنه؛ بله پس چی! تا موقعی که زن آرشام نشدی تو باهام نسبتی نداری!

- ممنون واقعا!

آیدین خندید و گفت:

- قابلی نداشت.

- لوس نشو بگو دیگه. آرشام تو یه چیز بهش بگو.

آرشام دست به جیب فقط خندید و شونه بالا انداخت.

آرشام: خودش میگه.

- آیدین، بگو دیگه.

آیدین: نه همیشه. تا با آرشام مزدوج نشی نمیگم.

- خب مهم اینه که ما کنار همیم. بعدا عروسیم می کنیم.

آیدین: از کجا معلوم بعدا قالش نداری و نری!؟

پوفی کشید و با زاری و التماس به آرشام نگاه کردم اما هیچ عکس العملی نشون نداد و باز با خنده

شونه بالا انداخت.

- آیدین داری حرصمو در میاری.

آیدین: خب حالا که اینطور شد تا موقعی که برای من برادرزاده نیاموردی بهت نگیم.

با جیغ گفتم:

- آیدین!

از پشت تلفن صدای قهقهه ش بلند شد.

آیدین: شرط من همینه. اگه قبوله که حله. همون موقعه که یه پسر خوشگل و مامانی به دنیا آوردی  
بهت میگم؛ به عنوان کادو!

- نه بابا!

خندید و گفت:

- زن بابا! راست میگم. اصلا همین امشب بیا کار و با هم یکسره کنین من ۹ ماه دیگه میگم!

جیغ فرابنفشی کشیدم که آرشامم از خنده روده بر شد؛ پسره ی پررو!

- آیدین، خجالت بکش.

آیدین غش غش خندید و گفت:

- خجالت و زنش دادم رفت!

از کلافگی محکم به پیشونیم زدم.

- خیلی نامردی آیدین.

با حرص نوشته قطع تماس رو لمس کردم. پسره ی ... چی بهش میخورد!؟

- به درک که نگفتی.

از حرف آخرش خنده م گرفت. به آرشام که خیلی خونسرد داشت نگاهم میکرد چشم دوختم.

- از زیر زبون این که چیزی همیشه بیرون کشید؛ تو بگو دیگه.

آرشام شیطون شد و گفت:

- اگه خیلی مشتاقی بیا به قولش کار و امشب یکسره کنیم که تو زودتر بفهمی شغلش چیه.

لبامو ورچیدم و با کف پاها و مشتام به کاپوت ضربه وارد کردم.

- لوس!

آرشام: بین خودمون بمونه آیدین ...

صدای زنگ موبایل آرشام بلند شد. آرشام گوشی و از تو جیبش درآورد و به صفحه نگاه کرد. لبخندی

رو لبش نشست و سرشو بالا آورد. دستشو دراز کرد تا گوشی و از دستش بگیرم؛ با اشاره ابرو فهمیدم

که میگه بینم کی داره میزنه!

موبایلشو گرفتم و سمت خودم چرخوندم؛ روژین بود.

آرشام با لبخند تشویق کرد که جواب بدم؛ شاید میخواست بیینه عکس العملش چیه!

دکمه سبز لمسی صفحه رو لمس کردم و جواب دادم.

- بله؟

روژین با بهت جواب داد:

- ملودی؟

لبخند رو لبم اومد؛ انتظارش و نداشت من باشم!

- جونم؟ خودمم بگو!

روژین جیغ بنفشی کشید؛ با چشمای گرد شده موبایل و از گوشم فاصله دادم.

- چه خبرته؟

روژین با هیجان گفت:

- وای ملودی، خودِ خودتی؟ الان با آرشامی؟ آره؟

به آرشام که دست به جیب با لبخند عمیقش داشت نگاه میکرد چشم دوختم. ژستش خنده دار بود؛

موش اب کشیده شده بود.

روژین جیغ کرکننده ای کشید و داد زد:

- مامان؟ زندایی؟

انگار با من صحبت نمیکرد!

روژین با شادی گفت:

- وای خدایا شکر؛ ملودی من برم خبر بدم. خداحافظ؛ خوش بگذره.

و بعد جیغ فرا بنفشی کشید و قبل از اینکه تماس و قطع کنه رو به اونور خط گفت:

- آرامیس؟ زندایی؟ کجایی؟ بیاین که خبر ناب دارم براتون.

و بعد تنها صدای بوق ممتد ...

به موبایل نگاه کردم.

- چیش، دختره ی دیوونه!

آرشام: چی شد؟

سرمو بلند کردم و به چهره ی ریلکسش نگاه کردم.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- هیچی دیگه، دختره ی فضول رفت همه جا جار بزنه که با همیم!

صورت آرشام باز شد.

- اشکالی نداره؛ بالاخره که باید میفهمیدن!

- آره خب؛ تازه فهمیدم زبل تر از آرامیسم تو خانواده تون وجود داره!

آرشام خندید و سرشو تکون داد.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

-ارثیه؟

آرشام: چی؟

- فضولی بین دخترا؟

خندید و گفت:

- فکر کنم!

خندیدم و گفتم:

- فکر نکن؛ یقینا همینطوره!

آرشام به یه لبخند اکتفا کرد و بهم زل زد.

- فکر کنم فردا هردو راهی بیمارستانیم و باید زیر سرم بخوایم!

آرشام به آسمون که میبارید و غرش میکرد نگاه کرد.

آرشام: دقیقا!

- راستی، داشتی میگفتی!

آرشام: راجبه؟

- آیدین!

آرشام سرشو به بالا و پایین تکون داد و گفت:

- آها، خب آیدین میخونه.

- میخونه؟!

سری تکون داد.

- خب اینکه این همه ناز دادن نداشت.

آرشام: دوست نداره کسی بشناستش. فقط من و خودش میدونیم چون اگه مثلا آرامیس میفهمید به قول تو همه جا جار میزد.

خندیدم و سری به نشونه فهمیدن تکون دادم؛ بالاخره راز آیدین خان افشا شد!

همراهم خندیدم و آرام آرام نزدیکم شد. یه دفعه خنده ش قطع شد و با جدیت بهم نگاه کرد.

- چیزی شده؟!

بدون حرفی جلوم ایستاد. یهو با حرکتی غافلگیرانه جلو پام زانو زد و جعبه کوچیک مخمل مشکی رنگیو که تو کف دستش بود بهم نشون داد.

آرشام: ملودی؟ ازت می خوام که همیشه در کنارم باشی و تو غم و شادیهام شریکم باشی. مطمئن باش

تکیه گاه خوبی برات میشم و هیچی برات کم نمیذارم. ملودی ... منو به عنوان تکیه گاه همیشگی

انتخاب میکنی؟!

از پشت پرده اشک این صحنه رو با فضایی رویایی نگاه و تجزیه تحلیل کردم. هیچ وقت فکر نمی کردم

یه روز عاشق بشم و تو این فضای خاص با همین همه اتفاقات مختلف و پر فراز و نشیب و پردردسر تو

زندگیم به اینجا برسم و مرد مورد علاقه م به من ابراز علاقه کنه و خواستگاری کنه؛ اونم زیر نعمت

خدا!

سرمو آرام به بالا و پایین تکون دادم. دستمو جلو بردم و بهش اجازه دادم حلقه تک نگین ساده قشنگی

و دستم کنه.

- با کمال میل! تا پای مرگ باهات میمونم آرشام من ...

از رو کاپوت سر خوردم و تو آغوش گرم و پر حرارتش فرو رفتم. من همین تکیه گاهو می خواستم؛

تگیه گاهی امن و گرم و همیشگی!

بارون شدت گرفت ...



آرشام منو همراه خودش از رو زمین بلند کرد و دور خودش چرخوند. دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم و گونشو بوسیدم. روی چشمو بوسید و من فقط عاشقانه بهش نگاه کردم و با تمام وجود لبخند زدم.

عشق ما از هوا و هوس نبود؛ عشق ما کشکی نبود، مثل قصه ها نبود. از جنس لیلی و مجنون بود اما با پایانی خوش؛ با عشقی پاک و مقدس، از جنس عشق افسانه و پیمان!

آرشام در همون حالتِ گردون، بلند گفت:

- عاشقتم دریای زندگی من! دوستت دارم، همیشه در کنارم باش ملودی زندگی من!

آروم آروم\*

به زیر بارون من و تو با هم می خونیم

آروم آروم

توی آغوش هم قول می دیم با هم بمونیم

آروم آروم

به زیر بارون من و تو با هم می خونیم

آروم آروم

توی آغوش هم قول میدیم با هم بمونیم ... \*

پایان

تاریخ: ۳/۱۱/۱۳۹۲

ساعت: ۱: ۱۰ دقیقه صبح

"دوست داشتن دلیل نمی خواهد، مثل پرواز که خاصیت پرنده است!"

آرام. الف